سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد چهارم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۸۲

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲_۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس‌ذبیح‌الله‌منصوری
مشخصات نشر:تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۷_۳۹_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(دوره)؛ ۳_۴۰_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۱)
۰_۴۱_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۲)۷_۴۲_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۳)؛۴_۴۳_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۴)
۱_۴۴_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۵)۸_۴۵_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۶)؛۵_۴۶_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۷)
۲_۴۷_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۸)۹_۴۸_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۹)؛۶_۴۹_۱_۵۵۴۱_۶۰۰_۹۷۸(ج.۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع :داستان‌های فرانسوی، قرن۱۹.
شناسه افزوده:ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸_ ۱۳۶۵،مترجم.
رده‌بندی کنگره:۱۳۷۸ س ۹۴‌ ۷د/۹س/ PQ۲۲۵۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ _ ۷۸م*



سه تفنگدار (۴)

نویسنده:الکساندر دوما

مترجم:ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸

شمارگان: ۱۰۰۰ دوره

چاپ:نوبهار

صحافی:تاجیک

نگارستان‌کتاب ـ خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی،کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن:۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی:۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۱-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸(دوره ۱۰ جلدی)ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)

شابک ۴-۴۳-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-43-4

[redacted]

قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

۱۰۸

کالسکه اسقف پاریس

دارتن‌یان به طوری که گفته شد از دروازه ریشلیو وارد پاریس گردید.

مردم یعنی افراد مسلح که در خیابان‌ها بودند از لباس و کلاه او را شناختند که وی یک صاحب‌منصب از سپاه تفنگداران می‌باشد.

و اطرافش را گرفتند و او را وادار کردند که فریاد بزند مرده‌باد مازارن.

وگرنه نخواهند گذاشت که عبور نماید.

دارتن‌یان که می‌دانست بدین وسیله از چنگ مردم نجات خواهد یافت فریاد ز مرده‌باد مازارن.

و طوری این فریاد را تکرار کرد و شوخی خود را هم بر آن افزود که مردم به وی ر دادند تا اینکه به نزدیکی عمارت خانم گه‌مه‌نه رسید.

در راه دارتن‌یان همه‌اش در این فکر بود که ملکه فرانسه را چگونه از پاریس خار کند.

چون می‌دانست که به وسیله کالسکه رسمی نخواهد توانست او را خارج نماید.

یک مرتبه مقابل خانه مزبور چشم او به کالسکه اسقف پاریس افتاد. و مشاهده کر که کالسکه‌چی روی محل جلوس راننده نشسته و در همان حال به خواب رفته است.

دارتن‌یان به کالسکه نزدیک شد.

و دید کسی درون آن نیست.

از اینکه هیچ‌کس درون کالسکه نبود خوشوقت گردید و با خود گفت معلوم می‌شود که امشب اقبال به‌کام من می‌باشد.

این بود که آهسته سوار کالسکه شد و در را بست.

در آن عصر از درون کالکسه یک رشته ریسمان باریک ابریشمی را به انگشت راننده متصل می‌کردند.

و هر زمان که می‌خواستند به او فرمان حرکت یا توقف بدهند به وسیله آن ریسمان می‌دادند.

دارتن‌یان ریسمان را کشید و گفت برو به پاله‌رویال.

کالسکه‌چی که هول‌زده از خواب بیدار شده بود نتوانست بفهمد صدائی که به او فرمان می‌دهد صدای اسقف پاریس نیست.

و به تصور اینکه خواب او تقصیری بزرگ بوده برای جبران گناه باسرعت کالسکه را به حرکت درآورد.

دربان پاله‌رویال هم که دید کالسکه‌ای با علامت اسقف پاریس وارد حیاط شد ایراد نگرفت و کالسکه مقابل پله‌کان عمارت متوقف شد.

فقط در آنجا کالسکه‌چی دریافت نوکری که باید پشت کالسکه باشد نیست.

و به‌گمان اینکه اسقف او را جائی فرستاده خود از بالای کالسکه فرود آمد که در را بگشاید.

به محض اینکه در باز شد دارتن‌یان قدم بر زمین نهاد و با دست چپ گلوی کالسکه‌چی را گرفت و با دست راست طپانچه را روی حلقوم او نهاد.

و گفت: اگر فریاد بزنی کشته خواهی شد.

راننده از قیافه و لباس و خشونت دارتن‌یان دریافت آنچه می‌گوید شوخی نیست.

و فوراً تسلیم شد.

دارتن‌یان دو نفر از تفنگداران را که در حیاط بودند طلبید به یکی از آنها گفت:

آقای بلیر عنان اسب‌های این کالسکه را بگیرید و ببرید کنار درب کوچک کاخ نگاه دارید و متوجه باشید که کالسکه باید در آنجا بماند تا دستور ثانوی به شما برسد و این خدمتی است که برای پادشاه فرانسه به انجام می‌رسانید.

به تفنگدار دیگر گفت آقای ورژه با من کمک کنید تا این مرد را در نقطه‌ای مضبوط

جا بدهم.

ورژه به گمان اینکه دارتن‌یان یکی از اشراف درجه اول را که لباس مبدل در بردارد دستگیر کرده شمشیر کشید.

دارتن‌یان از پله کان عمارت بالا رفت و در عقب او کالسکه‌چی و در قفای وی ورژه حرکت می‌نمود.

تا اینکه به آپارتمان مازارن رسیدند.

برنوئن پیشخدمت مازارن سراسیمه به طرف دارتن‌یان دوید و گفت چطور شد؟

دارتن‌یان گفت:

برنوئن عزیز هیچ مضطرب نباشید که کارها بر وفق مراد است.

اینک نقطه‌ای را به من نشان بدهید تا این مرد را در آنجا توقیف کنیم.

برنوئن گفت:

در کجا او را توقیف می‌کنید؟

دارتن‌یان جواب داد:

هر محل که باشد به شرط داشتن درب و پنجرهٔ مضبوط خوب است.

پیشخدمت مازارن گفت: پس بیائید و کالسکه‌چی بدبخت را به اطاقی بردند که پنجره آن طارمی داشت که شبیه به یک زندان بود.

در آنجا دارتن‌یان به کالسکه‌چی گفت:

اینک کلاه و بالاپوش خود را به من بدهید.

کالسکه‌چی که می‌دانست مقاومت بدون فایده است اطاعت کرد.

دارتن‌یان به ورژه گفت: اکنون این مرد را به شما می‌سپارم و می‌دانم که نگهبانی از وی کسالت‌آور است.

ولی فراموش ننمائید که این خدمتی است که برای پادشاه فرانسه به انجام می‌رسانید.

ورژه گفت آقای ستوان هرچه امر بفرمائید طبق آن عمل خواهد شد.

دارتن‌یان گفت:

اگر این مرد خواست فرار کند شمشیر خود را تا قبضه در شکم او جا بدهید.

تفنگدار مزبور سر فرود آورد.

دارتن‌یان به اتفاق برنوئن خارج شد و گفت حال مرا به اطاق عبادت علیاحضرت

ببرید و این کلاه و بالاپوش را در کالسکه‌ای که کنار درب کوچک کاخ ایستاده بگذارید و یک تفنگ پر هم درون کالسکه قرار دهید.

دارتن‌یان به راهنمائی پیشخدمت مازارن وارد اطاق عبادتگاه ملکه فرانسه گردید و متفکر نشست.

درحال تفکر دارتن‌یان گوش به صداهای خارج می‌داد ولی از درون کاخ صدائی نمی‌شنید.

زیرا همه مدعوین رفته بودند.

بعضی از آنهاکه از واقعه اطلاع نداشتند به منازل خویش رفتند که استراحت کنند.

برخی دیگر هم طبق دستور ملکه فرانسه متعهد شدند که بین ساعت دوازده و یک ساعت بعد از نیمه شب و در صورتی که بتوانند زودتر خود را به کور-لارن برسانند.

در ساعت ده بعد ازظهر آن روز آن‌دوطریش به آپارتمان لوئی چهاردهم رفت.

در آن ساعت همه مدعوین رفته و فقط خانم‌های ندیمه و خدمتکار ملکه فرانسه باقی مانده بودند.

آن‌دوطریش دید که برادر لوئی چهاردهم را خوابانیده‌اند.

ولی لوئی کوچک مشغول بازی جنگی است و سربازان سربی خود را قطار می‌نماید و بعد صفوف آنها را برهم می‌زند.

این بازی جنگی را لوئی چهاردهم خیلی دوست می‌داشت و دو طفل دیگر که از فرزندان اشراف بودند با وی بازی می‌کردند.

لوئی چهاردهم وقتی ورود مادر خود را دید سلام کرد و همچنان به بازی مشغول گردید.

آن‌دوطریش خطاب به لاپورت که ما در این کتاب از او یاد کرده‌ایم گفت:

موقع خواب اعلیحضرت فرا رسیده است و ایشان را به خوابگاه ببرید و بخوابانید.

لوئی چهاردهم گفت: اگر موافقت کنید من میل دارم که باز هم بازی کنم و خوابم نمی‌آید.

آن‌دوطریش گفت: فرزند عزیزم آیا فراموش کرده‌اید که خود شما گفتید که میل دارید که فردا در ساعت شش صبح به کونفلان بروید و در آنجا استحمام کنید. و برای

اینکه بتوانید صبح زود از خواب برخیزید و برای استحمام بروید لازم است که امشب زود بخوابید.

طفل گفت: خانم حق با شماست و من هم اکنون برای خواب به خوابگاه خود می‌روم. و انتظاری جز این ندارم که شما مرا ببوسید.

و آنگاه خطاب به لاپورت گفت:

شمعدان را به آقای شوالیه کوالن بدهید.

شوالیه کوالن یکی از دو کودک همبازی لوئی چهاردهم بود و آن‌دوطریش پیشانی سفید و صاف فرزند خود را بوسید.

لوئی چهاردهم نیز با وقار و متانتی خاص که جزو تشریفات به شمار می‌آمد از مادر خداحافظی کرد و به راه افتاد.

ملکه فرانسه گفت:

فرزند عزیز بکوشید که زودتر بخواب بروید زیرا هر قدر زودتر بخوابید فردا صبح زودتر بیدار خواهید شد.

لوئی چهاردهم گفت:

خانم با اینکه تمایلی به خواب ندارم سعی خواهم کرد که از توصیه شما پیروی کنم.

وقتی لوئی چهاردهم بیرون رفت مادرش گفت: لاپورت وقتی اعلیحضرت به خوابگاه رفتند یک کتاب کسالت‌آور را انتخاب کنید و بخوابید.

لاپورت گفت،

ـ علیاحضرتا آیا فرمودید که کتاب کسالت‌آور باشد.

ملکه فرانسه گفت:

بلی چون اگر کتابی که شما می‌خوانید شیرین باشد فرزند من به خاطر شنیدن بقیه کتاب بیدار خواهد ماند. ولی در صورتی که کسالت‌آور باشد زود به خواب می‌رود.

لاپورت گفت: علیاحضرتا اطاعت می‌نمایم آن‌دوطریش گفت: ولی دقت نمائید که خود شما لباس از تن بیرون نکنید و آماده باشید.

وقتی لوئی چهاردهم در حالی که شوالیه کوالن شمعدان به دست گرفته بود به

طرف خوابگاه خود رفت طفل دیگر را خدمه به منزلش بردند و به والدین او سپردند.

پس از خوابیدن لوئی چهاردهم ملکه فرانسه عازم آپارتمان خویش گردید.

خانم‌های ندیمه او موسوم به خانم برژی و دوشیزه بومون و خانم مونت‌وی و خواهر او موسوم به سقراط بانوان (زیرا مانند سقراط خردمند بود) به حضورش رسیدند و در همان حال شب‌چره آن‌دوطریش را آوردند.

آن‌دوطریش در آن‌دوره، برای شب‌چره دستور تهیه غذای مخصوص نمی‌داد.

بلکه هرچه از شام باقی می‌ماند، در شب‌چره صرف می‌نمود.

خانم‌های ندیمه او هم عادت کرده بودند که همین‌طور زندگی نمایند و در آن شب چند نفر از خانم‌های مدعو به طور استثناء حضور داشتند و هنگام صرف شب‌چره آن‌دوطریش شروع به صحبت کرد.

وی از صحبت مزبور قصدی جز این نداشت که مرکوز ذهن سایرین شود که او در پاریس است و به جائی نخواهد رفت.

مثلاً می‌گفت:

پس فردا قرار است که برای صرف ناهار به منزل (مارکی‌وی‌کیه) برویم.

و یکی از خانم‌های ندیمه صورت اسامی خانم‌هائی را که می‌بایست در رکاب ملکه فرانسه به آن میهمانی بروند یادداشت نمود.

و نیز می‌گفت که فردا می‌بایست برای سپاسگذاری از خداوند به وال ـ دوگراس (واقع در پاریس) بروم و از باری تعالی به مناسبت فتحی که در جنگ نصیب فرانسه گردیده تشکر کنم و پیشخدمت اول من با من خواهد بود.

بعد از اینکه شب‌چره ملکه فرانسه تمام شد وی خانم‌ها را جز خانم مونت‌وی مرخص کرد و خانم‌های مدعو نیز رفتند زیرا در آن شب نوبت خدمت خانم مونت‌وی بود و لذا فقط وی باقی ماند.

و او در خدمت ملکه فرانسه وارد خوابگاه شد و او را آمادهٔ خواب کرد.

وقتی آن‌دوطریش در بستر قرار گرفت با چند کلمه نسبت به خانم مونت‌وی ابراز مرحمت نمود و او را نیز رخصت داد.

در همین موقع بود که دارتن‌یان وارد کاخ گردید و مشاهده کرد چند کالسکه متعلق به مدعوین در آنجاست.

این کالسکه‌ها متعلق به خانم‌های مدعو بود که گفتیم آن شب به طور استثناء مفتخر شدند که در حضور ملکه باشند.

بعد از ورود دارتن‌یان که با کالسکه اسقف پاریس وارد کاخ گردید خانم‌های مدعو و ندیمه‌ها سوار کالسکه‌های خویش شدند و به منازل رفتند.

و بعد ساعت‌ها، نیمه شب را به وسیله نواختن دوازده ضربت اعلام داشتند.

دقیقه‌ای بعد برنوئن پیشخدمت کاردینال درب اطاق خوابگاه ملکه فرانسه را کوبید.

پیشخدمت مزبور محرم بود می‌توانست از راه پنهانی که کاردینال مازارن از آن می‌رفت خود را به پشت اطاق خواب آن‌دوطریش برساند.

خود آن‌دوطریش رفت و در را گشود.

برنوئن دید که وی لباس پوشیده و آماده حرکت است.

آن‌دوطریش از پیشخدمت پرسید:

آیا دارتن‌یان در اینجا هست؟

وی گفت: بلی علیاحضرتا و در عبادتگاه منتظر دریافت اوامر می‌باشد.

ـ بسیار خوب اینک بروید و به لاپورت بگوئید که اعلیحضرت را بیدار کند و به او لباس بپوشاند.

و بعد به اطاق مارشال وی‌روی بروید و بگوئید که آماده حرکت باشد.

پیشخدمت مازارن سر فرود آورد و برای اجرای اوامر رفت.

آن‌دوطریش وارد عبادتگاه شد.

آن اطاق فقط بوسیله یک قندیل شیشه‌ای کار شهر ونیز روشن می‌گردید.

به محض ورود ملکه فرانسه دارتن‌یان کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد.

آن‌دوطریش گفت:

ـ آقای دارتن‌یان آیا آماده حرکت هستید؟

ـ بلی علیاحضرتا.

ـ کاردینال کجاست؟

ـ او سلامت به کور ـ لارن رسید.

ـ آیا در راه واقعه‌ای اتفاق نیفتاد.

ـ نه علیاحضرتا.

ـ باکدام کالسکه حرکت خواهیم کرد.

ـ علیاحضرتا این قسمت را پیش‌بینی کردم و یک کالسکه نزدیک درب کوچک کاخ در حیاط، منتظر علیاحضرت است.

ـ اینک بیائید نزد اعلیحضرت برویم.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

و در معیت ملکه فرانسه به راه افتاد.

وقتی وارد خوابگاه لوئی چهاردهم شدند دارتن‌یان دید که بر وی لباس پوشانیده‌اند.

ولی هنوز کفش‌ها و بالاپوش خود را نپوشیده و مرتب از لاپورت توضیح می‌خواهد که چرا او را بیدار کردند.

و لاپورت می‌گوید اعلیحضرتا، علیاحضرت ملکه این طور دستور داده‌اند.

دارتن‌یان نظری به تخت خواب لوئی چهاردهم انداخت.

و مشاهده کرد که ملحفه‌های تختخواب طوری مستعمل است که در بعضی از نقاط سوراخ دارد.

و فوراً دریافت که خست مازارن مانع از این می‌باشد که ملحفه‌های لوئی چهاردهم کوچک را تجدید نمایند.

دارتن‌یان برای رعایت احترام فقط یک قدم در اطاق جلو رفت و ایستاد.

ولی آن‌دوطریش با صدای بلند گفت:

آقای دارتن‌یان جلو بیائید.

آن مرد اطاعت کرد.

آن‌دوطریش خطاب به فرزند خود گفت: اعلیحضرتا این مرد که مشاهده می‌کنید اینک مقابل شما ایستاده یکی از کسانی است که شما دوست دارید شرح اعمال او را در کتابها بخوانید.

این مرد به یکی از شوالیه‌ها و پهلوانان قدیم شباهت دارد که در راه انجام وظیفه، برای ابراز وفاداری همه چیز خود را فدا می‌کردند بدون اینکه توقع پاداش داشته باشند.

اسم این مرد آقای دارتن‌یان می‌باشد و در قدیم خدمتی به من کرده که به راستی

فوق‌العاده بوده و امشب هم عازم است خدمتی دیگر به ما بکند که از حیث اهمیت شاید بسی بزرگتر از خدمت قدیم او می‌باشد.

اعلیحضرتا درست این مرد را بنگرید و نام او را که دارتن‌یان است به خاطر داشته باشید.

زیرا وقتی شما بزرگ شدید به خدمتگزاری و وفاداری او احتیاج پیدا خواهید کرد.

اگر هم نیازمند خدمات او نشوید سلطنت شما اقتضا می‌نماید که نسبت به وی حق‌شناس باشید.

لوئی چهاردهم کوچک چشم‌های درشت و صاف خود را متوجه صاحب‌منصب سپاه تفنگدار کرد و گفت: اسم این آقا دارتن‌یان است؟

آن‌دوطریش گفت:

ـ بلی فرزند.

لوئی چهاردهم دست کوچک خویش را به طرف او دراز نمود.

دارتن‌یان با احترام زیاد زانو بر زمین زد و دست پادشاه خود را بوسید.

لوئی چهاردهم گفت: خانم همان‌طوری که به من سپردید من اسم دارتن‌یان را فراموش نخواهم کرد.

در این وقت صدائی مانند صدای غرش رعد از خارج به گوش رسید.

آن‌دوطریش حیرت زده پرسید: این صدا چیست؟

دارتن‌یان گوشها را تیز کرد.

و طوری از صدای مزبور مضطرب شد که بی‌اختیار گفت:

ـ آه... آه...

و سپس افزود این صدا از مردم می‌باشد که به اینجا نزدیک می‌گردند.

آن‌دوطریش گفت:

ـ پس فوراً فرار کنیم.

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا، چون امر فرموده‌اید که من اداره این کار را بر عهده داشته باشم استدعا می‌کنم در همین‌جا توقف فرمائید تا ببینم مردم چه می‌گویند و چه می‌خواهند.

آن‌دوطریش گفت:
ـ آقای دارتن‌یان آیا متوجه عواقب امر هستید؟
دارتن‌یان گفت:
ـ علیاحضرتا من تضمین و تعهد می‌کنم که هیچ واقعه سوء پیش نیاید.
به قدری دارتن‌یان این جمله را محکم بر زبان آورد که در ملکه فرانسه بسیار اثر کرد.
آن‌دوطریش زنی بود که نیروی اراده و اعتماد به نفس را در دیگران دوست می‌داشت.
و تحت تأثیر آن قرار می‌گرفت.
به خصوص در دارتن‌یان این نیرو زیادتر در ملکه فرانسه موثر واقع می‌شد.
چون آن‌دوطریش آزموده بود که قوت اراده و اعتمادبه‌نفس آن مرد فقط یک ادعا نیست بلکه دارای اساس است.
این بود که گفت:
ـ بسیار خوب هر چه می‌خواهید بکنید و من نسبت به شما اعتماد دارم.
دارتن‌یان عرض کرد:
ـ آیا علیاحضرت اجازه می‌فرمایند که در این قضیه به نام علیاحضرت دستورهائی بدهم.
آن‌دوطریش گفت:
ـ بدهید... هر دستور راکه مقتضی می‌دانید به نام من صادر نمائید .
لوئی چهاردهم گفت:
ـ باز مردم چه می‌خواهند که این طور هیاهو می‌کنند؟
دارتن‌یان معروض داشت:
ـ اعلیحضرتا هم اکنون تحقیق می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم.
دارتن‌یان رفت.
صدای غوغا لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد از وسط غرش عمومی فریادهائی ناهنجار به سمع می‌رسید که هیچ‌کس مفهوم آن را ادراک نمی‌کرد.
از وضع غرش و فریادها معلوم بود که یک واقعه جدید بوجود آمده که سبب

پیدایش آن غوغاگردیده است.

در تمام مدتی که دارتن‌یان برای تحقیق رفت نه ملکه فرانسه از جا تکان خورد و نه لوئی چهاردهم و نه لاپورت.

فقط کومنژ که در آن شب کشیک داشت خود را به ملکه رسانید و گفت: علیاحضرتا من امشب من حیث المجموع دارای دویست مرد مسلح هستم و هرچه امر بفرمائید انجام خواهم داد و همه اینها حاضرندکه در راه شما جان فدا نمایند.

وقتی دارتن‌یان برگشت ملکه فرانسه گفت:

ـ خوب... چه خبر است؟

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا بین مردم شایع شده که علیاحضرت به اتفاق اعلیحضرت پادشاه فرانسه از این شهر خارج شده‌اند.

به همین جهت مردم اجتماع کرده‌اند و می‌گویند باید پادشاه خود را ببینیم و در غیراین صورت این عمارت را ویران خواهیم کرد.

ملکه فرانسه قدری لبها را جوید و گفت: معلوم می‌شودکه جسارت مردم از حد گذشته و من هم اکنون به آنها ثابت خواهم کردکه پادشاه فرانسه در همین‌جا می‌باشد و جائی نرفته است.

دارتن‌یان حدس زدکه این گفته مقدمه صدور یک امر شدید است و قدری به آن‌دوطریش نزدیک شد و آهسته گفت:

ـ علیاحضرتا آیاکماکان نسبت به من اعتماد دارید و آیا مرا درخور اداره این کار می‌دانید؟

آن‌دوطریش از این صدا مانند این بودکه به خود آمد و گفت:

ـ بلی آقا من به شما اعتماد دارم.

دارتن‌یان گفت:

ـ در این صورت استدعا می‌کنم به نظریه من توجه فرمائید.

ـ نظریه شما چیست؟

ـ نظریه من این است که امر فرمائیدکه همه افراد مسلح یعنی سربازان این عمارت و خود آقای کومنژ بروند و خود را در عقب عمارت پنهان کنند و خویش را به مردم

نشان ندهند.

این حرف بر کومنژ گران آمد. چون فهمید که ملکه فرانسه نظریه دارتن‌یان را خواهد پذیرفت و نمی‌خواست که دارتن‌یان برای او دستور صادر کند. از این گذشته درمی‌یافت که دارتن‌یان نزد ملکه تقرب یافته و رشک بر او غلبه نمود و نمی‌توانست تقرب و ترقی دارتن‌یان را ببیند.

آن‌دوطریش خطاب به کومنژ گفت:

ـ آیا شنیدید آقای دارتن‌یان چه گفت؟

کومنژ سر فرود آورد و گفت: بلی خانم ولی نظری به دارتن‌یان انداخت که از تیغه کارد برنده‌تر بود.

دارتن‌یان که این نظر را دید به طرف او رفت و گفت:

ـ آقا از شما خواهش می‌کنم مرا ببخشید من نمی‌خواستم و نمی‌خواهم برای شما امر صادر کنم ولی ما دو خدمتگزار علیاحضرت هستیم هریکی در موقع خود باید ابراز وفاداری کنیم و اکنون چنین پیش آمده که خدمتگزاری من مفید واقع می‌گردد و البته خدمات گذشته شما درخشان بوده و ممکن است در آینده شما خدماتی بزرگتر از من به انجام برسانید.

گرچه کومنژ سر فرود آورد و خارج شد اما معلوم بود که نسبت به دارتن‌یان کینه پیدا کرده است و دارتن‌یان در دل گفت:

باز هم یک دشمن دیگر پیدا کردم.

آن‌دوطریش گفت:

ـ حال که سربازان پنهان شدند چه باید کرد و آیا متوجه هستید که غوغای مردم شدیدتر گردیده است.

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا ملت فرانسه خواهان دیدار پادشاه خود می‌باشند و اجازه بفرمائید که پادشاه محبوب خویش را ببینند.

آن‌دوطریش گفت:

ـ در کجا او را ببینند؟ آیا شما عقیده دارید که فرزند من روی بالکن عمارت برود تا مردم او را ببینند؟

دارتن‌یان گفت:

ـ نه علیاحضرتا.

بهترین نقطه برای اینکه مردم اعلیحضرت را زیارت کنند همین جا یعنی در خوابگاه است.

لاپورت که متوجه شد دارتن‌یان چه می‌گوید گفت:

علیاحضرتا به عقیده جان نثار نظریهٔ آقای دارتن‌یان صائب است.

آن‌دوطریش قدری فکر کرد و بعد گفت: بسیار خوب ولی اشکال دیگر باقی است و آن اینکه چگونه مردم پادشاه خود را مشاهده کنند.

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا این قسمت را هم به من واگذار فرمائید.

آنگاه خطاب به لاپورت گفت:

ـ خواهش می‌کنم که بروید و از طرف علیاحضرت به مردم بگوئید که خانم اجازه فرموده‌اند که آنها اعلیحضرت را زیارت کنند.

این نکته را هم اضافه نمائید چون اعلیحضرت در خواب هستند آنها، بهتر این می‌باشد که از قیل و قال خودداری کنند.

آن‌دوطریش گفت:

ـ این را هم بگوئید که یک هیئت نمایندگی مرکب از دو سه نفر بین خود انتخاب نمایند که بیایند و فرزند مرا ببینند.

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا اجازه بفرمائید که همه نائل به زیارت پادشاه خود شوند و این اصلح است.

آن‌دوطریش گفت:

ـ این جمعیت تا صبح هم به نوبت وارد اینجا شوند نخواهند توانست که اعلیحضرت را ببینند و عده‌ای از آنها باقی می‌مانند که باید صبح روز بعد فرزندم را مشاهده نمایند.

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا به شما اطمینان می‌دهم که مجموع مدت دیدار اعلیحضرت از

طرف مردم بیش از یک ربع ساعت به طول نمی‌انجامد و مردم پس از آن خواهند رفت زیرا من روحیه خلق را می‌شناسم و می‌دانم آنها در قبال پادشاه خود که خوابیده است طوری مطیع و منقاد و شرمنده می‌شوند که به زودی پی کار خود می‌روند که مبادا استراحت پادشاه خود را مختل نمایند.

ملکه فرانسه به لاپورت گفت:

ـ بسیار خوب بروید و این موضوع را به مردم بگوئید.

لاپورت رفت. آن وقت لوئی چهاردهم به مادر نزدیک گردید و گفت:

برای چه ما نظریه این مردم را قبول می‌کنیم؟ و آیا بهتر این نیست که نپذیریم؟

آن‌دوطریش گفت:

فرزند باید نظریه آنها را قبول کرد.

لوئی کوچک گفت:

حال که (باید) در مورد من به کار می‌رود در این صورت چگونه می‌توان گفت که من پادشاه فرانسه هستم.

آن‌دوطریش ندانست چه جوابی به فرزند خود بدهد که او را قانع نماید.

دارتن‌یان گفت:

ـ اعلیحضرتا اجازه بفرمائید که یک سؤال از شما بکنم.

لوئی چهاردهم با تعجب به طرف صاحب‌منصب مزبور برگشت.

و از این حیرت می‌کرد چگونه وی جرأت کرده از او سؤال می‌کند ولی آن‌دوطریش آهسته دستش را فشرد یعنی اجازه بدهد.

لوئی چهاردهم هم گفت: بگوئید.

دارتن‌یان گفت:

ـ اعلیحضرتا آیا گاهی که در پارک وسیع فونتن بلو مشغول بازی هستید اتفاق افتاده که ناگهان آسمان را ابر فرا بگیرد و صدای رعد به گوش شما برسد؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

ـ با اینکه اعلیحضرت میل دارید باز به بازی مشغول باشید این صدای رعد به گوش اعلیحضرت می‌گوید که فوراً به عمارت مراجعت فرمائید.

لوئی گفت: صحیح است.
ولی به من گفته‌اند که صدای رعد از ناحیه خداوند است.
دارتن‌یان گفت:
ـ اعلیحضرتا این صدا هم که استماع می‌فرمائید و از ناحیه ملت می‌باشد خیلی شباهت به صدای رعد دارد.
و همین وقت مثل اینکه قرار بود گفته دارتن‌یان تأیید شود صدائی چون رعد و زلزله از خارج برخاست ولی همین صدا یک مرتبه خاموش شد و طوری سکوت بر فضا مستولی گردید که پنداری ذی‌حیاتی در خارج نیست.
دارتن‌یان گفت:
ـ اعلیحضرتا آیا ملاحظه فرمودید که شما کماکان پادشاه محبوب فرانسه هستید؟ زیرا به محض اینکه مردم دریافتند که پادشاه آنها خوابیده ساکت شدند که مبادا اعلیحضرت را از خواب بیدار نمایند.
آن‌دوطریش نظری از روی تحسین به دارتن‌یان انداخت.
زیرا آن مرد نه فقط دارای شجاعت بود بلکه هوشی بسیار ورائی صائب داشت.
طولی نکشید که لاپورت آمد.
ملکه فرانسه پرسید: چطور شد؟
لاپورت گفت:
علیاحضرتا پیش‌بینی آقای دارتن‌یان درست درآمد زیرا به محض این که مردم دانستند اعلیحضرت خوابیده‌اند ساکت شدند حتی کسی سرفه نمی‌کند که مبادا مخل استراحت پادشاه خود گردد و اینک درهای حیاط را به روی آنها بگشائید که وارد شوند.
آن‌دوطریش گفت:
لاپورت من فکر می‌کنم که شما می‌توانید امشب کمکی به ما بکنید.
ـ علیاحضرتا هر کمک که از دستم برآید از جان و دل انجام خواهم داد.
ـ اگر شما یکی از فرزندان خود را به جای اعلیحضرت در بستر بخوابانید ما می‌توانیم فرار کنیم.
ـ علیاحضرتا جان من و فرزندان من وقف خدمتگزاری شما است و هرچه امر

بفرمائید اطاعت خواهیم کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ علیاحضرتا باز جسارت ورزیده عرض می‌کنیم که این صلاح نیست زیرا اگر در بین این جمعیت فقط یک نفر اعلیحضرت را بشناسد و بفهمد که دیگری در بستر خوابیده کار خراب خواهد شد.

آن‌دوطریش گفت:

آقا حق با شماست و پیوسته شما حق دارید!

آنگاه خطاب به لاپورت گفت:

ـ اعلیحضرت را در بستر دراز کنید.

لاپورت لوئی چهاردهم کوچک را در بستر خوابانید و ملحفه را روی او کشید به طوری که ملحفه تا زیر گلوی کودک را گرفت.

آن‌دوطریش پسر را بوسید و گفت: فرزند خود را به خواب بزنید و اینطور نشان بدهید که خوابیده‌اید.

لوئی چهاردهم گفت:

ـ بسیار خوب خانم ولی من میل ندارم که یکی از این افراد مرا لمس کند.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا من به شما اطمینان می‌دهم که اگر کسی این جسارت را کرد در دم به قتل خواهد رسید.

صدای نزدیک شدن مردم مسموع می‌گردید.

آن‌دوطریش گفت: حال چه باید بکنیم؟

دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا شما در کنار تختخواب اعلیحضرت قرار بگیرید و شما هم لاپورت به استقبال مردم بروید و دوباره به آنها بگوئید که کاملاً سکوت کنند زیرا اعلیحضرت خوابیده‌اند و اگر بیدار شوند دچار کسالت خواهند گردید.

من در عقب تخت‌خواب پشت رو پوش آن قرار می‌گیرم و آماده جان نثاری در راه پادشاه خود هستم.

لاپورت رفت و مردم را دعوت به سکوت زیادتر کرد و همه آنهائی که به اطاق

نزدیک می‌شدند روی پنجه‌های پا حرکت می‌کردند حتی بعضی کفش‌های خود را از پا خارج کرده بودند که صدای پای آنها بلند نشود خود آن‌دوطریش پرده اطاق را عقب زد و انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باشید.

چشم مردم که به ملکه فرانسه افتاد به حال احترام ایستادند.

آن‌دوطریش آهسته گفت: آقایان داخل شوید... داخل شوید و پادشاه خود را ببینید.

یک نوع شرمندگی زیاد بر مردم چیره شد زیرا آنها در انتظار خشونت بودند و تصور می‌کردند به طرف آنان شلیک خواهد شد و آنها طارمی‌های حیاط را درهم خواهند شکست و با حال یورش وارد اطاق خواهند گردید ولی نه فقط کسی به طرف آنها شلیک نکرد.

بلکه یک قراول جلوی آنان را نگرفت و بر بالین پادشاه فرانسه غیر از مادرش ندیدند.

آنجا یک کانون خانوادگی بود و مردم می‌دیدند که طفلی معصوم در بستر به خواب رفته و مادرش چون فرشته نگهبان، حافظ خواب جگرگوشه خویش می‌باشد.

آنهائی که در صف جلو بودند خجلت زده خواستند برگردند لاپورت گفت:

آقایان چرا داخل نمی‌شوید؟ مگر نمی‌شنوید که علیاحضرت اجازه صادر فرمودند که داخل گردید آن وقت آنهائی که بیشتر جرأت داشتند با نوک پا وارد اطاق گردیدند و با اینکه اطاق پر از جمعیت شد صدا از احدی بیرون نمی‌آمد. آنها روی پنجه‌های پا بلند گردیده می‌خواستند داخل اطاق را مشاهده نمایند. دارتن‌یان این مناظر را خوب می‌دید زیرا وی مخصوصاً قدری روپوش تخت‌خواب را پاره کرد که بتواند به خوبی اوضاع را ببیند. اولین کسی که به تخت‌خواب نزدیک گردید پلانشه بود و دارتن‌یان وی را شناخت. ملکه فرانسه چون دریافت وی رئیس دیگران به شمار می‌آید گفت:

آقا به پاریسی‌های وفادار من بگوئید (و در این موقع تبسمی بر لبان آن‌دوطریش نقش بست که فقط دارتن‌یان و لاپورت معنی آن را فهمیدند) شما که می‌خواستید پادشاه خود را ببینید وی را مشاهده کردید. نزدیک شوید و درست وی را ببینید و بگوئید که آیا ما کسانی هستیم که قصد داریم از این شهر برویم؟

پلانشه که از شرفیاب شدن در حضور ملکه متحیر بود زیرا انتظار نداشت این افتخار نصیب او شود گفت: خانم تردیدی نیست که شما قصد خروج از این شهر را ندارید.

آن‌دوطریش گفت: به رعایای من بگوئید که من هم در این ساعت آماده خوابیدن هستم.

پلانشه گفت: خانم من این موضوع را خواهم گفت و کسانی هم که با من هستند این موضوع را برای سایرین نقل خواهند کرد اما... آن‌دوطریش پرسید:

منظور شما از اما چیست. پلانشه گفت:

علیاحضرتا من از حضور شما استدعای عفو دارم ولی باید مطمئن شویم که آیا این طفل که روی بستر خوابیده اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه است یا نه؟

آن‌دوطریش از این حرف لرزید ولی این بار ارتعاش او از غضب بود نه از بیم و گفت:

ـ آیا در بین شما کسی هست که پادشاه فرانسه را دیده باشد و در صورتی که هست جلو بیاید و بگوید که آیا این طفل که روی بستر خوابیده پادشاه فرانسه می‌باشد یا خیر؟

مردی از وسط حضار جلو آمد ولی چون بالاپوشی را بر خود پیچیده، یقه آن را بالا برده، لبه کلاه را پائین آورده بود صورت وی دیده نمی‌شد. دارتن‌یان وقتی دید آن مرد اصرار دارد که شناخته نشود، و هم خیلی به لوئی چهاردهم نزدیک گردید، تصور نمود که قصدی سوء را به موقع اجرا می‌گذارد ولی وقتی مرد مرموز خم شد که صورت طفل را ببیند یقه بالاپوش او عقب رفت و دارتن‌یان او را شناخت و دانست که اسقف پاریس است مرد موصوف بعد از این که چند لحظه طفل را نگریست از بستر دور شد و آهسته گفت:

ـ بلی آقایان این کودک که روی تخت‌خواب استراحت نموده اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه است و از خداوند خواستاریم که به او سلامتی و طول عمر بدهد و ملت فرانسه را در لوای وی سعادتمند نماید.

پلانشه عین گفته اسقف را تکرار نمود و سایرین هم آهسته در حق پادشاه خود دعا کردند و بعد پلانشه خطاب به مردم گفت:

دوستان دیگر حضور ما در اینجا ضروری نیست بلکه موجب تصدیع و اختلال استراحت پادشاه ماست و بهتر این که از علیاحضرت که به ما اجازه ورود دادند سپاسگزاری کنیم و مرخص شویم. همه سر فرود آوردند و بدون صدا روی پنجه‌های پا از در خارج شدند و پلانشه که قبل از دیگران وارد گردیده بود بعد از سایرین خواست بیرون برود اما آن‌دوطریش گفت:

آقا لحظه‌ای تأمل کنید پلانشه حیرت‌زده ایستاد و ملکه فرانسه گفت:

دوست من، اسم شما نیست؟ پلانشه از این سؤال بیشتر تعجب کرد و گفت:

علیاحضرتا آیا میل دارید که نام مردی گمنام و بدون ارج چون مرا بدانید؟ آن‌دوطریش گفت:

من امشب از دیدار شما خوشوقت و هم مباهی شدم و مثل این می‌باشد که یکی از شاهزادگان بلافصل یا سلاطین را در خانه خود پذیرفته‌ام و لذا خواستار وقوف بر نام شما می‌باشم.

پلانشه در دل گفت .... آری ... می‌دانم شما برای چه خواهان شنیدن اسم من هستید و تصمیم دارید که بعد مرا مثل شاهزادگان بزرگ در یکی از قلاع دولتی جا بدهید.

دارتن‌یان که این گفت و شنود را استماع کرد برای دو نفر متوحش شد اول برای پلانشه زیرا اندیشید که وی ممکن است از فرط غرور فریب بخورد و نام خود را بگوید و آن‌دوطریش به هویتش پی ببرد، و دوم اینکه برای خویشتن چون احتمال داشت تحقیق کنند و دریابند که پلانشه سابقاً گماشته او بوده است.

ولی پلانشه با احترام سر فرود آورد و گفت:

خانم اسم من دولوریه است آن‌دوطریش برای این که اسم مزبور را فراموش ننماید دو مرتبه نام را تکرار کرد و آنگاه پرسید:

شغل شما چیست و در کجا سکونت دارید؟

پلانشه گفت: خانم من بزاز هستم و در خیابان بوردونه دکان دارم.

آن‌دوطریش گفت: دیگر زحمتی به شما ندارم و از شما متشکرم و تصور می‌کنم که در آتیه‌ای نزدیک از شما احوالپرسی خواهم نمود.

دارتن‌یان بعد از رفتن پلانشه با خویش گفت آفرین بر تو استاد پلانشه. جواب تو

ثابت کرد احمق نیستی و در مکتبی خوب تربیت شده‌ای؟!

چند دقیقه دیگر دارتن‌یان که از پشت تختخواب خارج شده بود کنار آن‌دوطریش ایستاده لحظه‌ای وی و لحظه‌ای لوئی چهاردهم را می‌نگریست آن‌دوطریش حرف نمی‌زد و لوئی چهاردهم روی تختخواب خویش نیم‌خیز کرده، آماده بود به محض اینکه مردم مراجعت کردند خود را به خواب بزند ولی صدای پای مردم گواهی می‌داد که آنها دور می‌شوند تا اینکه صدای قدم‌ها خاموش شد و آنوقت آن‌دوطریش آهی عمیق، حاکی از تسلی و فراغت بال کشید و دارتن‌یان عرق پیشانی را پاک کرد و لوئی چهاردهم از تختخواب فرود آمد و گفت:

دیگر معطلی ما در اینجا بدون فایده است و بهتر آنکه فوراً به راه بیفتیم. در این وقت لاپورت که در تعقیب مردم، رفته بود؛ مراجعت نمود و آن‌دوطریش پرسید:

چطور شد؟ لاپورت گفت:

خانم من آنها را تا درب آهنی تعقیب کردم و اینان به‌کسانی که در بیرون بودند اطلاع دادند که به چشم خود اعلیحضرت پادشاه فرانسه و علیاحضرت ملکه را دیده با علیاحضرت صحبت کرده‌اند و خیلی از این افتخار بر خویش می‌بالیدند آن‌دوطریش گفت:

ولی این فرومایگان کفاره اعمال امشب را تأدیه خواهند کرد و من سزای این جسارت را در کنارشان خواهم نهاد و به آنها قول می‌دهم که در این قسمت قصور نخواهم نمود آنگاه خطاب به دارتن‌یان گفت:

آقا شما امشب برای من، ناصحی دلسوز و عاقل بودید و راهنمائی شما بهترین پیشنهادی به شمار می‌آمد که از آغاز عمرم تا امشب به من تسلیم شد و حال که ثابت کرده‌اید نظریه‌ای مصاب دارید بگوئید که ما اکنون چه باید بکنیم؟ دارتن‌یان گفت:

علیاحضرتا اگر میل داشته باشید از پاریس تشریف ببرید راه باز، و وسیله موجود است و فقط آقای لاپورت باید لباس اعلیحضرت را در برشان نماید که معظم‌له برای حرکت آماده باشد و من هم می‌روم پشت درب کوچک کاخ مقابل پله‌کان درون حیاط منتظر اعلیحضرت و علیاحضرت خواهم بود آن‌دوطریش گفت:

آقای دارتن‌یان شما بروید و ما چند دقیقه دیگر خواهیم آمد.

دارتن‌یان از کاخ خارج شد و خود را به حیاط، کنار کالسکه اسقف نزدیک درب

کوچک رسانید.

وی بسته‌ای راکه درون کالسکه بود برداشت و گشود و به طوری که به یاد داریم بسته مزبور، کلاه و بالاپوش راننده کالسکه اسقف به شمار می‌آمد. دارتن‌یان کلاه را بر سر و بالاپوش را روی دوش انداخت و دکمه‌های بالاپوش را بست و به جوان تفنگداری که مأموریت حفظ کالسکه اسقف را داشت گفت:

آقا، پنج دقیقه بعد از اینکه من با این کالسکه به راه افتادم شما به اطاقی که کالسکه‌چی در آن محبوس است بروید و به رفیق تفنگدار خود بگوئید که لزومی ندارد دیگر از او نگاهداری کند و او را رها نماید سپس شما و رفیق تفنگدارتان به مهمانخانهٔ شورت واقع در خیابان تیک‌تون می‌روید و زائد است بگویم که باید سوار بر اسب‌های خویش باشید.

وقتی به آن مهمانخانه رسیدید از جانب من به خانمی که صاحب مهمانخانه است بگوئید که باید فوراً اسب‌های من و آقای دو والون و پیشکار ایشان موستون زین شود و وقتی از زین کردن اسب‌ها فارغ شدید این سه اسب را یدک می‌کشید و در کور ـ لارن به ما ملحق خواهید شد و هرگاه ما را در کورلارن نیافتید در سن‌ژرمن ما را پیدا خواهید کرد و بدانید که این یک سرویس رسمی و برای خدمت به اعلیحضرت پادشاه فرانسه است. تفنگدار کلاه از سر برداشت و سر فرود آورد و برای اجرای امر روانه شد و دارتن‌یان باکلاه و بالاپوش راننده اسقف پاریس، جلوی کالسکه نشست او دو طپانچه بر کمر و یک تفنگ بر زیر پا و شمشیری برهنه در عقب داشت و می‌توانست در صورت لزوم از آنها استفاده نماید پس از چند دقیقه آن‌دوطریش به اتفاق لوئی چهاردهم و دوک دانژو برادر وی نمایان گردید و تا چشمش به کالسکه افتاد ندائی از حیرت برآورد و گفت:

آه... اینکه کالسکه اسقف است. دارتن‌یان گفت:

خانم سوار شوید و نگرانی نداشته باشید زیرا راننده این کالسکه من هستم. آن‌دوطریش زیادتر متعجب گردید ولی دارتن‌یان گفت:

خانم اگر تصمیم دارید تشریف ببرید قدری عجله فرمائید و ملکه فرانسه سوار کالسکه گردید و دو پسر کوچکش در کنار وی قرار گرفتند و آن‌دوطریش گفت:

لاپورت سوار شوید که برویم. لاپورت گفت:

علیاحضرتا من هرگز جرأت نمی‌کنم در کالسکه‌ای که شما جلوس فرموده‌اید سوار شوم. ملکه فرانسه گفت: امشب موقع رعایت تشریفات رسمی نیست بلکه باید محافظ پادشاه فرانسه بود لاپورت سوار گردید و دارتن‌یان گفت:

آقای لاپورت خواهش می‌کنم پرده‌های کالسکه را بیندازید آن‌دوطریش گفت:

آقای دارتن‌یان می‌ترسم انداختن پرده‌ها تولید سوءظن کند دارتن‌یان گفت:

خانم من با توضیح قانع‌کننده کسانی را که ظنین می‌شوند از سر راه دور خواهم کرد بعد دارتن‌یان اسب‌ها را به حرکت درآورد تا اینکه نزدیک دروازه رسیدند در آنجا یک عده دوازده نفری که شخصی رئیس آنها بود جلوی کالسکه را گرفت و با فانوسی جلو آمد و گفت:

شما که هستید و کجا می‌روید.

دارتن‌یان گفت: مگر شما علامت خانوادگی را روی کالسکه نمی‌بینید؟

آن مرد فانوس را به کالسکه نزدیک کرد و گفت: این کالسکه به اسقف پاریس تعلق دارد.

دارتن‌یان انگشت بر لب نهاد و آهسته در گوش آن مرد گفت:

مگر شما نمی‌دانید که اسقف مخفیانه به ملاقات یکی از دوستانش می‌رود؟ مرد فانوس به دست به کالسکه نزدیک شد و به صدای بلند به تصور اینکه اسقف در آن حضور دارد گفت: عالیجناب، امیدوارم به شما خوش بگذرد . دارتن‌یان مانند کسی که بسیار متوحش گردیده بانگی کوچک برآورد و خم شد و به آن مرد آهسته گفت:

مگر می‌خواهید مرا از نان خوردن بیندازید من حرف زدم که فقط شما بفهمید نه اینکه بانگ بزنید و همه را مطلع کنید. مرد فانوس به دست خطاب به افراد مسلح خود گفت: بچه‌ها دروازه را بگشائید و راه بدهید.

نیم دقیقه دیگر دروازه باز و راه مفتوح شد و دارتن‌یان اسبها را طوری به حرکت درآورد که از چرخ‌های کالسکه و سم چهار پایان روی سنگ فرش جاده برق جستن می‌کرد. با آن سرعت که دارتن‌یان می‌رفت وصول به کورلارن طول نمی‌کشید و همین که به آنجا رسیدند، دارتن‌یان کنار کالسکه مازارن توقف کرد و بانگ زد موسکتون بیائید موسکتون برای اطاعت امر دوید و پورتوس به صدراعظم فرانسه گفت:

این رفیق ما دارتن‌یان می‌باشد که علیاحضرت ملکه فرانسه را آورده است.

مازارن با شگفت نظری به دارتن‌یان انداخت و گفت: اگر صدای شما را نمی‌شنیدم محال بود در این لباس رانندگان کالسکه شما را بشناسم و چطور شما توانستید این لباس را بپوشید. آن‌دوطریش که این گفته را شنید گفت:

از او بپرسید چگونه توانست ما را با کالسکهٔ اسقف پاریس به اینجا بیاورد زیرا کالسکه‌ای که ما با آن آمده‌ایم به اسقف تعلق دارد. مازارن در حالی که از حیرت و مسرت دست‌ها را به هم می‌مالید با لهجهٔ ایتالیائی خود گفت:

آقای دارتن‌یان به خداوند سوگند که شما هم وزن خود زر، قیمت دارید.

۱۰۹

کاه‌فروشان ثروتمند

مازارن بعد از ورود ملکه فرانسه گفت: فوراً حرکت کنیم و به سن‌ژرمن برویم زیرا اینجا نزدیک پاریس است و استحکامات ندارد در صورتی که سن‌ژرمن، دور از پاریس قرار گرفته و کاخ سلطنتی آن یک دژ جنگی می‌باشد و نمی‌توان به سهولت بر آن غلبه کرد ملکه فرانسه گفت:

من مجبورم که قدری صبر کنم تا کسانی که قرار است در این جا به من ملحق شوند برسند و به اتفاق حرکت نمائیم و آن‌گاه ملکه فرانسه به لاپورت گفت:

از کالسکه او خارج شود و جای وی را به کاردینال داد.

بی‌جهت نبود که در آن شب سکنه پاریس به طرف جایگاه ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم به راه افتادند تا اینکه طفل اخیر را به چشم ببینند و مطمئن شوند که او در پایتخت می‌باشد زیرا آن‌دوطریش به ده دوازده نفر از محارم گفته بود که از پاریس بیرون بروند و در کور ـ لارن بدو ملحق گردند و این اشخاص از ساعت شش بعد از ظهر خود را مهیای حرکت نمودند و نظر به اینکه هریک از آنان چند دوست صمیمی و خویشاوند داشتند، به آنها هم اطلاع دادند که از پاریس دوری کنند چون این تفوه انعکاس داشت که وقتی ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم از شهر بیرون رفتند آن بلده را ویران خواهند کرد یا اینکه پایتخت فرانسه گرفتار محاصره و قحطی خواهد گردید.

دوستان و خویشاوندان مزبور نیز به نوبه خود عزیزانی داشتند که نمی‌توانستند به

اصطلاح آنها را در گرداب بلا بگذارند و خود بروند، به همان جهت در مدتی کم خبر خروج آن‌دوطریش و لوئی چهاردهم از پاریس مانند حریق و انفجار یک انبار باروت به همه محلات پایتخت سرایت کرد ولی پس از اینکه سکنه پاریس با چشم خود ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم را دیدند آسوده خاطر شدند و از هیجان افتادند و به خانه‌ها رفتند و خوابیدند و فقط آنهائی که در خیابانها کشیک داشتند در سرپاسگاهها باقی ماندند.

این آرامش به طوری که دیده شد مورد استفاده آن‌دوطریش و لوئی چهاردهم و دارتن‌یان قرار گرفت و بعد از خروج آنها اولین کالسکه‌ای که از شهر خارج شد کالسکه شاهزاده کنده بود که به اتفاق خانم و مادر خویش به ملکه ملحق گردید. کنده تا آخرین لحظه خانم و مادر خود را از جریان واقعه بدون اطلاع گذاشت که سبب نگرانی آنها نشود و در ساعت مقرر آنها را از خواب بیدار کرد و سوار کالسکه کرد به طوری که وقتی به کور ـ لارن رسیدند هنوز تحت تأثیر بیداری بی‌موقع و ناگهانی نمی‌دانستند چه اتفاقی روی داده است.

کالسکه دوم که به ملکه فرانسه ملحق گردید شاهزاده دوک دورلئان و خانم او و مادموازل موسوم به مادموازل بزرگ و آبه ریویر مشاور محرم و دوست لاینفک دوک‌دورلئان را حمل می‌نمود.

کالسکه سوم لونک‌وی و شاهزاده کونتی راکه یکی برادر و دیگری بنا جناق شاهزاده کنده بود می‌آورد این دو نفر هم مانند سایرین بعد از وصول به کالسکه ملکه فرانسه پیاده شدند و بدان نزدیک گردیدند و احترامات لازم را نسبت به پادشاه و ملکه فرانسه معمول نمودند ملکه فرانسه نظری عمیق به درون کالسکه اخیر انداخت و دید دیگر کسی در آن نیست و از لونک وی پرسید که خواهر شما خانم دو لونک‌وی کجاست و چرا نیامده این سؤال سبب حیرت شاهزاده کنده شد زیرا خانم لونک‌وی خواهر او نیز به شمار می‌آمد ولی ملکه نپرسید چرا خواهرم نیامد؟

لونک‌وی خطاب به ملکه فرانسه گفت: خانم دو لونک‌وی مریض بود و نتوانست به راه بیفتد.

ملکه و کاردینال نظری سریع با هم مبادله کردند و آن‌دوطریش پرسید:

عقیده شما در این خصوص چیست کاردینال گفت:

من تصور می‌کنم که وی اشتباه کرد که نیامد پاریسی‌ها او را به عنوان گروگان نگاه خواهند داشت در حالی که ملکه راجع به این موضوع با کاردینال صحبت می‌کرد شاهزاده کنده آهسته از برادر سؤال کرد راستی چرا او نیامد کونتی گفت:

لابد علتی وجود دارد که وی نخواست بیاید کنده گفت:

این روش منفی او سبب خواهد شد که ما مغضوب گردیم و محو شویم کونتی گفت: من با نظریه شما مخالف هستم و عقیده دارم که نیامدن او سبب نجات ما خواهد شد زیرا اگر روزی اوضاع دیگرگون شود ما خواهیم توانست با مساعدت وی خود را رستگار کنیم.

بعد کالسکه‌ها با سوارهای دیگر آمدند و از جمله مارشال دولامیره و مارشال وی‌روی ـ وگی تو ـ ووی کیه ـ و کومنژ ـ و سایرین فرا رسیدند و در ضمن آن دو تفنگدار که قرار بود که اسب‌های دارتن‌یان و پورتوس و موسکتون را بیاورند نیز آمدند.

به محض اینکه اسب‌ها رسیدند دارتن‌یان و پورتوس سوار گردیدند.

کالسکه‌چی پورتوس جای دارتن‌یان را جلوی کالسکه سلطنتی گرفت و موسکتون هم به جای راننده مزبور راننده کالسکه پورتوس شد و اسب خود را عقب کالسکه بست ولی چون موضع مخصوص او هنوز بر اثر جراحت درد می‌کرد برپا ایستاده کالسکه را می‌راند و به طور مبهم شبیه به قهرمانانی شده بود که در سیرکهای قدیم روم، سر پا ارابه‌های سریع السیر را می‌راندند آن‌دوطریش با اینکه در آن وقت حواسی جمع نداشت با چشم دارتن‌یان را جستجو می‌کرد ولی دارتن‌یان صلاح را در آن دانست که خود را نشان ندهد و به پورتوس گفت:

اینک علیاحضرت ملکه و پادشاه فرانسه به ما احتیاج ندارند زیرا نزدیک پنجاه سوار آنها را احاطه کرده و مستحفظ آنان می‌باشند و من معتقدم که جلو برویم و خود را به سن‌ژرمن برسانیم و جائی برای خوابیدن به دست بیاوریم زیرا اگر با این عده برویم بعد از وصول به سن‌ژرمن کسی در فکر تهیه وسائل خواب من و شما نخواهد بود و باید شب تا صبح بیدار بمانیم.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید و باید جلو رفت و خوابگاهی تهیه کرد خاصه آن‌که به قدری خواب بر من غلبه نموده که نزدیک است از روی اسب بیفتم و یکی از علل کسالت من این می‌باشد که این پاریسیهای ابله با ما نجنگیدند و آیا شما تصدیق

می‌کنید که آنها ساده لوح بودند دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز آنها ساده‌لوح نبودند بلکه ما زرنگی داشتیم... خوب دست شما که بر اثر مشت‌زدن آسیب دیده بود چطور است پورتوس گفت:

رو به بهبود می‌رود و من میل دارم بدانم که آیا این مرتبه به مقصود رسیده‌ایم یا نه؟ دارتن‌یان گفت:

منظور شما از مقصود چیست؟ پورتوس گفت:

می‌خواهم بدانم که آیا شما به درجه سروانی و فرماندهی سپاه تفنگداران و من به عنوان بارون رسیده‌ایم یا خیر دارتن‌یان گفت:

تصور می‌کنم که هر دو به مقصود رسیدیم و عنقریب درجه من و لقب شما را خواهند داد و اگر فراموش نمودند من یادآوری خواهم کرد.

دارتن‌یان قبل از اینکه به راه بیفتد دو تفنگداری را که از پاریس آمده بودند طلبید و گفت:

آقایان من و آقای دووالون جلو می‌رویم تا اینکه مسکن علیاحضرت و اعلیحضرت را مرتب نمائیم و شما در دو طرف کالسکه سلطنتی محافظ پادشاه و ملکه باشید و گرچه شماره سواران زیاد است اما شما مسئول حفظ آنها هستید و آنگاه دارتن‌یان و پورتوس رکاب کشیدند و از موکب سلطنتی دور شدند.

ملکه فرانسه هم وقتی دید که همراهان آمده و حضور دارند گفت:

آقایان ما در اینجا کاری نداریم و بهتر اینکه به راه بیفتیم و اول کالسکه سلطنتی و در قفای آن بقیهٔ کالسکه‌ها و سواران به حرکت درآمدند و بدون واقعه‌ای که در خور ذکر باشد به سن‌ژرمن رسیدند در آنجا وقتی ملکه فرانسه خواست پیاده شود شاهزاده کنده را کلاه در دست مقابل درب کالسکه دید.

آن‌دوطریش به کمک کنده پیاده شد و گفت:

فردا صبح وقتی پاریسی‌ها از خواب بیدار شدند متوجه خواهند گردید که یک بیداری خطرناک است.

کنده گفت:

علیاحضرتا من پیش‌بینی می‌کنم که جنگ خانگی شروع خواهد شد ملکه تبسم کرد و گفت:

بسیار خوب بگذارید که جنگ خانگی شروع شود زیرا ما که فاتح جنگهای روک‌روی و لنس را با خویش داریم از جنگی جدید نمی‌ترسیم. فاتح این دو جنگ همانا کنده بود و ملکه فرانسه با این جمله نسبت بدو ابراز مرحمت کرد و کنده سر فرود آورد و تشکر نمود وقتی وارد کاخ سلطنتی سن‌ژرمن شدند سه ساعت از نیمه شب می‌گذشت و شماره سواران و آنهائی که درون کالسکه، جزو ملتزمین بودند به دویست نفر می‌رسید.

آن‌دوطریش خنده کنان گفت:

خانم‌ها و آقایان چون هیچ‌کس در اینجا منتظر ورود ما نبوده، وسائل پذیرائی و خواب فراهم نشده و ما هم بطوری که می‌دانید نمی‌توانستیم قبلاً ورود خود را اطلاع بدهیم زیرا دور از حزم بود.

اینک در این کاخ اطاق‌های وسیع و متعدد هست و خانم‌ها و آقایان هر طور می‌توانند ممکن است درون اطاقها بخوابند و فقط سه تختخواب موجود می‌باشد که یکی از آن اعلیحضرت و دیگری از آن من و سومی متعلق به ...

قبل از اینکه آن‌دوطریش حرف خود را تمام کند، شاهزاده کنده گفت:

بدیهی است که تختخواب سوم به عالیجناب صدراعظم تعلق می‌گیرد دوک دورلئان که این حرف را شنید با تبسمی تلخ گفت: من هر طور شده روی زمین می‌خوابم ولی همه کسانی که این گفته را شنیدند دریافتند که تعبدی بوده است مازارن خطاب به دوک دورلئان گفت: حضرت والا تخت سوم از آن شما می‌باشد دوک‌دورلئان با حیرتی تصنعی گفت:

پس شما روی چه، بخوابید مازارن گفت:

من احتیاج به خواب ندارم یا اینکه نخواهم خوابید چون باید به گزارشها رسیدگی نمایم و جواب برخی از نامه‌ها را بدهم و تا صبح چیزی باقی نمانده است و تا کارهای من تمام شود روز خواهد دمید دوک‌دورلئان دیگر تعارف نکرد و به طرف خوابگاه سوم به راه افتاد و هیچ فکر ننمود که زن و دختر او موسوم به مادموازل بزرگ چگونه خواهند خوابید.

اینک خوب است که خانم‌ها و آقایان را درون کاخ سن‌ژرمن بگذاریم و به سراغ دارتن‌یان و پورتوس برویم. دیدیم که آن دو نفر جلوتر از سایرین وارد سن‌ژرمن شدند

و به محض ورود دارتن‌یان به کاخ رفت و تحقیق کرد و دانست که در آنجا بیش از سه تختخواب نیست و آنگاه پورتوس را از کاخ خارج نمود پورتوس پرسید:

کجا می‌رویم دارتن‌یان گفت:

می‌رویم که وسائل خواب را فراهم نمائیم پورتوس پرسید:

آیا قصد دارید به مهمانخانه بروید؟ دارتن‌یان گفت:

در این ساعت مهمانخانه اینجا بسته است و مسافرین آن خوابیده‌اند و مطمئن باشید که در آنجا نه اطاق بدست می‌آید و نه تختخواب.

پورتوس گفت: پس کجا باید خوابید دارتن‌یان در حالی که در میدان مقابل کاخ به اتفاق پورتوس قدم می‌زد با انگشت‌های خود حساب می‌کرد و می‌گفت چهارصد بسته از قرار هر بسته یک پیستول می‌شود چهارصد پیستول پورتوس گفت:

حساب شما درست است ولی نمی‌دانم از بسته چه منظور دارید؟

دارتن‌یان به جای این که به دوست خود جواب بدهد با خود گفت نه... بسته‌ای یک پیستول خیلی ارزان است و باید بسته‌ای یک لوئی طلا به فروش برسد و چهار صد بسته چهار صد لوئی می‌شود.

پورتوس گفت: منظور شما را نمی‌فهمم و نمی‌دانم حساب چه را می‌کنید دارتن‌یان گفت:

کسانی که در التزام اعلیحضرت وارد این کاخ می‌شوند زن و مرد، دویست نفر هستند و هریک از آنها محتاج دو بسته می‌باشند پورتوس گفت:

چرا با رمز صحبت می‌کنید آیا من نباید بفهمم که شما چه می‌گوئید؟ دارتن‌یان سر را بیخ گوش او گذاشت و آهسته چیزی به وی گفت و یک مرتبه صورت پورتوس از شادی شکفت و اظهار کرد راست می‌گوئید و به هر یک از ما دویست لوئی طلا می‌رسد اما آیا متوجه می‌شوید که مردم چه خواهند گفت. دارتن‌یان جواب داد:

مردم هر چه می‌خواهند بگویند از آن گذشته که می‌فهمد ما این کار را کرده‌ایم. پورتوس گفت:

آخر ما مجبوریم که بسته‌ها را به دیگران بفروشیم دارتن‌یان گفت:

ما هیچ این اجبار را نداریم و هم اکنون موسکتون با کالسکه‌ها خواهد آمد و وی عهده‌دار فروش بسته‌ها خواهد گردید.

پورتوس گفت: این نمی‌شود دارتن‌یان گفت:

برای چه؟ پورتوس گفت:

برای اینکه موسکتون لباس رسمی نوکری مرا در بر دارد و همه در می‌یابند که وی گماشته من است دارتن‌یان گفت:

اگر موسکتون لباس خود را وارونه بپوشد که آستر آن بیرون باشد آیا باز هم نوکر شما را خواهند شناخت؟ پورتوس گفت:

نه و من حیرت می‌کنم که شما این افکار بدیع را از کجا می‌آورید که یکی از آنها به مخیله من خطور نمی‌کند.

دارتن‌یان تبسم کرد و جواب نداد و دو دوست از میدان مقابل کاخ وارد خیابان مرکزی قریه شدند و دارتن‌یان درب دست راست و پورتوس درب دست چپ را کوبید.

دو روستائی از آن دو در، سر بیرون آوردند و دارتن‌یان و پورتوس گفتند:

ما برای اسب‌های خود کاه می‌خواهیم روستائیان جواب دادند متأسفانه ما کاه نداریم و شما باید به علاف مراجعه نمائید.

پرسیدند: علاف کجاست؟ روستائیان نشانی او را دادند و دارتن‌یان گفت:

غیر از علاف در این قریه چه کسی دارای کاه است روستائیان گفتند:

صاحب مهمانخانه موتون ـ کورونه و هم چنین یک زارع بنام کرولوئی کاه دارند دارتن‌یان آدرس آن دو را هم گرفت و خود نزد علاف رفت و به پورتوس گفت که برای خرید کاه به صاحب مهمانخانه مراجعه نماید.

دارتن‌یان از علاف یک صد و پنجاه بسته کاه به مبلغ سه پیستول خریداری کرد و بعد نزد پورتوس رفت و دید که او هم دویست بسته کاه موجود مهمانخانه‌چی را تقریباً به همین مبلغ خریده و سپس به اتفاق هشتاد بسته کاه نیز از کرولوئی زارع خریداری کردند و در این موقع موسکتون با کالسکه‌ها وارد گردید.

دارتن‌یان و پورتوس پس از یک تحقیق سریع متوجه شدند که دیگر در آن قریه کاه نیست و اگر هم باشد باری به قدر مصرف یک شبانه‌روز چهارپایان روستائی است و نمی‌توانند بفروشند.

دارتن‌یان با یک علاف و روستائی و شاگرد مهمانخانه‌چی بسته‌های کاه را به موسکتون داد و بدو گفت: اگر یک بسته کاه را کمتر از یک لوئی بفروشد مابه التفاوت

را باید از جیب خود بدهد و موسکتون لباس خود را وارونه پوشید و مقابل بسته‌های کاه ایستاد ولی هنوز نمی‌توانست قبول کند که کسی یافت شود و در ازای یک بسته کاه یک سکه طلای یک لوئی بپردازد.

همه این کارها از قبیل خرید و حمل بسته‌های کاه بیش از نیم ساعت طول نکشید و پورتوس که دورادور موسکتون را تحت نظر داشت به دارتن‌یان گفت:

این مرتبه حدس ما جامهٔ عمل نپوشید و به طوری که ملاحظه می‌کنید کسی برای خرید کاه نیامد.

دارتن‌یان گفت: برای فروش هر کالا باید قدری پرو پاگاند کرد و سه بسته کاه برداشت و به طرف کاخ رفت و وارد تالاری شد که عده‌ای از آقایان در آنجا از سرمای شب می‌لرزیدند و از بی‌خوابی نمی‌توانستند روی دوپا بایستند و همه افسوس آن‌دوطریش و لوئی چهاردهم و دوک دورلئان راکه در بستر خوابیده‌اند می‌خوردند.

ورود دارتن‌یان با بسته‌های کاه حضار را به خنده انداخت ولی دارتن‌یان بدون اینکه به روی خویش بیاورد که خنده‌ها متوجه اوست در گوشه‌ای از تالار بسته‌های کاه راگشود و روی زمین پهن کرد و بستر نرم وگرم بوجود آورد و چنین نشان داد که قصد دارد روی آن بخوابد. وقتی حاضرین دیدند که بوسیله کاه می‌توان بستری راحت و نرم جهت خوابیدن فراهم کرد گفتند:

آقای دارتن‌یان این کاه را از کجا خریداری کردید. پورتوس به عنوان کمک و خدمتگزاری گفت:

آقایان اگر میل بخرید کاه داشته باشید بیائید تا شما را راهنمائی کنم.

اشراف و اصیل‌زادگان به راهنمائی پورتوس خود را به موسکتون رسانیدند و گرچه بدواً از گرانی قیمت کاه حیرت کردند ولی موسکتون به آنها گفت که شبانه کاه را از راه دور حمل کرده و متجاوز از سیصد لوئی کرایه حمل آنها را به ضمیمه بهای کالا پرداخته و هرگاه بعد از تحمل زحمت و بی‌خوابی ضرر نکند باز راضی خواهد بود و اشراف و نجباء دست به جیب می‌کردند و از قرار هر بسته یک لوئی کاه را خریداری می‌نمودند و به اطاق‌ها می‌بردند و روی زمین می‌گستردند و می‌خوابیدند و خوشوقت بودند که استراحت خواهند کرد در حالی که موسکتون در بیرون مشغول فروش کاه بود دارتن‌یان در داخل عمارت کاه می‌فروخت بدین‌ترتیب که هر بار بستری آماده می‌کرد

که علی‌الظاهر روی آن بخوابد و یک مشتری پیدا می‌شد و بستر او را می‌خرید و چون دارتن‌یان اینطور جلوه می‌داد که مثل سایرین هر بسته کاه را یک لوئی خریداری کرده، همه خود را مکلف می‌دیدند که بهای کاه او را بپردازند هنوز نیم ساعت نگذشته بود که تنها دارتن‌یان در داخل عمارت سی‌لوئی کسب کرد و از ساعت چهار و نیم بعد از نصف شب موسکتون که تقاضا را زیاد و عرضه را کم دید طبق قانون اقتصادی بر قیمت متاع افزود و هر دو بسته کاه را سه لوئی و در آخر هر بسته را دو لوئی می‌فروخت.

دارتن‌یان به محض اینکه تهاجم مردم را به طرف بسته‌های کاه دید چون مآل‌اندیش بود چهار بسته از موسکتون گرفت و در اطاقی نهاد و درش را قفل نمود که خود او بدون خوابگاه نماند.

در ساعت پنج صبح موسکتون حتی یک مشت کاه نداشت و از قرار بسته‌ای یک لوئی مبلغ چهار صد و سی لوئی به دارتن‌یان و پورتوس پرداخت و متأسف بود که چرا خود وی به این فکر نیفتاد و استفاده‌ای هنگفت نکرد دارتن‌یان دخل را برادروار با پورتوس تقسیم نمود و بهر یک دویست و پانزده لوئی رسید و اما موسکتون نیز در این معامله استفاده‌ای خوب کرد.

گرچه وی بهای کاه را طبق دستور دارتن‌یان و پورتوس از مشتریها وصول و به ارباب ایصال نمود ولی نزدیک صبح وقتی قیمت کاه خیلی رو به افزایش نهاد مابه‌التفاوت را به سود خویش ضبط کرد زیرا یقین داشت که دارتن‌یان و پورتوس در کنار او نمی‌ایستند تا اینکه فروش وی را کنترول نمایند چون می‌ترسند که مردم بفهمند که آنها کاه‌فروشی می‌کنند.

باری بعد از فروش بسته‌های کاه پورتوس متوجه گردید، که خویش خوابگاه ندارد و برای دریافت کاه به موسکتون مراجعه کرد و معلوم شد که موسکتون حتی به قدر یک مشت کاه که بتوان بین دو دست جمع‌آوری کرد ندارد.

برای یافتن راه چاره نزد دارتن‌یان رفت و با تعجب دید که دارتن‌یان مشغول گستردن یک خوابگاه ضخیم و نرم می‌باشد و فقط رؤیت آن کافی است که انسان را به هوس خواب بیندازد و هرگاه لوئی چهاردهم در بستری نرم و پاکیزه نخوابیده بود، دیدن آن خوابگاه وی را به بستر اخیر می‌کشانید.

پورتوس گفت: دارتن‌یان من برای خوابیدن کاه ندارم، دارتن‌یان گفت:

برای چه مآل‌اندیشی نکردید و مثل من چند بسته کاه ذخیره ننمودید که در این موقع بدون بستر نباشید پورتوس گفت:

در هر صورت اشتباهی که نباید بشود، شده است و اینک شما نصف از کاه خود را به من بدهید یا اینکه موافقت کنید من در کنار شما بخوابم.

دارتن‌یان گفت: اگر نیمی از کاه خود را به شما بدهم بستر من نازک می‌شود و در صورتی که کنار من بخوابید خرخر شما نمی‌گذارد من تا صبح بخوابم ولی چون پورتوس خسته بود و دارتن‌یان می‌دید که از فرط خواب نمی‌تواند بایستد موافقت نمود که چهار لوئی از پورتوس بگیرد و او را شریک بستر خویش نماید.

هر دو دوست بالاپوش‌ها را کندند و شمشیر و طپانچه‌ها را گشودند و به عادت سلحشوری اسلحه را در نقطه‌ای نهادند که هم در دسترس باشد و هم کسی نتواند برباید بعد بالاپوش را روی خود کشیدند و کلاه را روی بالاپوش نهادند و دراز کشیدند و پورتوس به محض اینکه دوپای خود را دراز کرد صدای خرخرش بلند شد اما دارتن‌یان عصبی مزاج نمی‌توانست مانند پورتوس فوراً بخوابد و یکی از چیزهائی که مانع از خواب او می‌گردید اینکه در آن شب بدون زحمت دویست و نوزده لوئی (با چهار لوئی که از پورتوس گرفت) کسب کرده بود.

تازه چشم‌های دارتن‌یان گرم شده و نزدیک بود خوابش ببرد که یکمرتبه صاحب‌منصبی وارد اطاق گردیده و گفت:

آقای دارتن‌یان... آقای دارتن‌یان. این صدا به قدری بلند بود که پورتوس را نیز از خواب بیدار کرد و گفت:

آقای دارتن‌یان اینجاست با او چکار دارید؟

پورتوس می‌دانست که هرگاه دارتن‌یان را احضار کنند و او برود همه بستر بدو تعلق خواهد گرفت و خواهد توانست هیکل قطور و عریض خود را به راحتی روی کاه‌های نرم رها کند و بهتر استراحت نماید.

دارتن‌یان نیم‌خیز کرد و گفت:

کیست و چه خبر است و با من چه کار دارید صاحب منصب مزبور جلو آمد و گفت:

آقای دارتن‌یان شما هستید دارتن‌یان گفت:

بلی آقا. صاحب‌منصب گفت:

من آمده‌ام که شما را ببرم دارتن‌یان پرسید:

از طرف که آمده‌اید؟ جواب شنید:

از طرف عالیجناب کاردینال دو مازارن صدر اعظم فرانسه.

دارتن‌یان گفت: از قول من به عالیجناب عرض کنید که من خوابیده‌ام و بهتر این است که صدراعظم هم در این موقع بخوابد زیرا شب را برای خوابیدن خلق کرده‌اند صاحب‌منصب گفت:

عالیجناب امشب نخوابیده و نخواهد خوابید و فوراً شما را احضار کرده است دارتن‌یان زیر لب آهسته، به طوری که صاحب‌منصب مزبور نشنود گفت امیدوارم که عالیجناب مبتلا به مرض طاعون شود یا اینکه سکته ناگهانی او را به دیار دیگر ببرد که این‌طور مردم آزاری می‌کند. آخر در این موقع شب که همه خوابیده‌اند از من چه می‌خواهد آیا تصمیم گرفته در این موقع فرمان سروانی مرا بدستم بدهد اگر چنین باشد او را خواهم بخشید وگرنه تا صبح او را نفرین و لعنت خواهم کرد.

دارتن‌یان در قبال امر صدراعظم چاره‌ای جز اطاعت و برخاستن از بستر نداشت و شمشیر را به کمر بست و طپانچه‌ها را بدو طرف کمر زد و بالاپوش و کلاه را به دوش افکند و روی سر نهاد و عقب صاحب‌منصب مزبور رفت.

پورتوس که تنها ماند با شعف همه بستر را با اندام سنگین و عریض خود اشغال نمود و چون حوادث خارجی بویژه هنگام خواب در اعصاب وی اثر نداشت، صدای خرخرش باز بلند شد.

دارتن‌یان بعد از ورود به اطاق صدراعظم دید که وی در بستر نیست بلکه پشت میز تحریر نشسته و دو شمعدان در طرفین او می‌سوزد و از وضع میز تحریر معلوم است که به کار مشغول بود مازارن گفت:

دارتن‌یان عزیز می‌دانم که شاید در این موقع شما خود را برای استراحت آماده می‌کردید ولی من مخصوصاً شما را احضار کردم تا اینکه به شما بگویم که خدمت امشب شما به راستی برجسته بود و هم‌اکنون شما دلیل قدرشناسی مرا خواهید دید.

دارتن‌یان در دل گفت این مقدمه بد نیست و مثل اینکه مازارن قصد دارد مرا سروان کند یا یک تیول و مستمری به من بدهد مازارن که چشم از قیافه دارتن‌یان

برنمی‌داشت آثار شکفتگی را در سیمای او خواند و فهمید که او مسرور گردیده و گفت:
آقای دارتن‌یان اگر اشتباه نکنم شما خیلی میل دارید که سروان (کاپیتن) بشوید دارتن یان گفت:
عالیجناب سالها است که این تمایل در من وجود دارد مازارن گفت:
لابد رفیق شما هم مایل است بارون گردد.
دارتن‌یان گفت: عالیجناب هم‌اکنون او در خواب خویشتن را بارون می‌بیند مازارن گفت:
حال که این تمایل در شما و دوستتان وجود دارد این نامه را بگیرید و به انگلستان ببرید.
این همان نامه بود که مازارن یک مرتبه به دارتن‌یان نشان داد ولی بعد، جریان حوادث، مانع از این شد که دارتن‌یان آن را به لندن ببرد دارتن‌یان نظری به پاکت انداخت و دید که آدرس ندارد و پرسید:
عالیجناب این پاکت را به که باید داد مازاران گفت:
این نامه دارای دو پاکت است و وقتی به لندن رسیدید پاکت روئین را پاره کنید و آدرس گیرنده را روی پاکت زیرین بخوانید و به وی تسلیم نمائید.
دارتن‌یان گفت: علاوه بر پاره کردن پاکت روئین و تسلیم نامه به گیرنده، تعلیماتی برای من صادر نمی‌فرمائید مازارن گفت:
دستوری که به شما داده می‌شود این است که کاملاً از گیرنده این نامه اطاعت نمائید دارتن‌یان خواست سؤالی جدید بکند ولی مازارن به وی مجال سخن نداد و گفت:
هم‌اکنون به اتفاق دوست خود آقای دووالون سوار شوید و به راه بیفتید تا اینکه به بندر بولونی پرسید در آن بندر مهمانخانه‌ای است موسوم به آرم دانگلتر (علامت دولتی انگلستان) و جوانی بنام موردون در مهمانخانه مزبور انتظار شما را می‌کشد.
دارتن‌یان گفت:
آیا باید خود را به جوان مزبور معرفی کنم صدراعظم گفت:
شما بعد از دیدن موردون به وی بگوئید که از طرف من می‌آئید دارتن‌یان گفت:
پس از آن چه بکنم؟ و به او چه بگویم؟ مازارن گفت:
دیگر لزومی ندارد که به او چیزی بگوئید و همین قدر بدانید مکلف هستید که در

تعقیب وی بروید تا اینکه شما را به مقصدی که خود او می‌داند برساند.

دارتن‌یان گفت: عالیجنابا اطاعت می‌کنم مازارن گفت:

آیا درست متوجه شدید که من چه گفتم؟ دارتن‌یان گفت:

بلی عالیجناب شما فرمودید که در بندر بولونی خود را به جوانی موسوم به موردون معرفی کنم و با او بروم و بعد از وصول به انگلستان هم پاکت روئی را پاره نمایم و پاکت درونی را بگیرنده بدهم.

مازارن گفت: بسیار خوب حال که تکلیف خود را دانستید معطل نشوید و به فوریت به اتفاق دوست خود به راه بیفتید دارتن‌یان با چشمهائی که از روی تعمد فراخ شده بود صدراعظم فرانسه را نگریست و گفت:

عالیجناب رفتن به زبان آسان می‌آید مازارن گفت:

مگر اشکالی موجود است دارتن‌یان گفت:

من یک شاهی پول ندارم مازارن مثل اینکه مسئله‌ای عجیب می‌شنود قدری سکوت کرد و پشت گوشش را خارانید و گفت مگر من دیشب به شما یک انگشتر الماس ندادم و آیا نمی‌توانید آن را به فروش برسانید و تنخواهی تهیه کنید و خرج سفر نمائید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب این انگشتر چون مرحمتی شما است برای من بسی گرانبها می‌باشد و آن را نخواهم فروخت ولی به فرض محال اگر قصد فروش آن را می داشتم در این ساعت کدام دکان جواهر فروش باز است که انگشتر مرا خریداری کند آن هم در قریه‌ای مثل سن‌ژرمن که بسیاری از دکانهای عادی وجود ندارد تا چه رسد به حو

مازارن سکوت کرد و دارتن‌یان افزود عالیجناب بطوری که اطلاع دارید انگلستان کشوری است گران که احتیاجات زندگی دو برابر فرانسه قیمت دارد و ما هم چون مأمور عالیجناب هستیم مجبوریم در آنجا آبرومندانه زندگی نمائیم و بیشتر خرج کنیم.

مازارن گفت: نه... نه... شما که یک سفیر فوق‌العاده نیستید که با یک سازمان عریض و طویل مسافرت نمائید و البته ارزش شما بیش از یک سفیر کبیر است ولی مأموریت شما، جنبهٔ سفارت کبری را ندارد و لذا الزام ندارید که پول را دور بریزید.

دیگر اینکه انگلستان امروز با انگلستان ده سال قبل خیلی فرق کرده و به مناسبت انقلاب مردم تکلفات زندگی را در آن کشور دور انداخته قانع و صرفه‌جو شده‌اند دارتن‌یان گفت:

عالیجناب هر قدر قناعت کنند مجبورند غذائی بخورند و پوشاکی بپوشند و به دواب علیق بدهند و چون یک قسمت از مایحتاج انگلستان بوسیله کشتی از خارج تهیه می‌شود در آنجا همه چیز گران‌تر از فرانسه است.

مازارن باز پشت گوش را خارانید و عاقبت کشوی میز را گشود و گفت:

آیا هزار اکو برای شما کافی است دارتن‌یان لب‌ها را چون افراد ماتم‌زده جمع کرد و گره بر ابرو افکند و گفت:

عالیجناب حتی اگر من تنها مسافرت می‌کردم این مبلغ کفایت نمی‌کرد ولی من با آقای دووالون سفر می‌کنم و آقای دووالون اصیل‌زاده‌ای است با احتشام که نوکر دارد و باید هزینه گماشته خود را هم تأمین کند.

مازارن گفت: تصدیق می‌کنم آقای دووالون جنگجوئی با صلابت و دلیری باشکوه است و من بعد از شما، او را بیش از همه فرانسویها دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم.

دارتن‌یان دید که مازارن کیسه‌ای را از کشوی میز بیرون آورد که به گفته خودش هزار اکو در آن پول است ولی هنوز دل ندارد که کیسه را رها کند و گفت:

عالیجناب اگر همین اندازه به هزینه سفر بیفزائید و ما هم قناعت را پیشه کنیم می‌توانیم به یک ترتیب مسافرت را به پایان برسانیم.

ولی مازارن مردی نبود که از این گفته متأثر شود و عزم را تغییر بدهد و گفت:

چون آقای دووالون با شما هستند دویست اکو هم بر آن می‌افزایم و یک کیسه کوچک در کنار کیسه بزرگ نهاد.

دارتن‌یان هر دو کیسه را برداشت و با دست خود وارد جیب کرد و برای اینکه از راهی دیگر این صرفه‌جوئی ممسکانه جبران شود با صدای بلند گفت:

عالیجناب حال که ما از نظر هزینه مسافرت در مضیقه خواهیم بود آیا می‌توانیم امیدوار باشیم که در بازگشت آقای دووالون به لقب بارون خواهد رسید و من نیز ترفیع درجه خواهم یافت صدراعظم فرانسه گفت:

آری... آری... به ایمان مازارن سوگند که شما و آقـای دووالون درجـه و لقب خود را دریافت خواهید کرد.

دارتن‌یان در دل گفت:

ای کاش سوگندی دیگر یاد کرده بودی زیرا من بـه ایـمان تـو اعـتقاد نـدارم و می‌دانم که خود نیز به ایمان خویش اطمینان نداری.

آنگاه با صدای بلند گفت:

عالیجناب آیا ممکن است که قبل از عزیمت به لنـدن، احـترامـات خـود را بـه علیاحضرت ملکه تقدیم نمایم و کسب اجازه مرخصی کنم مازارن با عجله گفت:

علیاحضرت ملکه فرانسه در این موقع خوابیده‌اند و قبل از سـاعت هشت و نُـه صبح بیدار نمی‌شوند و شما هم نمی‌توانید تا آن موقع انتظار بکشید زیرا باید هم اکنون عزیمت کنید.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب انگلستان کشوری است که در این موقع اوضاعی ثـابت نـدارد و در آنجا گروهی با گروه دیگر و شاید چند گروه با هم، می‌جنگند و اگر مادر وضعی قرار گرفتیم که مجبورم شدیم شمشیر از نیام بکشیم به نفع کدام دسته باید پیکار کنیم که علیه کشور و پادشاه خود اقدام نکرده باشیم مازارن گفت:

اگر مجبور به جنگ شدید از شخصی که گیرنده این نامه است که به شما دادم کسب تکلیف نمائید و هرچه وی گفت بدان عمل کنید.

دارتن‌یان سر فرود آورده و گفت:

عالیجناب دیگر عرضی ندارم و با تقدیم احترامات رخصت حاصل مـی‌کنم در خارج از اطاق دارتن‌یان به صاحب‌منصبی که او را از خواب بیدار کرده بود برخورد کرد و گفت:

آقا عالیجناب امر می‌فرمایند که شما بروید و آقای دووالون (همان آقائی که کنار من خوابیده بود) را بیدار کنید و به او بگوئید با شمشیر و طپانچه و بالاپوش و غیره در اصطبل به من ملحق شود.

صاحب‌منصب بعد از دریافت این دستور چنان با سرعت برای اجرای امر رفت که دارتن‌یان تعجب کرد و عنقریب خواهیم دید به چه مناسبت صاحب‌منصب مـزبور بـا

دلگرمی و چابکی امر دارتن‌یان را به انجام رسانید.

وقتی صاحب منصب به بستر پورتوس رسید دست روی شانه‌اش گذاشت و او را تکان داد پورتوس بیدار شد اما فوراً یادش آمد که دارتن‌یان مراجعت کرده، و قصد دارد سهیم بستر او بشود و لذا خویش را به خواب زد که شاید دارتن‌یان منصرف شود ولی صاحب‌منصب با ابرام پورتوس را تکان می‌داد و می‌گفت:

آقا برخیزید... آقا بلند شوید. عالیجناب صدراعظم فرانسه امر کرده‌اند که شما آماده حرکت شوید.

پورتوس این بار برخاست و با تعجب پرسید: چه گفتید؟ صاحب‌منصب که کم و بیش اظهارات کاردینال را از پشت پرده شنیده بود گفت:

عالیجناب صدراعظم فرانسه امر کرده‌اند که شما و آقای دارتن‌یان به انگلستان بروید و اینک آقای دارتن‌یان در اصطبل منتظر شما هستند و می‌گویند که باید فوراً به ایشان ملحق گردید.

پورتوس با آه و حسرت بپا خاست و او نیز مثل دارتن‌یان شمشیر و طپانچه‌ها را به کمر بست و کلاه بر سر نهاد و بالاپوش به دوش افکند و نظری مقرون به تمنا و آرزو به بستر انداخت و دور شد زیرا بسیار حیفش می‌آمد که آن بستر نرم و راحت را بگذارد و سوار بر اسب در جاده‌ها تاخت کند.

به محض اینکه پورتوس پشت کرد و صدای پاهایش خاموش شد صاحب‌منصب مزبور با مسرتی آشکار، روی بستر پورتوس دراز کشید و بالاپوشش را به جای پتو روی سینه و صورت انداخت و دقیقه‌ای بعد صدای خرخر او در فضا پیچید.

و علت مسرت وی برای اجرای امر دارتن‌یان همین بود که می‌دانست اگر آن دو بروند، بستر برای او باقی می‌ماند و علاوه بر تحصیل خوابگاه، آن صاحب‌منصب، رضایتی دیگر داشت و آن این که به استثنای لوئی چهاردهم و آن‌دوطریش و دوک دورلئان، یگانه کسی بود که در آن کاخ، بدون پرداخت زر و خریدگاه، به خواب رفت.

۱۱۰

خبری از آرامیس

وقتی دارتن‌یان وارد اصطبل شد هوا روشن گردیده بود و دارتن‌یان بی‌آنکه محتاج به روشنائی چراغ باشد در نور بامداد آخور اسب‌های پورتوس و خود را دید و مشاهده کرد که خالی است.

دارتن‌یان قبول نمی‌کرد که اسب‌ها همه جیره کاه و یونجه خود را خورده، چیزی به جا نگذاشته باشند و این طرف و آن طرف را نگریست که ببیند کاه اسب‌ها کجا رفته و چرا آن حیوانات نجیب و اصیل گرسنه مانده‌اند.

تا اینکه در گوشه‌ای از طویله انبوهی از کاه توجه او را جلب نمود و به طرف آن رفت و بوسیله نوک نیم‌چکمه، قدری کاه را متفرق نمود اما پای او به جسمی نه سخت و نه نرم خورد.

دارتن‌یان نوک نیم‌چکمه را بیشتر با آن جسم آشنا کرد و ناگهان ناله‌ای به گوشش رسید و معلوم شد که پای او به موضعی حساس و دردناک برخورده و سبب تولید ناله گردیده است.

دارتن‌یان قدمی عقب رفت که صاحب صدا را بشناسد و مشاهده نمود که موسکتون، ناله کنان، در حالی که چشمها را می‌مالد، از زیر کاهها خارج شد و چون دارتن‌یان را شناخت خواست برپا خیزد.

آن وقت علت گرسنگی اسب‌ها به دارتن‌یان آشکار شد و فهمید که موسکتون

چون در آخر شب، مانند پورتوس پیش‌بینی تهیه لا ا جهت خوابیدن نکرده بود علیق اسب‌ها را به نفع خود ضبط نمود و زیر خود گسترد و روی خودگرد آورد تاگرم شود.

دارتن‌یان گفت: موسکتون برخیزید برویم زیرا هنگام عزیمت است موسکتون با زحمت برخاست و در این وقت چند عدد سکه طلا از جیب او بر زمین افتاد.

دارتن‌یان سکه‌ها را برداشت و بوئید و گفت:

آه... آه... از این سکه‌ها بوی کاه به مشام می‌رسد چون هوا روشن شده بود دارتن‌یان توانست سرخی روی موسکتون را مشاهده کند و دارتن‌یان که دید وی معذب گردیده گفت: موسکتون عزیز مضطرب مباش زیرا من مانند آقای تو نیستم و بیش از او به فلسفه زندگی آشنائی دارم.

اگر آقای تو بود بر اثر دیدن این سکه‌هاکه رایحه کاه از آن به مشام می‌رسد متغیر می‌گردید ولی من شما را می‌بخشم و امیدوارم که این طلاها ضمادی شود که زودتر زخم شما را درمان نماید و اینک اسب‌ها را زین کنید که به راه بیفتیم.

موسکتون با سرعت اسب‌ها را زین کرد تا اینکه پورتوس رسید به هر اندازه که موسکتون به مناسبت اینکه دارتن‌یان او را بخشید شادمان بود برعکس پورتوس افسرده و گرفته به نظر می‌رسید و پرسید که به کجا می‌رویم آیا مازارن درجه سروانی شما و عنوان بارون مرا نداد.

دارتن‌یان گفت: چرا وی درخواست هر دوی ما را اجابت کرد و اینک می‌رویم که وسیله امضای فرمان را فراهم نمائیم پورتوس گفت:

به کجا می‌رویم دارتن‌یان گفت:

اول به پاریس برای انجام بعضی از کارها و وقتی این کارها انجام گرفت خواهیم دید کجا خواهیم رفت.

دارتن‌یان و پورتوس و در قفای آنها موسکتون به طرف پاریس به حرکت درآمدند وقتی به دروازه شهر رسیدند دیدند که قیافه شهر تغییر کرده و از اطراف فریاد و هیاهو به گوش می‌رسید و در نزدیک شهر گروهی کالسکه‌ای را در هم شکسته و قصد دارند که سرنشینان آن راکه دو زن و یک مرد بودند توقیف نمایند.

پورتوس و دارتن‌یان و نوکر پورتوس بدون اشکال وارد شهر شدند برای اینکه سکنه شهر تصور می‌کردند که آنهاکسانی هستند که از مازارن گسسته به نهضت فلاخن

پیوسته‌اند.

سکنه از آنها پرسیدند که اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه به چه کار مشغول است دارتن‌یان جواب داد: وی اینک در خواب می‌باشد پاریسی‌ها پرسیدند زن اسپانیائی مقصود آنها (آن‌دوطریش بود) چه می‌کند دارتن‌یان گفت:

وی در حال تفکر می‌باشد پاریسی‌ها پرسیدند:

ایتالیائی به چه‌کار اشتغال دارد؟

دارتن‌یان گفت: او هم مشغول پاسبانی است ولی چون شما از مازارن و دسته او قویتر هستید نباید که به خود وحشت راه بدهید چه بدون تردید او را در هم خواهید شکست.

و به شکرانه این نیرومندی بهتر این که به ضعفا کاری نداشته باشید و مثلاً برای شما پسندیده نیست که به این دو زن و این پیرمرد که با آنهاست حمله‌ور شوید و قطع نظر از اینکه آزار زنها و سالخوردگان خوب نیست هرکس که از شهر خارج می‌شود دلیل بر این عمل نمی‌باشد که قصد الحاق به مازارن را دارد.

مردم کار دارند و برای انجام کارهای خود مجبورند از شهر خارج گردند و اگر شما بدین نمط رفتار نمائید یک مرتبه چرخ زندگی در پاریس و ولایات متوقف خواهد شد.

مردم این اندرز را شنیدند و آن سه نفر را رهانمودند و زنها و مرد سالخورده با نگاهی حاکی از سپاسگزاری از دارتن‌یان تشکر کردند.

دارتن‌یان به پورتوس گفت:

برویم زیرا این روزها تضییع وقت کاری خطرناک است و از چند خیابان گذشتند و به میدان پاله‌رویال رسیدند در آنجا دیدند که یک گروهبان مشغول مشق دادن به پانصد یا ششصد نفر از سکنه شهر است و آنها را در چند صف واداشته و طریق به‌کار بردن تفنگ را به آنان می‌آموزد ورود پورتوس و دارتن‌یان بدان میدان جلب توجه کرد و گروهبان مزبور که پلانشه بود گفت:

آقای دارتن‌یان روز شما بخیر.

دارتن‌یان گفت:

آقای دولوریه روز شما هم بخیر باشد و پلانشه وقتی این نام را شنید طوری

حیرت کرد که از مشق دادن شهری‌ها باز ایستاد و تا وقتی که دارتن‌یان و پورتوس از نظر ناپدید شدند آنها را می‌نگریست.

دارتن‌یان گفت: آیا متوجه شدید که این شهری‌ها چقدر افرادی ساده و ابله هستند که مردی چون پلانشه مشاق آنها به شمار می‌آید که آنها را برای فن جنگ تربیت می‌کنید پورتوس غرشی کرد و جواب نداد زیرا هنوز از بی‌خوابی کسل بود.

پنج دقیقه دیگر دارتن‌یان و پورتوس مقابل مهمانخانه شورت از اسب قدم بر زمین نهادند و مالن صاحب مهمانخانه به طرف دارتن‌یان دوید و دارتن‌یان گفت:

مالن، اوضاع شهر به کلی دیگرگون شده است و اگر شما پول دارید فوراً پنهان نمائید و هرگاه جواهر دارید دفن کنید در صورتی‌که بدهکار هستید صاف و صریح زیر بدهی خود بزنید و در صورت طلبکار بودن با سرعت طلب خود را وصول نمائید.

مالن گفت: برای چه... مگر چه حادثه‌ای رخ داده که اصول زندگی به هم خورده است دارتن‌یان گفت:

همین‌قدر می‌دانم که امروز یا امشب یا فردا شهر پاریس ممکن است مانند شهر بابل ویران و مبدل به تلی خاکستر شود مالن گفت:

امیدوارم که در وسط این انقلاب شما مرا تنها نگذارید زیرا بیش از هر موقع محتاج شما هستم.

دارتن‌یان گفت:

متأسفانه در وسط همین غوغا من مجبورم که شما را ترک کنم و بروم مالن پرسید که کجا می‌روید دارتن‌یان گفت:

اگر کسی می‌توانست به من بگوید که به کجا می‌روم خدمتی بزرگ نسبت به من انجام می‌داد.

مالن گفت: آخر نمی‌شود که شما ندانید به کجا می‌روید دارتن‌یان گفت که ما نوکران دولت فقط یک دستور ساده دریافت می‌کنیم و مثلاً به ما می‌گویند که به فلان نقطه بروید ولی دیگر توضیح نمی‌دهند که در آنجا وظیفه ما چیست و باید بعد از وصول بدان‌جا دستوری جدید دریافت نمائیم و به همین جهت من نمی‌دانم که مقصد نهائی ما کجاست و آقای دووالون نیز مثل من هستند.

مالن گفت: خدایا... خدایا... به فریاد برس و من نمی‌دانم به تنهائی در این شهر چه

بکنم و چگونه از خود دفاع نمایم.

دارتن‌یان گفت: مالن در هیچ غوغا و نزاع کسی به زنها و اطفال کاری ندارد و مطمئن باشید که آسیبی به شما نخواهد رسید اینک بگوئید آیا برای من کاغذی دارید یا نه؟

مالن گفت: تقریباً نیم‌ساعت قبل از ورود شما نامه‌ای به عنوان شما آوردند و دوید و نامه را آورد و دارتن‌یان تا خط نامه را دید با شعف بانگ زد این نامه از آتوس است.

پورتوس با بی‌صبری گفت: زودتر نامه را بخوانید که بفهمیم آتوس عزیز چه نوشته است چون خواندن نامه در حضور خانم میزبان صلاح نبود دارتن‌یان، پورتوس را به اطاق خویش برد و آنگاه نامه آتوس را چنین خواند:

«دارتن‌یان عزیز... پورتوس عزیز... تصور می‌کنم شاید این آخرین نامه است که از ما دریافت می‌نمائید زیرا من و آرامیس خیلی غمگین و بدبخت هستیم و یگانه وسیله تسلای ما همانا یادبود دوستی قدیم به شمار می‌آید به طوری که در نامه قبل گفتم من رول را به شما می‌سپارم و بعد از اینکه این نامه را دریافت کردید او را ببوسید و هرگاه تا دو ماه و نیم دیگر خبری از من به شما نرسید کاغذهائی را که گفتم در بلوا دارم بردارید و طبق آن عمل کنید از قول من به پورتوس عزیز بگوئید که تا آخرین دقیقه زندگی او را فراموش نخواهم کرد و از او نیز انتظار دارم که رول را ببوسد.»

پورتوس قطره اشکی را که در گوشه چشمهایش جمع شده بود پاک کرد و گفت:

البته که رول را خواهم بوسید دارتن‌یان گفت:

خدا نکند که برای آتوس واقعهٔ شوم پیش بیاید ولی اگر این کار شد من رسماً رول را به فرزندی خواهم پذیرفت.

پورتوس گفت: من هم وصیت می‌کنم که پس از مرگ من هرچه دارم به رول برسد ولی مثل اینکه نامه آتوس حاشیه‌ای هم دارد. آن را نیز بخوانید.

پورتوس درست می‌گفت و ذیل نامه دو سه سطر به نظر می‌رسید که دارتن‌یان چنین خواند:

«اگر بر حسب تصادف به جوانی موسوم به موردون برخورد کردید از او بسیار برحذر باشید و من بیش از این نمی‌توانم در این نامه برای شما شرح بدهم.»

پورتوس کلمه موردون را تکرار کرد و گفت: این اسم را فراموش نخواهیم کرد بقیه مطلب حاشیه را بخوانید و دارتن‌یان چنین خواند:

«من و آرامیس محل سکونت خود را از شما پنهان می‌کنیم زیرا می‌دانیم اگر بدانید ما در کجا هستیم خواهید آمد و مانند ما کشته خواهید شد.»

این دفعه پورتوس طوری غرید که موسکتون در آن طرف اطاق وحشت زده از جا جست و پورتوس گفت:

عجب عجب معلوم می‌شود که دوستان ما در معرض خطر مرگ هستند و می‌خواهند بدون ما بمیرند.

دارتن‌یان به خواندن حاشیه نامه اینطور ادامه داد:

اینک آرامیس نیز چند سطر با خط خود خطاب به شما پورتوس عزیز می‌نویسد.

پورتوس کاغذ را که دارای دو صفحه بود از دست دارتن‌یان گرفت و گشود و دید که خط آرامیس در صفحه دیگر دیده می‌شود و آرامیس چنین می‌گفت:

«پورتوس عزیز، آتوس نامه خود را برای دارتن‌یان نوشت و من نامه خویش را برای شما می‌نویسم... آتوس رول را به شما سپرد و من از شما درخواستی دیگر دارم که ناشی از انتقام است و هرگاه به جوانی موسوم به موردون برخورد کردید وی را به گوشه‌ای ببرید و با پنجه‌های نیرومند خویش گردن او را مانند گردن گنجشک بپیچانید تا اینکه زندگی را بدرود بگوید و چون ممکن است برحسب تصادف این نامه به دست دیگران بیفتد بیش از این نمی‌توانم توضیح بدهم».

پورتوس گفت: ایجاب درخواست آرامیس برای من اشکال ندارد و به محض اینکه با موردون برخوردم او را به قتل خواهم رسانید دارتن‌یان گفت:

برعکس ایجاب این درخواست خیلی مشکل است.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان جواب داد: برای اینکه ما اکنون به طرف موردون می‌رویم و می‌بایست که در بندر بولونی به او ملحق گردیم و به اتفاق وی خود را به انگلستان برسانیم.

پورتوس گفت:

مرده‌شوی کاردینال و مأموریت او را ببرد و من عقیده دارم به جای اینکه نزد موردون برویم خویش را به دوستان برسانیم و اگر قرار است کشته شویم همه با یکدیگر بمیریم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز شما راست می‌گوئید و ما باید همین‌کار را بکنیم ولی اشکال در اینجاست که کاغذ آتوس و آرامیس نه تاریخ دارد و نه تمبر پست و هیچ نمی‌توان فهمید که آنها از کجا این نامه را نوشته‌اند تا اینکه بدیشان ملحق گردیم.

پورتوس جواب نداد ولی نفسی عمیق مانند هوای دم کوره آهنگری از دهان او خارج شد.

اگر در لحظه‌های بعد کسی وارد اطاق مزبور می‌شد منظره‌ای عجیب می‌دید زیرا دارتن‌یان در طول اطاق قدم و با خود حرف می‌زد و گاهی شمشیر را تا نیمه از غلاف می‌کشید و در غلاف می‌نمود.

پورتوس هم لحظه‌ای می‌غرید و لحظه‌ای دیگر مشت گره کرده را حواله دشمن نامرئی می‌نمود و یک مرتبه شور احساسات پورتوس منفجر شد و بانگ برآورد من رفتار آتوس و آرامیس را تصویب نمی‌کنم و این عمل آنها دوستانه نیست و اگر می‌خواهند بمیرند چرا به ما اطلاع نمی‌دهند که با آنها به سرای دیگر برویم ما با یکدیگر عهد کرده‌ایم که همه وقت دوست باشیم و این دوستی باید تا آخرین لحظه عمر پایدار بماند.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز شما درست می‌گوئید ولی در حال حاضر از ما کاری ساخته نیست و فقط می‌توانیم به سراغ رول برویم زیرا محل توقف او در سر راه ماست و شاید رول راجع به آتوس بیش از ما اطلاع داشته باشد.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید و فکر شما در خور ملاحظه است چون هم رول را در آغوش خواهیم گرفت و هم درخصوص آتوس از او سؤال خواهیم کرد و من نمی‌دانم چگونه این نقشه‌های جالب توجه به فکر شما می‌رسد ولی من نمی‌توانم از این نقشه‌ها طرح نمایم.

موسکتون وقتی پورتوس و دارتن‌یان را آن اندازه مهموم دید به‌گریه درآمد و قطرات درشت اشک از دیدگان او روی صورت پهن وی غلطید.

موسکتون کم‌کم عادت کرده بود که دارتن‌یان را به چشم دومین ارباب خویش بنگرد و به ویژه از صبح آن روز، بر سر مسئله سکه‌های زر اخلاص او نسبت به دارتن‌یان بیشتر شد و گریه‌کنان گفت: وای برکسی که در این موقع سبب اندوه ارباب من آقای دارتن‌یان شده است و اگر او را بیابم به وی اطمینان می‌دهم که جانش دو پول قلب ارزش نخواهد داشت و من به دست خود او را به دوزخ خواهم فرستاد.

دارتن‌یان و پورتوس و موسکتون از خانم میزبان وداع کردند و سوار بر اسب شدند و برای خروج از پاریس به راه افتادند در خیابان سن‌دنیس چشم آنها به ازدحامی افتاد و دارتن‌یان در بین آنها دو نفر را شناخت یکی دوک دوبوفور و دیگری اسقف پاریس.

اسقف پاریس دوک مزبور را مانند یک فاتح بزرگ که از عرصه کارزار برگشته به پاریسیها معرفی می‌کرد و مردم از دیدار وی بسیار شادمان بودند و انگار بعد از ورود بوفور به پاریس خود را شکست ناپذیر می‌دانستند.

دارتن‌یان به پورتوس گفت: ما اگر از وسط این جماعت برویم به اسقف و دوک دوبوفور برخورد خواهیم کرد و عبور ما تأخیر خواهد افتاد و بهتر اینکه از یک کوچه فرعی بگذریم و خود را از این حدود دور نمائیم.

پورتوس که در تمام امور مطیع محض دارتن‌یان بود این پیشنهاد را هم پذیرفت و از کوچه فرعی گذشتند تا اینکه به دروازه سن دنیس رسیدند.

معلوم شد که دوک دو بوفور از دروازه سن‌دنیس وارد شهر نشده بلکه از دروازه دیگر ورود نموده اما خیابان‌های کمربندی شهر را می‌پیماید زیرا مستحفظین دروازه از دارتن‌یان پرسیدند:

آیا راست است که دوک دو بوفور وارد شهر گردیده در خیابانها گردش می‌کند تا مردم او را ببینند؟

دارتن‌یان گفت: کاملاً راست است و ما هم اینک از طرف دوک مزبور می‌رویم تا اینکه از پدرش آقای واندوم که عنقریب وارد پاریس خواهد شد استقبال نمائیم و مستحفظین دروازه که این را شنیدند با ندای زنده باد بوفور... زنده باد واندوم... دروازه

راگشودند و دارتن‌یان و پورتوس و موسکتون خود را در جاده آزاد یافتند.

با اینکه موسکتون از سواری رنج می‌برد چون می‌دید که پورتوس و دارتن‌یان بسیار متألم هستند شکایت نمی‌کرد و فقط گاهی روی رکاب می‌ایستاد که زخم عقب او با زین تماس حاصل نکند.

اردوگاه ارتش فرانسه که رول در آن خدمت می‌کرد در سر راه آن دو بود یعنی برای وصول به اردوگاه بیش از دو فرسخ نمی‌بایست راه را کج کنند و این دو فرسنگ برای سوارکارانی چون دارتن‌یان و پورتوس اهمیت نداشت.

صاحب‌منصبان اردوگاه به طور مبهم شنیده بودند که لوئی چهاردهم و مادر او و مازارن از پاریس خارج شده‌اند اما از جزئیات اطلاع نداشتند.

به علاوه طبق عرف و عادت، چیزهائی افواهی با شاخ و برگ بسیار به آنها رسیده بود به طوری که نمی‌توانستند بین اخبار صحیح و اطلاعات نادرست، تمیز بدهند.

وصول پورتوس و بالاخص دارتن‌یان، صاحب‌منصب سپاه تفنگداران سلطنتی برای آنها غنیمتی بزرگ از لحاظ وقوف بر اخبار صحیح به شمار می‌آمد و اطراف آن دو راگرفتند و دارتن‌یان نیز حقایق را برای آنها بیان کرد و چون خود در کارها دخالت مستقیم و مؤثر داشت خبرهای او خیلی جلب توجه می‌نمود.

بعد از اینکه چندین دسته از صاحب‌منصبان یکی پس از دیگری به آن دو مراجعه کردند و خبرهای پایتخت را شنیدند دارتن‌یان سراغ رول راگرفت و صاحب منصبی جوان راهنما شد و دوستان را به خیمه رول رسانید.

دارتن‌یان و پورتوس دیدند که رول مقابل خیمه خود روی یک بسته یونجه خشک نشسته و اسب او گاهی سر را دراز می‌نماید و قدری از آن یونجه را می‌خورد.

از چشم‌های رول اثر بی‌خوابی و بخصوص گریه به نظر می‌رسید زیرا کنت دو گیش و مارشال گرامون دوستان صمیمی او به پاریس رفته بودند و رول در اردوگاه دیگر دوستی نداشت که بتواند اوقات خویش را با وی بسر ببرد.

دارتن‌یان و پورتوس به قدر یک دقیقه پسر جوان را نگریسته بدون اینکه چیزی بگویند تا اینکه خود رول متوجه آنها گردید و آغوش گشود و به طرفشان دوید و گفت: آه دوستان عزیز من خیلی خوش آمدید و من فکر می‌کنم که آمده‌اید مرا با خویش ببرید و آیا از قیم من خبری جدید دارید؟

دارتن‌یان گفت: مگر شما خبری از قیم خود دریافت نکرده‌اید؟

رول گفت: نه... از وقتی که کنت رفته تا امروز من کوچکترین خبر راجع بـه او دریافت نکرده‌ام به طوری که از فرط غصه نزدیک است سکته کنم و پسر جوان بعد از این حرف به گریه درآمد.

پورتوس که از مشاهده گریه رول خیلی متأثر شده بود روی برگردانید که رول اثر اندوه را در قیافه‌اش نبیند و دارتن‌یان با لحنی مخلوط از جدی و شوخی گفت:

رول عزیز برای چه گریه می‌کنی؟ و اگر دو روز کاغذ قیم شما به تأخیر بیفتد آیا شما باید این اندازه ابراز بی‌تابی نمائید و خدا را شکر که کنت زنده و سالم است و اگر شما راجع به او خبری دریافت نکرده‌اید به ما خبری نیکو رسیده و مـی‌توانـیم مـژده سلامتی کنت را به شما برسانیم.

یک مرتبه اشک‌های چشم پسر جوان خشک شد و آثار مسرت بسیار در جبهه نجیب و معصوم جوان آشکار گردید و خنده کنان گفت:

آیا راست می‌گوئید و آیا از قیم من نامه‌ای دریافت کرده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: البته. رول گفت:

خواهش می‌کنم که نامه او را به من نشان بدهید که من با دیدار خط او تسلی بیابم.

دارتن‌یان اینطور نشان داد که در جیب‌های خود نامه را جستجو می‌کند ولی برای اینکه رول نسبت به وجودنامه ظنین نشود بی‌انقطاع حرف می‌زد و می‌گفت:

خیلی غریب است... مثل اینکه من نامه را در این جیب خود گذاشته بودم و کنت دولافر می‌گفت خیلی به او خوش می‌گذرد و هیچ نگرانی نـدارد و امـیدوار است در آتیه‌ای نزدیک برگردد... پورتوس عزیز... آیا اینطور نیست؟

پورتوس گفت: چرا... چرا... و من هم نامه مزبور را خواندم و کنت در نامه خود می‌گفت: مخصوصاً بروید از طرف من ویکونت دوبراژلون عزیز را در آغوش بگیرید و به او اطمینان بدهید که من به زودی خواهم آمد.

رول با کنجکاوی جیب‌های دارتن‌یان را می‌نگریست که نامه قیم او از یکی از آنها بیرون بیاید و دارتن‌یان که دریافت پسر جوان دست بردار نیست یک مرتبه گفت:

آه... جیب سوراخ بود و نامه از آن افتاد.

موسکتون در این وقت به کمک دو ارباب خود آمد و گفت:

آقای ویکونت هنگامی که آقای دارتن‌یان نامه را می‌خواندند من هم گوش می‌دادم و به قدری از مژده سلامتی آقای کنت دولافر خوشوقت گردیدم که به گریه درآمدم.

رول که از دیدار نامه ناامید شد گفت: آقای دارتن‌یان حال که نامه گم شده، شما که آن را خوانده‌اید لابد می‌دانید که قیم من در کجاست؟

دارتن‌یان گفت: البته که می‌دانم آقای کنت دولافر در کجا هستند اما این موضوع یکی از اسرار است و کسی نباید از آن مطلع شود.

رول گفت: آیا برای من هم جزو اسرار می‌باشد و من نباید از محل سکونت او مطلع شوم دارتن‌یان گفت:

نه، برای شما این موضوع جزو اسرار نیست و من اکنون به شما خواهم گفت که قیم شما در کجا می‌باشد در حالی که دارتن‌یان حرف می‌زد فکر را به جولان انداخته بود چه دروغی بگوید که برای رول تولید زحمت نکند.

دارتن‌یان می‌دانست که هر نقطه را که اسم ببرد رول برای دیدار آتوس بدان‌سو رهسپار خواهد شد و نه از رنج راه می‌ترسد و نه از موانع دیگر.

پورتوس نیز همین فکر را می‌کرد و نمی‌دانست دارتن‌یان چه جواب به رول خواهد داد که پسر جوان را وادار به مسافرت ننماید.

رول که دید دارتن‌یان و پورتوس مردد هستند با قدری رنجش گفت:

آیا میل ندارید که به من بگوئید قیم من در کجاست؟ دارتن‌یان که اثر شکوه را در لحن بیان رول دید با هیجانی که ساختگی نبود گفت:

ویکونت عزیز ما هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنیم و حقیقت این است که قیم شما آقای کنت دولافر به قسطنطنیه مسافرت کرده است.

پورتوس بعد از شنیدن این حرف در دل به دارتن‌یان آفرین گفت.

زیرا می‌دانست هر کشور را که دارتن‌یان نام می‌برد رول برای دیدار آتوس بدانجا خواهد رفت.

اما قسطنطنیه پایتخت سلاطین آل‌عثمان آن‌قدر دور بود و وصول بدان صعب به‌نظر می‌رسید که رول نمی‌توانست خدمت نظامی خویش را رها نماید و راه آن شهر عظیم را در پیش بگیرد.

لیکن دارتن‌یان پیش‌بینی نمی‌کرد که این گفته ممکن است سبب اضطراب شدید پسر جوان شود چون با بیم گفت:

پناه بر خدا... قیم من چرا به پایتخت ترکیه رفته است؟ من شنیده‌ام که ترک‌ها مردمی غیور هستند و با عیسویان بسیار خصومت دارند و می‌ترسم در آن شهر آسیبی به قیم من وارد آید.

دارتن‌یان گفت: ویکونت عزیز اولاً کنت دولافر مردی است که هرگاه وسط هزار سرباز ترک بیفتد نمی‌توانند بر او گزندی وارد بیاورند و ثانیاً در این مسافرت آبه اربله هم با قیم شما هست و شما می‌دانید که اربله مردی می‌باشد شجاع و زیرک و کاردان.

رول گفت: از این حرف من تسکین پیدا کردم زیرا اقلاً قیم من تنها نیست و یک دوست وفادار از نوع شما با او می‌باشد. دارتن‌یان که نمی‌خواست آن رشته از صحبت ادامه پیدا کند چون هرگاه رول موشکافی می‌کرد دروغ دارتن‌یان کشف می‌شد، موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

ویکونت عزیز آقای کنت دولافر با همین پست که نامه را آورد، پنجاه پیستول هم وجه برای شما فرستاد و گفت: چون پیش‌بینی می‌کنم که ویکونت پول ندارد این مبلغ را به او بپردازید.

آنگاه دارتن‌یان پنجاه پیستول به پسر جوان تقدیم نمود. رول گفت:

از لطف آقای کنت و شما متشکرم ولی من هنوز از پول سابق بیست پیستول دارم. دارتن‌یان گفت: با این وصف در اردوگاه بخصوص برای اصیل‌زاده‌ای جوان و با اسم و رسم مثل شما لازم می‌باشد.

پورتوس دست به جیب کرد و گفت: ویکونت عزیز اگر این مبلغ برای شما کم است من می‌توانم به همین اندازه بر آن بیفزایم. رول سرخ شد و گفت: نه آقای دووالون... من بیش از این احتیاج به پول ندارم و از ابراز مرحمت شما بسیار سپاسگزارم.

در این موقع اولیون نوکر رول که درون خیمه بود سر را بیرون آورد و دارتن‌یان به‌طوری که نوکر بشنود گفت: آقای ویکونت آیا از گماشته خود راضی هستید؟

رول گفت: خیلی از او راضی هستم. اولیون سر را درون خیمه برد و دارتن‌یان پرسید:

آیا شکایتی از او دارید؟ رول گفت: شکایت من از اولیون این می‌باشد که جوانی

است شکم‌پرست.

اولیون سر را بیرون آورد و گفت: آه... آقای ویکونت من چه موقع شکم‌پرستی کردم که این شکایت را می‌فرمائید؟ دارتن‌یان گفت:

دیگر چه عیبی دارد؟ رول گفت: گماشته من قدری هم دزد می‌باشد و نمی‌تواند دست کج خود را اصلاح کند. اولیون باز سر را بیرون آورد و گفت:

آه... آقای ویکونت این فرمایش را نفرمائید. دارتن‌یان گفت:

آیا غیر از این دو عیب در او نقصی دیگر نیست؟ رول گفت: چرا او یک نقص دارد که از این دو عیب بزرگتر می‌باشد و آن اینکه بسیار ترسو تشریف دارد.

اولیون این بار سر و نصف از تنه را از خیمه بیرون آورد و گفت:

آقای ویکونت شما به کلی آبروی مرا بردید و دیگر برای من حیثیتی باقی نماند. دارتن‌یان خطاب به اولیون که باز در خیمه پنهان شده بود گفت:

استاد اولیون، بعضی از عیوب وجود دارد که قابل صرف‌نظر کردن است، مثلاً اگر شما گاهی غذا و قهوه و شیرینی و مربای ارباب خود را بیش از اندازه بخورید عیب ندارد. همچنین اگر گاهی دست در جیب او نمائید و چند سکه نقره بردارید قابل اغماض می‌باشد اما ترسو بودن، صفتی زشت است که بالاخص نزد ما سلحشوران قابل بخشایش نیست.

نگاه کنید و از موسکتون، شجاعت و جرأت را یاد بگیرید این موسکتون که می‌بینید متجاوز از بیست سال است که به ارباب خود آقای دووالون خدمت می‌کند و در این مدت متوالی در ده‌ها جنگ شرکت کرده و چند مرتبه مجروح شده و هم‌اکنون جراحتی بزرگ دارد معهذا آیا شما می‌توانید از قیافه او پی به زخم او ببرید؟ البته خیر.

موسکتون طوری از این تمجید خوشوقت شد که در آسمان‌ها سیر می‌کرد و اگر رسوم و آداب اجازه می‌داد همانجا دارتن‌یان را در آغوش می‌گرفت ولی ترسید که سبب خشم او و اربابش شود و در عوض عهد کرد در اولین فرصت جان را فدای دارتن‌یان نماید.

دارتن‌یان خطاب به اولیون گفت: در هر حال به تو توصیه می‌کنم که ترس و وحشت را کنار بگذار زیرا یک نوکر ترسو باعث بدنامی ارباب خود خواهد گردید دیگر اینکه بکوش که پیوسته وسائل رضایت خاطر آقای ویکونت را فراهم نمائی و اگر

یک مرتبه دیگر شنیدم که آقای ویکونت از تو ناراضی است دو گوشت را خواهم کند.

اولیون گفت: آقا، من ترسو نیستم و علت اینکه آقای ویکونت مرا ترسو معرفی می‌کنند این است که چند روز قبل می‌خواستند بروند و با یک صاحب‌منصب جوان که در هنگ گرامون خدمت می‌نماید دوئل نمایند و من حاضر نشدم با ایشان بروم و به همین جهت نسبت به من خشمگین گردیده مرا ترسو می‌نامند.

دارتن‌یان نوکر را کناری کشید و آهسته بدو گفت:

اولیون تو کاری خوب کردی که مانع از این شدی که ویکونت با این شخص دوئل نماید و برای اینکه بدانی کار خوب بدون پاداش نمی‌ماند من یک اکو به تو می‌دهم که نوشابه‌ای به سلامتی ارباب خود بنوشی ولی بدان که یک نوکر باید همواره حفظ‌الغیب ارباب خود را بکند و اگر کسی در قفای او بدگفت سزای آن مرد را در کفش بگذارد.

و هرگاه من بشنوم که تو در غیبت ارباب خود جلوی زبان بدگویان را نگرفته‌ای زبان تو را از بیخ حلقوم خواهم کند و مانند جاروب روی صورتت خواهم مالید آیا فهمیدی چه گفتم؟

اولیون سکه را در جیب گذاشت و سر فرود آورد و بعد دارتن‌یان به‌طرف رول آمد و گفت: ویکونت عزیز، من و آقای پورتوس به یک مأموریت که مانند سفارت است می‌رویم ولی هنوز نمی‌دانیم که محل مأموریت ما کجاست و این موضوع را بعد باید به ما ابلاغ کنند و هرگاه شما بعد از رفتن ما احتیاج به تنخواه داشته باشید بدون هیچ رودربایستی و خودداری یادداشتی برای خانم مدیره مهمانخانه شورت بنویسید و هرقدر پول بخواهید مشروط بر اینکه از حدودی معین تجاوز نکند وی برای شما خواهد فرستاد زیرا مدیره مهمانخانه شورت گرچه چند شاهی دارد اما وجه نقد او به اندازه موجودی خزانه‌دار فرانسه نیست.

دارتن‌یان بعد از این توصیه رول را که چون فرزند خود دوست می‌داشت بوسید و پورتوس هم او را چون بره‌ای از زمین بلند کرد و در فضا نگاه داشت و روی سینه فشرد و دارتن‌یان و پورتوس سوار شدند و جاده بندر بولونی را پیش گرفتند و قبل از غروب آفتاب در حالی که اسبهای آنها از فرط عرق سفید گردیده بود به آن بندر واصل گردیدند. در ده قدمی نقطه‌ای که دارتن‌یان و پورتوس توقف کردند جوانی با لباس سیاه

پنداری که نگران جاده بود و وقتی آنها را دید چشم از آنها بر نداشت به‌طوری که دارتن‌یان از این توجه دقیق و خیره ناراحت شد و به‌طرف جوان مزبور رفت و گفت: آقا من دوست ندارم که دیگران این طور خیره مرا بنگرند.

جوان این عتاب را نشنیده گرفت و با لحنی مؤدب گفت: آقا آیا شما از پاریس می‌آئید؟ دارتن‌یان گفت:

بلی و فکر کرد جوان مزبور از آنهاست که میل دارد از اخبار جدید پایتخت و خروج ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم و مازارن از آن شهر مطلع شود.

جوان گفت: آیا شما بعد از ورود به بندر بولونی قرار است در مهمانخانه آرم دانگلتر سکونت اختیار نمائید. دارتن‌یان گفت: بلی. جوان گفت:

آیا از طرف عالیجناب کاردینال مازارن صدراعظم فرانسه مأموریتی به شما داده شده است؟

دارتن‌یان گفت: بلی. جوان گفت:

در این صورت شما باید به من مراجعه فرمائید زیرا اسم من موردون است از شنیدن این نام دارتن‌یان و پورتوس خیلی ناراحت شدند و بسیار کوشیدند که جوان پی نبرد که آنها چقدر معذب گردیده‌اند.

دارتن‌یان به یاد آورد که آتوس گفته بود که از این جوان بپرهیزید و پورتوس به خاطرش آمد که آرامیس نوشت که هرگاه او را یافتید گردنش را مانند گلوی گنجشک پیچ بدهید تا اینکه زندگی را بدرود بگوید.

پورتوس و دارتن‌یان جوان مزبور را نگریستند و او تصور کرد که آن دو نفر در هویت او تردید کرده‌اند و گفت:

آقایان اگر شما تردیدی راجع به هویت من دارید من می‌توانم اسنادی به شما ارائه بدهم که ثابت کند من همان موردون هستم که شما می‌بایست بدو مراجعه نمائید.

دارتن‌یان گفت: نه آقا ما در هویت شما هیچ تردیدی نداریم و خود را در اختیار شما می‌گذاریم. موردون گفت:

در این صورت بهتر اینکه فوراً به راه بیفتیم زیرا کشتی ما حاضر است و به محض اینکه سوار شدیم شراع خواهد افراشت و امروز آخرین روزی بود که طبق قول آقای کاردینال دومازارن می‌بایست که انتظار شما را بکشم و هرگاه آفتاب غروب می‌کرد و

شما نمی‌آمدید من می‌بایست که بدون شما مراجعت نمایم و به آقای ژنرال اولیویه - کرومول بگویم که صدراعظم فرانسه جواب نامه ایشان را نداده است.

دارتن‌یان گفت: آه از این قرار ما می‌بایست که نزد آقای ژنرال کرومول برویم.

موردون گفت:

مگر شما از این موضوع اطلاع نداشتید و مگر حامل نامه‌ای از طرف کاردینال برای ایشان نیستید.

دارتن‌یان گفت: چون نامه‌ای که ما حمل می‌کنیم آدرس ندارد و فقط بعد از ورود به لندن می‌بایست پاکت روئی آن را پاره کنیم تا آدرس نامه آشکار شود لذا نمی‌دانستیم که پاکت را باید به کرومول برسانیم ولی حال که شما می‌گوئید ما نزد آقای کرومول می‌رویم حفظ پاکت روئی بدون فایده است.

دارتن‌یان پس از این گفته نامه مازارن را از جیب بیرون آورد و پاکت روئی را پاره کرد و دید روی پاکت دوم نوشته‌اند:

«عالیجناب ژنرال اولیویه کرومول فرمانده قشون انگلستان دریافت نمایند.»

دارتن‌یان آهسته گفت: واقعاً مأموریتی عجیب است پورتوس گفت:

این کرومول که من صد مرتبه اسم او را شنیده‌ام کیست؟

دارتن‌یان گفت: او در گذشته مغازه نوشابه‌فروشی داشته است و امروز به طوری که می‌بینید عنوان ژنرال قشون انگلستان را دارد.

پورتوس گفت: مازارن را با یک نوشابه‌فروش چه کار... و نکند همانگونه که ما با کاه معامله کردیم او هم بخواهد روی نوشابه معامله کند.

موردون که دید آن دو نفر با یکدیگر آهسته صحبت می‌کنند گفت:

آقایان... آقایان... عجله کنید تا سوار کشتی شویم پورتوس گفت:

ما هنوز غذا نخورده‌ایم و اگر آقای ژنرال کرومول قدری صبر کند طوری نخواهد شد موردون گفت:

آقای ژنرال کرومول می‌تواند قدری صبر کند ولی من طاقت شکیبائی ندارم.

پورتوس گفت: ما مأمور هستیم که نامه‌ای را به ژنرال کرومول برسانیم و کسی به ما دستور نداده که مطیع شکیبائی یا عدم شکیبائی شما باشیم و لذا قبل از صرف غذا

سوار کشتی نخواهیم شد اعم از اینکه شما موافقت بکنید یا نه.

از چشم‌های موردون برقی جست که با زحمت آن را خاموش کرد و به خویش فشار آورد که عنان نفس را از دست ندهد.

دارتن‌یان برای اینکه نزاع شروع نشود وسط افتاد و گفت:

آقای موردون مسافری که فرسنگ‌ها راه پیموده گرسنه و تشنه می‌باشد در خور عفو است و تا شما پیاده خود را به اسکله برسانید ما سواره به مهمانخانه خواهیم رفت و لقمه‌ای خواهیم خورد و جرعه‌ای خواهیم نوشید و به شما ملحق می‌گردیم.

به طوری که روی هم رفته تأخیر حرکت ما شاید از چند دقیقه و حد اکثر ده دقیقه تجاوز نخواهد نمود.

موردون گفت: بسیار خوب آقایان هر طور که میل شماست همانگونه رفتار نمائید مشروط بر اینکه ما بتوانیم زودتر به راه بیفتیم.

پورتوس که دید موردون نرم شد گفت:

خوشوقتم از اینکه شما بالاخره با غذا خوردن ما موافقت کردید. دارتن‌یان گفت: اسم کشتی که باید ما را به انگلستان ببرد چیست؟

موردون گفت: نام آن استاندارد می‌باشد دارتن‌یان گفت: شما بروید و ما به زودی در اسکله یا درون کشتی به شما ملحق خواهیم گردید.

موردون رفت و دارتن‌یان و پورتوس برای اینکه زودتر به مهمانخانه برسند سوار اسب‌های خود گردیدند و منظور آنها این بود که در مهمانخانه آرام‌دانگلتر صرف غذا نمایند.

در راه دارتن‌یان از پورتوس پرسید: نظریه شما راجع بـه ایـن جـوان چـیست؟ پورتوس گفت:

من از همه چیز این جوان بدم می‌آید و خیلی میل دارم که طبق توصیه آرامیس عمل نمایم و گردن او را بفشارم یا بپیچانم.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز این کار را نکنید زیرا اگر شما گردن این مرد را بپیچانید ما با چه رو می‌توانیم نزد کرومول برویم زیرا این مرد فرستاده و نماینده کرومول است و وقتی او را به قتل رساندیم کرومول نسبت به ما خشمگین خواهد شد و با طرزی بسیار بـد مـا را

خواهد پذیرفت.

پورتوس گفت: من آزموده‌ام که آرامیس بدون جهت فتوای قتل کسی را صادر نمی‌کند و توصیه‌های او براساس مصلحت می‌باشد و اگر این مرد در خور مرگ نبود او نمی‌نوشت که گردن وی را بپیچانید.

دارتن‌یان گفت:

شاید من هم تا اندازه‌ای با شما هم عقیده باشم ولی مطالعه در این کار را برای بعد می‌گذارم پورتوس گفت:

چه موقع در این خصوص مطالعه می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت:

وقتی کار ما در انگلستان تمام شد و کاغذ را به کرومول دادیم و جوابی دریافت کردیم یا نکردیم اگر این مرد در بازگشت راهنمای ما گردید خواهیم دانست که با او چه باید کرد.

دو دوست به مهمانخانه موصوف رفتند و بدون اینکه خیلی عجله کنند با اشتهای کامل غذا صرف نموده و بعد به طرف اسکله بندر روان شدند.

هنوز هوا آنقدر روشن بود که می‌توانستند یک کشتی جنگی از نوع برایک را در حوضه بندری مشاهده نمایند و دیدند که موردون روی صحنه مزبور با بی‌صبری قدم می‌زند.[۱]

یک قایق دارای چند پاروزن انتظار دو دوست را در ساحل می‌کشید و به محض اینکه سوار قایق شدند، راه برایک را پیش گرفت دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت:

من وقتی این جوان را دیدم یکه خوردم پورتوس گفت:

برای چه؟ دارتن‌یان گفت:

برای اینکه پنداری درگذشته هم او را دیده‌ام ولی هرچه فکر می‌کنم در کجا او را مشاهده کردم به یادم نمی‌آید، یا اینکه شخصی را دیده‌ام که خیلی شبیه به او بوده

۱ـ برایک یک کشتی جنگی بادبانی بود که خیلی سریع حرکت می‌کرد و به همین جهت در جنگ‌ها آن را برای اکتشاف و عیاری مورد استفاده قرار می‌دادند و در موقع صلح از آن استفاده چاپاری می‌نمودند این کشتی از بیست تا سی توپ در طرفین سفینه داشت. (م)

است.

پورتوس به خاطر نداشت که موردون یا مردی شبیه او را دیده باشد و گفت:

به محض اینکه وارد کشتی شدیم من به اطاق خود می‌روم و می‌خوابم زیرا سه شبانه روز است که فرصت خواب نداشتم و در این مدت هفتاد فرسخ نیز پیموده‌ام.

دارتن‌یان و پورتوس بدون اشکال سوار کشتی جنگی شدند ولی انتقال اسب‌ها از خشکی به قایق و از آنجا به کشتی جنگی مشکل بود.

و چون قایق خود کشتی ظرفیت حمل اسب‌ها را نداشت ناگزیر شدند یک زورق بزرگ متعلق به اداره بندر را برای این منظور کرایه نمایند.

عاقبت در ساعت هشت بعد از ظهر کشتی شراع بر افراشت در این ساعت پورتوس بر اثر خستگی و بی‌خوابی در اطاق خویش به خواب رفته خرخر می‌کرد. دارتن‌یان با اینکه احساس نفرتی شدید نسبت به موردون می‌نمود روی صحنه کشتی با وی قدم می‌زد و از هر دری سخن می‌گفت.

تا اینکه وی را وادار به صحبت و ذکر سوابق خود کنند.

و اما موسکتون به محض اینکه قدم به کشتی نهاد بر اثر حرکات کشتی ناشی از تلاطم امواج گرفتار تهوع و مرض دریا شد و بی‌حال در اطاق خود افتاده نمی‌توانست نه بخوابد و نه برخیزد و راه برود.

۱۱۱

خیانت اسکاتلندی

اینک با اجازهٔ خوانندگان کشتی جنگی را به حال خود می‌گذاریم که در دریا به سفر ادامه بدهد و به سوی بندر دورهم برود.

دارتن‌یان و پورتوس بعد از اینکه سوار کشتی شدند تصور کردند آن سفینه راه بندر لندن را در پیش خواهد گرفت در صورتی که تعلیماتی که از انگلستان برای موردون به بندر بولونی فرستاده شده بود تجویز می‌کرد که کشتی راه بندر دورهم را پیش بگیرد.

به هر حال اکنون ما به این کشتی کاری نداریم و توجه ما معطوف به سوی اردوگاه سلطنت‌طلبان انگلستان است که نزدیک شهر نیوکاستل برپا شده بود.

این اردوگاه در خاک انگلستان اما نزدیک مرز اسکاتلند بین دو رودخانه واقع گردیده، خیمه‌های آن نشان می‌داد که باید اطراقگاه یک ارتش بزرگ باشد.

در ساعتی که ما می‌خواهیم به طرف اردوگاه برویم (یعنی نیمه شب) یک عده نگهبان دارای دامن‌های کوتاه و لباس رنگارنگ و پرهائی که به کلاه خویش زده بودند بدون ابراز جدیت زیاد نگهبانی می‌کردند.

کلاه نگهبانان مزبور را هرگاه بره یا شب کلاه بخوانیم بهتر با واقعیت وفق می‌دهد.

زیرا آنها کلاه‌های نمدی بزرگ و لبه‌دار آن‌گونه که در فرانسه متداول به شمار می‌آمد بر سر نداشتند و مثل اینکه از زمان روبن‌هود تا آن موقع کلاه آنها فرق نکرده

بود.

ماه گاهی از زیر ابرهای سیاه بیرون می‌آمد و اردوگاه را روشن می‌کرد و زمانی پنهان می‌گردید و هر زمان که ماه، بر سطح خاک نورافشانی می‌نمود برق لوله تفنگ و نیزه نگهبانان دیده می‌شد و دیوارهای شهر مجاور با برجستگی به نظر می‌رسید.

این شهر را چارلز اول به سپاه پارلمان واگذار کرده بود همان‌گونه که احتمال داشت شهرهای آکسفورد و نیوثورت را به سپاه پارلمان واگذار نماید.

در انتهای آن اردوگاه یک خیمه بزرگ موجود بود که عده‌ای فراوان از صاحب‌منصبان اسکاتلندی در آن حضور داشتند و شخصی به نام کنت لووین سالخورده بر آنها ریاست می‌کرد.

در نزدیکی خیمه مردی روی چمن دراز کشیده دست روی قبضه شمشیر خود نهاده بود.

در پنجاه قدمی آن خیمه هم مردی دیگر با لباس شوالیه‌های آن عصر با یک نگهبان اسکاتلندی حرف می‌زد لهجه آن مرد نشان می‌داد که نه اسکاتلندی است و نه انگلیسی ولی زبان اسکاتلندی را طوری خوب صحبت می‌کرد که نگهبان می‌فهمید وی چه می‌گوید و می‌توانست جوابش را بدهد.

یک ساعت بعد از نیمه شب، وقتی صدای زنگ کلیساهای نیوکاستل آن ساعت را اعلام داشت مردی که نزدیک خیمه روی چمن خوابیده بود برخاست و بدواً مانند هرکس که از خواب بیدار می‌شود قدری خمیازه کشید.

بعد نظری به اطراف انداخت که ببیند آیا تنها هست یا نه؟ و آنگاه به طرف شوالیه‌ای که با نگهبان اسکاتلندی حرف می‌زد روانه شد.

شوالیه مزبور گویا صحبت خود را با نگهبان به اتمام رسانیده بود چون از او جدا گردید.

مردی که روی چمن خوابیده، و بیدار شده بود از نزدیکی شوالیه گذشت و راهی را پیش گرفت و شوالیه پس از نظری که به پیرامون خود انداخت آن مرد را تعقیب نمود.

مرد اول در سایه یک خیمه توقف کرد تا مرد دوم بدو رسید و با لهجه فصیح فرانسوی که در آن کشور و محیط عجیب بود پرسید:

دوست عزیز خبر تازه چه دارید؟

مرد اول گفت: خبر تازه این است که نباید یک دقیقه وقت را تلف کرد و ما باید فوراً اعلیحضرت را مستحضر نمائیم.

مرد دوم گفت: آیا نمی‌توانید وقایع جدید را برای من نقل کنید؟

مرد اول گفت: نقل وقایع جدید طولانی است و در اینجا مجال ذکر آن نمی‌باشد. خاصه آنکه اگر در اینجاکسی یک کلمه از حرفهای ما را بشنود ممکن است سبب فنای همگی گردد و بهتر آنکه برویم و لرد وین‌تر را بیابیم.

آن دو به راه افتادند ولی چون اردوگاه وسعتی زیاد نداشت و مساحت آن از پانصد قدم مربع تجاوز نمی‌کرد زود به مقصد رسیدند.

مقصد آنها خیمه‌ای بود که مثل چادر بزرگان آن زمان یک سرسرا و یک قسمت داخلی داشت و یکی از آن دو نفر به مردی که در سرسرا بود گفت:

تونی آیا ارباب شما خوابیده است.

تونی جواب داد: آقای کنت، من تصور نمی‌کنم که اربابم خوابیده باشد و یا اینکه بیش از چند دقیقه از خواب او نمی‌گذرد.

مردی که با عنوان کنت طرف صحبت قرار گرفت گفت: چطور؟

تونی گفت: آقای کنت، ارباب من بعد از اینکه از حضور اعلیحضرت مرخص شد مدت دو ساعت در خیمه قدم می‌زد و من صدای پای او را می‌شنیدم و فقط چند دقیقه است که صدای پایش را نمی‌شنوم. لذا اگر خوابیده باشد فقط چند دقیقه از خواب او می‌گذرد.

مردی که به عنوان کنت طرف خطاب قرار گرفت گفت:

آیا ممکن نیست که پرده خیمه را بالا بزنید؟

تونی آهسته پرده‌ای راکه بین سرسری و قسمت درونی خیمه بود بالا زد و کنت و مرد دیگر که با او بودند در آن قسمت این منظره را دیدند.

لرد وین‌تر کنار پنجره کوچک خیمه نشسته و چشم به ماه دوخته بود و آن دو نفر نمی‌توانستند بفهمند که آیا منظور لرد وین‌تر هواخوری می‌باشد یا اینکه حرکت ماه را در آسمان وسط ابرها می‌نگرد ولی قیافه لرد، آشکار می‌نمود که علاوه بر هواخوری یا دیدار ماه در آسمان، یک فکر و هدف دیگر هم لرد وین‌تر را به خود مشغول کرده است.

آن دو به قدر دو دقیقه لرد را نگریستند و آنگاه آهسته وارد قسمت درونی خیمه شدند تا اینکه کنار لرد وین‌تر رسیدند.

لرد مزبور در آغاز متوجه ورود آنها نشد حتی صدای پایشان را روی فرش نرم و کلفت خیمه نشنید تا اینکه یکی از آنها دست بر شانه لرد نهاد و آن وقت وین‌تر برگشت و آتوس و آرامیس را شناخت و گفت:

دوستان عزیز آیا متوجه شده‌اید که امشب، ماه خونین رنگ است.

آتوس نظری به ماه انداخت و گفت:

من که در قمر رنگ خونین نمی‌بینم وین‌تر خطاب به آرامیس گفت: شوالیه خواهش می‌کنم شما ماه را از نظر بگذرانید و بگوئید که آیا من درست می‌گویم یا نه؟

آرامیس گفت:

مای لورد من به شما جسارت نمی‌کنم و نمی‌گویم که شما درست نمی‌گوئید زیرا مشاهده رنگ‌ها مانند ذوق‌ها و سلیقه‌ها، تابع احساسات فردی است و یک رنگ را دو نفر که دو نوع باصره دارند ممکن است به دو رنگ مشاهده نمایند ولی این را می‌توانم بگویم که امشب رنگ ماه در نظر من مانند شب‌های دیگر می‌باشد و هیچ‌چیز فوق‌العاده در آن نیست.

وین‌تر گفت: آیا واقعاً شما این رنگ سرخ که سراسر آسمان را فراگرفته است نمی‌بینید؟ آتوس و آرامیس گفتند: به هیچ وجه.

وین‌تر که تحت تلقین افکار درونی یا تأثیر خطای باصره قرارگرفته بود گفت:

آقای کنت و شما آقای شوالیه خواهش می‌کنم بگوئید آیا روایت معروف مربوط به هانری چهارم صحیح است یا نه؟

آتوس گفت: درباره هانری چهارم ما چند روایت داریم و شما کدام یک از آنها را می‌گوئید؟

وین‌تر گفت: معروف است در شبی که روز بعد از آن هانری چهارم پادشاه فرانسه به قتل رسید با مارشال باسوم پیر شطرنج بازی می‌کرد و روی صفحه شطرنج لکه‌های خون دید.

آتوس گفت: نص روایت صحیح است گو اینکه هانری چهارم بر اثر خطای باصره یا تلقین به نفس لکه‌های خون را دیده بود و من خود از مارشال باسوم‌پیر شنیدم

که می‌گفت آن شب هانری چهارم به من گفت:

آه... آه... این لکه‌های خون روی صفحه شطرنج چیست؟ ولی من هرچه نظر انداختم لکه خون ندیدم.

وین‌تر گفت: پس تردیدی وجود ندارد که در آن شب هانری چهارم روی صفحه شطرنج لکه‌های خون دید؟

آتوس گفت: یعنی تردیدی وجود ندارد که هانری چهارم «تصور می‌کرد» که روی صفحه شطرنج لکه‌های خون می‌دید ولی در آنجا خون نبود.

وین‌تر گفت: و طبعاً شما که فرانسوی هستید بهتر می‌دانید که روز بعد هانری چهارم به قتل رسید؟

آرامیس گفت: این هم درست می‌باشد ولی مای‌لورد بین این واقعه و آنچه شما می‌گوئید چه رابطه‌ای وجود دارد؟

وین‌تر گفت: بین این‌دو رابطه‌ای موجود نیست و من واقعاً دیوانه هستم که در این موقع راجع به این موضوع با شما صحبت می‌کنم در صورتی که ورود شما در این وقت ثابت می‌کند که برای امری مهم به این خیمه آمده‌اید.

آتوس گفت: بلی مای لورد (یعنی ای لورد من، و باید متوجه بود در این گونه خطابها کلمه من در واقع مفهوم متبوع و ارباب را می‌دهد و مانند آن است که بگویند بلی ای لورد متبوع ـ م.) و من می‌بایست با اعلیحضرت صحبت کنم وین‌تر گفت: اعلیحضرت در این ساعت استراحت فرموده‌اند آتوس گفت:

آنچه من به عرض می‌رسانم در خور اهمیت است و بهتر آنکه ایشان را بیدار کنید.

وین‌تر گفت: آیا نمی‌شود که این مطالب فردا به عرض برسد. آتوس گفت:

اهمیت موضوع به قدری زیاد است که هم اکنون می‌توان گفت که دیر شده و باید زودتر از این به عرض اعلیحضرت رسیده باشد وین‌تر گفت:

در این صورت بفرمائید برویم و همه عازم حرکت شدند بین خیمه وین‌تر و خیمه چارلز اول پادشاه انگلستان نوعی دهلیز، یا راهرو بود که فقط یکی از خدمه محرم چارلز اول در آنجا نگهبانی می‌کرد و وقتی وین‌تر و آتوس و آرامیس وارد راهرو شدند خادم برخاست و مقابل وین‌تر سر فرود آورد و به زبان حال پرسید این آقایان که

هستند؟

وین‌تر گفت: این آقایان جزو دوستان می‌باشند و من خود وفاداری و دوستی آنها را تضمین می‌کنم و خادم سر فرود آورد و راه داد آن سه نفر وارد خیمه چارلز اول شدند. چارلز اول روی تختخواب سفری در حالی که کلیجه‌ای سیاه رنگ در بر و نیم چکمه در پا و کمربند بر کمر داشت استراحت کرده بود کنار بالین او کلاه و شمشیرش دیده می‌شد و برای اینکه بتواند راحت‌تر بخوابد کمربند را قدری فراخ نمود. آتوس چند لحظه قیافه نجیب و بی‌رنگ چارلز اول را نگریست و دید که موهائی سیاه اطراف صورت او را گرفته و روی پلک‌های فوقانی وریدهای کوچک متورم شده و تو پنداری که چارلز اول گریسته یا اینکه در حال خواب مشغول گریستن است.

آتوس طوری از مشاهده چارلز اول متأثر گردید که آه کشید و از این آه چارلز که خوابی سبک داشت بیدار شد و یک مرتبه روی یک آرنج تکیه داد و گفت: آه آقای کنت دولافر آیا شما هستید؟ آتوس گفت:

بلی اعلیحضرتا. چارلز گفت:

حدس می‌زنم که برای من خبری تازه آورده‌اید آتوس گفت:

اعلیحضرتا حدس شما درست است ولی افسوس خبری که من می‌آورم خبر خوب به شمار نمی‌آید چارلز اول گفت:

یک پیام‌آور، هرکس که باشد، و هر خبر که بیاورد آمدنش مغتنم است و اما شما، که از طرف زن و دخترم می‌آئید، بیشتر دارای مقدمی مبارک هستید. زیرا نه فقط از دیدار شما قیافه دوستان عزیز در نظرم مجسم می‌شود بلکه وفاداری خود شما هم، که بدون توجه به میهن و نژاد و ملیت حاضر به فداکاری شده‌اید در خور تجلیل می‌باشد و اینک بگوئید خبری بد، که برای من آورده‌اید چیست آتوس گفت:

اعلیحضرتا امشب کرومول وارد شهر نیوکاستل شد. چارلز اول گفت:

لابد برای این آمده که قصد دارد با من پیکار کند.

آتوس سر را به علامت منفی تکان داد و گفت:

نه ... او آمده است که شما را خریداری نماید چارلز اول حیرت زده آتوس را نگریست و گفت:

چگونه آمده که مرا خریداری نماید؟

آتوس گفت: اگر اشتباه نکرده باشم سربازان اسکاتلندی بابت حقوق معوق خود چهارصد هزار لیره طلبکار هستند چارلز اول گفت:

بلی و این سربازان شجاع اسکاتلندی که چون فرزندان من می‌باشند از یکسال به این طرف فقط برای حفظ حیثیت و رعایت غیرت و جوانمردی پیکار می‌نمایند.

آتوس تبسمی کرد و گفت:

در این که غیرت و جوانمردی یکی از برجسته‌ترین خصائل بشری می‌باشد تردیدی نیست، ولی سربازان اسکاتلندی از بس برای غیرت و جوانمردی پیکار کردند خسته شده‌اند و اینک تصمیم گرفته‌اند که دست از جنگ بردارند و امشب شما را به دویست هزار لیره یعنی به نصف مبلغی که طلبکارند به کرومول فروختند. چارلز اول بانگ برآورد این واقعه باور کردنی نیست و محال است که اسکاتلندیها پادشاه خود را به دویست هزار لیره بفروشند آتوس آهی عمیق کشید و سر فرود آورد و آهسته گفت:

اعلیحضرتا، نظایر این واقعه در قدیم اتفاق افتاده و یهودیها پیغمبر خود را به سی درهم ناسره به خصم فروختند.

چارلز اول در حالی که سخت پریشان شده بود گفت:

آن یهوداکیست که دلال این معامله گردیده (اشاره به اینکه یهودا حضرت مسیح را با دریافت سی درهم قلب به دشمنان او تسلیم کرد ـ م.) آتوس گفت:

اعلیحضرتا این یهودا هماناکنت دو لووین می‌باشد چارلز اول گفت:

آیا به آنچه می‌گوئید یقین دارید؟ آتوس گفت:

اعلیحضرتا من این موضوع را با دو گوش خود شنیدم.

چارلز اول سر را بین دو دست گرفت و سکوت کرد و لحظه‌ای بعد در حالی که می‌نالید گفت:

وای بر شما ای اسکاتلندیها... آوخ بر شما ای زادگان اسکاتلند که من فرد فرد شما را مانند فرزند خود یا برادر خویش دوست می‌داشتم و تصور می‌کردم که هرگز از طرف شما علیه من قدمی برداشته نخواهد شد و هیچگاه وفاداری خویش را فراموش نخواهید کرد... دریغا که من تصور می‌کردم که اگر روزی بخواهم چون اسکندر به انتهای دنیا بروم اسکاتلندیها با من خواهند آمد ولی اینک از آنها عهدشکنی می‌شنوم. و مثل اینکه عقل او نمی‌توانست این موضوع را باور کند خطاب به آتوس گفت:

آیا شما یقین دارید که این معامله صورت گرفته است آتوس گفت:

اعلیحضرتا من خود پشت خیمهٔ لووین درازکشیده بودم، دامن خیمه را بالا زدم و درون آن را نگریستم و با چشم خود منظره معامله را دیدم و با دو گوش خویش شنیدم. چارلز اول گفت:

این معامله ننگین در چه موقع باید صورت بگیرد.

آتوس گفت:

در بامداد امروز که بیش از اندکی بدان نمانده است و لذا جسارت ورزیده به عرض می‌رسانم که اعلیحضرت نباید حتی یک دقیقه اوقات گران‌بهای باقی مانده را تلف فرمایند چارلز گفت:

وقتی مرا فروختند و راجع به من معامله کردند من دیگر چه می‌توانم بکنم آتوس گفت:

اعلیحضرتا هنوز وقت باقی است که شما از رودخانه تاین بگذرید و به لرد مونت‌روز ملحق شوید زیرا وی مردی نیست که شما را به فروش برساند.

چارلز اول گفت: رفتن من به اسکاتلند بدون نتیجه است زیرا وقتی من به آنجا رفتم فقط می‌توانم مبادرت به جنگهای پارتیزانی (نه یک جنگ بزرگ و منظم) بکنم و مبادرت به این جنگ در خور شأن و حیثیت یک پادشاه نیست.

آتوس گفت: اعلیحضرتا قبل از شما یک پادشاه دیگر موسوم به روبرت دوبروس مبادرت به این کار کرد و موفق هم گردید چارلز اول نظریه آتوس را تصویب نکرد و گفت:

نه ، من حاضر به جنگ‌های پارتیزانی نیستم و حال که اسکاتلندیها مرا فروخته‌اند بگذارید مرا تسلیم خصم کنند تا این که ننگ این خیانت عاید آنها شود و در تاریخ بنامشان ثبت گردد آتوس گفت:

اعلیحضرتا، رفتار شاهانه در خور تحسین و تجلیل است همه می‌دانند که شما مدتی دراز جنگیدید و تا آخرین درهم خود را در راه جنگ خرج کردید و همه قوای جسمانی خویش را در این راه بذل نمودید و امروز سربازان شما از راه غدر و خیانت قصد دارند شما را تسلیم کنند این رفتاری شاهانه است ولی موافق با رفتار یک شوهر و پدر خانواده نیست چون شما زن و فرزند دارید، من از جانب زن و فرزند شما که اینک

در فرانسه بسر می‌برند و همچنین دو فرزند دیگر که در جاهای جداگانه سکونت دارند عرض می‌کنم اعلیحضرتا زنده بمانید و به اتکای خداوند خود را برای زن و فرزندان خویش حفظ کنید چارلز اول بعد از این حرف از جا برخاست و عرق صورت را پاک کرد و شمشیر بر کمر بست و کمربند را محکم نمود و کلاه بر سر نهاد و پرسید حال چه باید کرد؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا آیا در بین سربازان شما اقلاً یک هنگ وجود دارد که بتوانید بدو مطمئن باشید چارلز اول خطاب به وین‌تر گفت:

آیا شما از هنگ خود مطمئن هستید و سربازان این هنگ را وفادار می‌دانید؟

وین‌تر گفت: اعلیحضرتا من حاضرم که جان خود را به دست آنها بسپارم ولی نمی‌توانم بگویم آیا نسبت به شما هم وفادار خواهند بود یا نه؟ زیرا بالاخره آنها نیز افراد بشر می‌باشند و ابناء انسان ممکن است تحت‌تاثیر وسوسهٔ دوستان و همقطاران قرار بگیرند آتوس گفت:

حال که یک هنگ وجود دارد ما سه نفر کافی هستیم و بهتر اینکه اعلیحضرت سوار شوید و در وسط ما قرار بگیرید و ما سه نفر چون حاضر به فداکاری هستیم شاید به اندازه یک هنگ موثر واقع شویم و در هر حال اعلیحضرت را از رودخانه تاین خواهیم گذرانید و به اسکاتلند خواهیم رسانید چارلز اول خطاب به وین‌تر گفت:

آیا شما با این عقیده موافق هستید؟ وین‌تر گفت:

بلی اعلیحضرتا چارلز خطاب به آرامیس گفت:

آیا عقیده شما چنین است؟

آرامیس گفت: بلی اعلیحضرتا، چارلز اول گفت:

در این صورت من هم موافق صواب‌دید شما رفتار می‌کنم... آقای وین‌تر دستور بدهید اسب‌ها را زین کنند وین‌تر خارج شد و چارلز اول که شب گذشته درست نخوابیده بود دست و رو را شست و موهای سر را شانه کرد و در خلال این احوال روز دمید و نخستین اشعهٔ فجر وارد خیمه گردید. بعد وین‌تر برگشت و گفت:

اعلیحضرتا همه‌چیز حاضر است. آتوس گفت:

آیا اسب‌های ما نیز حاضر می‌باشند وین‌تر گفت:

بلی گریمو و بلزوا خدمه شما اسب‌ها را آماده کرده‌اند، آتوس گفت:

پس دیگر تأخیر جائز نیست و به راه بیفتیم. آرامیس لحظه‌ای تردید نمود و گفت:

اعلیحضرتا آیا به دوستان خود اطلاع نمی‌دهید که شاید عده‌ای از آنها به شما ملحق شوند چارلز اول سر را تکان داد و گفت:

دوستان من سه نفر هستند یکی وین‌ترکه از بیست سال به این طرف با من دوست است و دو دیگر شما و آقای کنت دولافر که از یک هفته به این طرف با من دوست شده‌اید و من دوستی دیگر ندارم... بیائید برویم چارلز اول از خیمه خارج شد و اسب او به محض اینکه صاحبش را دید با مسرت شیهه‌ای کوچک کشید اسب مزبور دست‌ها و پاهای قره داشت و از سه سال به این طرف چارلز اول سوارش می‌شد چارلز که مسرت اسب را دید گفت:

من اشتباه می‌کردم که می‌گفتم دوست ندارم زیرا تو... اسب عزیز من... از دوستان وفادار من هستی... آتوس... آیا چنین نیست؟

اسب یک مرتبه دیگر شیهه‌ای کوچک کشید گوئی معنی کلمات چارلز را دریافت و لب فوقانی را بلند کرد و دهان را به صورت چارلز نزدیک نمود. چارلز اول بعد از اینکه یال و گردن اسب را نوازش کرد، با چابکی روی اسب پرید و گفت:

آقایان من دیگر کاری ندارم جز اینکه منتظر شما می‌باشم ولی دید که آتوس دست را بر روی چشم نهاده با دقت خطی راکه در طول رودخانه تاین بوجود آمده است می‌نگرد توجه دقیق آتوس به طرف خط مزبور سبب شد که چارلز نیز آن طرف را نگریست و مشاهده کرد که در طول رودخانه یک خط کم رنگ شبیه به مه ایجاد شده است آتوس در حالی که خط مزبور را مشاهده می‌کرد گفت:

آیا متوجه هستید این سیاهی چیست؟ هنوز روشنائی روز به قدری نبود که آخرین آثار سیاهی شب را از بین ببرد و در افق، زمین، با آسمان مشتبه می‌گردید ولی آتوس از ایجاد آن خط حیرت می‌کرد و می‌گفت:

من دیروز این خط را ندیدم و نمی‌دانم چگونه امروز بوجود آمده است.

چارلز اول گفت:

این خط که می‌بینید مه رودخانه می‌باشد آتوس عرض کرد:

اعلیحضرتا تیرگی این خط بیش از رنگ مه است چارلز اول با دقت رنگ خط را

نگریست و چون روز رفته رفته روشن‌تر می‌شد گفت:

اگر اشتباه نکنم این طرف و آن طرف هم لکه‌های سرخ به نظر می‌رسد. آتوس گفت:

اعلیحضرتا لکه‌های سرخ پرچم به شمار می‌آید و به طور حتم این قشون کرومول می‌باشد که از نیوکاستل خارج گردیده و راه رودخانه تاین را بر ما بسته است چارلز اول یک مرتبه به خود آمد و گفت: راست می‌گوئید.

همین وقت اولین تیغ آفتاب درخشید و بر خفتان‌های سربازان خصم تابید و چارلز اول گفت:

آیا درخشندگی سلاح آنها را می‌بینید؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

چارلز گفت:

حال موقعی است که خواهیم دانست آیا سربازان من خیانت کرده‌اند یا حاضرند وفادار باشند.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا تصمیم شما چیست؟ و چه می‌خواهید بکنید چارلز گفت:

می‌خواهم سربازان خود را بیازمایم و به آنها فرمان حمله بدهم و اگر حمله کردند و به اتفاق از وسط سپاه خصم گذشتیم معلوم می‌شود هنوز به من وفادارند وگرنه خیانت آنان آشکار می‌گردد.

چارلز اول به طرف خیمه فرمانده سپاه خود رفت و آتوس و آرامیس و وین‌تر او را تعقیب نمودند و وین‌تر روی زمین لکه‌هائی خونین را به دوستان نشان داد و گفت:

نگاه کنید، این لکه‌ها از اعلیحضرت به جا مانده و مثل این است که ایشان مجروح شده، خود متوجه جراحت نیستند.

قبل از اینکه به خیمه فرمانده سپاه برسند آتوس به وین‌تر گفت:

مای لورد من معتقدم که شما برگردید و بروید و سربازان هنگ خود را جمع‌آوری نمائید زیرا تا چند لحظه دیگر ما به سربازان هنگ شما بسیار محتاج خواهیم شد وین‌تر برگشت و به طرف قرارگاه هنگ خود رفت و آن دو دوست، چارلز اول را تعقیب نمودند.

مقابل چادر فرمانده سپاه چارلز از اسب پیاده شد و قدم به خیمه لووین نهاد در آنجا لووین و عده‌ای از صاحب‌منصبان نشسته بودند و تا چارلز اول را دیدند برخاستند و احترام به جا آوردند چارلز اول که کلاه برسرداشت آهسته شلاق رانندگی اسب را به ساق نیم چکمه خود می‌زد و چون هنگام ورود او صاحب‌منصبان گفته بودند: اعلیحضرت تشریف آوردند... اعلیحضرت آمدند... چارلز اول گفت:

بلی آقایان من خود هستم که آمده‌ام از شما بپرسم اوضاع از چه قرار است لووین گفت:

اعلیحضرتا واقعه‌ای که قابل ذکر باشد اتفاق نیفتاده است یک مرتبه چارلز غضبناک گردید و گفت:

آقایان، چطور جرأت می‌کنید بگوئید که هیچ واقعهٔ قابل ذکر اتفاق نیفتاده است؟... در صورتی که شب گذشته کرومول وارد شهر نیوکاستل شد و شما مرا از این واقعه بی‌اطلاع گذاشتید و در طلوع فجر سپاه خصم از شهر خارج گردید و نگهبانان شما حرکت سپاه را دیدند و باز شما به من گزارش ندادید و دیگر اینکه دیشب شما با خصم پیمان بستید و به موجب یک عهدنامه ننگین به مبلغ دویست هزار لیره مرا به دشمن فروختید و در این مورد بدون اینکه شما گزارشی بدهید من خود از جریان مستحضر شدم.

اینک جواب و توضیح بدهید زیرا آنچه من گفتم به منزله اتهام است و شما می‌باید خود را از این تهمت مبری نمائید. لووین گفت:

اعلیحضرتا من عرض می‌کنم که گزارشی برخلاف واقع به حضور شما تقدیم شده است چارلز اول گفت:

من با دو چشم خود سپاه خصم را در طول رودخانه تاین دیدم و این یک گزارش برخلاف واقع نیست و می‌توان گفت که با دو گوش خویش، تقریباً معامله شما را جهت فروختن خویش شنیدم.

لووین نظری به صاحب‌منصبان انداخت و همه سرها را فرود آوردند و قیافه‌ها درهم شد و لووین آنگاه گفت:

اعلیحضرتا ما حاضریم ثابت کنیم که این گزارش‌ها واقعیت نداشته است چارلز گفت:

بهترین دلیل برای ابطال اتهامات من این است که شما هم اکنون فرمان حمله را صادر نمائید تا سپاه به حرکت درآید و ما از وسط قشون خصم بگذریم لووین گفت:

اعلیحضرتا این حمله نباید صورت بگیرد.

چارلز گفت: برای چه؟

لووین گفت:

برای اینکه بین ما و قشون کرومول متارکه جنگ برقرار است چارلز گفت:

طبق مقررات متارکه جنگ قشون کرومول نباید از شهر نیوکاستل خارج شود در صورتی که اکنون خارج شده و چون خصم مقررات متارکه جنگ را نقض کرده ما ملزم به رعایت مقررات مزبور نیستیم و شما اگر میل دارید ثابت کنید که اتهامات من واقعیت ندارد فوراً فرمان حمله را صادر نمائید در غیر این صورت ناگزیر هستید از دو نام که افراد را برای همیشه منفور همنوع خود می‌کند یکی را انتخاب نمائید یعنی یا اسم خود را ترسو و بی‌غیرت بگذارید یا خائن.

چشم‌های صاحب‌منصبان اسکاتلندی از این حرف برق زد و طبق قواعد کلی روانشناسی که تقریباً همه وقت، در این موارد حکمفرماست، شرمندگی آنها یک مرتبه مبدل به خشم گردید و دو نفر از صاحب‌منصبان اسکاتلندی که هر یک رئیس تیره‌ای بودند، جلو آمدند و گفتند:

بلی ما با کرومول مذاکره کرده و تصمیم گرفته‌ایم که انگلستان و اسکاتلند را از مردی که مدت یک ربع قرن است خون این دو کشور را می‌مکد نجات بدهیم و چون قول داده‌ایم شما را تسلیم کنیم قول خود وفا داریم و از این لحظه شما محبوس ما می‌باشید.

آن دو نفر حرکتی کردند که در طرفین چارلز اول قرار بگیرند و او را توقیف کنند ولی قبل از اینکه دست‌های آنها با بازوی چارلز تماس حاصل کند هر دو برق‌آسا از پا درآمدند و یکی را ضربت شمشیر آرامیس به خاک انداخت و دیگری را لطمهٔ قبضه طپانچه آتوس از پا درآورد زیرا آتوس و آرامیس که در بیرون خیمه بودند اما صحبت‌های درون آن را می‌شنیدند همین‌که دریافتند اوضاع از چه قرار است وارد خیمه شدند و آن دو را از کار انداختند.

این واقعه طوری برای صاحب‌منصبان دیگر غیرمنتظره بود که تا چند ثانیه نیروی

عکس‌العمل از آنها سلب شد آنها یقین داشتند که چارلز بی‌یار و طرفدار است و ورود این دو نفر و فرود آوردن دو نفر از روسای تیره، چنین نشان می‌داد که کمکی از آسمان برای چارلز رسیده است و در حالی که آنها مبهوت بودند آتوس و آرامیس، چارلز را از خیمه خارج کردند و او را سوار بر اسب نمودند و به تاخت به طرف خیمه سلطنتی روانه شدند و در راه دیدند که وین‌تر با هنگ خود می‌آید و چارلز بدو اشاره کرد که به وی ملحق شود.

۱۱۲

انتقام خصمانه

آن چهار نفر بعد از مراجعت، وارد خیمه سلطنتی شدند تا اینکه نقشه‌ای برای جنگ طرح کنند زیرا هنوز نقشه‌ای طرح نکرده بودند، چارلز اول روی یک صندلی راحتی قرار گرفت و گفت:

من نابود شدم... من نابود شدم... آتوس گفت:

نه اعلیحضرتا... شما نابود نشدید... بلکه فقط به شما خیانت کردند چارلز اول آهی کشید و گفت:

آنچه بیشتر مرا معذب می‌کند این است که اسکاتلندیها که من از طفولیت بین آنها بزرگ شده یکایک آنان را می‌شناختم به من خیانت کردند آتوس گفت:

اعلیحضرتا هر قدر ابراز تأثر بفرمائید شایسته است ولی اینک موقع ابراز تأسف نیست زیرا وقت می‌گذرد و استدعا می‌کنم برخیزید تا اینکه اقدام کنیم زیرا اگر دیگران به شما خیانت کرده‌اند در عوض سه نفر وفادار هستند و حاضرند که جان خود را در راه شما فدا نمایند... و بعد آتوس آهسته زیر لب گفت:

ای کاش ما پنج نفر بودیم. و هنگام گفتن این جمله به دارتن‌یان و پورتوس فکر می‌کرد چارلز پرسید: چه گفتید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا، من عرض می‌کنم که در حدود وسایلی که در اختیار داریم باید وارد در جنگ شویم. لرد وین‌تر می‌گوید به هنگ خود اعتماد دارد یا تا

اندازه‌ای مطمئن است و لذا لرد وین‌تر در رأس هنگ خود قرار خواهد گرفت و ما نیز در حین جنگ اطراف اعلیحضرت را نگاه خواهیم داشت و حمله خواهیم نمود و جبههٔ خصم را خواهیم شکافت و از رود تاین عبور خواهیم کرد و خود را به اسکاتلند خواهیم رسانید. آرامیس گفت: من پیشنهاد می‌کنم برای مزید امنیت اعلیحضرت یکی از ما لباس شاه را در برکنیم و نشانهای او را به سینه بزنیم تا این که دیگران ما را با اعلیحضرت اشتباه کنند و پادشاه بتوانند به سلامت وارد اسکاتلند شوند آتوس گفت:

این یک پیشنهاد بسیار خوب است و اگر اعلیحضرت این افتخار را به یکی از ما ارزانی فرمایند بسیار سپاسگزار خواهیم شد.

چارلز بعد از اینکه از روی تحسین نظری به آن دو نفر انداخت خطاب به وین‌تر گفت:

عقیده شما در این باره چیست؟

وین‌تر گفت: اعلیحضرتا من هم با عقیده آقایان موافقم و امیدوارم اعلیحضرت هرچه زودتر یکی از ما را برای احراز این افتخار انتخاب فرمایند زیرا وقت قیمتی است.

چارلز اول گفت:

اگر من این پیشنهاد را بپذیرم نتیجه قطعی آن برای کسی که حاضر به این فداکاری می‌شود مرگ یا حبس است وین‌تر گفت:

زهی بر سعادت او که در راه نجات پادشاه خود می‌میرد چون این مرگ از بهترین و شریف‌ترین مرگ‌ها می‌باشد چارلز اول قدری دوست قدیمی و وفادار خود را نگریست و آنگاه نشان سن اسپری را که روی سینه داشت بیرون آورد و به وین‌تر اشاره نمود که زانو بر زمین بزند وین‌تر هم زانو زد و چارلز اول نشان مزبور را به گردن وی آویخت در آن لحظه اعطای این نشان به مردی که حاضر شده بود در راه پادشاه خود بمیرد به قدری تأثرآور بود که آرامیس و آتوس از فرط هیجان مرتعش بودند.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا اعطای این نشان از طرف شما به لرد وین‌تر پاداشی فراخور خدمات طولانی وی بود زیرا که لرد وین‌تر مدتی است مدید که با صداقت مشغول خدمتگزاری می‌باشد.

چارلز اول این حرف را شنید و صورت را متوجه آتوس و آرامیس کرد و گفت:

دوستان من، برای هریک از شما نیز نشانی دارم که اکنون به شما تسلیم خواهم کرد و بعد به طرف اشکافی رفت و از آنجا دو نشان گرتر بیرون آورد.

آتوس وقتی نشانهای مزبور را دید گفت:

اعلیحضرتا ما نمی‌توانیم که دارای این نشان باشیم چارلز اول گفت:

برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه نشان گرتر به قدری عالی است که شاهزادگان بلافصل و اصیل‌زادگان بزرگ و درجه اول کشور که خدمتی فوق‌العاده به پادشاه خود می‌کنند می‌توانند این نشان را حمل نمایند در صورتی که ما اصیل‌زادگانی عادی هستیم.

چارلز اول گفت:

امروز اگر همه شاهزادگان درجه اول اروپا را از نظر بگذرانیم در بین آنها کسی را نمی‌توان یافت که مانند شما دارای قلبی پاک و روحی مردانه باشد و از آن گذشته استنباط اینکه آیا کسی لایق دریافت نشان گرتر هست یا نه با پادشاه انگلستان می‌باشد و من شما را لایق می‌دانم. آقای کنت دولافر زانو بزنید.

آتوس زانو زد و پادشاه انگلستان نشان زانوبند را از طرف چپ به راست طوری که معمول است بر او نصب کرد در این موقع پادشاه انگلستان می‌گوید: من شما را به مقام شوالیه ترفیع دادم و لذا شجاع و وفادار و صادق باشید لیکن پادشاه انگلستان گفت:

چون شما شجاع و وفادار و صادق هستید لذا من شما را به مقام شوالیه ترفیع دادم.

وقتی مراسم اعطای نشان به آتوس تمام شد چارلز اول آرامیس را مخاطب ساخت و گفت:

اینک آقای شوالیه اربله نوبت شماست که زانو بر زمین بزنید و همان تشریفات تکرار گردید و در حالی که چارلز اول به این دو نفر نشان می‌داد وین‌تر خفتان چرمی خود را می‌گشود تا اینکه پادشاه انگلستان آن را بپوشد زیرا وین‌تر بود که می‌خواست لباس خویش را با لباس چارلز اول تعویض کند تا اینکه دیگران او را به جای چارلز بگیرند.

بعد از خاتمه مراسم دادن نشان و هنگامی که چارلز اول آتوس و آرامیس را در آغوش گرفت (این هم جزو مراسم اعطای نشان است) لرد وین‌تر گفت: اعلیحضرتا برای

حرکت آماده هستیم چارلز اول نظری به دوستان انداخت و گفت:
آیا می‌گوئید که فرار اختیار کنیم.
آتوس گفت:
اعلیحضرتا ما فقط با یک هنگ خود را به یک قشون می‌زنیم که آن را بشکافیم و از طرف دیگر خارج گردیم و برویم و این عمل فرار نیست و در تمام زبانهای دنیا نام آن شکافتن جبهه خصم و یکی از بزرگترین و درخشانترین مانورهای نظامی می‌باشد.
این استدلال، وجدان چارلز اول را آسوده کرد و گفت:
بسیار خوب آقایان، چه بهتر از اینکه من در حالی که تیغ در دست دارم در میدان کارزار کشته شوم ولی آقایان کنت دولافر و شوالیه اربله بدانید که هرگاه بعد از این من پادشاه بودم جبران خدمات شما را...
آتوس حرف چارلز اول را قطع کرد و گفت:
اعلیحضرتا شما پیشاپیش به قدری خدمات ما را جبران فرموده‌اید که بالاتر از آن نمی‌شود زیرا عالیترین نشان انگلستان را به ما اعطاء نمودید و ما پاداش خویش را بیش از میزان انتظار دریافت کرده‌ایم و استدعا می‌کنیم از این مقوله صحبت نفرمائید و در عوض را بیفتیم زیرا مقداری از اوقات گران‌بهای ما تلف گردیده است.
چارلز اول با سه نفر دوست خود دست داد و خفتان وین‌تر را پوشید و کلاه را با کلاه او عوض کرد و از خیمه خارج شد.
هنگ وین‌تر در مکانی مخصوص نزدیک اردوگاه قرار گرفته بود و چارلز به طرف آن هنگ رفت و دوستانش در عقب او روانه شدند اردوگاه سربازان اسکاتلندی منظره یک اردوگاه نظامی را موقعی که سربازان، بامداد از خواب بیدار می‌شوند پیدا کرده بود و سربازان طوری صف کشیده بودند که گوئی قصد دارند وارد کارزار شوند.
چارلز اول خطاب به آتوس گفت:
آیا سربازان و صفوف آنها را می‌بینید و آتوس گفت:
بلی اعلیحضرتا چارلز اول گفت:
من تصور می‌کنم شاید پشیمان شده باشند و نخواهند وارد در جنگ گردند
آتوس گفت:
اعلیحضرتا اگر آنها پشیمان شوند در عقب ما مبادرت به حمله خواهند نمود

چارلز گفت:

راست می‌گوئید و حال ما چه باید بکنیم؟ آتوس گفت:

اعلیحضرتا بدواً باید مطالعه‌ای در وضع قشون خصم کرد.

افراد آن دسته کوچک چشم‌ها را متوجه معسکر خصم نمودند هوای صبح آنقدر صاف بود که نه فقط پرچم‌ها و خفتان‌های فلزی و نیزه‌ها و زوبین‌ها دیده می‌شد بلکه می‌توانستند قیافه سربازان را تشخیص بدهند.

قدری دورتر از صفوف سربازان روی یک تپه، مردی کوتاه قد و فربه ایستاده، عده‌ای از صاحب‌منصبان اطراف او را گرفته بودند و آن مرد با یک دوربین چارلز اول و همراهان او را می‌نگریست.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا آیا این مرد شما را می‌شناسد و از روی قیافه به هویت شما پی می‌برد؟ چارلز گفت:

تصور می‌کنم که مرا بشناسد آرامیس گفت:

در این صورت شما کلاه را پائین بیاورید که متوجه نشود شما لباس خود را تغییر داده‌اید.

چارلز اول لبه کلاه را پائین آورد و گفت:

این مرد کوتاه قد کرومول می‌باشد و فرماندهی سپاه خصم با او است.

آتوس با بی‌صبری گفت:

اعلیحضرتا امروز ما خیلی وقت تلف کردیم و بالاخره، آیا فرمان حمله را صادر می‌فرمائید یا خیر؟

چارلز گفت: آقای کنت دولافر من تصمیم دارم که شما را به جای خود به فرماندهی قشون کوچک خویش تعیین کنم و رتبه شما هم ژنرال خواهد بود و خود فرمان حمله را صادر کنید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا اینک که اجازه صادر فرمودید که من فرمان حمله را اجرا کنم استدعا دارم قدری از ما دور شوید تا من چند کلمه با آقای لرد وین‌تر صحبت نمایم.

چارلز اول تبسم کنان چند قدم دور شد و آتوس به وین‌تر گفت:

نقشه من این است که هنگ شما به دو قسمت تقسیم شود و شما فرماندهی یک

قسمت را بر عهده بگیرید و اعلیحضرت و من و شوالیه اربله در رأس قسمت دوم قرار می‌گیریم.

بعد حمله می‌کنیم و آن وقت از دو حال خارج نخواهد بود یا حمله ما قرین موفقیت خواهد شد یا نه؟ در صورتی که حمله ما قرین موفقیت شد خود را به رودخانه تاین می‌رسانیم و شناکنان یا از گدار رودخانه عبور می‌نمائیم.

و در صورتی که به مقاومتی شدید برخورد کردیم در آن صورت شما و سربازان‌تان باید مقاومت کنید و تا آخرین نفر کشته شوید تا اینکه دسته ما بتواند اعلیحضرت را از رودخانه بگذراند آیا این نقشه را تصویب می‌کنید؟

وین‌تر بدون درنگ گفت:

البته! و آنگاه امر کرد که سربازان او سوار بر اسب‌ها شوند چارلز اول و آتوس و آرامیس هم سوار شدند و چارلز گفت: آقایان در موقع جنگ، هر قشون شعاری دارد.

در قدیم ما شعار انگلستان را تکرار می‌کردیم ولی امروز این شعار ورد زبان عده‌ای خائن شده و در خور آن نیست که ما تکرار نمائیم و لذا فریاد سلحشوران فرانسوی را برمی‌آوریم که می‌گفتند:

مون‌ژوا و سن‌دنیس.

چارلز اول وقتی سوار بر اسب لرد وین‌تر شد این بانگ را برآورد و دیگران هم تکرار کردند.

لرد وین‌تر سوار آرتوس اسب خاصه چارلز شده بود چون گفتیم که قرار گذاشته بودند که وین‌تر خود را به شکل چارلز جلوه دهد تا سربازان خصم فریب بخورند.

وین‌تر در رأس دسته خود قرار گرفت و چارلز اول و آتوس و آرامیس هم در رأس دسته خویش قرار گرفتند و سربازان اسکاتلندی با شرمساری آن منظره را می‌نگریستند و سکوت آنها نشان می‌داد نزد نفس خود شرمنده هستند.

چند نفر از صاحب‌منصبان اسکاتلندی از صف خارج شدند و به عنوان اعتراض شمشیر خویش را شکستند و دور انداختند و چارلز اول که این حرکات را دید گفت:

خوشوقتم از اینکه همه آنها خائن نیستند و در بین آنان وفادارانی نیز وجود دارند.

وین‌تر به قسمت خود فرمان پیشرفت داد و همه سربازان آن قسمت به حرکت

درآمدند ولی مقابل آنها یک هنگ زره‌پوش خصم بود و چارلز اول به آتوس گفت:

آیا این هنگ را می‌بینید؟

آتوس گفت:

بلی اعلیحضرتا و هنگ مزبور ممکن است که راه را به روی ما ببندد ولی ما این موضوع را پیش‌بینی کرده‌ایم و با آقای لردوین‌تر قرار کار را گذاشتیم.

قبل از اینکه بین قسمت لرد وین‌تر و هنگ زره پوش خصم تصادم روی دهد فریاد وین‌تر شنیده شد که بانگ می‌زد شمشیرها را از غلاف بیرون بیاورید.

و با یک حرکت شمشیر سربازان از غلاف خارج شد چارلز چون دید دقیقه‌ای دیگر بین طرفین تصادم روی می‌دهد بعد از مشورت با آتوس فرمان حرکت دسته خود را صادر کرد.

مجموع سواران باشکوهی که در این گونه مواقع پدیدار می‌گردد به راه افتادند. بعد چارلز اول بانگ زد شمشیرها از غلاف بیرون... ولی از این فرمان فقط سه نفر اطاعت کردند که یکی خود چارلز اول و دو دیگر آتوس و آرامیس بودند.

چارلز اول که دید شمشیرها در غلاف باقی ماند از فرط نفرت و انزجار بی‌رنگ شد و به آتوس گفت:

یک مرتبه دیگر به ما خیانت کردند.

آتوس گفت:

اعلیحضرتا نکند که سربازان صدای اعلیحضرت را نشناخته‌اند و منتظر صدای فرمانده مخصوص خویش وین‌تر هستند چارلز اول گفت:

هیچ یک از آنها نا بینا نمی‌باشند و دیدند که وین‌تر مبادرت به حمله کرد... ولی نگاه کنید...نگاه کنید... آتوس روی به عقب برگردانید و از فرط شرمساری عرق بر بدن او نشست زیرا مشاهده کرد سربازانی که عقب آنها بودند با دسته‌های پانزده نفری صف جنگ را رها می‌نمایند و در صحرا متفرق می‌شوند.

اگر تا آن موقع تردیدی ضعیف وجود داشت که آنها منظور فرمانده خویش را ادراک نکرده‌اند این حرکت سربازان در خیانت آنها کوچکترین تردیدی باقی نمی‌گذاشت.

فقط یک عده پانزده نفری در اطراف چارلز اول و آتوس و آرامیس باقی ماندند

و بقیه طوری متفرق شدند که دو دسته به یک طرف نمی‌رفتند.

وین‌تر که متوجه موضوع شده بود فریاد زد: اوف بر شما ای بی‌غیرت‌ها!... لعنت بر شما ای ناجوانمردان که ننگ اسلاف خود شده‌اید و برای اینکه غیرت و همیت بازماندگان را تحریک کند، روی رکاب برخاست و فریاد زد هرکس مردانگی و جرأت دارد به من بپیوندد.

چارلز اول گفت: دوستان برویم و کشته شویم؟ آتوس و آرامیس گفتند: بلی هنگام کشته شدن است و رکاب کش در تعقیب چارلز اول به وین‌تر ملحق گردیدند.

هنگ زره پوش سپاه خصم وقتی دید که هنگ مقابل بر اثر خیانت متلاشی گردید به حرکت درآمد.مثل اینکه قبل از آن لحظه از نیروی آن هنگ بیم داشت و می‌ترسید نتواند مصاف بدهد ولی تلاشی هنگ چارلز اول به هنگ زره‌پوش مزبور قوت بخشید.

در حالی که آتوس و آرامیس در قفای چارلز اول به وین‌تر رسیدند صدائی را شنیدند که بانگ برمی‌آورد به خصم ترحم نکنید.

این صدا از جبهه دشمن برمی‌خاست و عجب آنکه به زبان فرانسوی ادا می‌شد.

مثل اینکه در جبهه خصم عده‌ای سرباز فرانسوی بودند که این دستور برای آنها صادر می‌گردید و گرنه لزومی نداشت که در انگلستان، آن هم در قشون کرومول به زبان فرانسوی دستور نظامی را صادر نمایند.

وین‌تر که این صدا را شنید لرزید آتوس و آرامیس متوجه لرزه او شدند و دریافتند که آن ارتعاش ناشی از ترس از مرگ نیست بلکه از چیزی مافوق یا ماوراء مرگ سرچشمه می‌گیرد.

وقتی دقت کردند دریافتند که صدای مزبور صدای جوانی است که سوار بر یک اسب قره شده و آنقدر حرارت دارد که ده قدم جلوتر از هنگ زره پوش کرومول حرکت می‌نماید.

وین‌تر آهسته به آتوس و آرامیس گفت:

این جوان را که می‌بینید خود اوست... خود اوست... سربازان هنگ زره‌پوش در این موقع به افراد معدود چارلز اول رسیده بودند و شمشیرها متقاطع گردید و عده‌ای از

آنها وقتی وین‌تر را با لباس چارلز اول سوار بر اسب دیدند بانگ زدند، چارلز است... وی را دستگیر کنید... او چارلز می‌باشد.

ولی جوانی که سوار بر اسب قره بود گفت:

نه... نه... اشتباه می‌نمائید او چارلز اول نیست بلکه لرد وین‌تر است... آقای لرد وین‌تر آیا اینطور نیست و آیا شما عموی من نیستید؟

جوان مزبور که همان موردون بود که ما در صفحات قبل از او یاد کرده‌ایم پس از این حرف لوله طپانچه خود را متوجه وین‌تر کرد و شلیک نمود و گلوله به بدن وین‌تر اصابت کرد و وی از اسب سرنگون شد ولی آتوس او را گرفت و شنید که وین‌تر می‌گوید او گیرنده انتقام می‌باشد.

موردون که تحت تأثیر حرارت میدان جنگ نمی‌توانست جلوی اسب قرهٔ خود را بگیرد فریاد زد: وین‌تر... ای عموی من... مادرم را به خاطر بیاور و این انتقام اوست که از تو می‌گیرم.

آرامیس وقتی دید موردون از کنار او می‌گذرد طپانچه‌اش را به طرف او دراز کرد و شلیک نمود ولی چاشنی طپانچه آتش نگرفت و گلوله خالی نشد زیرا هنوز طبیعت نمی‌خواست که موردون به قتل برسد.

آتوس وقتی دید که وین‌تر مرده، او را رها کرد و خطاب به آرامیس گفت:

اینک برای حفظ حیثیت فرانسه پیکار کنیم و شمشیرهای آن دو نفر مانند دو افعی مرگ‌آور به حرکت درآمد و هنوز چند ثانیه نگذشته در پیرامون آتوس و آرامیس چند نفر به زمین افتادند و دیگران عقب نشستند ولی از عقب با فریاد هوررا دسته جدیدی از سوار نظام شمشیرکش فرا رسید و هجوم آنها طوری شدید بود که آتوس و آرامیس را خرد می‌کردند.

چون هر قدر انسان شجاع باشد در میدان جنگ نمی‌تواند در قبال یک قشون مقاومت کند و عاقبت فزونی افراد اثر خود را می‌بخشد.

آتوس و آرامیس می‌دانستند که امیدی به موفقیت ندارند اما قصد داشتند که مردانه در میدان کارزار کشته شوند و قبل از اینکه حمله دسته جدید به آتوس و آرامیس برسد مردی خود را به آتوس رسانید و بدو گفت: خود را به من تسلیم کنید زیرا تسلیم شدن به من شکست نیست.

در همین لحظه یک مرد قوی هیکل که پنداری دیو است خود را به آرامیس رسانید و گفت:

شما هم خود را به من تسلیم نمائید و آرامیس مانند آتوس بدون مقاومت خود را بدان مرد تسلیم کرد.

آتوس از این جهت تسلیم شد که دارتن‌یان را شناخت و تا خواست اسم او را ببرد دارتن‌یان آهسته بدو گفت:

ساکت باشید و هیچ اظهار آشنائی نکنید.

مرد قوی هیکل نیز که پورتوس بود همین توصیه را به آرامیس کرد و گفت:

در اینجا کسی نباید بفهمد که ما یکدیگر را می‌شناسیم موردون بعد از اینکه مسافتی را طی کرد برگشت و فریاد زد شلیک کنید... و همه را به قتل برسانید.

فرمانده هنگ زره‌پوش گفت:

برای چه شلیک کنیم و چرا آنان را به قتل برسانیم زیرا دیگر کسی باقی نمانده که مقاومت نماید موردون گفت:

اسیران را به قتل برسانید فرمانده هنگ گفت:

من سربازم نه آدمکش و وقتی در میدان جنگ یک سرباز خصم تسلیم شد او را اسیر می‌کنند و اگر کسی سرباز اسیر را به قتل برساند آدمکش است.

موردون لب‌ها راگزید و دورگردید و آتوس آهسته به دارتن‌یان گفت:

این پسر مای‌لیدی است نگاه کنید چگونه مانند مادر، از روی فطرت خوی درندگی دارد.

دارتن‌یان گفت: من او را شناختم بعد پورتوس به آرامیس گفت: این همان کشیش است که در فرانسه بود آرامیس گفت:

می‌دانم کیست و از نتایج کدام ابلیس می‌باشد.

جنگ تمام شده بود و دارتن‌یان عنان اسب آتوس را در دست داشت و پورتوس عنان اسب آرامیس را می‌کشید و هر یک از این دو نفر می‌کوشیدند که اسیران خود را از میدان جنگ خارج کنند.

دور شدن افراد از میدان جنگ جنازه وین‌تر را در نقطه‌ای که افتاده بود آشکار کرد و موردون با تبسم آن جنازه را می‌نگریست و شاید اگر از ملامت دیگران

نمی‌ترسید جنازه را لگد مال می‌کرد.

آتوس دست را به طرف یکی از طپانچه‌های خود برد دارتن‌یان این حرکت را دید و گفت: می‌خواهید چه بکنید؟ آتوس گفت:

من می‌خواهم این جوان را به قتل برسانم.

دارتن‌یان گفت:

نه... نه... این کار را نکنید زیرا اگر ببینند که شما او را به قتل رسانیده‌اید خواهند فهمید که بین ما و او آشنائی وجود داشته و هر چهار نفر به قتل خواهیم رسید.

دارتن‌یان بعد روی را به طرف موردون کرد و شوخی‌کنان گفت:

آقای موردون امروز غنیمتی خوب نصیب ما شد موردون گفت:

چطور؟ دارتن‌یان گفت:

برای اینکه هریک از ما یک شوالیه گرتر (شوالیه‌ای که دارای نشان گرتر است ـ م.) اسیر کردیم.

موردون با چشم‌های خشمگین آتوس و آرامیس را نگریست و گفت:

به نظرم اینان فرانسوی هستند.

دارتن‌یان گفت:

من هنوز از ملیت آنها اطلاع ندارم و روی به آتوس پرسید:

آیا شما فرانسوی هستید؟

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

در این صورت شما اسیر یک هم‌وطن خود می‌باشید.

پورتوس از آرامیس پرسید: شما چطور؟ یعنی اهل کدام کشور هستید؟

آرامیس گفت:

من هم فرانسوی می‌باشم پورتوس غرشی کرد و گفت:

ولی چه فرانسوی باشید و چه نباشید اسیر به شمار می‌آئید.

آتوس گفت: من به اسارت خود اهمیت نمی‌دهم و آنچه برای من اهمیت دارد سرنوشت پادشاه انگلستان است.

دارتن‌یان دست او را محکم فشرد که ساکت باشد و گفت:

پادشاه انگلستان اینک از طرف ما دستگیر شده است و خیال شما از این حیث آسوده باشد.

آرامیس گفت:

بلی پادشاه انگلستان اسیر شد ولی از روی خیانت و اگر سربازان اسکاتلندی مانند حضرت مسیح او را به دراهم معدود نمی‌فروختند، وی اسیر نمی‌گردید.

پورتوس محکم‌تر دست آرامیس را فشرد و گفت:

آقای فرانسوی این حقیقت را بدانید که در میدان جنگ به همان اندازه که پیکار سبب پیروزی می‌شود زرنگی و ذکاوت نیز باعث موفقیت می‌گردد.

در این وقت منظره‌ای دیده شد که حتی برای تماشاچیان بی‌طرف از فرط رقت و عبرت گریه‌آور بود.

تأثر ناشی از این منظره مربوط به چارلز اول پادشاه انگلستان نیست بلکه این منظره در هر نقطه‌ای از جهان، نسبت به هر کس که بوجود بیاید تولید تأسف می‌کند.

منظره مزبور این بود که دیدند آن قسمت از سوار نظام چارلز اول که می‌بایست تحت فرماندهی وین‌تر تا آخرین نفر خود را به کشتن بدهند تا اینکه چارلز موفق به عبور از رودخانه گردد خود او را در برگرفته بودند.

همان دسته‌ای که به مخدوم خود خیانت کرده بودند ارباب اصیل‌زادهٔ خویش را می‌آوردند که تسلیم خصم نمایند.

و به همین جهت سربازان و افسران کرومول بدون یک کلمه حرف نزدیک شدن چارلز را می‌نگریستند.

چارلز پیاده بود و کلاه بر سر نداشت زیرا در کارزار کلاه خود را از دست داد.

لحظه به لحظه دستمالی را به طرف صورت و پیشانی می‌برد که عرق صورت را بخشکاند و آن‌گاه به دهان نزدیک می‌کرد و چون از دهان او خون می‌ریخت دستمال یکپارچه ارغوانی گردیده بود.

یکی از سربازان کرومول برای خود شیرینی و به جلوه درآوردن خویش گفت:

نگاه کنید... بخت‌النصر نزدیک می‌شود.

موردون روی به طرف او برگردانید و گفت:

اشتباه می‌کنید او بخت‌النصر نیست؟

سرباز مزبور پرسید:

پس کیست؟

موردون گفت:

او چارلز اول زمامدار انگلستان است و مردم انگلستان را از حیث هستی ساقط می‌کرد تا اینکه همه اموال آنان را خود او تصرف نماید.

چارلز اول سر را به طرف موردون کرد تا بداند آن مرد بی‌ادب که این‌گونه با جسارت حرف می‌زند کیست؟

ولی او را نشناخت و متوجه شد که هرگز قیافه وی را ندیده است.

موردون با اینکه جوانی خیره بود در قبال حشمت و وقار چارلز مجبور گردید سر فرود بیاورد و سکوت نماید.

چارلز اول پیاده در وسط سربازان خود او که سوار بودند به سربازان کرومول نزدیک شد.

وی به چپ و راست نظر می‌انداخت و انگار چیزی را می‌جوید.

یک مرتبه چشم او به آتوس و آرامیس افتاد و مقابل آنها تعظیم کوچکی کرد و گفت:

آقایان از فداکاری و وفاداری شما متشکرم ولی قضا و قدر اینطور می‌خواست و تدبیر را در قبال تقدیر چاره نیست و شکست ماوجهاًمن‌الوجوه ناشی از شما نمی‌باشد بلکه عللی دیگر دارد... وین‌تر کجاست.

آرامیس و آتوس با اشاره سر جنازه وین‌تر را به چارلز نشان دادند.

چارلز حرکتی کرد که به طرف جنازه برود ولی قبل از اینکه به راه بیفتد موردون گفت:

اگر می‌خواهید بدانید که وین‌تر کجاست فکر کنید که استرافورد را در کجا مکان داده‌اید و هرجا که او باشد وین‌تر نیز در آنجا حضور دارد.

چارلز از این حرف به خویش لرزید زیرا موضوع استرافورد بسیاری از شبهای آرام او را ناراحت کرده در وسط شب او را از خواب بیدار کرده بود.

استرافورد یکی از نمایندگان قدیم پارلمان انگلستان محسوب می‌شد و به عللی که شرحش موجب اطناب است بر حسب دستور چارلز اول در دادگاه محاکمه گردید و

اعدام شد.

طرفداران کرومول این موضوع را وسیله کرده بودند و هر زمان که می‌خواستند نیشی به چارلز بزنند این موضوع را به خاطرش می‌آوردند. و چون بعد از اعدام او بحثی دامنه‌دار راجع به اینکه وی آیا گناهکار یا بی‌گناه بود شروع گردید تجدید این مطلب چارلز را ناراحت می‌نمود.

چارلز به بالین جنازهٔ وین‌تر رسید.

کسانی که در اطراف بودند انتظار داشتند که وی به دوست صمیمی خود بگرید ولی در آن موقع آنقدر مصائب برای چارلز هبوط کرده بود که اشک از چشم‌های او جاری نمی‌گردید.

وی در مقابل جنازه وین‌تر زانو زد و سرش را روی سینه نهاد و پیشانی‌اش را بوسید.

بعد نشان (سن‌اسپری) را که همان روز صبح به وین‌تر اعطاء کرده بود و هنوز در گردنش دیده می‌شد از گردن او گشود و روی سینه متوفی نهاد و گفت:

خداوندا او را بیامرز زیرا مردی پاک و وفادار و صریح‌الهجه و شریف بود.

دارتن‌یان که این مناظر را می‌نگریست گفت:

مگر وین‌تر به قتل رسیده است؟

آتوس گفت: بلی و برادرزاده‌اش یعنی پسر مای‌لیدی او را به قتل رسانید.

دارتن‌یان گفت: من هم مانند پادشاه انگلستان از خداوند استدعا می‌کنم که روح او را مشمول بخشایش فرماید و روانش در جهان دیگر قرین سعادت شود زیرا مردی شجاع و شریف بود و اینک نخستین دوست، از جرگه ما دوستان است که می‌رود، تا ببینیم چه موقع نوبت ما فرا می‌رسد.

در این موقع سرهنگ تام هاریسون فرمانده هنگ زره‌پوش قشون کرومول به چارلز نزدیک شد و بین آنها این گفت و شنود رد و بدل گردید:

ـ آقای چارلز استوارت.

ـ بلی آقا.

ـ آیا حاضر هستید که تسلیم شوید؟

ـ پادشاه انگلستان تسلیم نمی‌شود ولی یک انسان ممکن است در قبال نیروئی که

بیش از زور اوست ابراز عدم مقاومت نماید.

- منظور این است که شما به قشون ما تسلیم شوید و شمشیر خود را تحویل بدهید.

چارلز شمشیر از نیام کشید و آن را روی زانو شکست.

در این موقع از دور اسبی بدون صاحب که کف بر لب آورده بود نمایان شد.

اسب از هر طرف می‌رفت و حس می‌شد که صاحب خود را جستجو می‌نماید.

آنقدر دوید تا اینکه به چارلز رسید و در حضور وی از شادی شیهه زد و توقف کرد.

این اسب، آرتوس بود و چارلز همین که جانور مزبور را دید تبسم کرد و او را نوازش داد و بر پشت زین قرار گرفت و گفت:

- آقایان اینک هرجا که می‌خواهید مرا ببرید و بعد برای اینکه از دوست قدیم خود وین‌تر خداحافظی کند او را نگریست.

معلوم نیست در این موقع چه به نظر چارلز رسید که گفت:

آقایان تصور می‌کنم که وین‌تر زنده است... شما را به آنچه نزد شما مقدس می‌باشد سوگند می‌دهم که اگر این مرد زنده است از اقدام برای نجات وی کوتاهی نکنید موردون گفت:

- شما چگونه دریافتید که او زنده است.

- من احساس کردم که تکان می‌خورد.

- آیا این احساس را اکنون کردید یا چند دقیقه قبل؟

- هم اکنون که وین‌تر را می‌نگریستم این احساس را کردم.

- نه... او تکان نخورد و نمی‌خورد.

- مگر شما او را معاینه کرده‌اید؟

- نه ولی به چیز دیگر یقین دارم.

- آن چیست؟

- تیراندازی من زیرا گلوله طپانچه‌ای که من خالی کردم مستقیم به قلب او اصابت کرد.

آتوس تکانی خورد و خواست به موردون حمله‌ور شود ولی دارتن‌یان گفت:

- آتوس و شما آرامیس که عزیزان من و پورتوس هستید زنهار که هیچ چیز مبتی

بر آشنائی با ما نگوئید. آتوس گفت:

ـ آیا او از دوستی ما بی‌اطلاع است؟

ـ تا آنجا که من اطلاع دارم وی نمی‌داند که ما با هم دوست هستیم.

ـ آیا حدس نمی‌زنید که تجاهل می‌کند؟

ـ نمی‌دانم ولی می‌توانم بگویم از این توله افعی هرچه بگوئید برمی‌آید.

ـ آیا راجع به سوابق خودش با شما صحبت کرد؟

ـ تا امروز صحبت ما از کلیات تجاوز نکرده اما این جوان روح مجسم مادر خود می‌باشد به طوری که هر لحظه که من او را می‌نگرم گوئی که مادرش را می‌بینم.

آتوس گفت:

بسیار خوب ما در حضور او با شما اظهار آشنائی نمی‌نمائیم.

آن وقت سوارانی که چارلز اول و اسیران را گرفته‌اند به طرف شهر نیوکاستل به حرکت درآمدند.

ولی قبل از اینکه به شهر برسند یکی از آجودانهای کرومول آمد و یادداشت ذیل را برای سرهنگ تام هاریسون آورد.

«به سرهنگ تام هاریسون فرمانده هنگ زره‌پوش امر می‌شود که چارلز استوارت را به قلعهٔ هولدن‌بای ببرد و در آنجا مشارالیه را تحت‌نظر قرار بدهد و تا دستور ثانوی سرهنگ تام هاریسون مأمور محافظت از چارلز استوارت می‌باشد.»

در همین موقع نامه‌هائی از مرکز ستاد کرومول به اکناف انگلستان وارد و ارسال گردید و مضمون همه نامه‌ها تقریباً یکی بود.

در تمام این نامه‌ها کرومول به سکنه انگلستان و اسکاتلند و سایر نقاط داخلی و کشورهای خارجی اطلاع می‌داد که چارلز استوارت محبوس او می‌باشد و وی فرمانروای انگلستان و اسکاتلند و غیره به شمار می‌آید.

در این وقت موردون خطاب به دارتن‌یان گفت:

ـ آیا شما نزد ژنرال کرومول نمی‌آئید؟

ـ اجازه بدهید که بدواً ما برویم اسرای خود را در مکانی مطمئن جا بدهیم.

ـ اسرای خود را به نگهبانان ما بسپارید.

ـ آیا می‌دانید این اسراء دارای نشان گرتر هستند.

ـ بلی.

ـ و آیا اطلاع دارید که هریک از اینها برای ما اقلاً هزار و پانصد پیستول ارزش دارند.

ـ تصور می‌کنم اینطور باشد.

ـ ما تا وقتی هزار و پانصد پیستول از اینها فدیه نگیریم آنها را آزاد نخواهیم کرد.

ـ ولی نگهبانان ما نیز به خوبی از آنها نگهداری می‌کنند.

ـ آقای موردون عزیز از قدیم گفته‌اند که اگر می‌خواهی کار تو به خوبی انجام بگیرد خودت آن را به انجام برسان و از شما چه پنهان که من و آقای دووالون توانائی این را نداریم که از هزار و پانصد پیستول بگذریم.

دارتن‌یان این حرف‌ها را با لحنی مخصوص بر زبان می‌آورد و هرکس گفتار او را می‌شنید تصور می‌کرد مردی است ممسک و پول‌پرست که برای یک شاهی حاضر است جان یک نفر را بفروشد.

موردون قدری لب راگزید و نظری به دو اسیر فرانسوی انداخت و بعد گفت:

ـ بسیار خوب بروید و آنها را در محلی مطمئن قرار بدهید و آیا بعد نزد ژنرال کرومول خواهید آمد.

ـ به محض اینکه خیال ما از طرف اسراء آسوده شد نزد آقای ژنرال شرفیاب خواهیم گردید تا اگر امری دارند بگویند و به ما اجازه مرخصی بدهند.

ـ مگر می‌خواهید به فرانسه مراجعت کنید.

ـ کار ما در اینجا تمام است و دیگر کاری نداریم و ناچار باید برویم.

موردون یک مرتبه دیگر لب‌ها راگزید و بعد یک گروهبان را طلبید و آهسته بدو گفت:

ـ آیا این فرانسویها را می‌بینی که هر کدام دارای یک اسیر هستند.

ـ بلی آقا.

ـ این‌ها می‌روند که اسرای خود را در مسکنی مأوا دهند.

ـ بسیار خوب آقا.

ـ و تو باید در تعقیب آنها بدون اینکه بفهمند بروی.

ـ اطاعت می‌کنم.
ـ و بعد از اینکه مسکن آنها را یادگرفتی باید بیائی و به من گزارش بدهی.
ـ به چشم.
موردون، دارتن‌یان و پورتوس را به حال خود گذاشت که با اسرای خویش بروند و خود عازم مقر ستاد کرومول گردید.
کرومول هنوز در روی تپه‌ای که هنگام جنگ در آنجا قرار داشت، تنها در خیمه بسر می‌برد و سپرده بود که هیچکس به هیچ عنوان مزاحم او نشود.
ولی نگهبان خیمه تصور کرد که این امر شامل موردون نمی‌شود.
زیرا او را می‌شناخت و می‌دانست که از محارم خاص کرومول می‌باشد و بدو راه داد.
موردون وارد خیمه گردید و دید که کرومول پشت به درب خیمه سر را روی میز گذاشته و معلوم نیست چرت می‌زند یا فکر می‌کند.
چند دقیقه موردون ایستاد بدون اینکه کرومول توجهی بدو بنماید.
بالاخره سرفه‌ای کرد و از این حرکت کرومول سربرداشت و گفت:
مگر من نگفته بودم نباید کسی مزاحم من گردد.
موردون گفت:
ـ عالیجناب، نگهبانان تصور کردند که من از شمول این امر مستثنی هستم.
ـ آه آیا شما هستید.
ـ بلی عالیجناب.
ـ خوب... اینک که آمده‌اید بمانید.
ـ عالیجناب من بدواً به شما تبریک عرض می‌کنم.
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه موفق شدید چارلز استوارت را دستگیر نمائید.
ـ به من تبریک نگوئید.
ـ چرا؟
ـ برای اینکه من مستوجب تسلیت هستم.
ـ کسی که فاتح شده باید تبریکات دیگران را دریافت کند.

ـ من تا دو ساعت قبل فاتح بودم ولی اینک فاتح نیستم.
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه تا دو سه ساعت قبل انگلستان برای دستگیری چارلز استوارت به من احتیاج داشت.
ـ آیا می‌گوئید که اینک به شما احتیاج ندارد؟
ـ همین‌طور است.
قدری سکوت برقرار شد و بعد کرومول پرسید:
ـ آیا شما چارلز را دیدید؟
ـ بلی عالیجناب.
ـ رفتار او چگونه بود؟
موردُون خواست جوابی مطابق مذاق کرومول بدهد ولی مجبور گردید که بگوید که رفتار وی متین بوده است.
کرومول پرسید:
ـ آیا چیزی هم گفت؟
ـ فقط ضمن چند کلمه با دوستان خود خداحافظی کرد.
ـ عجب... مگر چارلز دوستانی هم داشت؟
ـ فقط دو سه نفر در اطراف او بودند که نسبت به وی وفاداری می‌کردند.
ـ آیا در جنگ از خود دفاع کرد؟
ـ جنگ به قدری سریع تمام شد که وی نتوانست از خود دفاع کند.
ـ چطور؟
ـ برای اینکه همه سربازانش جز چند نفر او را ترک کردند.
ـ آیا شمشیر خود را تسلیم کرد؟
ـ نه!
ـ پس چه کرد؟
ـ آن را روی زانوی خود شکست.
ـ رفتار او پسندیده بود اما بهتر آنکه شمشیر مزبور را در آن ساعت به طریقی دیگر به کار می‌برد و خود را راحت می‌نمود.

باز سکوت برقرار شد تا اینکه کرومول گفت:

ـ به من گزارش دادند فرمانده یگانه هنگی که طرفدار او بودند به قتل رسید.

ـ بلی عالیجناب.

ـ آیا شما دیدید که وی مقتول شد؟

ـ بلی.

ـ آیا فهمیدید که او را به قتل رسانید؟

ـ من او را کشتم.

ـ نام او چیست؟

ـ لرد وین‌تر.

کرومول با حیرت گفت:

ـ آیا عموی خود را به قتل رسانیدید؟

موردون گفت:

ـ کسی که دشمن انگلستان باشد و به این کشور خیانت کند من او را عموی خود نمی‌دانم.

کرومول لحظه‌ای سکوت نمود و آنگاه با تفکری عمیق که در آثار شکسپیر به خوبی تشریح گردیده گفت.

ـ موردون شما خدمتگزاری لایق و هم وحشت‌آور هستید.

ـ عالیجناب حکم خداوند باید اجرای شود.

ـ آیا خداوند امر کرده بود که...

مثل این که کرومول ترسید حرف خود را تمام کند و موردون گفت:

ـ خداوند فرموده که خیانت‌کاران باید به سزای خود برسند و این امر باید اجراء شود.

حتی در مواقع دیگر که امر خداوند مربوط به نیکوکاران است باز باید امر مزبور اجراء گردد مگر حضرت ابراهیم مردی نیکوکار نبود و مگر اسماعیل فرزند او معصوم به شمار نمی‌آمد؟

ـ چرا.

ـ معهذا به محض اینکه خداوند فرمان ذبح اسماعیل را صادر کرد ابراهیم تردید

به خود راه نداد.

کرومول گفت: ولی خداوند که فرمان ذبح اسماعیل را صادر نمود، آنگاه گوسفندی فرستاد تا به جای فرزندش ذبح نماید.

- عالیجناب من نیز چند لحظه پیرامون خود را در صحرا نگریستم.

- (با حیرت) آیا اطراف خود را از نظر گذرانیدید؟

- بلی.

- برای چه آن کار را کردید؟

- می‌خواستم بدانم آیا خداوند گوسفندی می‌فرستد که به جای وین‌تر ذبح کنم ولی گوسفند و بره‌ای فرستاده نشد.

- آقای موردون شما مردی قوی و با اراده هستید.

- از مرحمت عالیجناب متشکرم.

- فرانسویها چطور جنگیدند؟

- آنها ابراز شجاعت کردند؟

- آری من با دوربین خود آنها را می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که در صف اول هستند.

- بلی عالیجناب.

- معهذا شما از آنها جلوتر بودید.

- این دیگر مربوط به نیروی اسب من بود زیرا من اسبی قوی‌تر از مرکوب آنها داشتم و اگر آنها هم دارای اسبی چون تکاور من بودند در کنار من حرکت می‌کردند.

- خوب اسکاتلندی‌ها چه کردند؟

- آنها به وعده خویش وفا نمودند و از جا تکان نخوردند.

کرومول گفت: به راستی که اینان مردمی فرومایه و پست هستند و من با اینکه موفقیت خود را در میان آنها می‌دیدم انتظار نداشتم که عده‌ای از افراد بشر را این اندازه پست ببینم.

موردون گفت:

- عالیجناب صاحب‌منصبان اسکاتلندی میل دارند که شما را ببینند.

- با من چه کار دارند؟

ـ نمی‌دانم ولی مثل اینکه می‌خواهند از طرف شما مورد قدرشناسی قرار بگیرند.
ـ مگر پول خیانت آنها را به آنان تحویل ندادند؟
ـ چرا.
ـ آیا همه پول خود راگرفتند؟
ـ بلی همان دیشب وجه به آنها پرداخته شد.
ـ خوب اینک که مزد فرومایگی و خیانت خود را دریافت کرده‌اند دیگر با من چکار دارند؟

همان بهتر که به مسقط‌الرأس خویش اسکاتلند برگردند و ننگ‌رسوائی خود را در آن سرزمین کوهستانی که کوههائی مرتفع دارد پنهان کنند مشروط بر اینکه قلل کوهها آنقدر بلند باشد که ننگ آنها را پنهان کند.

ـ عالیجناب آخر اینان...
ـ به شما گفتم که من با آنها کاری ندارم و آنان نیز با من کاری ندارند و دیگر از این مقوله صحبت نکنید و خود شما هم بروید...

موردون سر فرود آورد ولی نرفت.

کرومول چون دید وی نمی‌خواهد خارج شود گفت:

آیا کاری با من دارید؟

ـ بلی عالیجناب.
ـ چکار دارید؟
ـ من از شما که پیشوا و پدر معنوی و حامی و مربی من هستید یک درخواست دارم و قبلاً عرض می‌کنم که ای استاد و پیشوای من، آیا از خدمات من رضایت دارید؟
ـ بلی آقای موردون من از خدمات شما راضی هستم چون شما بیش از میزانی که انتظار می‌رفت وظیفه خود را انجام داده‌اید؟
ـ عالیجناب آیا زحمات و فداکاری‌های من در خاطر شما هست؟
ـ من فراموش نمی‌کنم که شما یک دوست جدی و وفادار و یک سرباز دلیر و یک دیپلومات زرنگ و باهوش می‌باشید و اعتراف می‌نمایم که همکاری شما خیلی به سود ما تمام شد.
ـ عالیجناب آیا به خاطر دارید که این من بودم که برای اولین بار پیشنهاد کردم که

با اسکاتلندی‌ها معامله کنیم و بوسیله پول آنها را واداریم که به پادشاه انگلستان خیانت کنند؟

- بلی.

- آیا تصدیق می‌کنید که شما به موفقیت این نقشه اعتماد نداشتید.

- بلی، من تصور نمی‌کردم که انسان ممکن است این اندازه فرومایه باشد.

- عالیجناب آیا از مأموریت من در فرانسه راضی هستید؟

- بلی کاملاً راضی هستم و هرچه می‌خواستم شما از مازارن تحصیل کردید.

- آیا در عرصه کارزار وظیفه خود را انجام دادم؟

- شما به قدری در جنگ به خوبی انجام وظیفه کردید که هم‌اکنون مورث حیرت من شد زیرا به دست خود برای پیشرفت ما عموی خویش را به قتل رسانیدید ولی نمی‌دانم منظور شما از این مقدمه‌چینی‌ها چیست؟

- منظور من این است که اینک هنگام آن فرا رسیده که شما پاداش خدمات مرا مرحمت فرمائید ولی بلافاصله می‌افزایم که من از شما انتظاراتی که جنبهٔ فوق‌العاده داشته باشم ندارم.

کرومول با نفرت دهان را جمع کرد و گفت:

راست می‌گوئید هر خدمتی قیمتی دارد و من فراموش کرده بودم که باید بهای خدمات شما را پرداخت. خوب اینک بگوئید چقدر پول می‌خواهید آیا به پول علاقه دارید یا مقام و درجه؟

موردون گفت: عالیجناب من پول و درجه نمی‌خواهم.

- پس چه می‌خواهید؟

- پاداش خدمات من هم اکنون در دسترس شما است.

- من نمی‌فهمم منظور شما چیست؟

- می‌خواهم عرض کنم که شما قادر هستید که با دو کلمه پاداش فداکاری‌ها و وفاداری‌های مرا بدهید.

- اول باید دید که توقع شما چیست و چه اندازه است تا من آن دو کلمه را ادا کنم.

- عالیجناب وقتی که شما امری را صادر می‌فرمودید که من اجراء کنم آیا هرگز از

شما می‌پرسیدم اول باید دید آن امر چیست تا اینکه برای اجرای آن بروم؟
ـ ولی ممکن است که شما درخواستی از من بکنید که انجام آن فوق قدرت بشری باشد.
ـ وقتی شما مأموریتی به من می‌دادید در صورتی که من هنوز از کم و کیف آن مستحضر نبودم آیا هرگز می‌گفتم اول بگوئید این مأموریت دارای چه کیفیت است؟ و آیا هیچگاه اتفاق افتاد بر زبان بیاورم که شاید مافوق طاقت بشر باشد؟
ـ آقای موردون این مقدمه‌ها که شما می‌چینید بیشتر مرا به حیرت می‌اندازد.
ـ چطور عالیجناب؟
ـ فکر می‌کنم که درخواست شما فوق‌العاده است و اگر نبود این مقدمه‌ها را نمی‌چیدید؟
ـ عالیجناب من این مقدمه را برای این چیدم که درخواست من کوچک می‌باشد.
ـ تقاضای خود را گوئید زیرا کم کم من دارم نگران می‌شوم.
ـ یگانه درخواستی که من برای پاداش خدمات خود می‌خواهم این است که دو اسیر فرانسوی که امروز به دست قوای ما افتاده‌اند به من واگذارید.
کرومول راجع به افکار باطنی جوان اشتباه کرد و گفت:
ـ لابد این دو اسیر فرانسوی از دوستان شما می‌باشند.
ـ بلی عالیجناب (موردون صدا را بلند کرد و به تصنع خود را مشعوف نشان داد)... و از صمیمی‌ترین دوستان من هستند.
ولی بعد تردیدی برای کرومول پیدا شد و پرسید نکند که آنها برای آزادی خود فدیه‌ای گزاف به شما می‌پردازند و لذا شما خواهان این دو می‌باشید؟
ـ نه عالیجناب این دو نفر فقیر هستند.
ـ پس همانطوری که حدس زدم شما به مناسبت علاقهٔ دوستی خواهان این دو نفر هستید؟
ـ بلی عالیجناب.
کرومول از دو جهت خوشوقت شد یکی اینکه دید پاداش خدمات موردون را می‌تواند بدون تحمل هزینه بپردازد.
دوم اینکه در باطن نسبت به آن جوان نظریه‌ای بهتر پیدا کرد و همچنین

خوشوقت شد که در سویدای دل جوان مزبور که تا آن موقع غیر از کینه توزی و خشم چیزی در آن نیافته بود قدری روشنائی و عاطفهٔ دوستی پیدا می‌کند این بود که قلم را برداشت و گفت:

ـ آقای موردون من حتی اسم این دو نفر را از شما نمی‌پرسم زیرا ضرورت ندارد.

ـ از مراحم شما متشکرم.

ـ و می‌نویسم که این دو اسیر را به شما تسلیم نمایند و شما در مورد آن دو دارای اختیارات کامل هستید.

جوان با شعف بسیار گفت:

عالیجناب باور کنید پاداشی که شما به من مرحمت می‌فرمائید بزرگترین و عالی‌ترین لطفی است که می‌توانستید به من بنمائید و بعد یک مرتبه به خاک افتاد و زانوها را بر زمین زد و خواست که دست‌های کرومول را ببوسد.

کرومول خود را مطابق مد آن زمان مردی آزادی‌خواه معرفی می‌نمود و نمی‌خواست که با او طبق رسوم اشراف رفتار کنند. اما با اینکه ممانعت کرد بالاخره جوان دست‌های او را بوسید و از جا برخاست.

کرومول فرمان تسلیم دو اسیر را نوشت و بدو داد و گفت:

آیا غیر از این چیزی نمی‌خواهید؟

ـ نه عالیجناب.

ـ آیا احتیاج به پول ندارید؟

ـ نه ای پیشوای بزرگ من.

ـ آیا درجه و مقام نمی‌خواهید؟

ـ نه استاد سترگ.

یک مرتبه دیگر جوان با شعفی که از عمق قلب سرچشمه می‌گرفت گفت:

عالیجناب شما به من پاداشی داده‌اید که مافوق آن، از نظر من متصور نیست.

ـ آیا این دو نفر فرانسوی این قدر برای شما عزیز هستند که شما وجودشان را بر تمام مزایای مادی ترجیح می‌دهید؟

برقی از چشم‌های موردون جست که او با سرعت و اراده قوی آن را خاموش نمود و گفت:

بلی عالیجناب این دو نفر برای من به قدری عزیز هستند که حاضر نیستم آن دو را با هیچ چیز مبادله نمایم.

ولی کرومول این برق ناگهانی را که از چشم‌های جوان جستن کرد دید و وقتی موردون با فرمان کرومول از خیمه خارج شد کرومول با خویش گفت وای بر من که چه خدمتگزارانی دارم که یکی از آنها این جوان است که عموی خود را به قتل رسانیده و اینک از من این دو فرانسوی را خواسته است.

او بدوا گفت: که این‌ها جزو دوستان صمیمی وی هستند ولی آثار خشم و کینه‌ای که یک مرتبه در دیدگان او ظاهر گردید این فرض را از بین می‌برد و من تصور نمی‌کنم که این جوان برای یک منظور مقرون به نیکوکاری این دو فرانسوی را از من گرفته باشد و شاید اگر از من پول و درجه و مقام می‌گرفت ارزان‌تر از تسلیم این دو فرانسوی بدو بود با این که می‌گویند که چارلز دوستانی ندارد باز وی از این حیث نیک‌بخت‌تر از من می‌باشد زیرا همین عده معدود که امروز اطرافش بودند بدون چشم داشت مادی و توقع پاداش برای چارلز جان‌فشانی می‌کردند و حال آنکه هرکس کوچکترین خدمتی جهت من انجام می‌دهد انتظار دارد که در ازای آن پول و مقام یا تیول یا مانند این موردون، اسیران بیگانه را بگیرد.

پس از این گفتگو با خویش، کرومول سر را روی میز نهاد و افکار قطع شده را پیش گرفت.

۱۱۳

اصیل‌زادگان فرانسوی

توصیه‌ای که موردون به گروهبان انگلیسی کرد از نظر دارتن‌یان پنهان نماند و لذا به آتوس و آرامیس فهمانید که در راه به هیچ وجه صحبت نکنند و اظهار آشنائی ننمایند زیرا جاسوسان موردون در قفای آنها می‌باشند.

فقط گروهبان مزبور آن چهار نفر را تعقیب نمی‌کرد بلکه یک عده سرباز نیز با خود آورده بود که بداند اسرای فرانسوی در کجا سکونت اختیار می‌نمایند.

برای آتوس و آرامیس سکوت در راه اشکال نداشت زیرا هر یک از آن دو به قدری غرق در افکار خود بودند که می‌توانستند بدون اینکه لب به سخن بگشایند راه بپیمایند.

تا اینکه به نزدیکی خانه‌ای که در شهر نیوکاستل برای سکونت دارتن‌یان و پورتوس تعیین کرده بودند رسیدند.

در آنجا موسکتون که دم در انتظار مراجعت ارباب خود را می‌کشید وقتی دید که آتوس و آرامیس و دارتن‌یان و پورتوس به اتفاق از دور می‌آیند چشم‌ها را مالید که آیا خواب می‌بیند یا بیدار است.

تا وقتی که آن چهار نفر به درب خانه نرسیده بودند موسکتون تصور می‌نمود اشتباه می‌کند و آنچه او را مشتبه می‌کرد اینکه می‌دید دوستان چهارگانه با یکدیگر صحبت نمی‌کنند.

در مواقع عادی هر وقت آن چهار تن به هم می‌رسیدند طوری از صحبت و خنده غوغا راه می‌انداختند که باعث حیرت و گاهی وحشت عابرین می‌شد و چون ساکت حرکت می‌کردند موسکتون با خود گفت: آن دو نفر نباید آتوس و آرامیس باشند اما با نزدیک شدن آنان تردید او رفع شد و خواست بانگ برآورد و ابراز شعف کند.

ولی پورتوس با یک اشاره به موسکتون فهمانید که نباید سکوت را در هم بشکند و اظهار آشنائی و مسرت نماید.

آن وقت موسکتون بیچاره زیادتر متعجب گردید که چرا مانع از این می‌شوند که او نسبت به آتوس و آرامیس که برای هر دو بخصوص آتوس قائل به احترامی فراوان بود ابراز احساسات نماید.

بالاخره دارتن‌یان و پورتوس دو اسیر خود را وارد خانه خود نمودند.

منزلی که دارتن‌یان و پورتوس در آن سکونت داشتند از طرف ژنرال کرومول به آنها داده شده و این خانه، در زاویهٔ خیابانی قرار داشت.

به طوری که در ولایات حتی در پایتخت معمول است پنجره‌های طبقه تحتانی را بوسیلهٔ طارمی آهنی مستحکم کرده بودند که کسی از آنجا وارد منزل نگردد.

دو نفر دوست محبوسین خود را وارد منزل کردند و خود مقابل منزل ایستادند پورتوس از دارتن‌یان پرسید:

برای چه ما هم وارد خانه نمی‌شویم دارتن‌یان گفت:

برای اینکه قبلاً باید دانست که این گروهبان انگلیسی با سربازان خود از ما چه می‌خواهند و آنگاه به دوستان ملحق گردیم.

دارتن‌یان به سرجنت نزدیک شد و گفت:

آقا شما برای چه با افراد خود در باغچه این منزل توقف کرده‌اید؟

سرجنت گفت:

برای اینکه به ما دستور داده شده به کمک بیائیم تا اینکه شما بتوانید اسرای خود را بهتر نگاهداری نمائید.

این گفته در خور ایراد نبود ولی تردیدی وجود نداشت که آنها برای کاری دیگر آمده بودند.

بعد از آن سرجنت گفت:

ما در این باغچه مزاحم شما نخواهیم بود و فقط به شما کمک خواهیم کرد.

دارتن‌یان یک سکه طلا به سرجنت داد که به سلامتی کرومول غذا بخورند.

وی گفت که ما فعلاً گرسنه نیستیم ولی سکه طلا را در جیب نهاد.

پورتوس با ابراز شکایت گفت:

وه... چه روزی است دارتن‌یان پرسید:

آیا شما امروز را بد می‌دانید؟ در صورتی که امروز موفق به کشف دوستان خود شده‌ایم.

پورتوس گفت:

صحیح است که ما امروز دوستان خود را کشف کرده‌ایم ولی ببینید در چه وضع آنها را یافتیم.

من میل نداشتم که دوستان صمیمی خودمان را در این وضع بیابیم.

دارتن‌یان گفت: من تصدیق می‌کنم که دوستان ما وضعی خوب ندارند ولی باز باید شکرگزار بود که زنده هستند و اینک برویم و قدری با آنها صحبت کنیم و ببینیم وضع آنها چگونه است؟

پورتوس گفت: وضع آنها خیلی درهم و برهم می‌باشد و من اینک می‌فهمم که به چه مناسبت آتوس و آرامیس در نامه خود توصیه می‌کردند که از این موردون بر حذر باشیم.

دارتن‌یان گفت: این اسم را تلفظ نکنید.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه سرجنت و سربازان انگلیسی که در اطراف هستند این اسم را می‌شنوند و فرا می‌گیرند.

پورتوس گفت: از این جهت نگرانی وجود ندارد زیرا من به زبان فرانسوی صحبت می‌کنم و آنها انگلیسی هستند.

وقتی دارتن‌یان این حرف را از پورتوس شنید طوری او را نگریست که مانند اینکه منتظر نبود چنین کلامی برجسته از دهان مردی چون پورتوس خارج گردد.

دارتن‌یان بعد گفت: پورتوس عزیز اینک داخل شویم و وارد اطاق شدند ودر را بستند و دوستان خویش را در آغوش گرفتند.

آتوس بسیار افسرده بود به طوری که نمی‌توانست حرف بزند ولی آرامیس با کنجکاوی آن دو نفر را می‌نگریست و به زبان حال از هر دو می‌پرسید که در آنجا چه کار می‌کنند.

دارتن‌یان جواب این سؤال را داد و گفت:

آرامیس عزیز قضیه از این قرار است که مازارن ما را از فرانسه به انگلستان فرستاد برای اینکه نامه‌ای را به ژنرال کرومول تسلیم نمائیم.

آتوس گفت: این درست ولی چطور شد که شما را من در کنار موردون دیدم.

مگر به شما نگفتم که وقتی این مرد را پیدا کردید از او بر حذر باشید؟

آرامیس خطاب به پورتوس گفت: مگر به شما ننوشتم وقتی این مرد را یافتید گردن او را بپیچانید.

دارتن‌یان گفت: آتوس و آرامیس عزیز در سراسر این واقعه یک سرنوشت مشئوم هست که سبب گردیده ما با این مرد هم‌عنان شویم. زیرا این مرد را کرومول از انگلستان به فرانسه فرستاد و نامه‌ای برای مازارن آورد و مازارن ما را مأمور کرد که به اتفاق وی از فرانسه به انگلستان بیائیم.

ما هم نمی‌توانستیم به این مرد که مأمور رسمی دولت انگلستان بود آسیب برسانیم و قطع نظر از مخاطراتی که در این کشور ما را تهدید می‌کرد مازارن ما را از بین می‌برد.

آتوس گفت: بلی دارتن‌یان عزیز در تمام قضیه‌هائی که شما می‌گوئید یک سرنوشت مشئوم هست و عاملی پشت پرده حوادث را بوجود می‌آورد و بهتر آنکه دیگر از این مقوله صحبت ننمائیم.

پورتوس با ندائی که معمولاً در موقع خشم بر می‌آورد گفت:

نه... نه... مخصوصاً باید راجع به این موضوع صحبت کرد زیرا این مسئله برای ما حائز کمال اهمیت است چون مقرر شده هرگاه ما در دو جبهه متفاوت قرار بگیریم با هم باشیم.

آتوس آهی کشید و سکوت کرد.

دارتن‌یان جرأت ننمود که سکوت او را بشکند.

ولی پورتوس ساده‌دل گفت:

آتوس عزیز چرا آه کشیدید... درست است که شما تحت نظر هستید ولی ما زنده می‌باشیم.

تا وقتی که من و دارتن‌یان حیات داریم نمی‌گذاریم یک مو از سر شما کم شود.

زیرا وجود شما برای ما به اندازهٔ این جهان ارزش دارد و خیلی بیشتر از جان خودمان عزیز است.

آتوس گفت: من از این جهت آه کشیدم که دارتن‌یان و شما نمی‌دانید که مازارن شما را وادار به چه جنایتی کرده است.

دارتن‌یان گفت: این جنایت چیست؟

آتوس گفت: این جنایت به قدری بزرگ و زشت و حاکی از فرومایگی می‌باشد که بیان از وصف آن شرم دارد.

این مازارن دنی شما را واداشت که دست به خون چارلز اول بیالائید.

دارتن‌یان با تعجب گفت: ماکه دست به خون او نیالودیم. آتوس گفت:

شما کمک کردید تا او را اسیر کردند و وقتی این مرد بزرگ اسیر شد دیگر جان سالم بدر نخواهد برد.

پورتوس گفت: آیا واقعاً تصور می‌کنید که چنین باشد؟... و مردی اینگونه محترم و معزز را به قتل برسانند؟ آتوس گفت:

مطمئن باشید چنین است.

اگر کرومول می‌خواست که چارلز اول زمامدار انگلستان باشد او را به مبلغ دویست هزار لیره از خائنینی که وی را فروختند خریداری نمی‌نمود.

شما چه تصور می‌کنید؟ آیا تصور می‌نمائید شخصی چون چارلز را برای این خریداری می‌نمایند که زمامدار انگلستان کنند؟

نه نه... او را برای این خریداری کرده‌اند که به قتل برسانند و ایکاش که فقط به قتل او اکتفا کنند و سرش را از پیکر جدا نمایند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز اظهارات شما را تکذیب نمی‌کنم زیرا ممکن است که بالاخره درست بگوئید و واقعاً قصد قتل این مرد را داشته باشند ولی این قضیه چه ارتباطی به ما دارد.

آتوس حیرت زده گفت: چطور به ما ارتباطی ندارد؟

دارتن‌یان گفت: من مردی هستم سرباز که وظیفه‌ام اطاعت از مافوق و کسی است که به من حقوق و جیره می‌دهد.

من برای وفاداری نسبت بدو سوگند یاد کرده‌ام و چاره ندارم جز اینکه وفادار باشم.

و چون مرا مأمور کرد به انگلستان بیایم اینجا آمدم ولی شما در اینجا چه می‌کنید؟

شما که سرباز حقوق بگیر نیستید که سوگند وفاداری یاد کرده باشید و خود را مجبور بدانید که رعایت سوگند مزبور را بکنید.

شما افرادی هستید چون باد و هوا آزاد و به حمدالله لقمه نانی دارید که بخورید و مانند من محتاج حقوق و جیره سربازی نمی‌باشید و چرا این جا آمده‌اید و از کدام هدف طرفداری می‌نمائید.

آتوس گفت: هدفی که ما تعقیب می‌نمائیم وفاداری نسبت به چارلز اول و طرفداری و کمک به کسانی است که بدبخت شده‌اند.

یک زن و یک دختر جوان که دور از شوهر و پدر خود به سر می‌برند ما را سرافراز نمودند و گفتند بروید به شوهر و پدر ما کمک نمائید.

ما مردانی توانگر نبودیم که با وسایلی فراوان به کمک آنها برخیزیم ولی اندک بضاعت و نیروی ضعیف خویش را از این زن و بچه دریغ نکردیم و به کمک شوهر و پدر آنها شتافتیم و فقط خداوند که قاضی واقعی است می‌تواند دریابد که عمل ما تا چه اندازه متکی به حسن نیت بوده است.

شما دارتن‌یان عزیز ممکن است عقیده‌ای غیر از این داشته باشید و من شما را از عقیده‌تان منحرف و منصرف نمی‌کنم ولی می‌گویم که بد کردید و عمل شما درخور توبیخ بود.

دارتن‌یان ساقه‌ای از گل بدست گرفته و می‌جوید و جواب نمی‌داد.

ولی وجدان او می‌گفت که گفته آتوس درست است و وی مستوجب توبیخ می‌باشد که چرا کمک به اسارت چارلز اول کرد.

آتوس، پورتوس را طرف خطاب قرار داد و گفت:

و شما پورتوس عزیز، که پاکترین و شریف‌ترین و نیک‌نفس‌ترین اصیل‌زاده‌ای

هستید که من می‌شناسم و برای این خلق شده‌اید که روزی روی پله‌کان دیهیم سلطنت قرار بگیرید و بدون تردید هنگامی خواهد آمد که یک پادشاه بزرگ و سخاوتمند شما را به مقامی که در خور آن هستید خواهد رسانید... شما پورتوس عزیز که از اصیل‌زادگان قدیمی اروپا به شمار می‌آئید و خون و فطرت و خلق شما اصیل است چرا مبادرت بدین کار کردید.

آیا می‌دانید که شما هم به اندازه دارتن‌یان در این ماجرا گناهکار می‌باشید؟

پورتوس سرخ شد ولی نه از روی شرمساری بلکه از فرط مباهات به مناسبات خوش‌آمدهائی که آتوس بدو گفته بود و بعد گفت:

کنت عزیز من تصدیق می‌کنم که حق با شماست و من نمی‌بایست وارد در این کار شوم.

آتوس که دید دارتن‌یان خیلی متأثر شده به طرف او رفت و دستش را گرفت و گفت:

فرزند از من قهر نکنید زیرا آنچه من به شما می‌گویم اظهارات یک پدر نسبت به فرزند است.

هرگاه بین من و شما مناسبات پدری و فرزندی وجود نداشت من هرگز این اظهارات را به شما نمی‌کردم و در عوض تشکر می‌نمودم که جان مرا از مرگ نجات دادید.

دارتن‌یان دست آتوس را فشرد و گفت:

می‌دانم که شما نسبت به من دارای احساسات پدری و فرزندی هستید ولی در عین حال قضاوت و نوع احساسات شما طوری است که فهم آن جهت مردم عادی مشکل است.

آتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه شما که در فرانسه دارای مکتب تقوی هستید و یک ناپسری جوان و مهربان مانند رول دارید یک مرتبه زندگی خود را رها می‌کنید و به این مملکت می‌آئید آن هم برای اینکه بنیان زمامداری مردی را که اساس حکومت او فرسوده و پوسیده است نجات بدهید در صورتی که هر فرد بی‌شعور می‌دانست که این اساس دوام ندارد و

عنقریب آنچه به نام زمامداری این مرد خوانده می‌شد مانند کلبه‌ای فرسوده فرو می‌ریخت.

احساسات شما برای کمک بدین مرد البته خیلی در خور تمجید است اما احساساتی مافوق بشری به شمار می‌آید و قضاوت عادی فرزندان آدمی قادر به فهم آن نمی‌باشد.

آتوس متوجه شد که مرد گاسکون و زرنگ برای او دام می‌گستراند و قصد دارد که بوسیله یادآوری رول او را در دام بیندازد زیرا دارتن‌یان می‌دانست که آتوس چقدر رول را دوست می‌دارد.

برای اینکه گرفتار این دام نشود موضوع صحبت را تغییر داده گفت:

دارتن‌یان عزیز اینک من اسیر شما هستم و شما ارباب من هستید و هرچه بخواهید می‌توانید راجع به من بکنید و یک اسیر حق ندارد با ارباب خود جر و بحث نماید.

دارتن‌یان گفت:

شما خوب می‌دانید که مدت اسارت شما طولانی نخواهد بود و هر وقت که میل داشته باشید آزاد خواهید شد.

آرامیس گفت: اینطور نیست.

دارتن‌یان پرسید: چطور؟

آرامیس گفت: با ما مانند اسیران فیلیپ‌گوت رفتار خواهید کرد و به ما آزادی نخواهید داد.

دارتن‌یان گفت: با آنها چگونه رفتار کردند؟

آرامیس گفت: نیمی را به دار آویختند و نیمی را تیر باران کردند.

دارتن‌یان گفت:

تا آن لحظه که یک قطره خون در بدن من است کسی نمی‌تواند شما را تیرباران کند یا به دار بیاویزد.

پورتوس گفت: صحبت ما در یک قسمت ناتمام ماند.

آتوس گفت: در کدام قسمت؟

پورتوس گفت: در آن قسمت که معلوم نشد شما برای چه از فرانسه اینجا آمدید

و از چارلز اول طرفداری کردید.

آتوس گفت: ما از این جهت اینجا آمدیم که همه اصیل‌زادگان برادرند و هر اصیل‌زاده می‌بایست در موقع لزوم به کمک دوستان خود برخیزد؟ از این جهت بدینجا آمدیم که چارلز پادشاه انگلستان مانند هر اصیل‌زادهٔ درجهٔ اول در رأس سایر نجباء قرار گرفته است زیرا در تمام کشورها سلاطین بزرگترین اصیل‌زاده به شمار می‌آیند.

ما از این جهت اینجا آمده‌ایم که به حمایت مردی بزرگ و اصیل برخیزیم که دون‌فطرتان و ناسپاسان پیوسته از کوچک کردن اینگونه اشخاص لذت می‌برند.

این یک اصل کلی است که افراد کم استعداد و آنهائی که از مواهب طبیعت محروم هستند نمی‌توانند برجستگان قوم را ببینند.

آنها اگر همت داشته باشند می‌کوشند از راه سعی و جدیت خود را به مقامات بالاتر برسانند.

ولی چون فاقد همت و پایمردی هستند لاجرم سعی می‌کنند که بزرگان را پائین بیاورند.

شما دارتن‌یان که سلاله یکی از اصیل‌زادگان چندین صدساله فرانسه هستید و شما پورتوس که در نجابت و اصالت خود و خانواده‌تان تردید نیست و ضربت شمشیر شما شهرت جهانگیر دارد کمک کردید تا یک مشت رجاله مردی بزرگ را اسیر کنند و تحویل یک نوشابه‌فروش بدهند.

شاید اقدام شما دارتن‌یان عزیز، که می‌گوئید یک سرباز هستید از لحاظ تسلیم چارلز اول به این مرد از نظر سربازی در خود مذمت نیست ولی از نظر اصیل‌زادگی در خور نکوهش است.

دارتن‌یان که نمی‌خواست این مقوله دشوار تجدید شود گفت:

در هر حال آتوس و آرامیس عزیز شما آزاد هستید و می‌توانید از این در خارج شوید و هرکس که جلوی شما را بگیرد محو خواهد شد.

آتوس گفت: دارتن‌یان در شجاعت و وفاداری شما تردیدی وجود ندارد ولی شما خود می‌دانید که اینک اختیاردار این در نیستید.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

آتوس گفت: برای اینکه یک سرجنت و عده‌ای سرباز در اینجا هستند و مانع از

خروج ما خواهند شد.

پورتوس گفت: همه اینها ده نفر نمی‌شوند و ما چهار نفر هستیم و می‌توانیم این ده نفر را از بین ببریم.

آتوس گفت: راست است و این ده نفر برای ما چهار نفر زیاد نیستند. ولی برای دو نفر زیاد می‌باشند.

و چون ما در این موقع به دو دسته مجزی شده‌ایم ناگزیر تلف خواهیم شد.

دارتن‌یان عزیز آیا به خاطر دارید که وقتی شما و پورتوس دوک دو بوفور را تعقیب می‌کردید شکست خوردید؟ چرا شکست خوردید برای اینکه دو نفر بودید؟

اینک نوبت من و آرامیس است که چون دو نفر هستیم شکست بخوریم و تا روزی که ما چهار نفر با هم بودیم و پشت به یکدیگر می‌دادیم هرگز شکست نمی‌خوردیم.

شکست ما از روزی شروع شد که به دو دسته مجزی گردیدیم و هر دسته روشی جداگانه پیش گرفت.

حال بیائید مانند گذشته با یکدیگر متحد شویم و به اتفاق گره خود را بگشائیم و جلو برویم.

اگر جلوی ما راگرفتند پیکار خواهیم کرد و در صورتی که فشار آوردند خواهیم جنگید و خواهیم کشت یاکشته خواهیم شد.

در هر صورت من به تنهائی فرار نخواهم نمود و هنگامی درصدد فرار برمی‌آیم که چهار نفر باشیم.

دارتن‌یان گفت: ما نمی‌توانیم فرار کنیم.

آتوس پرسید: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه ما تحت اوامر مازارن هستیم و نمی‌توانیم از این کشور فرار کنیم.

آرامیس با لحنی که به خوبی برودت از آن استنباط می‌شد خطاب به آتوس گفت:

دارتن‌یان درست می‌گوید و او یک سرباز است و نمی‌تواند علیه امر مافوق رفتار کند و ما نباید او و پورتوس را واداریم در عملی شرکت نمایند که برای آنها زیان دارد.

بنابراین بهتر اینکه به سرنوشت خود بسازیم و صبر کنیم تا اینکه بیایند و ما را تیرباران کنند یا اینکه به دار بیاویزند و من آتوس عزیز بسیار خوشوقتم که به اتفاق شما به پای چوبه‌دار می‌روم زیرا در هیچ موقع شما را مانند امروز بزرگ و فکور و در خور تحسین ندیده بودم و آنچه امروز شما در اینجا گفتید از جمله کلماتی است که باید در صفحات تاریخ باقی بماند.

دارتن‌یان حرف نمی‌زد ولی بعد از اینکه ساقه گل را جوید شروع به جویدن ناخن‌های خود کرد و گفت.

ـ شما تصور می‌کنید که شما را به قتل خواهند رسانید در صورتی که هیچکس خواهان قتل شما نیست.

آرامیس گفت: من امروز فقط یک نگاه با موردون مبادله کردم و در همان یک نگاه فهمیدم که این مرد خواهان محو ما می‌باشد.

پورتوس گفت: وای بر من که از توصیه آرامیس پیروی نکردم و گردن این توله افعی را نپیچاندم.

دارتن‌یان گفت:

من برای موردون قائل به کوچکترین اهمیت نیستم و به شما اطمینان می‌دهم که شما در اینجا به اندازه اینکه در خانه خود باشید امنیت دارید.

آرامیس انگشت را به طرف پنجره دراز کرد و گفت:

هم‌اکنون معلوم خواهد شد که امنیت ما در اینجا تا چه اندازه است زیرا مردی که سوار بر اسب می‌آید موردون است و بدون شک برای ما می‌آید.

دارتن‌یان روی برگردانید و دید که موردون با حرکت چهار نعل سبک اسب خود به آن خانه نزدیک می‌شود و خواست از در خارج گردد.

پورتوس هم عزم خروج کرد.

دارتن‌یان به او گفت:

شما در اینجا باشید و هر وقت دیدید که من با انگشت‌های خود روی پنجره یک طبل نظامی را با آهنگ مارش نواختم بیرون بیائید.

۱۱۴

علامت مخصوص

وقتی که موردون مقابل خانه رسید آنقدر عجله داشت که نمی‌توانست درست حرف بزند.

وی بانگ زد: آهای ... آیا اسیران در این خانه هستند یا نه؟

سربازانی که درون باغچه درازکشیده بودند برخاستند و سرجنت آنهاگفت:

بلی آقا اسیران در جای خود می‌باشند

موردون گفت: فوراً چهار نفر از سربازان را تعیین کنید تا اسیران را از اینجا به نقطه‌ای که من تعیین می‌کنم ببرند.

سرجنت فوراً چهار سرباز تعیین کرد ولی دارتن‌یان با لحن مخصوص خود که معلوم نبود جدی یا شوخی می‌باشد پرسید:

آقای موردون چه فرمایشی داشتید؟

موردون گفت: من دستور دارم اسیرانی راکه امروز صبح محبوس شده‌اند به نقطه‌ای که من تعیین می‌نمایم ببرند.

دارتن‌یان گفت: برای چه آنها را به نقطه دیگر می‌برید؟

موردون گفت: مگر شما نسبت بدین موضوع علاقه دلرید.

دارتن‌یان با طمأنینه و همان لحن که نیمی جدی و نیمی‌شوخی بودگفت:

آخر این سربازان در میدان جنگ بوسیله ما اسیر شدند.

موردون، با تحکم جواب داد: ولی من اینک هر تصمیم که میل داشته باشم

درباره آنها اتخاذ می‌کنم.

دارتن‌یان گفت:

آقای موردون تصور می‌کنم در اینجا سوءتفاهمی وجود دارد برای اینکه محبوسین معمولاً به کسانی تعلق دارند که آنها را اسیر کرده‌اند و این رسم در زمان قدیم در تمام کشورها و مملکت‌ها جاری بوده است.

شما می‌توانستید عموی خود لرد وین‌تر را اسیر کنید ولی ترجیح دادید که او را به قتل برسانید ولی من و آقای والون مرجح دانستیم که اسیران خود را زنده دستگیر کنیم.

از این حرف رنگ موردون از شدت خشم سفید شد و لب‌های او لرزید.

دارتن‌یان از تغییر قیافه موردون دریافت که عنقریب اوضاع طوری دیگر خواهد شد و روی شیشه پنجره شروع به زدن مارش کرد.

پورتوس به شنیدن این صدا از خانه خارج شد و کنار دارتن‌یان ایستاد.

این حرکت از نظر جوان مستور نماند و با خشمی که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد گفت:

آقا به شما گفتم که این اسیران می‌بایست به من تسلیم شوند برای اینکه آقای من ژنرال کرومول این اسیران را به من داده است.

دارتن‌یان از این حرف متعجب و هم‌مضطرب و خشمگین شد زیرا فهمید که موردون قصدی جز این ندارد که دوستان او را به قتل برساند و آهسته دستش به طرف قبضهٔ شمشیر رفت پورتوس هم دارتن‌یان را می‌نگریست که بداند وی چه می‌کند تا اینکه از حرکت او تقلید نماید.

ولی دارتن‌یان وقتی چشم‌های پورتوس را دید پشیمان شد چرا او را احضار کرده است.

زیرا پورتوس مانند یکی از قوای طبیعت چون زلزله و طوفان، مظهر نیروی ویران کننده و لاشعور بود.

در صورتی که دارتن‌یان متوجه شد با حیله بهتر می‌تواند موردون را عقب بکشاند و دوستان را نجات بدهد.

و در دل گفت دارتن‌یان عزیز من، قدری به این پسرک بفهمان که هر قدر زیرک باشد به اندازه تو هوشیاری ندارد.

این بود که یک مرتبه تاکتیک خود را عوض کرد و تعظیم کوچکی نمود و گفت:

آقا برای چه زودتر نفرمودید؟

موردون گفت:

ـ چه چیز را زودتر نگفتم.

دارتن‌یان جواب داد:

چرا زودتر نفرمودید که عالیجناب ژنرال کرومول این محبوسین را به شما داده است.

موردون که متوجه گردید کار به طرف اصلاح می‌رود از اسب فرود آمد و اسب خود را به یکی از سربازها داد و گفت:

آقا هم‌اکنون من از نزد عالیجناب ژنرال کرومول می‌آیم.

دارتن‌یان گفت: در این صورت خوش آمدید و نظر به اینکه عالیجناب این اسیران را به شما داده می‌توانید آنها را با خویش ببرید و در هر حال اسیران به شما تعلق دارند.

موردون خیلی از این واقعه خوشحال شد ولی پورتوس مبهوت دارتن‌یان را می‌نگریست و دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی دارتن‌یان مثل اینکه می‌خواهد راه برود پای خود را روی کفش پورتوس نهاد یعنی ساکت باشد.

موردون کلاه از سر برداشت و از وسط دارتن‌یان و پورتوس عبور کرد که وارد خانه شود و به سربازان خود اشاره نمود که وی را تعقیب نمایند تا اینکه محبوسین را ببرند.

دارتن‌یان با تبسمی ملیح گفت:

آقای موردون معذرت می‌خواهم... عالیجناب کرومول که این اسیران را به شما داده‌اند لابد نوشته‌ای هم خطاب به ما صادر فرمودند که ما اسراء را به شما تسلیم نمائیم.

موردون از شنیدن این حرف ایستاد و خم بر ابرو آورد.

دارتن‌یان کماکان با لحن ملایم گفت:

آیا از طرف عالیجناب یک یادداشت مختصر خطاب به ما، به شما داده نشده که آن را ارائه بدهید تا اینکه ما این اسیران را به شما تسلیم نمائیم؟

موردون گفت: شما یادداشت را می‌خواهید چه کنید؟ دارتن‌یان جواب داد:

این دو اسیر جزو هموطنان ما هستند و گرچه شک نیست که عالیجناب کرومول

نسبت به آنها نظری سوء ندارند ولی ما اگر به فرانسه برگردیم و یادداشت عالیجناب را با خود نداشته باشیم اثری سوء خواهد کرد.

موردون قدمی به عقب رفت و نظری تند به دارتن‌یان انداخت.

دارتن‌یان این نظر را با تبسم تلقی کرد و موردون گفت:

آیا شما در صحت قول من تردید دارید؟

دارتن‌یان گفت:

آقای موردون خدا نکند که من هرگز نسبت به صحت قول شما تردید داشته باشم و ظواهر شما گواهی می‌دهد که یک اصیل‌زاده کامل عیار هستید ولی از شما درخواست می‌کنم که قدری هم فکر ما را بکنید.

موردون گفت: آقا چگونه قدری فکر شما را بکنم؟

دارتن‌یان با لحن کسی که مجبور است از رازی پرده بردارد و اگر مجبور نمی‌شد آن راز را آشکار نمی‌کرد گفت:

آقا من راجع به دوست خود آقای دووالون صحبت نمی‌کنم برای اینکه ایشان خوشبختانه سالی چهل هزار لیره درآمد املاک دارند و علاقه‌مند به جمع‌آوری زخارف دنیوی و تحصیل پول نیستند.

موردون با بی‌صبری گفت:

آقا خواهش می‌کنم که زودتر بگوئید چه می‌خواهید بیان نمائید زیرا تا این لحظه من چیزی از اظهارات شما نفهمیدم.

دارتن‌یان گفت:

آقا من مردی بدون بضاعت هستم و اهل گاسکونی می‌باشم و کسانی که در فرانسه سکونت کرده‌اند می‌دانند که در گاسکون نداشتن بضاعت عیب نیست.

همچنانکه اعلیحضرت هانری چهارم پادشاه فرانسه که اهل گاسکونی بودند هرگز پول نداشتند و فیلیپ پنجم پادشاه بلکه امپراطور اسپانیا و مستملکات آن در تمام عمر اظهار بی‌پولی می‌کرد.

موردون گفت:

بالاخره نفهمیدم که منظور شما از این مقدمه‌سازی چیست؟

دارتن‌یان سر را نزدیک گوش موردون کرد و با لحن خودمانی گفت:

آقا حقیقت این است که من امیدوار بودم که از این اسراء چیزی عایدم شود.
موردون با چهر شکفته، مثل کسی که بالاخره منظور مخاطب را دریافته گفت:
آقا می‌خواستید زودتر بگوئید... اینک می‌فهمم که منظور شما چه می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: از شما معذرت می‌خواهم. ما فرانسوی‌ها ضرب‌المثلی داریم که بیان آن قدری دور از نزاکت است.
و می‌گوئیم که: «در اینجاست که پالان پشت مرا زخم می‌کند».
آنچه هم پشت مرا زخم می‌نماید این است که من افسری هستم که غیر از حقوق خود هیچ درآمد ندارم نه دارای املاک و تیول می‌باشم و نه مستغلات که از آن راه کمکی به هزینه معاش من بشود.
بلا تشبیه همانگونه که رولان پهلوان و قهرمان معروف غیر از بوق و شمشیر خود چیزی نداشت من نیز غیر از بوق و شمشیر چیزی ندارم.
و فقط بوسیله ضربات شمشیر می‌بایست لقمه نانی تحصیل کنم.
امروز صبح وقتی در میدان جنگ این دو فرانسوی را اسیر کردم امیدی بزرگ بر قلبم تابید زیرا دیدم که هر دو دارای نشان گرتر هستند و از این گونه اصیل‌زادگان که دارای نشانی این چنین باشند به ندرت یافت می‌شوند.
من پیش‌بینی کردم که هرگاه این دو اصیل‌زاده را مورد دریافت فدیه قرار بدهم اگر غنی نشوم، باری پولی خوب بدست خواهم آورد.
اینکه فقط از خود صحبت می‌کنم نه آقای دووالون، از این جهت است که آقای دووالون احتیاجی به این پول‌ها ندارند.
و برای ایشان این وجوه، در خور حساب نمی‌باشد و حال آنکه جهت من ارزش دارد و مطمئن هستم که ایشان سهم خود را به من واگذار خواهند کرد.
موردون مانند کسی که کاملاً گفته دارتن‌یان را فهمیده تبسم کرد و گفت:
بسیار خوب آقا من کاملاً موافق هستم که شما از این اسراء استفاده نمائید.
دارتن‌یان گفت:
ولی اینک شما می‌فرمائید که عالیجناب کرومول امر صادر کرده‌اند که این اسیران را ببرید... بسیار خوب... من مطیع امر عالیجناب هستم ولی یک یادداشت خطاب به من از عالیجناب بیاورید تا اینکه اسراء را تسلیم نمایم.

موردون گفت:

آقا هم اکنون من یادداشت آقای کرومول را به ضمیمه دو هزار پیستول برای شما خواهم آورد تا اینکه منظور شما تأمین گردد ولی بگذارید که من اسیران را ببرم و یادداشت را بعد به شما خواهم داد.

دارتن یان گفت:

آقا نیم ساعت تأخیر برای شما چه اهمیت دارد بروید و یادداشت را بگیرید و بیاورید تا من اسراء را به شما تسلیم کنم.

موردون گفت:

آقا فراموش ننمائید که در اینجا من فرمانده هستم و می‌توانم شما را مجبور کنم که اسیران را به من تحویل بدهید.

دارتن یان تبسم کنان جواب داد:

آقای موردون با اینکه ما از فرانسه افتخار همسفر بودن با شما را داشته‌ایم مثل اینکه درست ما را نشناخته‌اید.

زیرا ما در کشور خود افرادی بی‌سر و سامان نیستیم و ما را اصیل‌زاده می‌دانند و می‌شناسند.

در صورتی که بخواهید متوسل به قهر و غلبه شوید ناگزیر از خود دفاع خواهیم کرد.

موردون گفت: آه... آیا از خود دفاع می‌کنید؟

دارتن یان جواب داد:

بدیهی است که هر موجود زنده از خود دفاع می‌کند و ما ضمن دفاع از خویش شما و سربازانتان را به قتل خواهیم رسانید.

مزید بر اینکه وقتی پای لجاجت پیش آید ما سکنه گاسکونی خیلی لجباز می‌شویم و دوست عزیز من آقای دووالون به کلی اختیار خود را از دست می‌دهند.

و این قضیه یک جنبهٔ دیگر دارد و آن جنبهٔ مأموریت رسمی ما می‌باشد.

ما از طرف عالیجناب صدراعظم فرانسه نزد عالیجناب ژنرال کرومول فرمانروای انگلستان و اسکاتلند فرستاده شده‌ایم.

عالیجناب صدراعظم فرانسه نماینده پادشاه فرانسه است و بنابراین ما که از طرف

صدراعظم می‌آئیم مثل این است که نماینده پادشاه فرانسه و سفیر رسمی باشیم.
ما ادعا نداریم که مقام ما مقام سفارت کبری است ولی مأموریت رسمی ما سبب می‌شود که می‌بایست از مصونیت‌های سیاسی که نسبت به سفراء معمول است برخوردار گردیم.
و هرگاه شما به ما حمله‌ور شوید و ما را مقتول و مجروح نمائید نظر به اینکه سفیر فرانسه را مقتول یا مجروح کرده‌اید سخت نزد عالیجناب کرومول مسئول خواهید شد.
و ایشان که سیاستمداری برجسته هستند به طور حتم متوجه می‌باشند که یک نماینده سیاسی مصونیت دارد و نباید او را مقتول یا مجروح یا مضروب کرد یا اینکه به طریقی مورد توهین قرار داد.
ولی من فکر می‌کنم که بحث ما یک بحث طولانی برای یک موضوع بسیار بدون اهمیت است.
زیرا شما می‌توانید در ظرف یک ربع ساعت نزد عالیجناب کرومول بروید و ربع ساعت دیگر برگردید.
پورتوس گفت:
بلی آقای موردون هرگاه شما فقط نیم ساعت وقت صرف نمائید این حکم یا یادداشت را خواهید آورد.
پورتوس متوجه شده بود که دارتن‌یان قصد حیله دارد و با اینکه از نقشه‌اش اطلاع نداشت می‌فهمید که باید اصرار کند که موردون یادداشت کرومول را بیاورد.
موردون قدری سکوت کرد.
وی می‌اندیشید که آیا از قوه قهریه استفاده کند یا اینکه برود و یادداشت کرومول را بیاورد.
دلائل دارتن‌یان متین و محکم بود و هرگاه آن دو نفر مقتول یا مجروح می‌شدند کرومول وی را مورد بازخواست شدید قرار می‌داد.
از طرفی موردون متوجه شد که در صورت آغاز جنگ آن دو نفر و بالاخص پورتوس که خیلی پر زور است به زودی تسلیم نخواهند شد.
و شاید وضعی پیش بیاید که خود او شکست بخورد.
از مناسبات دوستانه آن چهار نفر هم اطلاع نداشت و اظهارات دارتن‌یان راجع به

فدیه او را بیشتر به اشتباه انداخت.

وی با خود گفت این مرد فقط پول‌پرست است و همین که پول و یادداشت کرومول را به او ارائه بدهم فوراً اسیران را به من تسلیم خواهد نمود.

دارتن‌یان طوری مسئله گرفتن فدیه را به سادگی مطرح کرده بود که موردون واقعاً فریب خورد.

و آنگاه پس از اینکه به گروهبان انگلیسی توصیه نمود که بیشتر مواظب اسراء باشد سوار بر اسب گردید و مراجعت کرد.

وقتی موردون رفت دارتن‌یان در دل گفت این مرد هر قدر سریع برود باید یک ربع در راه باشد و یک ربع هم صرف مراجعت کند که این نیم ساعت می‌شود.

و در این نیم ساعت ما دوستان خود را نجات خواهیم داد.

بعد روی خود را به طرف پورتوس کرد.

و اول گفت: پورتوس عزیز مواظب باش که از اظهارات من حیرت نکنی و هیچ یک از عضلات قیافه‌ات تکان نخورد.

پورتوس گفت: تکان نخواهد خورد.

آنهائی که آن دو نفر را می‌نگریستند تصور می‌کردند که دنباله صحبت سابق را ادامه می‌دهند.

دارتن‌یان گفت: ثانیاً از اینجا به اصطبل بروید و به اتفاق موسکتون که در آنجاست اسب‌ها را زین کنید و طپانچه‌ها را در کیف قرپوس زین بگذارید.

مواظب باشید اسلحه فراموش نشود.

پورتوس گفت: فراموش نخواهد شد.

دارتن‌یان گفت:

بعد از اینکه اسب‌ها زین شد آنها را از اصطبل خارج نمائید و به طرف قسمت سفلای خیابان دور از نظر نگهبانان ببرید که دوستان ما بتوانند فوراً سوار اسب‌ها شوند.

پورتوس گفت:

اطاعت می‌کنم زیرا آن مرد نیک فطرت یقین داشت که نقشه‌های دارتن‌یان بدون موفقیت نیست.

دارتن‌یان گفت:

ثالثاً، دوستان ما هیچ نباید بدانند که ما قصد داریم که آنها را نجات بدهیم.

پورتوس گفت: آیا به اطاق آنها نروم و با آنها دو کلمه صحبت نکنم؟

دارتن‌یان گفت: نه ... نه.

پورتوس گفت:

پس کیسه پول مرا که روی بخاری اطاق نهاده شده فراموش ننمائید و با خود بیاورید دارتن‌یان گفت:

مطمئن باشید فراموش نخواهد شد.

پورتوس که به طور عادی و با طمأنینه قدم برمی‌داشت به طرف اصطبل روانه شد و سربازان انگلیسی وقتی قامت او را می‌دیدند با این که فرانسوی بود نمی‌توانستند از ابراز تحسین خودداری کنند.

در زاویه خیابان پورتوس به موسکتون که از اصطبل برمی‌گشت برخورد و او را با خود برد.

و هر دو با سرعت شروع به زین کردن اسب‌ها نمودند و طپانچه‌ها را در کیف طرفین قاچ زین جا دادند که در موقع لزوم مورد استفاده قرار گیرد.

دارتن‌یان که بعد از رفتن پورتوس شروع به سوت زدن با آهنگی مخصوص کرده بود تا سربازان را فریب بدهد و آنها تصور کنند که بی‌خیال است، با همان صدای سوت وارد اطاق دوستان خود شد.

به محض ورود گفت:

آتوس عزیز من فکر خود را کردم.

آتوس گفت: فکر شما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

من فکر کردم که نظریه شما درست است و من نمی‌بایست در این قضیه دخالت کرده باشم.

آتوس گفت: آیا راست می‌گوئید؟

مرد گاسکون گفت: به ایمان دارتن‌یان سوگند که آنچه می‌گویم راست است.

آتوس گفت:

آیا تصدیق می‌کنید که مازارن فرومایه شما را وارد راهی کرد که با جوانمردی

وفق نمی‌داد.

دارتن‌یان گفت: بلی.

آتوس گفت: حال تصمیم شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: تصمیم من این است که با شما فرار کنم مگر شما نگفتید که باید چهار نفری فرار کنیم.

آتوس گفت: چرا.

دارتن‌یان گفت:

پس خود را برای فرار آماده کنید و شمشیرهای خویش را فراموش ننمائید. این هم کیسه پول پورتوس است که به من سپرد برای او ببرم.

دارتن‌یان کیسه پول را در جیب نهاد و آرامیس و آتوس با حیرت او را می‌نگریستند و مثل اینکه باور نمی‌کردند که وی روش خود را تغییر داده باشد دارتن‌یان گفت:

دوستان من می‌دانم که شما برای چه حیرت می‌کنید من تا این ساعت گمراه و کور بودم و اینک هوشیار و بینا شده‌ام حال جلوتر بیائید تا بگویم چگونه باید فرار کرد.

دوستان دوگانه نزدیک شدند.

دارتن‌یان گفت:

آیا این خیابان را می‌بینید؟

آتوس و آرامیس گفتند: بلی

دارتن‌یان گفت:

در قسمت پائین این خیابان چند اسب به قدر کفایت آماده می‌گردد و شما به محض اینکه شنیدید که من بانگ زدم «یا حضرت مسیح» باید از این خانه خارج شوید.

آتوس گفت: بعد چه کنیم؟

دارتن‌یان گفت:

باید هرچه زودتر خود را به اسب‌ها برسانید و سوار شوید و فرار کنیم.

آرامیس گفت:

آیا شما با ما خواهید آمد؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

آرامیس گفت:

سوگند یاد کنید که با ما می‌آئید.

دارتن‌یان گفت:

به ذات ذوالجلال سوگند که من با شما فرار خواهم کرد.

آرامیس گفت:

در این صورت ما هم بعد از خروج از این خانه هر نوع مانع را از پیش پای برخواهیم داشت.

آتوس گفت:

آرامیس عزیز آیا به خاطر داری به تو گفتم که از بین ما چهار نفر دارتن‌یان از تمام دوستان ذی‌قیمت‌تر است.

دارتن‌یان گفت:

علامت «یا حضرت مسیح» را فراموش ننمائید و تا این علامت را شنیدید بیرون بدوید.

بعد سوت‌زنان مانند کسی که کاری غیر از تفریح ندارد از اطاق اسیران خارج گردید.

دارتن‌یان قدری سربازان را نگریست و دید دو سه نفر از آنها خوابیده‌اند.

دو سه نفر هم مشغول بازی هستند و دو نفر هم یک آهنگ معروف تئاتر را با وضعی شبیه به مسخره می‌خوانند و آهنگ مزبور را مسخ می‌کنند دارتن‌یان قدری آن جمع را نگریست و بعد خطاب به گروهبان گفت:

ـ آقای سرجنت.

ـ یس سر (یعنی بلی قربان).

ـ عالیجناب ژنرال کرومول مرا احضار کرده‌اند.

ـ آی کانت آندر ستاند سر (یعنی من نمی‌فهمم چه می‌گوئید آقا).

ـ به شما می‌گویم که من از طرف عالیجناب ژنرال کرومول احضار شده‌ام و واسطهٔ احضار هم آقای موردون بوده است.

ـ آی ریگریت سر... (یعنی آقا متأسفم که حرف شما را نمی‌فهمم.)

دارتن‌یان گفت:

آیا شما زبان فرانسوی را نمی‌دانید؟

سرجنت گفت: نه آقا.

دارتن‌یان گفت:

متأسفانه من هم زبان انگلیسی نمی‌دانم و چون در این گونه مواقع که دو نفر به زبان هم آشنا نیستند بهترین زبان‌ها زبان بین‌المللی کرها و لال‌ها است، دارتن‌یان با اشاره و ایماء به او فهمانید که وی باید نزد کرومول برود و لذا او که سرجنت می‌باشد باید اسیران را مورد محافظت قرار بدهد.

این مرتبه گروهبان گفت که منظور دارتن‌یان را فهمید.

دارتن‌یان او را ترک کرد و به طرف اصطبل رفت.

وی دید که اسب‌ها را زین کرده‌اند.

به پورتوس و موسکتون گفت: هر کدام یک اسب یدک بکشید و طوری قرار بگیرید که آتوس و آرامیس بتوانند از پنجره اطاق خود شما را ببینند.

موسکتون گفت:

آقا مگر آقایان آتوس و آرامیس تشریف خواهند آورد؟

دارتن‌یان گفت:

بلی، آنها به‌زودی به شما خواهند پیوست و سوار اسب‌ها خواهند شد.

پورتوس گفت:

آیا کیسهٔ پول مرا فراموش نکردید؟

دارتن‌یان گفت:

نه دوست عزیز، مطمئن باشید که پول شما در جیب من است.

پورتوس و موسکتون طبق دستور دارتن‌یان رفتار کردند.

آنگاه دارتن‌یان یک قطعه فوی بزرگ از فوهای خشکی که در قدیم بوسیله سنگ چخماق آن را روشن می‌کردند روشن کرد.

و آن را با دقت به دست گرفت و سوار بر اسب خویش گردید.

و مثل اینکه می‌خواهد نزد کرومول برود خود را وسط سربازها رسانید.

در آنجا، فوی مشتعل را وارد گوش اسب کرد.

معلوم است که تماس فوی مشتعل با گوش اسب چگونه آن حیوان را می‌سوزاند

و اسب ناله‌ای از ته دل برآورد و شروع به جست و خیز از طرف چپ و راست و عقب و جلو نمود.

جست و خیزهای اسب به قدری خطرناک بود که سربازها از بیم اینکه زیردست و پا نروند خود را کنار کشیدند.

ولی اسب دارتن‌یان همچنان به هر طرف می‌جست و هرگاه دارتن‌یان یک سوارکار ماهر نبود به طور حتم به زمین می‌افتاد.

ولی مهارت او در سواری مانع از سقوط وی گردید.

در حالی که اسب به هر طرف خیز برمی‌داشت دارتن‌یان مثل کسی که از جان خود می‌ترسید فریاد می‌زد:

به دادم برسید... این اسب مرا می‌کشد آیا شما دست روی دست گذاشته‌اید و قدیمی برای کمک نسبت به من برنمی‌دارید.

اسب کماکان در تکاپو بود و دارتن‌یان فریاد را بلندتر کرد و گفت:

مرا نجات بدهید... «یا حضرت مسیح» به فریادم برس.

به محض اینکه فریاد دارتن‌یان با کلمات یا حضرت مسیح برخاست آتوس و آرامیس با شمشیرهای آخته از خانه بیرون دویدند.

سربازها فریاد زدند اسراء فرار می‌کنند... جلو آنها را بگیرید... نگذارید فرار نمایند.

ولی دارتن‌یان به ظاهر برای جلوگیری از فرار اسراء و در معنی برای ممانعت از اینکه سربازان مداخله‌ای جهت جلوگیری کنند اسب را وسط آنها انداخت و دو سه نفر را از پای درآورد.

طوری دارتن‌یان با اسب دیوانه خود سربازها را گیج کرده بود که هیچیک از آنها نتوانستند درصدد تعقیب محبوسین برآیند.

و آتوس و آرامیس به اسب‌ها رسیدند و سوار شدند و در راه دیدند که گریمو و بلزوا می‌آیند.

آتوس به گریمو اشاره کرد که به اتفاق بلزوا آنها را تعقیب نماید.

و آن دسته با سرعت بسیار خیابان‌های شهر را پیمودند و دارتن‌یان هم از عقب آنها اسب می‌تاخت و فریاد می‌زد و کمک می‌طلبید و این‌طور نشان می‌داد که اسبش

دیوانه شده یا او را برداشته است.

منظره‌ای عجیب بود که اگر سکنه شهر از ماهیت آن اطلاع داشتند قاه قاه می‌خندیدند.

در حالی که دسته مزبور به اتفاق دارتن‌یان از دروازه شهر خارج شدند بدون اینکه هیچ کس در فکر ممانعت از خروج آنها باشد سربازها هنوز فریاد می‌زدند بگیرید... بگیرید... اسیران فرار کردند.

دارتن‌یان وقتی دانست که دیگر احتیاجی به جست و خیز اسب ندارد قوی مشتعل را از گوش جانور بیرون آورد ولی در آن وقت چیزی از آن قو باقی نمانده بود.

وقتی دارتن‌یان و دوستان او در صحرا شروع به تاختن کردند تازه سرجنت متوجه شد فریب خورده و آن وقت از فرط یأس و خشم و بیم چنگ چنگ موهای سر را کند.

در این موقع موردون از راه رسید و بانگ زد اسیران کجا هستند؟

سرجنت جرأت نکرد بگوید آنها فرار نمودند و فقط درب باز خانه را به وی نشان داد.

موردون از اسب فرود آمد و به درون خانه دوید و وقتی دید اسیران فرار کرده‌اند طوری خشم و کینه و ناامیدی بر او چیره شد که بی‌حال روی پله‌های خانه افتاد.

۱۱۵

رابطه‌ها

دسته مزبور تا آنجا که توانستند با سرعت حرکت کردند بدون اینکه یک کلمه حرف بزنند.

اسب‌ها با ضربات مهمیز و شلاق تو گوئی اسب‌های بالدار افسانه‌ها می‌باشند و طوری می‌رفتند که زمین را می‌بلعیدند.

هیچکس فرصت نداشت یک کلمه حرف بزند.

از یک رودخانه گذشتند بدون اینکه نام آن را بدانند.

یک شهر کوچک را در طرف راست نهادند و رد شدند که آتوس تصور کرد شهر دورهام است.

آنقدر رفتند تا اینکه از بیشه‌ای انبوه عبور نمودند و وقتی به آن طرف بیشه رسیدند چون دیگر کسی نمی‌توانست آنها را ببیند عنان‌ها را کشیدند.

آنها برای دو منظور توقف کردند، اول اینکه اسب‌ها نفس تازه نمایند.

دوم اینکه مجلس شورائی بیارایند و بدانند که چه باید بکنند.

اسبها را به خدمه دادند و گفتند که زین و برگ از آنها برنگیرند و فقط بگردانند که عرقشان خشک شود.

گریمو هم دیده‌بان شد که آقایان را از نزدیکی خطر بیاگاهاند.

وقتی حاضرین روی علف قرار گرفتند آتوس لب به سخن گشود و گفت:

دارتن‌یان، دوست عزیز، بیائید تا شما را در آغوش بگیرم.

برای اینکه امروز شما نجات‌دهنده ما هستید و الحق سزاوارید بین ما مقام قهرمانی داشته باشید.

آرامیس گفت: دارتن‌یان قلبی رئوف و هوشی سرشار و شجاعتی درخور تحسین دارد و کمتر کسی می‌تواند در مقابل ضربات شمشیر او تاب بیاورد.

وقتی آرامیس هم دارتن‌یان را بوسید دارتن‌یان گفت:

آقایان کافی است... آنقدر که شما می‌خواستید از من و پورتوس تشکر نمائید کفایت می‌کند و اینک باید در فکر کارهای اساسی بود.

این گفته رفقاء را به یاد پورتوس انداخت.

و متوجه شدند که او را فراموش کرده‌اند و پورتوس ساده‌دل و وفادار و نجیب را هم در برگرفتند و بوسیدند.

آتوس گفت:

اینک موقع تمهید نقشه است تا اینکه دیوانه‌وار به هر طرف ندویم و بدانیم چه باید کرد.

دارتن‌یان گفت:

به عقیده من نقشه ما سهل است.

آتوس گفت: چیست؟

دارتن‌یان گفت:

ـ ما باید از این کشور برویم.

ـ چطور؟

ـ با اسبهائی که داریم خود را به نزدیک‌ترین بندر می‌رسانیم.

ـ خوب.

ـ و بعد در آنجا پول خود را روی هم می‌گذاریم و یک کشتی کرایه می‌کنیم و راه فرانسه را در پیش می‌گیریم و به خصوص آتوس و آرامیس باید زودتر از این کشور بروند.

آن وقت دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت:

ـ دوست عزیز عقیدهٔ شما چیست؟

ـ من عقیده دارم در مورد حفظ جان، پول اهمیت ندارد.
ـ آیا با عزیمت از اینجا موافق هستید؟
ـ اگر همه هستی من یک شاهی بود آن را صرف کرایه کشتی می‌کردم و از این مملکت می‌رفتم زیرا این کشور خیلی غم‌آلود است.
آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: آیا واقعاً میل دارید از اینجا بروید؟
ـ بدیهی است.
ـ و قطعاً میل دارید به فرانسه برگردید؟
ـ من دیگر کاری در اینجا ندارم که در این کشور توقف کنم.
آتوس با آهی عمیق گفت:
ـ در این صورت دوستان عزیز شما بروید.
دارتن‌یان گفت:
ـ نفهمیدم چه گفتید؟
ـ گفتم دوستان عزیز شما از انگلستان مراجعت نمائید.
ـ مگر شما نمی‌آئید؟
ـ نه!
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه کار ما ناتمام است.
همه سکوت کردند تا اینکه آتوس سکوت را شکست و گفت:
ـ دارتن‌یان عزیز شما برای انجام مأموریتی به انگلستان آمده بودید؟
ـ درست است.
ـ و فکر می‌کنید که مأموریت خود را به انجام رسانیده‌اید؟
ـ این هم درست.
ـ و لذا باید اکنون به فرانسه مراجعت نمائید؟
ـ بلی.
ـ ولی مأموریت ما هنوز خاتمه نیافته است.
دارتن‌یان حیرت زده آتوس را نگریست و گفت:
ـ چطور؟ چگونه مأموریت شما هنوز خاتمه نیافته است؟

ـ ما به انگلستان آمده بودیم که از چارلز اول دفاع کنیم.
ـ این درست.
ـ ولی نتوانستیم که از او به خوبی دفاع نمائیم.
پس مأموریت شما نیز خاتمه یافته است.
ـ نه این طور نیست.
ـ برای چه؟
ـ برای اینکه باید اکنون چارلز اول را نجات بدهیم.
دارتن‌یان بهت زده گفت:
آیا قصد دارید که چارلز اول را نجات بدهید؟
آرامیس به جای آتوس به دارتن‌یان جواب مثبت داد و گفت:
بلی ما باید او را نجات دهیم.
دارتن‌یان قدری آتوس و اندکی آرامیس را نگریست و گفت:
ـ من نزدیک است راجع به صحت مشاعر شما تردید کنم.
آتوس گفت: برای چه؟
دارتن‌یان گفت:
آیا می‌دانید اکنون چارلز اول در کجاست؟
ـ بلی او در وسط ارتش کرومول است.
ـ آیا می‌دانید او را به کجا می‌برند؟
ـ نه.
ـ این پروتستانی‌ها قصد دارند که او را به لندن ببرند.
ـ وقتی به لندن بردند چه خواهند کرد؟
ـ ارتشی که چارلز اول را به طرف لندن می‌برد از طرف یک قصاب یا فرزند یک قصاب به نام سرهنگ هاریسون اداره می‌شود و به محض ورود به لندن قصد دارند که چارلز اول را محاکمه نمایند.
ـ آیا یقین دارید که او را محاکمه خواهند کرد؟
ـ من از زبان خود کرومول چیزهائی شنیده‌ام که کوچکترین تردید در این قسمت برای من باقی نمی‌گذارد.

آتوس و آرامیس نظری با هم مبادله کردند و آتوس گفت:
ـ وقتی محاکمه انجام گرفت از طرف دادگاه چه حکمی علیه چارلز اول صادر خواهد شد؟
ـ این پروتستانیها به قدری با چارلز اول کینه‌توزی کرده‌اند و آنقدر افکار مردم را علیه او برانگیختند که چاره‌ای ندارند جز اینکه حکم اعدام او را صادر کنند.
ـ آیا جرأت خواهند کرد که حکم اعدام مردی چون چارلز را صادر نمایند؟
ـ آیا شما شنیده‌اید که کرومول وقتی به پاریس رفت چه گفت؟
ـ نه.
ـ او وقتی به پاریس مسافرت کرد برج قلعه ون‌سن را به او نشان دادند و آن زمان واندوم در آن برج محبوس بود.
ـ خوب کرومول چه گفت؟
ـ وی حرفی زد که از نظر فهم روحیه‌اش در خور تأمل است.
ـ آن حرف چه بود؟
ـ گفت سر اینگونه اشخاص را که جزو اصیل‌زادگان درجه اول هستند باید از پیکر جدا کرد.
ـ آیا شما عقیده دارید که این نظریه را به موقع اجراء خواهد گذاشت؟
ـ بلی مطمئن هستم.
آتوس فکری کرد و گفت: در این صورت ما بیشتر باید نسبت به چارلز اول وفادار باشیم زیرا کسی که سرش در معرض خطر می‌باشد زیادتر در خور وفاداری و فداکاری است.
دارتن‌یان گفت:
ـ آتوس عزیز شما دیوانه شده‌اید؟
ـ برعکس من از کمال عقل برخوردارم.
ـ آیا شما تعهدی کرده‌اید؟
ـ البته.
ـ این تعهد چه بوده است؟
ـ مرحوم لرد وین‌تر وقتی به پاریس آمد ما را نزد هانریت زوجه چارلز اول و

دختر او برد و در آنجا خانم مشارالیها از ما خواست که به شوهرش کمک نمائیم و ما هم قول دادیم.

- این قول تا چه اندازه وسعت و ارزش دارد؟

- قولی که ما داده‌ایم یک قول مطلق بود و ما تعهد کردیم که در راه نجات جان چارلز اول از جان و مال و فعالیت جسمانی کوتاهی نکنیم و نمی‌توانیم زیر قول خود بزنیم... اربله... آیا اینطور نیست؟

آرامیس گفت: بلی همین‌طور است.

دارتن‌یان سکوت نمود تا اینکه آتوس سکوت را شکست و گفت:

در این موقع مراجعت ما به فرانسه خوب نیست برای اینکه درکشور ما، حالا همه چیز کوچک است و ارزش این را ندارد که ما نیروی خویش را وقف آن نمائیم.

البته پادشاه فرانسه لوئی چهاردهم مورد احترام ما می‌باشد ولی این پادشاه هنوز به ده سالگی نرسیده و در طفولیت به سر می‌برد.

ما غیر از این طفل دارای زنی هستیم که مادر اوست و این زن بر اثر این که دستخوش تمایلات و غرایز آخرین سنوات دوره جوانی گردیده نمی‌داند چه می‌کند و همه چیز را فدای غرائز خود می‌نماید.

صدراعظمی داریم که ایتالیائی است و کشور فرانسه را طوری اداره می‌نماید که پنداری یک مزرعه را در ایتالیا اداره می‌کند و قصد وی این است تا آنجاکه بتواند پولی خرج نکند و استفاده‌هائی فراوان نماید غافل از اینکه برای عظمت یک ملت و مملکت پول هم باید صرف کرد.

یک عده اصیل‌زادگان و شاهزادگان درجه اول هم در فرانسه داریم که پیوسته با هم اختلاف دارند و هدفشان این است که بتوانند چند سکه زر یا شمش طلا یا چند مقام از مازارن به دست بیاورند.

با این وضع که درکشور فرانسه حکمفرماست ما در آن مملکت نمی‌توانیم کاری صورت بدهیم.

ولی اکنون در سر راه ما یک سرنوشت نامیمون پیدا شده که بر محور مردی چون چارلز اول دور می‌زند این سرنوشت فقط به یک نفر و یک خانواده و یک ملت تعلق ندارد بلکه آثار آن وابسته به سراسر اروپا است.

اگر ما توانستیم که چارلز اول اصیل‌زاده عالی‌مقام و تاجدار انگلستان را نجات بدهیم فهوالمراد و موفق به یک کار بزرگ خواهیم گردید.

و در غیر این صورت جان را روی این کار می‌گذاریم و یک مرگ پر از افتخار را استقبال خواهیم کرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ آتوس عزیز آیا تصدیق می‌کنید که این کار که شما در نظر دارید دارای خطر مرگ است.

آتوس گفت: بلی دارتن‌یان عزیز ما می‌دانیم که ممکن است بمیریم و یگانه اندوه ما این می‌باشد که دور از شما جان می‌سپاریم.

دارتن‌یان گفت:

ـ شما در این کشور خارجی چه خواهید کرد؟

آتوس جواب داد:

ـ من زبان انگلیسی را می‌دانم چون در دوره جوانی در انگلستان مسافرت کرده‌ام.

ـ آیا آرامیس هم این زبان را می‌داند؟

ـ بلی او هم قدری واقف به این زبان است.

ـ آیا دانستن زبان را برای انجام مقصود کافی می‌دانید؟

ـ نه ولی انجام وظیفه را سهل می‌کند و من متأسفم که شما و پورتوس با ما نیستید زیرا اگر شما دو نفر با ما بودید و ما چهار نفر می‌شدیم نه فقط باکرومول بلکه با سراسر اروپا مبارزه می‌کردیم.

دارتن‌یان گفت:

ـ آیا قول نامحدودی که به زوجه چارلز اول داده‌اید مستلزم این هست به برج لندن حمله نمائید.

ـ تلویحاً بلی.

ـ آیا بدو قول داده‌اید که هزارها سرباز ارتش کرومول را برای نجات چارلز اول به قتل برسانید.

ـ این قول بر سبیل استطراد در سوگند ما بوده است.

ـ آتوس عزیز من متأسفم از اینکه شما کرومول را ندیده‌اید؟
ـ مگر دیدن او چه اثر دارد؟
ـ اگر او را می‌دیدید می‌فهمیدید مردی است نابغه و شبیه به کاردینال سابق ما.
ـ بسیار خوب نابغه باشد... مگر ما با کاردینال سابق مبارزه نمی‌کردیم.
ـ آتوس عزیز مبالغه راکنار بگذارید و قیاس مع الفارق نکنید.
ـ من مبالغه نکرده‌ام.
ـ ـ مبارزه ما با کاردینال دوریشلیو چیز دیگر بود و مبارزه شما با کرومول چیز دیگر.

من وقتی شما را می‌نگرم می‌بینم، آتوس عزیز، و شما آرامیس مردانی باهوش و بااستعداد هستید و وقتی به من جواب می‌دهید درمی‌یابم که با یک دیوانه سر و کار دارم.

در این وقت دارتن‌یان روی خود را به طرف پورتوس کرد و گفت: پورتوس عزیز شما را به خدا شما هم به من کمک کنید و نظریه خود را بگوئید پورتوس گفت:
ـ من اقدام آتوس و آرامیس را عقلانی نمی‌بینم.
ـ شما پورتوس عزیز که کرومول را دیده و قوای او را ملاحظه کرده‌اید آیا حدس می‌زنید دوستان ما بر او غلبه کنند؟
ـ نه.
ـ آیا حدس می‌زنید بتوانند چارلز را نجات بدهند؟
ـ نه.
ـ آیا می‌توان بوسیله اقدامات عیاری و دستبرد چارلز اول را از وسط قشون کرومول ربود؟
ـ نه.

دارتن‌یان گفت: دوستان عزیز ملاحظه کنید شما از هر نقطه نظر که این موضوع را مورد مطالعه قرار بدهید می‌بینید که مأموریت شما در انگلستان به اتمام رسیده و بهتر اینکه به فرانسه مراجعت کنید.

آتوس گفت:
ـ دوست عزیز تصمیم ما غیرقابل تزلزل است.

دارتن‌یان گفت: نکند که شما غیر از آنچه گفته شد دلیلی دیگر برای توقف در این کشور داشته باشید؟

آتوس تبسم کرد و جواب نداد.

آن وقت دارتن‌یان وارد در بحثی مفصل شد و شروع به ذکر امثله و شواهد کرد و هر روایتی را که به یاد داشت ذکر نمود ولی تمام گفته‌های او مانند آب در غربال، در وجود آتوس بدون اثر شد.

عاقبت دارتن‌یان مغلوب گردید و گفت:

بسیار خوب... حال که شما اصرار دارید که ما در این کشور جان فدا کنیم هم‌اکنون استخوانهای خویش را در این مملکت که پیوسته سرد می‌باشد و هوای صاف آن مه‌آلود و هوای مه‌آلود آن بارانی و هوای بارانی آن طوفانی است و آفتابش شبیه به قمر و قمرش چون یک قاب بزرگ پنیر است باقی خواهیم گذاشت و سفید خواهیم کرد. زیرا حال که باید مرد چه اینجا بمیریم چه در جای دیگر.

آتوس گفت:

دوست عزیز ولی باید بیندیشید که اگر در اینجا بمیرید زودتر خواهید مرد.

دارتن‌یان گفت:

ـ این موضوعها وقتی مرگ حتمی است اهمیت ندارد و وقتی باید مرد، یک روز دیرتر یا زودتر فاقد ارزش می‌باشد.

پورتوس گفت: من از این در حیرت هستم که چگونه هنوز زنده هستم و نمرده‌ام.

آتوس گفت:

خوب دارتن‌یان عزیز تصمیم شما قطعی شد و عزم کرده‌اید که در انگلستان بمانید؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

آتوس گفت:

آتیه خود را چه می‌کنید یعنی آرزوهای آینده شما چه می‌شود؟

ـ آرزوهای آینده من هم وابسته به چارلز اول خواهد بود.

ـ میل دارم که سنخ تفکر شما را در این خصوص بدانم.

ـ وقتی ما پروتستانی‌ها را شکست دادیم و چارلز اول را با شکوه و طنطنه وارد

لندن کردیم او به ما پاداشی بزرگ خواهد داد.

پورتوس که چشمهایش از فرط امیدواری و شعف برق می‌زد گفت:

آن وقت وی ما را دوک و شیخ الرجال خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: و شاید هم ما را فراموش خواهد نمود.

پورتوس با وحشت گفت: آه... چطور ما را فراموش می‌کند.

دارتن‌یان گفت:

مگر فراموش کرده‌اید که ما در بیست سال قبل از این چه خدمتی به آن‌دوطریش کردیم؟

ـ نه.

ـ آیا آن خدمت از حیث عظمت کمتر از خدمتی بود که می‌خواهیم اکنون به چارلز اول بکنیم.

ـ خیر.

ـ با این وصف آن‌دوطریش مدت بیست سال ما را فراموش کرد و کوچکترین توجه به ما ننمود.

آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز آیا از این خدمت که به آن‌دوطریش کردید ناراضی هستید؟

ـ نه.

ـ آیا نزد نفس خود احساس مباهات نمی‌کنید؟

ـ چرا و گاهی از اوقات که اندوه بر من غلبه کرده این خاطره را به یاد آوردم و از آن نیرو طلبیدم.

ـ در این صورت بدانید که اگر بزرگان گاهی ناسپاس شوند خداوند یک خدمت نیکو را فراموش نخواهد کرد و آن خرسندی که شما در قلب خود احساس می‌نمائید پاداش خداوندی است.

آتوس دست را به طرف دارتن‌یان دراز نمود و گفت:

ـ خوب آیا اینک شما تصمیم قطعی اتخاذ کرده‌اید که در این کشور بمانید؟

دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیز و من از اینجا نخواهم رفت و اینجا را کشوری خوب می‌دانم مشروط بر اینکه...

آتوس پرسید: شرط شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: شرط من این است که مرا مجبور به فراگرفتن زبان انگلیسی نکنند.

آتوس گفت:

ـ نه فرزند هیچ کس شما را مجبور به فراگرفتن زبان انگلیسی نخواهد کرد و اینک من برای شما حاضرم سوگند یاد کنم که ما از این کشور به سلامتی مراجعت خواهیم نمود.

دارتن‌یان گفت:

ـ از کجا این اطمینان برای شما پیدا شده است؟

ـ این الهامی است که بر من هبوط کرد.

ـ ولی من به اندازه شما اطمینان ندارم که به سلامتی مراجعت نمائیم.

آتوس گفت:

دوستان آیا می‌دانید که دارتن‌یان بین ما چهار نفر نقش چه را بازی می‌کند؟

پورتوس گفت: نه.

آتوس گفت:

او بین ما نقش مخالفینی را در پارلمان بازی می‌نماید که همواره می‌گویند نه ولی در موقع رأی دادن، رأی مثبت می‌دهند و کشور را از خطر می‌رهانند.

پورتوس گفت: خوب آقایان، آیا بالاخره مسئله توقف ما در انگلستان حل شد؟

آتوس گفت: مگر شما در این خصوص ایرادی دارید؟

پورتوس گفت: نه، من ایرادی ندارم و موافق با توقف در این کشور هستم.

آتوس گفت: پس چه می‌گوئید پورتوس گفت: اگر ما مسئله توقف در انگلستان را حل کرده‌ایم و به فکر صرف غذا بیفتیم به موقع است زیرا من به یاد ندارم که در مواقع خطیر غذای ما تعطیل شده باشد.

دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز در آنجا که شما غذا می‌خوردید اغذیه گوارا وجود داشت ولی در این مملکت عالیترین غذاها گوشت آب‌پز گوسفند می‌باشد... آخر آتوس عزیز... معذرت می‌خواهم کنت دولافر.. مملکت قحط بود که شما به اینجا آمدید.

پورتوس گفت: آقایان موضوع شام فراموش نشود.
دارتن‌یان گفت:
- پورتوس نقشه شما برای چیست؟
پورتوس با تعجب گفت: نقشه مرا می‌گوئید؟
دارتن‌یان گفت: بلی.
پورتوس گفت: من نقشه‌ای ندارم.
دارتن‌یان پرسید: پس چه دارید؟
- من فقط گرسنه هستم.
- من هم گرسنه هستم ولی فقط گرسنگی کافی نیست و باید نقشه‌ای هم داشت.
- این نقشه چگونه طرح خواهد شد.
- ما باید نقشه‌ای برای تهیه غذا داشته باشیم وگرنه مجبور خواهیم شد مانند این اسب‌ها که می‌بینید، علف‌ها را بخوریم.
آرامیس گفت: آقایان آیا به خاطر دارید هنگامی که ما در پارپامو بودیم چه حیوانهای صدفی لذیذ می‌خوردیم.
پورتوس در حالی که آب دهان را می‌بلعید گفت:
تا زنده‌ام ژیگوهای ران گوسفند آنجا را فراموش نمی‌نمایم.
دارتن‌یان گفت:
خوشبختانه موسکتون اینجاست پورتوس عزیز به یاد دارید که در مهمانخانه شانتیلی موسکتون چگونه وسائل اطعام شما را فراهم می‌کرد؟
پورتوس گفت:
راست می‌گوئید و در آن موقع موسکتون خیلی برای تهیه آذوقه زحمت می‌کشید ولی از وقتی که پیشکار من شده سنگین گردیده و چستی و چالاکی سابق را ندارد.
دارتن‌یان گفت: او را صدا بزنید شاید بتواند در این حدود غذائی برای ما تهیه کند.
پورتوس پیشکار خود را به نام موستون (با حذف حرف کاف) صدا زد و موسکتون با قیافه‌ای گرفته آمد و دارتن‌یان گفت:
آقای موستون شما را چه می‌شود؟... چرا اینقدر گرفته و ملول هستید؟

موستون گفت: آقا علت کسالت من این است که گرسنه می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: آقای موستون عزیز از قضا ما برای همین موضوع شما را صدا زدیم که بیائید و نظریه‌ای به ما بدهید که بدانیم آیا برای شما ممکن نیست که مانند سابق بعضی از آن خرگوش‌ها و کبک‌های جنگلی لذیذ را بوسیله دام بگیرید آیا به خاطر دارید که در مهمانخانه... در مهمانخانه... آه که من چقدر کم‌حافظه شده‌ام و نام آن مهمانخانه را به خاطر ندارم.

پورتوس گفت: من هم اسم مهمانخانه مزبور را فراموش کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت:

ـ نام مهمانخانه اهمیت ندارد بلکه مهم این است که شما بتوانید بوسیله دام خرگوشهائی را صید نمائید که ما با آنها طاس‌کباب تهیه کنیم و کبک‌های جنگلی را به دام بیاورید که سرخ نمائیم.

دیگر اینکه شما در آن مهمانخانه که من اسمش را فراموش کرده‌ام بوسیله کمند نوشابه‌هائی را از انبار خارج می‌کردید.

آیا ممکن نیست این شاهکارها را در اینجا تجدید کنید؟ و شامی به آقای خود و ما بدهید؟

موسکتون گفت:

ـ آقا آنجا که این صیدها به دست می‌آمد فرانسه بود و در این کشور غم‌افزا اثری از شکار نیست.

دارتن‌یان گفت:

ـ پس چه باید کرد.

موسکتون گفت:

آقا اگر عرض من پذیرفته شود بهتر این است که برویم و از صاحب منزل کوچکی که از دور دیده می‌شود درخواست نمائیم که غذائی به ما بدهد.

دارتن‌یان گفت:

مگر در این نزدیکی منزلی هست؟

موسکتون گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت:

آقایان شنیدید که آقای موسکتون چه می‌گوید؟ وی اظهار می‌دارد که در این نزدیکی منزلی وجود دارد که شاید ما را بپذیرند.

آرامیس گفت: اگر صاحب منزل پروتستانی باشد چه کنیم؟

دارتن‌یان گفت: اگر چنین باشد ما به او نوید خواهیم داد که چارلز اول را دستگیر کرده‌اند و در عوض این بشارت وی به ما غذا خواهد خورانید.

پورتوس گفت: اگر صاحب‌خانه کاتولیکی باشد چه کنیم؟

دارتن‌یان گفت: آن هم چاره دارد.

پورتوس گفت: چاره‌اش چیست؟

ـ چاره‌اش این است که ما خود را غمگین نشان خواهیم داد و از دستگیر شدن چارلز اول ابراز تأسف خواهیم نمود و وی به ما غذا خواهد خورانید.

آتوس با اینکه اندوهگین بود تبسم کرد و گفت:

دارتن‌یان واقعاً شما باهوش هستید و هرگز از نظر یافتن راه چاره در نمی‌مانید و بعلاوه نشاط فطری دارید.

دارتن‌یان گفت:

نشاط فطری من ناشی از آب و هوای گاسکونی می‌باشد زیرا من اهل ایالتی هستم که در تمام سال غیر از فصل زمستان ابر در آن یافت نمی‌شود.

پورتوس دست را دراز کرد و گفت: ولی در این مملکت در چهار فصل باران می‌بارد بطوری که من نمی‌دانم این قطراتی که اینک ما را احاطه کرده مه است یا باران.

دارتن‌یان گفت: دوستان راه بیفتیم که وقت ضیق است.

آنگاه گریمو را که دیده‌بان بود صدا زدند و از او پرسیدند که آیا از آن طرف بیشه چیزی مشکوک دیده یا نه؟

گریمو گفت: نه آقا هیچ سوار یا پیاده روی جاده نیست.

دارتن‌یان گفت: ببینید اینها چقدر بی‌عقل هستند که حتی ما را تعقیب نکردند در صورتی که اگر درصدد تعقیب ما برمی‌آمدند ممکن بود در اینجا به ما برسند.

آرامیس گفت: آقایان من مجبورم بگویم که موردون (یعنی پسر) از حیث هوش و فعالیت به پای مادر نمی‌رسد و مادرش خیلی از این پسر زیرک‌تر و فعال‌تر بود!

آتوس گفت: آقایان در خصوص قضاوت راجع به موردون خیلی عجله نکنید

برای اینکه بیش از دو ساعت نیست که ما از این پسر جدا شده‌ایم و هنوز او نمی‌داند که ما از کدام طرف رفته‌ایم که ما را تعقیب نماید و هرگاه تا موقع ورود به فرانسه به قتل نرسیدیم و مسموم نشدیم آن وقت می‌توان گفت که پسر کم‌هوش‌تر از مادر است.

پورتوس گفت:

آقایان باز مثل این که موضوع شام فراموش شد.

آتوس گفت: ... من هم گرسنه هستم.

آرامیس گفت:

به طرف این خانه برویم و از صاحب‌خانه درخواست غذا کنیم.

و بعد چهار نفر دوست مانند دوره سابق یعنی باسری خوش بدون وحشت از این و آن (زیرا با هم متحد شده بودند) راه خانه موصوف را پیش گرفتند.

۱۱۶

از پا افتادگان

هر قدر که به خانه مزبور نزدیک می‌شدند دوستان چهارگانه و خدمه آنها مشاهده می‌کردند که زمین لگدمال شده است.

گوئی که یک دسته سواران از آن نقطه عبور کرده‌اند و این موضوع سبب حیرت شدید آنها گردید.

تا اینکه دارتن‌یان گفت: آقایان عبور این دسته سوار از این نقطه ثابت می‌کند که چارلز اول و قشونی که با او هستند از اینجا گذشته‌اند.

پورتوس از این حرف درهم شد.

آتوس گفت: شما را چه می‌شود؟

پورتوس گفت: اگر چارلز اول و همراهان، یا مستحفظین او از اینجا گذشته باشند همه چیز را خورده‌اند و هیچ چیز برای ما باقی نمانده است.

دارتن‌یان گفت: بالاخره یک مرغ هم که باقی گذاشته باشند به درد ما خواهد خورد.

وقتی به درب خانه رسیدند دارتن‌یان از اسب فرود آمد و وارد منزل شد و گفت: آه... آه...

آتوس گفت: چرا اظهار حیرت کردید!

دارتن‌یان جواب داد آثار خون در این خانه به نظر می‌رسد.

در اطاق اول آن خانه کسی نبود ولی دارتن‌یان که اثر خون را دید بدون معطلی وارد اطاق دوم شد و در آن اطاق چشم وی منظره‌ای را دید که بیشتر سبب شگفت او گردید.

دوستان سه گانه که از روی قیافه دارتن‌یان دیدند که وی نگران یک منظره غیرعادی است نزدیک رفتند و دیدند مردی کف اطاق افتاده خونی زیاد از او رفته است.

از وضع مرد مزبور معلوم بود که قصد داشت خود را به تختخواب برساند ولی نتوانست.

آتوس زودتر خود را به آن مرد مجروح رسانید و قلب و نبض او را معاینه کرد. بدواً تصور نمود که مرده ولی بعد از اینکه خوب گوش به قلب او داد دریافت که حیات دارد.

دارتن‌یان مقداری آب برداشت و به صورت مجروح پاشید و او از خنکی آب چشم گشود و حرکتی کرد که سر را بلند کند اما نتوانست و بر زمین افتاد.

آتوس خواست که مرد را بلند کند و روی زانوی خویش قرار بدهد ولی دید که زخم او در قاعده بصل‌النخاع منکر است و خونی فراوان از زخم جاری گردیده و اگر وی را تکان دهد ممکن است بمیرد...

به جای تکان دادن مجروح دستمالی را در آب خنک فرو کرد و روی زخم مجروح نهاد.

این بار مجروح بیشتر چشم‌های خود را گشود و با حیرت نظری به آن چهار نفر انداخت و متعجب بود چرا آنها به کمک وی آمده‌اند.

آتوس به زبان انگلیسی گفت: آقا متوحش نباشید زیرا ما جزو دوستان شما هستیم و نسبت به شما قصد سوء نداریم.

مرد زیر لب گفت: چارلز اول را دستگیر کردند... چارلز دستگیر شد.

آتوس گفت: ما از این موضوع اطلاع داریم آرامیس از مرد پرسید آیا شما چارلز اول را دیدید؟

مرد جواب نداد.

آتوس گفت: آقا بیم نداشته باشید ما از دوستان شما هستیم و جزو خدمتگزاران

صدیق اعلیحضرت پادشاه انگلستان به شمار می آئیم.

مرد آهسته گفت: آیا راست می‌گوئید؟

آتوس گفت: به اصالت و نجابت خود سوگند یاد می‌کنیم که ما از خدمتگزاران صدیق اعلیحضرت می‌باشیم و شما می‌توانید آنچه می‌دانید به ما بگوئید.

مرد مجروح گفت:

- در این صورت من می‌توانم خود را به شما معرفی می‌کنم.

آتوس گفت:

بلی آقا. به شما می‌گویم که ما جزو دوستان هستیم.

- من برادر پاری می‌باشم.

- پاری کیست؟

- شما که جزو خدمتگزاران اعلیحضرت هستید چگونه پاری را نمی‌شناسید.

- آیا می‌دانید که در بیست و چهار ساعت اخیر چه وقایع برای ما پیش آمده است؟ و ما شاید اسم خود را هم فراموش کرده‌ایم.

- پاری پیشخدمت مخصوص اعلیحضرت پادشاه انگلستان است.

آتوس و آرامیس گفتند: راست است... راست است... و هر دو به خاطر آوردند که وقتی می‌خواستند هنگام شب وارد خیمه چارلز شوند لرد وین‌تر شخصی موسوم به پاری را صدا زد.

آتوس گفت: حال این شخص را به یاد آوردیم و می‌دانیم که هرگز از پادشاه انگلستان جدا نمی‌شد.

مرد مجروح گفت:

به طوری که گفتم من برادر پاری هستم و امروز وقتی اعلیحضرت پادشاه انگلستان را از این طرف می‌آوردند برادرم به یاد من افتاد و فکر کرد که این خانه که محل سکونت من است شاید وسیله شود که اعلیحضرت پادشاه انگلستان نجات یابد، باید عرض کنم که اعلیحضرت درگذشته مکرر به این خانه تشریف فرما شده بودند و برادر من می‌دانست که این خانه دارای یک راهروی زیرزمینی است که از اطاق به باغچه متصل می‌شود.

وقتی که موکب اعلیحضرت به این جا رسید برادرم بنام اعلیحضرت از اسکورت

درخواست کرد که جهت صرف غذا در این جا توقف نمایند و بعد از ورود به خانه اشاره‌ای به من کرد که من فکر می‌کنم آن اشاره به نظر بعضی از محافظین رسید.

منظور برادرم از اشاره مزبور این بود که من وسائل خروج اعلیحضرت را از راه زیرزمینی فراهم نمایم و من هم باکمال افتخار حاضر بودم که در راه اعلیحضرت جان فداکنم.

آتوس گفت: بعد چه شد؟

مرد مجروح گفت:

به طوری که گفتم در این خانه یک راه زیرزمینی وجود دارد.

آتوس گفت: مبداء و منتهای این راه کدام است؟

مرد مجروح گفت:

مبداء این راه پنهانی از یک دهلیز می‌گذرد تا اینکه بالاخره به باغچه وصل می‌گردد.

بعد از اینکه برادرم به من اشاره کرد من به بهانه آوردن هیزم از خانه خارج شدم و وارد باغچه گردیدم و از آن طرف راه زیرزمینی خود را به زیر این اطاق رسانیدم.

اعلیحضرت پادشاه انگلستان در این اطاق مشغول صرف غذا بودند و کسی از مستحفظین نبودند.

من دریچه را برداشتم و به عرض رسانیدم که اعلیحضرت از آنجا خارج شوند.

ولی نمی‌دانم به چه علت و مناسبت اعلیحضرت پادشاه انگلستان بدواً نخواستند که از این راه خود را نجات بدهند و شاید خروج از این راه را منافی با شئون خود می‌دانستند.

بالاخره آنقدر من اصرار کردم تا اینکه رضایت خاطر حاصل نمودند و بعد من جلو افتادم و اعلیحضرت در قفای من تشریف می‌آوردند.

ولی یک مرتبه، نرسیده به انتهای راه زیرزمینی چیزی جلوی مراگرفت.

من به جان خود اهمیت نمی‌دادم و برگشتم که به اعلیحضرت بگویم که متوجه خود باشند که یک مرتبه ضربت شدیدی را در پشت گردن خود احساس کردم و افتادم و از هوش رفتم.

وقتی به هوش آمدم دیدم اعلیحضرت و اسکورت ایشان رفته‌اند و من

کشان کشان خود را به باغچه و از آنجا به این اطاق رسانید و اینک مدت یک ساعت است که در این اطاق افتاده‌ام.

آتوس گفت: آفرین بر شما ای خدمتگزار صدیق و وفادار که حاضر شدید در راه ولینعمت خویش جان بسپارید.

مرد مجروح گفت: وقتی که من به خود آمدم اعلیحضرت و همراهان ایشان رفته بودند و من مدت یک ساعت خود را روی زمین کشیدم تا اینکه به اینجا رسیدم و در اینجا برای دومین مرتبه از هوش رفتم.

آتوس گفت: در این موقع حال شما چگونه است.

مرد مجروح گفت:

ـ حال من بسیار بد می‌باشد.

ـ آیا ما می‌توانیم خدمتی برای تسکین شما بکنیم؟

ـ یک درخواست از شما دارم و آن اینکه مرا روی تختخواب بگذارید و امیدوارم زنم که به شهر دورهام رفته است مراجعت کند و قدری مرا مورد پرستاری قرار بدهد ولی آیا خود شما احتیاجی دارید؟

ـ ما آمده بودیم که از شما درخواست غذا کنیم.

ـ افسوس که هرچه در این خانه بود خورده‌اند و هیچ چیز باقی نمانده.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: آیا شنیدید که این آقا چه گفت او می‌گوید در این خانه غذا وجود ندارد.

دارتن‌یان گفت: اینک من احتیاج به غذا ندارم زیرا سیر شده‌ام.

پورتوس گفت: مشاهده این مرد مرا نیز سیر کرد و خود را محتاج به غذا نمی‌بینم.

آتوس گفت: آقایان کمک کنید تا این مرد نیک کردار را روی تختخواب بگذاریم.

دوستان چهارگانه مرد مجروح را بلند کردند و روی تختخواب نهادند سپس گریمو را طلبیدند.

گریمو از بس در خدمت دوستان چهارگانه زخم‌بندی کرده بود که یک جراح به شمار می‌آمد و پس از اینکه زخم مرد مجروح را بستند دوستان چهارگانه به اطاق دیگر رفتند و در آنجا مجلس شور آراستند.

آرامیس گفت:

دوستان چون چارلز اول و اسکورت او از این راه عبور کردند ما نباید بگذریم بلکه می‌بایست از امتداد مخالف حرکت کنیم.

پورتوس گفت: همین طور است و ما می‌بایست از امتداد مخالف برویم تا اینکه غذائی به دست بیاوریم زیرا اگر در قفای آنها به راه بیفتیم از گرسنگی خواهیم مرد.

پورتوس بعد از این حرف در حالی که زیر لب می‌غرید گفت:

عجب کشور ملعونی است از آغاز عمر تا امروز در وسط سخت‌ترین حوادث من به خاطر ندارم که شام من تعطیل شده باشد و امروز برای اولین بار گرسنه ماندم در صورتی که غذای اصلی من غذای شام است.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: دوست عزیز عقیده شما چیست؟

آیا باید در جهتی مخالف امتداد حرکت آن هیئت رفت.

دارتن‌یان گفت:

نه من عقیده دارم که بایست در همین جهت حرکت نمود.

پورتوس با حیرت پرسید:

آیا شما عقیده دارید که ما عقب این عده برویم و در راه از گرسنگی بمیریم؟

دارتن‌یان گفت:

من نمی‌گویم که عقب آنها برویم.

پورتوس گفت: پس چه می‌خواهید بکنید؟

دارتن‌یان جواب داد: من عقیده دارم که با خود هیئت حرکت نمائیم.

از این حرف چشم‌های آتوس از فرط مسرت برق زد ولی آرامیس با تعجب او را نگریست و گفت:

چگونه با خود هیئت برویم؟

آتوس گفت: آرامیس بگذار دارتن‌یان حرف خود را بزند مگر شما نمی‌دانید که پیشنهادها و راه حل‌های او پیوسته بهترین پیشنهادها می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: دوستان عزیز ما باید به جائی برویم که در آنجا کسی در جستجوی ما نیست.

اینک موردون ما را در بنادر انگلستان جستجو می‌کند چون می‌داند که ما قصد

داریم که از انگلستان خارج شویم و خود را به فرانسه برسانیم و هرگز به فکر او نمی‌رسد که ما را در وسط اردوی اسکورت پادشاه انگلستان بیابد.

آتوس گفت: آفرین بر تو دارتن‌یان این فکری بود که من داشتم و می‌خواستم بگویم ولی تو پیشدستی کردی و زودتر گفتی.

دارتن‌یان گفت: در حالی که موردون ما را در بنادر جستجو می‌کند ما به اتفاق اسکورت چارلز اول خود را به لندن خواهیم رسانید و در آنجا وسط یک میلیون جمعیت شهر به سهولت خویش را گم خواهیم نمود.

آتوس نظری معنی‌دار به آرامیس انداخت و گفت:

دوست عزیز پیشنهاد دارتن‌یان یک فایده بزرگ دیگر هم دارد و آن اینکه یک شانس احتمالی در دسترس ما می‌گذارد که بتوانیم به مقصود برسیم.

دارتن‌یان و پورتوس این گفته را نفهمیدند یا اینکه یکی از آنها یعنی دارتن‌یان خود را به نفهمی زد و آرامیس گفت:

ـ آری راست می‌گوئید و ما دارای یک شانس احتمالی هستیم که به موفقیت برسیم.

پورتوس گفت: من نمی‌فهمم که منظور شما از شانس چیست؟

ولی چون دارتن‌یان و آتوس را با این نظریه موافق می‌بینم آن را می‌پذیرم.

آرامیس گفت: فقط ممکن است که سرهنگ هاریسون فرمانده اسکورت چارلز اول نسبت به ما ظنین شود.

دارتن‌یان گفت: سرهنگ به ما ظنین نخواهد شد برای اینکه دو مرتبه من و پورتوس را نزد ژنرال کرومول دیده و می‌داند که ما نمایندگان صدراعظم فرانسه هستیم و از آن کشور به اینجا آمده، تقریباً نوعی سفیر می‌باشیم.

سرهنگ هاریسون تصور خواهد نمود که ما جزو متفقین وی به شمار می‌آئیم و دیگر اینکه سرهنگ مزبور خود قصاب یا پسر قصاب است و از شیرین‌کاری‌های مربوط به قصابی خوشش می‌آید و اگر پورتوس به او نشان بدهد چگونه با یک مشت می‌تواند گاوی را از پا درآورد و هرگاه من هم به او نشان بدهم به چه ترتیب دو شاخ گاو

را می‌گیرند و بر زمین می‌اندازند، سرهنگ بیشتر با ما دوست خواهد گردید.[1]

آتوس تبسم‌کنان دست را به طرف دارتن‌یان دراز کرد و گفت:

فرزند شما بهترین دوست من هستید و من از خداوند سپاسگزارم که پس از مدتی دوری شما را یافته‌ام.

آتوس به طوری که تذکر دادیم هر وقت قلبش آکنده از محبت دارتن‌یان می‌شد او را به نام فرزند می‌خواند.

گریمو که در اطاق مجروح مشغول پرستاری از او بود بعد از اینکه کارش تمام شد خارج گردید و دوستان چهارگانه که قصد رحیل داشتند از مجروح خداحافظی کردند و گفتند:

آیا کاری دارید که برای شما به انجام برسانیم؟

مجروح گفت: برادر من پاری پیشخدمت اعلیحضرت پادشاه انگلستان است و گرچه من مردی گمنام و ناچیز هستم ولی چون اعلیحضرت قلبی رئوف دارند می‌دانم که به خاطر از پا در آمدن من متأثر شده‌اند و اگر برادرم را دیدید به او بگوئید که من زنده هستم و شاید نجات یابم.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که همین امشب این خبر به اطلاع برادر شما خواهد رسید.

بعد دوستان چهارگانه به راه افتادند و خط سیر سوارانی که قبل از آنها از جاده عبور کرده بودند معلوم بود به طوری که دوستان بدون زحمت می‌توانستند آنها را تعقیب کنند.

قبل از وصول به اسکورت، دارتن‌یان به آتوس و آرامیس گفت:

شمشیرهای خود را به موسکتون بدهید تا در موقع خود به شما تقدیم کند زیرا هاریسون می‌داند که شما به ظاهر اسیر ما هستید و اسیر نباید شمشیر داشته باشد.

آتوس و آرامیس شمشیرهای خود را تسلیم نمودند و بعد دارتن‌یان گفت:

به سرعت اسب‌ها بیفزائید تا اینکه به نیروی سرهنگ انگلیسی برسیم.

۱ـ در زبان فرانسوی گرفتن دو شاخ گاو، و آن جانور را بر زمین انداختن ضرب‌المثل است و حکایت از این می‌کند که مردی با استفاده از هوش خویش بر مشکلات غلبه نماید. (م)

بعد از وصول به اسکورت مشاهده کردند که چارلز اول در رأس ستون مشغول حرکت است و عده‌ای از افسران و سربازان اطراف او هستند ولی وی وضعی موقر و آرام دارد.

چارلز اول با اینکه مانند آتوس و آرامیس اسیر بود وقتی که آن دو نفر را دید و مشاهده کرد که هنوز دوستانی در کنار دارد از فرط شعف صورتش گلگون شد.

دارتن‌یان اسرای خود را بر عهده پورتوس سپرد و خود را به سرهنگ هاریسون رسانید تا با وی تجدید دوستی کند.

سرهنگ، تا آنجا که یک سرهنگ انگلیسی در موقع خدمت رسمی، می‌تواند دیگری را دوستانه بپذیرد، دارتن‌یان را با محبت پذیرفت و دارتن‌یان همانطور که حدس زده بود فهمید که سرهنگ کوچکترین اطلاع از وضع او و دوستانش ندارد.

آنگاه برای صرف شام توقف کردند منتها این بار سرهنگ هاریسون بر احتیاط افزود که چارلز اول نتواند فرار کند.

محل توقف یک مهمانخانه به شمار می‌آمد و در آنجا یک میز کوچک برای چارلز اول و یک میز بزرگ برای صاحب‌منصبان فراهم کردند.

هاریسون از دارتن‌یان پرسید: آیا با ما شام می‌خورید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: من بسی خوشوقت و سرافرازم که بتوانم با شما صرف شام نمایم ولی دو اشکال دارم اول اینکه آقای دووالون دوست من گرسنه است و او هم باید شام بخورد و دوم اینکه اسیران ما گرسنه می‌باشند و ما چهار نفر نمی‌توانیم پشت میز بنشینیم مزید بر اینکه دو نفر از ما جزو اسراء می‌باشیم.

لذا بهتر اینکه امر صادر کنید میزی در گوشه‌ای برای ما بگذارند و ما چهار نفر پشت میز مزبور غذا بخوریم و هر چه صلاح می‌دانید برای ما بفرستید.

زیرا در غیر این صورت هر چهار تن از گرسنگی خواهیم مرد چون چیزی دیگر نصیب ما نخواهد گردید و چون میز ما در اطاق شما قرار گرفته بدان می‌ماند که در اطاق شما شام صرف می‌کنیم.

هاریسون امر مقتضی صادر کرد و کار به ترتیبی که دارتن‌یان می‌خواست صورت گرفت.

یعنی در گوشه‌ای از تالار میزی برای آن چهار نفر گذاشتند و دارتن‌یان و دوستان

وی وارد شدند.

میز بزرگی که صاحب‌منصبان انگلیسی پشت آن جلوس کرده بودند مدور بود.

بر حسب تصادف یا از روی عمد سرهنگ هاریسون طوری نشست که نسبت به چارلز اول پشت کرد.

ولی اصیل‌زادگان فرانسوی طوری نشستند که نه به چارلز پشت کنند و نه به صاحب‌منصبان انگلیسی.

چارلز اول ورود اصیل‌زادگان چهارگانه را دید ولی طوری رفتار کرد که گوئی آنها را ندیده است و نمی‌بیند.

سرهنگ هاریسون برای پذیرائی از میهمانان فرانسوی دستور داد از بهترین اغذیهٔ میز خود برای آنها ببرند.

فرانسویها با اشتها و لذت غذا می‌خوردند.

دارتن‌یان برای خوش‌آمدگوئی و هم منظوری که هم‌اکنون خواهد آمد خطاب به سرهنگ گفت:

آقای سرهنگ ما از میهمان‌نوازی شما خیلی متشکریم زیرا اگر شما نبودید ما همانطور که از ناهار گذشتیم می‌بایست از شام نیز بگذریم و دوست من آقای دووالون مخصوصاً به مناسبت این میهمان‌نوازی از شما متشکر می‌باشد زیرا خیلی گرسنه بود.

پورتوس در حالی که سر مقابل سرهنگ فرود آورد گفت: هنوز هم من گرسنه می‌باشم.

سرهنگ هاریسون خنده‌کنان و به شوخی گفت: چگونه این واقعه عجیب برای شما پیش آمد و از ناهار محروم شدید؟

دارتن‌یان گفت: آقای سرهنگ علتش این بود که من و دوستم آقای دووالون خیلی عجله داشتیم که به شما برسیم و برای حصول به این منظور از جاده‌ای عبور کردیم که شما عبور کرده بودید و من که عمر خود را در سربازی گذرانیده‌ام نمی‌بایست مرتکب این اشتباه شوم و باید بدانم جاده‌ای که معبر یک چنین دلاوران و شجاعان بوده طبعاً فاقد آذوقه خواهد شد و دیگر چیزی در آن نخواهد ماند.

سرهنگ هاریسون گفت: بالاخره بدون ناهار ماندید؟

دارتن‌یان گفت:

بعد از این که قدری راه پیمودیم در کنار جاده به یک خانه زیبا رسیدیم که منظره خارجی آن بسیار جالب توجه بود.

آقای دو والون دوست من از فرط گرسنگی در عالم تخیل مرغ‌هائی را می‌دید که در آن خانه بریان خواهد کرد و ران‌های گوسفند را مشاهده می‌کرد که در تنور خواهد پخت ولی وقتی که وارد خانه شدیم به جای مرغ بریان و ران گوسفند و چیزهای دیگر...

در این وقت دارتن‌یان صحبت خود را عمداً قطع نمود و افزود:

ما در آن خانه چیزی دیدیم که باید بر آن کس که این ضربت را وارد آورده آفرین گفت زیرا کمتر کسی یافت می‌شود که بتواند با یک ضربت دیگری را این طور از پا درآورد و آقای دووالون دوست صمیمی من که در وارد آوردن ضربات شدید استاد است تا مرد مجروح را دید، خطاب به وارد آورنده ضربت گفت دست مریزاد.

هاریسون خندید و با اشاره به یکی از صاحب‌منصبان که پشت میز او نشسته بود گفت:

این شاهکار از گروسلو است و وقتی او در صدد برمی‌آید که ضرباتی این چنین وارد بیاورد ثانی ندارد.

دارتن‌یان با اشاره سر به صاحب‌منصب مزبور سلام کرد و گفت: افسوس می‌خورم که ایشان زبان فرانسوی را نمی‌دانند تا من مراتب تحسین و تمجید خود را به ایشان به مناسبت این ضربت تقدیم نمایم.

صاحب منصب انگلیسی به زبان فرانسوی گفت:

آقا من مدت سه سال در پاریس بوده‌ام و زبان فرانسوی را می‌دانم و از ابراز لطف شما خیلی متشکر هستم.

دارتن‌یان گفت: آقا شما به قدری این ضربت را شدید و با مهارت فرود آورده‌اید که نزدیک بود حریف به قتل برسد.

صاحب‌منصب انگلیسی گفت:

چطور؟... مگر او کشته نشده است؟ من تصور می‌کنم که او را به قتل رسانیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: چیزی نمانده بود که وی به قتل برسد و واقعاً ضربت شما ماهرانه فرود آمده و فقط اقبال با این مرد یاری کرد و او را زنده نگاه داشت.

دارتن‌یان هنگام ادای این جمله نظری عمیق به پاری انداخت تا به او بفهماند که

مخاطب این حرف او بود نه سرهنگ هاریسون.

چارلز اول این گفت و شنود را با دقت می‌شنید و پیشخدمت او پاری رنگ به صورت نداشت چارلز اول می‌دانست منظور صاحب‌منصب فرانسوی از این مقدمه‌سازی چیست و به کجا می‌خواهد مطلب را برساند تا به آنجا رسید که گفت برادر پاری زنده است.

آن وقت صورت پاری از فرط مسرت سرخ شد و چارلز دست خود را به طرف نوکر وفادار خویش دراز کرد و او دست چارلز را بوسید.

وقتی چارلز و پیشخدمت او دانستند که برادر پاری زنده مانده صاحب‌منصب انگلیسی گفت:

افسوس که بین اینجا و خانهٔ مزبور فاصله‌ای زیاد وجود دارد وگرنه من می‌رفتم و کار او را تمام می‌کردم.

دارتن‌یان گفت: اگر فاصله نزدیک بود و شما می‌رفتید و این مرد را راحت می‌کردید بهتر بود زیرا زخمی که بر سر وارد می‌آید اگر فوراً سبب قتل نشود بعد از یک هفته معالجه می‌گردد.

باز هم دارتن‌یان نظری عمیق به پاری انداخت تا اینکه بدو بفهماند این حرف را برای او زده است نه برای دیگران.

آتوس آهسته به دارتن‌یان گفت: فرزند تو واجد کمالات صوری و معنوی هستی و اگر در این جهان افراد از روی لیاقت خود به جاهای بلند می‌رسیدند تو امروز می‌بایست دارای عالیترین مقامات دنیوی باشی.

ولی در تمام کشورها غیر از لیاقت یک سلسله عوامل در ترقی اشخاص مؤثر است و به همین جهت گاهی افراد بسیار لایق به مناسبت اینکه برخوردار از آن عوامل نیستند عقب می‌افتند.

سپس آتوس موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: خوب عقیده شما درباره اعلیحضرت پادشاه انگلستان چیست؟

دارتن‌یان گفت: مردی است موقر و دلچسب و بدون تکبر و خودستائی و خلاصه واجد صفات اصیل‌زادگی و شهریاری.

پورتوس گفت: من فقط یک چیز را در چارلز اول نمی‌پسندم.

آتوس پرسید: آن چیست؟

پورتوس گفت: فقط این را نمی‌پسندم که وی خود را گرفتار این پروتستانیها کرد.

آتوس گفت: او خود را گرفتار نکرد بلکه بدو خیانت کردند و چون خیانت دید گرفتار شد.

آتوس گفت: من میل دارم که به سلامتی پادشاه انگلستان بنوشم.

دارتن‌یان گفت:

ترتیب کار را به من واگذارید تا اینکه راه را پیدا کنم.

آرامیس گفت: پیدا کنید.

دارتن‌یان جام خود را که از فلز بود پر از نوشابه کرد و برخاست و با صدای بلند خطاب به رفقای خود یعنی فرانسوی‌ها گفت:

آقایان، من پیشنهاد می‌کنم که جام خود را به سلامتی آن کس که در این مجلس بر ما برتری دارد یعنی آقای سرهنگ هاریسون بنوشیم و ایشان باید بدانند که ما تا لندن و ماوراء لندن در خدمت ایشان خواهیم بود.

وقتی که دارتن‌یان این حرف را بر زبان آورد هاریسون تصور کرد واقعاً دارتن‌یان به سلامتی او می‌نوشد و از جا برخاست و جام خویش را نوشید.

ولی دوستان چهارگانه ضمن نوشیدن، چشم‌ها را به پادشاه انگلستان دوختند. تا اینکه او را متوجه نمایند که به سلامتی وی می‌نوشند.

پادشاه انگلستان که این ادب و نزاکت را از فرانسویها دید به یاری اشاره کرد در لیوان او نوشابه بریزد و وی چند قطره نوشابه در لیوان چارلز اول ریخت و وی آن را برداشت و چشم‌ها را به فرانسویها دوخت و نوشید.

هاریسون بعد از فراغت از صرف غذا، بی‌توجه به اینکه محبوسی عالی‌مقام دارد و وی محتاج استراحت است گفت:

آقایان به راه بیفتیم زیرا به من دستور داده شده که زودتر به لندن برسم.

دارتن‌یان گفت: آقای سرهنگ امشب ما در کجا خواهیم خوابید یعنی منزل ما کجا خواهد بود؟

سرهنگ گفت که امشب منزل ما در تایرسک می‌باشد.

چارلز اول از جا برخاست و به پیشخدمت خود پاری گفت: اسب مرا حاضر کنید

که به تایرسک برویم.

دارتن‌یان آهسته به آتوس گفت: هرچه من بیشتر اعلیحضرت را می‌نگرم محبت او در قلب من زیادتر می‌شود زیرا از همه چیز این مرد بزرگ آثار نجابت و اصالت ساطع است و من واقعاً خوشوقتم که بتوانم خدمتی به او بکنم.

آتوس با مسرت گفت: اگر اینطور باشد قبل از اینکه اعلیحضرت به لندن برسند ما ایشان را از چنگ دشمنانش نجات خواهیم داد.

دارتن‌یان گفت:

چگونه او را از چنگ دشمنان نجات می‌دهید؟

آتوس جواب داد:

ـ او را خواهیم ربود.

ـ آتوس عزیز این مرتبه گفته شما به حرف دیوانگان شبیه است.

آرامیس خطاب به آتوس گفت:

ـ آیا نقشه‌ای برای ربودن پادشاه انگلستان و نجات دادن او دارید؟

ـ نه آرامیس عزیز.

ـ پس چگونه می‌خواهید او را بربائید؟

ـ نقشه را دارتن‌یان کشف خواهد کرد.

پورتوس گفت:

ـ من عقیده دارم که نجات دادن اعلیحضرت در صورت موجود بودن نقشه غیرممکن نیست.

آرامیس گفت: اشکال اصلی دریافتن نقشه است.

آتوس اظهار کرد دوستان من به هوش دارتن‌یان اعتماد دارم و بالاخره راه را خواهد یافت.

دارتن‌یان سر را تکان داد و شانه‌ها را بالا انداخت یعنی من نقشه‌ای ندارم.

ولی آتوس از این کم اعتنائی مأیوس نشد زیرا می‌دانست دوست گاسکون او عاقبت راه حلی خواهد یافت.

۱۱۷

نقشهٔ بزرگ

آتوس می‌دانست که خاطر دارتن‌یان چون سرزمینی می‌باشد که کافی است بذری در آن بکارند.

به محض اینکه بذر مزبور در آن سرزمین افتاد به خودی خود با استفاده از استعداد زمین رشد خواهد کرد.

بنابراین نه از سر تکان دادن دارتن‌یان حیرت کرد و نه از حرکت شانه‌های او.

برعکس امیدوار شد که مرد گاسکون بالاخره نقشه‌ای خواهد یافت و به موقع اجرا خواهد گذاشت.

وقتی که به تایرسک رسیدند هیچ کس به دارتن‌یان و رفقای او توجه نکرد.

سرهنگ هاریسون و افسران او آنقدر گرفتار نگاهداری چارلز اول بودند که فرصت نمی‌کردند به فرانسوی‌ها برسند.

فرانسوی‌ها هم که می‌ترسیدند شبانه از طرف موردون مورد حمله قرار بگیرند در اطاقی مخصوص خوابیدند و راهی برای خروج باز گذاشتند.

دارتن‌یان نوکرها را طوری تقسیم کرد که هر کدام مواظب یک مخرج باشند.

تا موقع خواب دارتن‌یان غرق دریای تفکر بود و با هیچ کس حرف نمی‌زد. فقط گاهی سوت می‌نواخت.

آتوس و آرامیس که او را می‌دیدند نظری مبادله و تبسم می‌نمودند.

پورتوس که هرگز به مسائل معرفت‌الروحی توجه نداشت راجع به وقایع عادی از دارتن‌یان سؤال می‌کرد.

از قبیل اینکه آیا امشب هوا صاف خواهد بود یا باران خواهد بارید و آیا اطاق آنها امشب گرم خواهد بود یا سرد؟

این سؤالات را دارتن‌یان باکم‌اعتنائی تلقی می‌کرد و جواب‌های کوتاه می‌داد.

در آن شب غیر از پورتوس که هرگز خواب و خوراکش حرام نمی‌شد سایر دوستان نمی‌توانستند بخوابند تا اینکه صبح شد.

در ساعت هشت همه به راه افتادند و دارتن‌یان یک مرتبه دیگر اسیران را تحت‌حفاظت پورتوس گذاشت و خود به طرف رأس ستون رفت و در کنار گروسلو قرار گرفت.

گروسلو صاحب‌منصبی بود که دیدیم دارتن‌یان شب قبل بدو تملق گفت و دلش را بدست آورد.

وی وقتی دارتن‌یان را دید، تبسم کرد و گفت: صبح شما بخیر.

دارتن‌یان گفت:

- آقا من خیلی خوشوقت هستم که شما را ملاقات کردم؟

- برای چه؟

- برای اینکه می‌بینم که می‌توانید به زبان وطن من تکلم کنید.

- آیا شما تنها هستید؟

- دوست من آقای دووالون مردی است کم حرف که نمی‌شود دو کلمه با او صحبت کرد.

- با اسرا چطور؟... آیا با آنها صحبت نمی‌کنید؟

- آنها اسیر هستند تکلیف آنها معلوم است و حال صحبت ندارند.

- شنیده‌ام که اینان خیلی طرفدار چارلز اول می‌باشند؟

- به همین مناسبت حاضر نیستند با من صحبت کنند زیرا می‌دانند که من مخالف چارلز هستم و من خیلی خوشوقت می‌باشم که می‌بینم شما او را برای محاکمه به لندن می‌برید.

- بلی او را به لندن می‌بریم که به دادگاه بسپاریم.

- لابد هرگز او را از نظر دور نمی‌دارید؟

- نگاه کنید... این همه سوار فقط مخصوص محافظت او می‌باشند و می‌توانم گفت که چارلز اول حتی در موقع اسارت هم با تشریفات سلطنتی حرکت می‌کند (صاحب‌منصب انگلیسی خندید).

- روزها نگاهداری از او اشکال ندارد ولی شب‌ها چه می‌کنید؟

- شب‌ها هشت نفر در اطاق او هستند.

- آفرین... این احتیاط لازم است آیا در بیرون اطاق نگهبان نمی‌گذارید.

- بیرون اطاق احتیاجی به نگهبان ندارد.

- کار از محکمی عیب نمی‌کند.

- آخر دو نفر مرد بدون سلاح در قبال هشت مرد مسلح چه می‌توانند بکنند؟

- مگر غیر از چارلز اول کسی در اطاق او هست؟

- بلی.

- او کیست؟

- نوکرش پاری می‌باشد.

- آه به نوکرش اجازه داده‌اند در اطاق او بماند؟

- بلی چون چارلز اول پادشاه است و می‌گویند به تنهائی نمی‌تواند لباس بپوشد و لباس از تن به درآورد نوکرش را مجاز کرده‌اند با او در یک اطاق زندگی کند.

- واقعاً آقای گروسلو من از صحبت شما حیرت می‌کنم.

- چطور؟

- برای اینکه شما مانند یک پاریسی زبان فرانسه را تکلم می‌نمائید.

- آخر من مدت سه سال در پاریس بوده‌ام.

- در این مدت آنجا چه می‌کردید؟

- من در تجارتخانه‌ای مشغول به کار بودم.

- لابد یک تجارتخانه انگلیسی بوده است؟

- نه... من در یک تجارتخانه فرانسوی کار می‌کردم.

- آیا برای تجارت به پاریس رفته بودید؟

- نه بین بازرگانان فرانسوی و انگلیسی رسم است که پسران خود را از یک کشور

به کشور دیگر می‌فرستند.

ـ شما هم لابد پسر یک بازرگان انگلیسی بودید؟

ـ بلی و پدرم مرا نزد طرف تجاری خود در پاریس گذاشت که هم زبان فرانسوی را یاد بگیرم و هم از بازرگانی سر رشته پیدا کنم.

ـ آری... حال یادم آمد که بازرگانان فرانسوی نیز این کار را می‌کنند و فرزندان خود را به انگلستان می‌فرستند که نزد تجار انگلیسی زبان این کشور و رسم تجارت را یاد بگیرند ولی آیا باور می‌کنید که من اگر یک عمر در لندن باشم نمی‌توانم مانند شما که زبان فرانسوی را یاد گرفتید به زبان انگلیسی صحبت کنم؟

ـ شکسته نفسی می‌فرمائید!

ـ نه... عین حقیقت را می‌گویم... خوب... بفرمائید که آیا از پاریس خوشتان آمد؟

ـ بلی.

ـ چه چیز پاریس در شما اثر کرد؟ یعنی سبب خوشوقتی شما شد؟

ـ در درجه اول من از مناظر زیبای پاریس خوشم آمد.

ـ آیا راست می‌گوئید؟

ـ آنچه می‌گویم عین واقعیت است.

ـ آیا از همهٔ مناظر زیبای پاریس دیدن کردید؟

ـ همان روز که از پاریس می‌آمدم ده پانزده کاخ سلطنتی را دیده بودم.

ـ مگر در انگلستان مناظر زیبا نیست؟

ـ راستش را بخواهید نه.

ـ من شنیده‌ام این مملکت هم مناظر و کاخهای زیبا دارد.

ـ انگلستان ممکن است دارای مناظر و زیبا باشد ولی ساکنانش لطف و نزاکت پاریسی‌ها را ندارند و آنطور خون گرم نیستند.

ـ خوب از اینها گذشته از چه خوشتان آمد.

ـ کبابهای شما هم دوست داشتنی است ولی حکومتی خوب ندارید.

ـ آیا می‌فرمائید که حکومت ما نقصان دارد.

ـ شما محتاج یک انقلاب هستید از این نوع انقلاب که ما کردیم اما...

ـ مقصود شما از اما چیست؟

ـ اما در این کشور علیه چارلز اول انقلاب شد ولی شما محتاج نیستید که علیه لوئی چهاردهم انقلاب کنید زیرا وی یک کودک است و در عوض باید علیه این ایتالیائی که می‌گویند خیلی خسیس و پولدوست می‌باشد انقلاب نمائید.

ـ راست می‌گوئید.

ـ آیا موافق هستید که باید در فرانسه علیه مازارن انقلاب شود؟

ـ البته ولی من هم مجبورم بگویم اما...

ـ برای چه؟

ـ برای این که در سراسر فرانسه ما ده نفر صاحب‌منصب مانند شما جدی نداریم وگرنه تا امروز کار مازارن را ساخته بودیم.

ـ با او چه می‌کردید؟

ـ یک محاکمه از این نوع که شما برای چارلز اول تدارک می‌بینید جهت او تدارک می‌دیدیم.

ـ من تصور می‌کردم که شما طرفدار مازارن و جزو خدمتگزاران او هستید.

ـ معاذالله.

ـ مگر شما از طرف مازارن نیامده‌اید؟

ـ من در خدمت اعلیحضرت پادشاه خودمان لوئی چهاردهم هستم...

ـ خوب...

ـ وقتی من و آقای دو والون شنیدیم که قصد دارند دو نفر را به انگلستان بفرستند داوطلب شدیم که به این کشور بیائیم.

ـ چرا داوطلب شدید.

ـ برای اینکه مردی بزرگ چون ژنرال کرومول راکه امروز زمامدار سه کشور است ببینیم (مقصود از سه کشور انگلستان و اسکاتلند و ولز می‌باشد که در گذشته هر کدام یک مملکت بود. م)

ـ خوب... او را دیدید؟

ـ بلی.

ـ شخصیت او را پسندیدید؟

ـ به عقیده من و آقای دو والون او یکی از نوابغ روزگار است و ما بسیار خوشوقت شدیم که توانستیم به نفع انگلستان شمشیر از نیام برکشیم و در میدان جنگ شرکت نمائیم.

ـ من خود شما را در میدان جنگ دیدم و شجاعت شما را تحسین کردم.

دارتن‌یان برای تشکر سر فرود آورد.

صاحب‌منصب انگلیسی گفت:

ـ من دیدم که شما به اتفاق موردون حمله می‌کردید؟

ـ ما در دو طرف او بودیم.

ـ موردون هم مردی شجاع است.

ـ او هم شجاع می‌باشد و هم دارای ایمان آیا دیدید عموی خود را چگونه به قتل رسانید؟

ـ بلی آیا او را خوب می‌شناسید؟

ـ من و آقای دووالون به اتفاق او از فرانسه به انگلستان آمدیم.

ـ از او شنیدم که چند روز در بند بولونی او را معطل کردید.

ـ ما معطل نکردیم.

ـ پس که معطل کرد؟

ـ من در خدمت پادشاه خودمان اعلیحضرت لوئی چهاردهم بودم (دارتن‌یان برای احترام کلاه از سر برداشت) و سه شبانه روز از او محافظت می‌کردم.

صاحب‌منصب انگلیسی هم مجبور شد کلاه از سر بردارد و بعد پرسید:

ـ مگر پادشاه شما می‌خواست از فرانسه فرار کند؟

ـ نه... نه... پادشاه ما که کودک است در آن سه شب خوابیده بود.

ـ آیا به تنهائی کشیک می‌دادید

ـ بلی و نه.

ـ چطور می‌گوئید بلی و نه.

ـ من که صاحب‌منصب سپاه تفنگدار هستم، به تنهائی کشیک می‌دادم ولی دوستانم که صاحب‌منصبان این سپاه می‌باشند هنگام شب نزد من می‌آمدند.

ـ برای چه می‌آمدند؟

ـ برای اینکه من تنها نباشم و ما اوقات خود را با تفریح و سرگرمی می‌گذرانیدیم.

صاحب‌منصب انگلیسی آه کشید.

دارتن‌یان پرسید:

ـ برای چه آه کشیدید.

ـ افسوس شما فرانسویها را می‌خورم.

ـ چرا؟

ـ برای اینکه شما فرانسویها همواره در موقع خدمت و بیکاری مشغول بازی و تفریح هستید!

ـ مگر شما بازی نمی‌کنید؟

ـ در شب‌های کشیک محروم هستیم.

ـ واه... واه... در این صورت چگونه این شب‌ها را می‌گذرانید.

ـ هر یک از این شب‌ها برای ما از جهنم بدتر است.

ـ چه مانع دارد که شما هم اوقات خود را به خوشی بگذرانید.

ـ نمی‌شود... و وقتی شب کشیک من فرا می‌رسد حاضرم که جان بسپارم و از کسالت آسوده شوم.

ـ راست می‌گوئید و بیدار ماندن تا صبح بدون داشتن مونس دشوار است آیا هیچ کس نزد شما نمی‌آید؟

ـ نه.

ـ گویا فقط مجبور هستید با سربازها صحبت کنید؟

ـ آری... چاره‌ای دیگر ندارم.

ـ اما اگر یک طرف نوشابه و طرف دیگر وسایل بازی باشد خواهید دید که شب با چه سرعت به اتمام می‌رسد آیا بازی لانس کنه را دوست می‌دارید؟

ـ من دیوانهٔ این بازی هستم.

ـ آیا اینک این بازی را می‌کنید.

ـ نه... از وقتی که به انگلستان آمده‌ام حتی یک بار این بازی را نکرده‌ام.

دارتن‌یان آه کشید و گفت:

واقعاً من بر حال شما تأسف می‌خورم صاحب‌منصب انگلیسی گفت:

فردا شب نوبت کشیک من است.

ـ لابد نزد چارلز اول کشیک می‌دهید؟

ـ بلی و شما می‌توانید فردا شب نزد من بیائید که با هم بازی کنیم.

ـ غیر ممکن است.

ـ برای چه غیرممکن می‌باشد؟

ـ برای اینکه من هر شب با آقای دووالون بازی می‌کنم و همین دیشب تا صبح که هوا روشن شد مشغول بازی بودیم.

ـ آیا او هم این بازی را دوست می‌دارد.

ـ دیوانه این بازی است.

ـ آیا بازیکن خوبی هست یا نه؟

ـ من مکرر دیده‌ام که وی دو هزار پیستول باخته ولی طوری می‌خندید که پنداری سعادتی بزرگ نصیب او گردیده است.

ـ بسیار خود پس دیگر اشکالی باقی نمی‌ماند.

ـ چطور؟

ـ آقای دو والون را هم با خود بیاورید.

ـ باز نمی‌شود.

ـ به چه دلیل؟

ـ برای اینکه ما نمی‌توانیم اسیران خود را رها کنیم.

ـ اسیران خود را به نوکرها بسپارید.

ـ نوکرها در خور اعتماد نیستند و اسیران فرار خواهند کرد در صورتی که ما علاقه به حفظ آنها داریم.

ـ آیا اسرای شما دارای تشخص هستند؟

ـ هر دوی آنها اصیل‌زادگان درجه اول به شمار می‌آیند.

ـ ممکن است بگوئید که هستند؟

ـ یکی از آن‌ها جزو اشراف درجه اول ایالت تورن است و دیگری یکی از شوالیه‌های مالت می‌باشد.

ـ آه... آه...

ـ بلی... اینها برای ما قیمت دارند.

ـ با آن‌ها چه می‌کنید؟

ـ قرار گذاشته‌ایم که بعد از دریافت دو هزار لیره استرلینگ از هر یک از آنها، آن دو را آزاد کنیم.

ـ آیا این مبلغ را خواهند داد؟

ـ ثروت آنها خیلی بیش از این است و بازی که من و آقای دووالون هر شب می‌کنیم با پول کیسه این دو نفر می‌باشد که ما ضبط کرده‌ایم.

ـ جواهر هم دارند.

ـ ماکه از آن‌ها جواهر ندیدیم ولی بعید نیست که پنهان کرده باشند چون اینگونه رجال درجه اول بدون جواهر نمی‌شوند.

ـ پس می‌ترسید که آنها را تحت مراقبت نوکران خود بگذارید؟

ـ به همان اندازه که یک مرد ممسک علاقه به پول خود دارد ما علاقه به این دو اسیر داریم که فرار نکنند نوکران ما هم می‌دانند که آنها ثروتمند هستند.

ـ حق دارید و نوکران شما ممکن است از این‌دو پول یا جواهری بگیرند و آنها را رها کنند.

ـ این است که هر شب من و آقای دو والون به نوبه کشیک می‌دهیم. تا من بیدار هستم دو والون می‌خوابد و به محض اینکه دو والون بیدار شد من به خواب می‌روم و از روی نوبت مستحفظ اسیران خود می‌باشیم.

ـ راست می‌گوئید و اسیرانی دارای این پایه و مایه بهادار هستند.

قدری سکوت بر قرار شد و دارتن‌یان گفت:

من هم از بازی دائمی با آقای دو والون خسته شده‌ام.

ـ چرا.

ـ برای اینکه وقتی انسان پیوسته با یک نفر بازی کرد شانس او و حریفش در آخر مساوی می‌شود به طوری که بعد از یک ماه نه برده و نه باخته است.

صاحب‌منصب انگلیسی گفت:

ـ باز هرچه باشد بهتر از این است که انسان اصلاً بازی نکند.

ـ راست می‌گوئید.

ـ من راه حلی به نظرم رسیده است.
ـ بگوئید؟
ـ آیا اسیران شما خطرناکند؟
ـ مقصود از خطرناک بودن چیست؟
ـ آیا کسانی هستند که درصدد فرار برآیند.
دارتن‌یان قاه قاه خندید و بعد گفت:
ـ یکی از این دو نفر بیمار و پیوسته در حال تب و لرز است و باید زیر بغل او را بگیرند تا اینکه سوار بر اسب کنند.
ـ دیگری چطور؟
ـ دیگری طوری خجول و محجوب می‌باشد که مانند یک دختر شانزده ساله دقیقه به دقیقه صورتش سرخ می‌شود.
ـ پس اطمینان دارید که اینان نمی‌توانند فرار کنند.
ـ البته اگر راه را به روی آنها بگشایند فرار خواهند کرد یا ممکن است فرار نمایند ولی کسانی نیستند که با استفاده از قوهٔ قهریه بگریزند.
ـ آیا آنها را تفتیش کرده‌اید که سلاح پنهانی نداشته باشند؟
ـ ما برای مزید اطمینان حتی قلمتراش و قیچی ناخن‌گیرشان را نیز گرفتیم.
ـ پس این دو نفر را هم با خودتان و آقای دو والون بیاورید.
ـ آیا فرمودید این دو نفر را بیاوریم؟
ـ بلی من برای محافظت از چارلز اول، هشت مستحفظ مسلح دارم که فقط چهار نفر از آنها کافی برای حفاظت او هستند و چهار نفر دیگر از این دو محافظت خواهند کرد.
ـ با این ترتیب کار درست می‌شود ولی می‌ترسم برای شما اسباب زحمت گردد.
ـ نه، اسباب زحمت نخواهد شد و آنها را با خود بیاورید و برای اسیران خویش نترسید.
ـ من برای اسیران خویش در قبال مردی چون شما نمی‌ترسم زیرا می‌دانم شما به قدری شجاع هستید که با یک دست می‌توانید ده اسیر را نگاه دارید.
این تملق در صاحب‌منصب انگلیسی طوری اثر کرد که او را به خنده درآورد و

گفت:

بنابراین فراموش نشود که فرداشب شما باید نزد من، یعنی نزد چارلز بیائید.

دارتن‌یان گفت:

ـ راستی آیا عیب دارد که از همین امشب شروع کنیم.

ـ چطور از امشب شروع کنیم.

ـ یعنی شما امشب نزد ما بیائید.

ـ نه عیبی ندارد.

ـ بیائید تا اینکه شبی را بوسیله بازی به خوشی بگذرانیم.

ـ بسیار خوب خواهم آمد زیرا امشب کشیک ندارم.

ـ در ضمن خواهید توانست اسیران ما را هم ببینید و آنها را مورد مطالعه قرار دهید.

ـ درست است.

ـ اگر دیدید خطرناک هستند (که چنین نیست) آن وقت می‌توانید شب آینده بیشتر احتیاط نمائید.

ـ حق با شماست و لذا امشب من نزد شما می‌آیم و شب آینده شما نزد چارلز می‌آئید و شب سوم به خانه خود من خواهید آمد.

ـ شب‌های دیگر را هم در لندن با هم خواهیم گذرانید.

ـ امیدوارم اینطور باشد.

ـ حال دیدید انسان در هر نقطه از خاک که باشد می‌تواند اوقات خود را به خوشی بگذراند؟

ـ به یک شرط.

ـ به شرط به دست آوردن دوستان فرانسوی خوش اخلاق مثل شما.

ـ من یقین دارم که شما از معاشرت آقای دو والون خیلی راضی خواهید شد.

ـ تصدیق کنید که رفیق شما خیلی قوی‌هیکل است.

ـ با این هیکل از بره مظلومتر می‌باشد مشروط بر اینکه روی دم او را لگد نکنند ولی مازارن چون این احتیاط را نکرد چیزی نمانده بود که به دست دو والون کشته شود.

ـ عجب... آیا او می‌خواست مازارن را به قتل برساند؟

ـ بلی... دووالون مازارن را لای دو در نهاد و اگر من نرسیده بودم او راکشته بود و این شغل که اکنون از طرف مازارن به او داده شده از روی ترس است.
ـ ولی با اینکه رفیق شما درشت اندام است قیافه‌ای مطبوع دارد.
ـ به شما اطمینان می‌دهم اخلاق او هم مطبوع می‌باشد و می‌توان مانند یک گوسفند او را رام کرد... آه... آه... دووالون مرا صدا می‌زند... زیرا به قدری به من علاقه دارد که نمی‌تواند یک دقیقه از من دور بماند... معذرت می‌خواهم زیرا باید بروم.
ـ پس امشب من نزد شما خواهم آمد.
ـ بلی... بلی... امشب منتظر آمدن شما هستیم.
دارتن‌یان و صاحب‌منصب انگلیسی سلامی مبادله کردند و دور شدند.
دارتن‌یان به طرف رفقای خود رفت و پورتوس از او پرسید:
با این بولدوگ چه می‌گفتید[1] که این همه طول کشید؟
ـ آه... این طور راجع به او صحبت نکنید.
ـ چرا؟
ـ برای اینکه آقای گروسلو از دوستان صمیمی من شده است.
ـ چطور این مرد آدمکش دوست صمیمی شما شده است؟
ـ من در او دو صفت بازیافته‌ام.
ـ آن صفات کدام است؟
ـ اول اینکه آقای گروسلو مغرور خودخواه هستند و دوم اینکه ابله می‌باشند.
پورتوس حیرت زده چشمها و دهان را باز کرد.
آرامیس و آتوس تبسم‌کنان او را می‌نگریستند زیرا می‌دانستند هر کاری که دارتن‌یان می‌کند وابسته به مصلحتی است.
دارتن‌یان گفت:
ـ دوستان شما امشب خود درباره این مرد قضاوت خواهید کرد.
ـ چطور؟
ـ وقتی او را در ضمن بازی دیدید متوجه خواهید شد چقدر خودخواه و ابله

۱ـ سگهای معروف راکه در بریتانیا پروریده می‌شوند و دارای سری بزرگ هستند بولدوگ می‌خوانند. (م)

می‌باشد.

ـ مگر می آید بازی بکند؟

ـ بلی.

چشمهای پورتوس از این حرف برق زد و پرسید:

ـ آیا بازی لانس کنه را دوست دارد؟

ـ او عاشق این بازی است.

ـ بازی بری‌بری چطور؟

ـ برای این بازی می‌میرد.

ـ آیا بازی باست را دوست می‌دارد؟

ـ می‌گوید فریفته این بازی می‌باشد.

ـ باقی می‌ماند موضوع پول او.

ـ او پسر یکی از بازرگانان معتبر انگلستان است و پول فراوان دارد.

ـ در این صورت ما شبی را به خوشی خواهیم گذرانید؟

ـ آری امشب، به خوشی خواهد گذشت و فرداشب نیز طوری دیگر خوش خواهیم بود.

ـ مگر فردا شب هم بازی داریم؟

ـ بلی و اینک من نمی‌توانم جزئیات آن را شرح بدهم.

یک مرتبه دیگر آتوس و آرامیس نظری با هم مبادله کردند و تبسم نمودند.

دارتن‌یان گفت:

دوستان اینک ما باید موسکتون را جلو بفرستیم تا اینکه به شهر دربی برود.

پورتوس گفت: برای چه؟

ـ برای اینکه دربی منزل امشب ماست؟

ـ این را می‌دانم ولی برای چه او را جلو می‌فرستید.

ـ برای اینکه اگر در تمام آن شهر یک جوجه یا مرغ وجود دارد ابتیاع نماید.

پورتوس ساده‌لوح پرسید: مرغ و جوجه را لابد برای شام ما می‌خواهید؟

ـ نه برای شام ما بلکه برای پذیرائی از آقای گروسلو چون ایشان امشب میهمان عزیز ما هستند و باید به ترتیبی که در خور شئون او و ماست از وی پذیرائی شود.

در ضمن آقای آتوس فراموش ننمائید که شما بیمار هستید و نباید شام بخورید و شما هم آقای آرامیس چون یکی از اشراف و شوالیه‌های مالت می‌باشید از ما نفرت دارید و خود را وارد صحبت ما نخواهید کرد و تا آنجا که ممکن باشد هیچ یک لب به سخن نگشائید.

پورتوس گفت: برای چه آتوس شام نخورد و چرا آرامیس در صحبت مداخله ننماید... من که از این موضوع سر در نمی‌آورم.

دارتن‌یان گفت:

پورتوس عزیز... شما باید بدانید که من از طرف پدر از نتاج پیشگویان و از طرف مادر از نتاج جادوگران بودم.

پورتوس با شگفت دارتن‌یان را نگریست و گفت: من تا این لحظه این موضوع را از شما نشنیده بودم.

دارتن‌یان گفت: حال بشنوید و بدانید که وقتی من حرف می‌زنم هرکس چشم دارد می‌بیند و آن کس که گوش دارد می‌شنود و بقیه سکوت اختیار می‌نمایند.

آتوس گفت:

دوست عزیز هرچه می‌خواهید بکنید و ما اطمینان داریم که آنچه شما انجام می‌دهید مقرون به صواب می‌باشد.

دارتن‌یان خطاب به آرامیس گفت:

آیا شما نیز به همین عقیده هستید؟

ـ بلی دارتن‌یان عزیز.

دارتن‌یان گفت: جای خوشوقتی است که دوستان من چون آتوس و آرامیس به من عقیده دارند و مانند این پورتوس بی‌اعتقاد نیستند که تا چیزی را خوب لمس نکند حاضر به فهم آن نیست.

پورتوس گفت: این گناه من نیست بلکه تقصیر عقل من است زیرا عقل من حاضر به پذیرفتن چیزی که قابل ادراک نمی‌باشد نمی‌شود.

دارتن‌یان دوستانه دست را به پشت پورتوس نواخت و چون به اطراقگاه جهت صرف نهار رسیده بودند صحبت خاتمه یافت.

بعد از صرف ناهار موسکتون و بلزوا را برای تهیه یک منزل مناسب و غذای

خوب به دربی فرستادند.

موسکتون زبان انگلیسی را نمی‌دانست ولی از وقتی که به انگلستان آمده روش گریمو را دیده بود مشاهده کرد که وی می‌تواند بوسیله اشاره منظور خود را به دیگران بفهماند.

این بود که وی نیز با اشاره صحبت می‌کرد و منظور خویش را می‌فهمانید.

در آن روز دوستان چهارگانه نه به چارلز اول نزدیک شدند و نه با سرهنگ هاریسون غذا خوردند.

زیرا نمی‌خواستند تولید سوءظن نمایند آنها متوجه بودند که گرم گرفتنشان با چارلز اول به احتمال قوی سبب بدگمانی انگلیسی‌ها می‌شود و غذا خوردن با سرهنگ هاریسون هم نوعی سوء استفاده از میهمان‌نوازی است.

ویژه آنکه مطلع بودند که انگلیسی‌ها در رفتار و معاشرت نوعی خون‌سردی بخصوص دارند و مانند فرانسوی‌ها زود با سایرین گرم نمی‌گیرند.

وقتی که وارد شهر دربی شدند بلزوا را مقابل خانه‌ای زیبا یافتند.

و دانستند که آن خانه برای محل سکونت آنها در نظر گرفته شده و وسائل پذیرائی در آن آماده شده است.

گروسلو در ساعت معین آمد و دارتن‌یان طوری او را پذیرفت که پنداری یک دوست بیست ساله را می‌پذیرد.

پورتوس با دقت نظری به سرا پای گروسلو انداخت که بداند میزان زور او چقدر است.

با وجود ضربتی شدید که بر سر برادر پاری زده بود پورتوس دریافت که از حیث زور به پای او نمی‌رسد.

آتوس و آرامیس هم نقش خود را خوب بازی کردند یعنی نگذاشتند که گروسلو به صمیمیت آنها با دو نفر دیگر پی ببرد.

روی هم رفته گروسلو به خوبی پذیرفته شد.

در نیمه شب آتوس و آرامیس به عنوان خوابیدن به اطاق خود رفتند.

دارتن‌یان برای اینکه نشان بدهد که اسراء نباید تنها بمانند با آنها رفت و پورتوس و گروسلو تنها ماندند.

پورتوس در تنهائی پنجاه پیستول ازگروسلو برد و نتیجه این شد که از معاشرت با گروسلو ابراز خوشوقتی کرد.

وقتی گروسلو خواست خداحافظی کند وعده داد که باخت آن شب را شب بعد جبران نماید و به دارتن‌یان سپرد که وعده خود را فراموش نکنند.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید فراموش نخواهم کرد.

نظر به اینکه گروسلو سه ساعت بعد از نیمه شب از دوستان جدید خداحافظی نمود آنها و خودگروسلو زیاد فرصت خوابیدن نداشتند.

ولی سه دسته از مردم به شب زنده‌داری عادت می‌کنند.

اول سربازان که شب تا صبح کشیک می‌دهند.

دوم زهاد که شب تا صبح عبادت می‌نمایند.

دسته سوم افرادگوناگون منسوب طبقات مختلف هستند که هرکدام به علتی شب تا صبح بیدار می‌مانند.

مانند نویسندگان که تا صبح قلم در دست دارند و نوازندگان که در مجالس جشن تا بامداد نوازندگی می‌کنند.

اینها به مناسبت اینکه عادت کرده‌اند بی‌خوابی بکشند دیگر از بی‌خوابی شب زیاد رنج نمی‌برند و یکی دو ساعت خواب در روز جبران بی‌خوابی شب را می‌کند.

آن روز دارتن‌یان هنگام راه‌پیمائی گاهی نزدگروسلو می‌رفت و لحظه‌ای خود را به هاریسون می‌رسانید.

کسانی که او را نمی‌شناختند تصور می‌کردند که خیلی با نشاط و بر سر حال است.

ولی آتوس و آرامیس می‌دانستند که هیجان دارتن‌یان به حال هذیان یک مرد تب‌دار شباهت دارد که نمی‌تواند لحظه‌ای آرام بگیرد.

هر بار آرامیس از آتوس می‌پرسید: من نمی‌دانم وی در چه فکر است.

آتوس می‌گفت: اگر قدری صبر کنیم نقشه دارتن‌یان کشف می‌شود.

پورتوس بدون توجه به هیجان دارتن‌یان پولهائی راکه شب قبل برده بود در جیب می‌شمرد و بخود نوید می‌داد که امشب هم پنجاه سکه زر دیگر ازگروسلو خواهد برد.

عصر مسافرین به رایس‌تون رسیدند.

دارتن‌یان که تا آن موقع دارای نشاط بود و می‌خندید و شوخی می‌کرد به طرف رفقاء آمد و یک مرتبه عبوس شد.

آتوس به آرامیس گفت: به نظرم موقع ابراز نقشه دارتن‌یان فرا رسیده است.

دارتن‌یان گفت:

- بلی دوستان.

آتوس پرسید:

- این نقشه چیست؟

- نقشه من این است که امشب پادشاه انگلستان را نجات خواهیم داد.

طوری آتوس از این حرف مشعوف شد که لرزید و گفت:

- فرزند نکند این حرف شوخی باشد.

- آتوس عزیز آیا مرا مردی می‌دانید که شوخی بکنم آن هم با شخصی چون شما... مگر من نمی‌دانم که اگر این حرف شوخی باشد چقدر برای شما گران تمام می‌شود.

من به شما می‌گویم که امشب اعلیحضرت پادشاه انگلستان را نجات خواهیم داد و وسیله این کار را من در نظر گرفته‌ام.

پورتوس با نظرهائی حاکی از تحسین دارتن‌یان را می‌نگریست.

آرامیس تبسم می‌کرد ولی در باطن مضطرب بود.

آتوس از شدت التهاب می‌لرزید و لرزه خود را هم پنهان نمی‌داشت و گفت: فرزند... حرف بزن.... نقشه تو برای نجات اعلیحضرت پادشاه انگلستان چیست؟

دارتن‌یان گفت:

امشب ما نزد گروسلو مدعو هستیم.

- خوب... بعد چه می‌شود؟

- آیا می‌دانید که منزل گروسلو کجاست؟

- نه.

- منزل او همان منزل اعلیحضرت چارلز اول پادشاه انگلستان می‌باشد.

آتوس گفت:

فرزند بیشتر توضیح بده من هنوز هم نفهمیده‌ام که منظور تو چیست؟

دار تن یان گفت:

پورتوس مگر نشنیدی دیشب قبل از اینکه گروسلو برود ما را به منزل خود دعوت کرد.

ـ چرا.

ـ مگر به شما نگفت که منزل او در اطاق پادشاه انگلستان است.

ـ چرا.

آتوس گفت:

ـ چرا منزل او در اطاق پادشاه انگلستان می‌باشد؟

دار تن یان جواب داد:

ـ برای اینکه گروسلو امشب کشیک می‌دهد و با هشت سرباز مواظب چارلز اول می‌باشد و او از ما دعوت کرده که برویم و با او بازی کنیم که تنها نباشد و وقتی می‌گویم ما یعنی شما دو نفر نیز هستید.

ـ ما دو نفر هم با شما خواهیم آمد؟

ـ البته... زیرا شما اسیر هستید و ما یعنی من و پورتوس نمی‌توانیم اسرای خود را رها کنیم و به امید نوکرها بگذاریم.

آن وقت بارقهٔ مسرت از دیدگان آتوس جست زیرا به نقشه دار تن یان پی برد.

دار تن یان گفت:

ما چهار نفر به منزل گروسلو که باز می‌گویم همان اطاق اعلیحضرت پادشاه انگلستان است می‌رویم و من و پورتوس دارای شمشیر و طپانچه خواهیم بود و شما کارد در زیر بالاپوش خواهید داشت.

و در یک لحظه معین ما چهار نفر کار آن هشت تن و رئیس ابله آنها را می‌سازیم و آدم‌های ما یعنی گریمو و موسکتون و بلزوا قبلاً اسب‌ها را آماده کرده‌اند و در خم خیابان منتظر ما می‌باشند و ما اعلیحضرت و نوکر او پاری را از اطاق خارج می‌کنیم و سوار بر اسب‌ها می‌شویم و وقتی صبح دمید بیست فرسنگ تا اینجا فاصله داریم.

آتوس دست‌ها را روی دو شانه دار تن یان نهاد و گفت:

ـ فرزند، من از تو معذرت می‌خواهم که نسبت به تو شک کردم وقتی می‌دیدم تو می‌آئی و می‌روی و شوخی می‌کنی چنین تصور نمودم که در فکر ما نمی‌باشی در

صورتی که تو یگانه کسی بودی که راه چاره را می‌جستی و هر قدر که ما برای یافتن راه چاره می‌اندیشیدیم فکرمان به جائی نمی‌رسید.

این است که من در پیشگاه خداوند و نزد خلق می‌گویم که تو لایق‌ترین و شجاعترین فردی هستی که تاکنون یافته‌ام و من به تو تبریک می‌گویم و از خداوند سعادت تو را می‌خواهم.

پورتوس گفت:

ـ این نقشه با اینکه بسیار ساده بود، هیچ به فکر من نرسید.

آتوس گفت: پورتوس عزیز غمگین نباشید زیرا به فکر ما هم نرسیده بود.

آرامیس گفت:

ـ اگر اشتباه نکنم بر طبق این نقشه ما باید همه مستحفظین را به قتل برسانیم؟

رنگ آتوس از این حرف پرید و دارتن‌یان خم بر ابرو انداخت و گفت:

من بسیار فکر کردم که راه حلی بیابم ولی دیدم که هیچ راه حلی وجود ندارد و ناگزیر باید اقلاً نصف مستحفظین را از بین برد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان موقع بحث و مشاجره نیست بلکه هنگام عمل است و بگوئید که اساس نقشه شما چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت:

ـ من دو نقشه در نظر گرفتم.

آرامیس پرسید: نقشه اول کدام است؟

ـ در نقشه اول فقط نصف از مستحفظین به قتل می‌رسند.

ـ چطور؟

ـ در حالی که من و پورتوس با گروسلو مشغول بازی هستیم می‌گویم بالاخره و به محض اینکه شما دو نفر یعنی آتوس و آرامیس کلمه بالاخره را شنیدید کارد خود را در گلوی دو مستحفظ که نزدیک شما هستند فرو ببرید.

و من و پورتوس نیز شمشیر خود را در گلوی دو مستحفظ دیگر فرو می‌بریم.

آرامیس گفت: چرا در گلو فرو ببریم دارتن‌یان گفت:

برای اینکه مجروحین نتوانند فریاد بزنند و صدای آنها توجه دیگران را جلب نکنند.

آرامیس گفت:

بعد چه می‌شود؟

دارتن‌یان جواب داد:

طبق این نقشه چهار نفر از پا درمی‌آیند و ماکه چهار نفر هستیم خود را در قبال پنج نفر خواهیم یافت یعنی از حیث نیرو با آنها برابر خواهیم شد و اگر آنها تسلیم شدند که هیچ و اگر تسلیم نشدند...

آرامیس حرف او را قطع کرد و گفت: در این صورت باید تا آخرین نفر را به قتل برسانیم.

آتوس چهره را در هم کشیده گفت: بد شد... خیلی بد شد.

دارتن‌یان گفت: چه بد چه خوب... یگانه راه حل این است و ما به طریق دیگر نخواهیم توانست چارلز اول را نجات بدهیم.

آرامیس گفت:

نقشه دوم شماکدام است؟

دارتن‌یان گفت:

نقشه دوم من بدتر از این است بدین معنی که شایدگروسلو حاضر نشود اسرا یعنی شما دو نفر را در خانه خود بپذیرد.

آن وقت من و پورتوس چاره نداریم جز اینکه دو نفر مستحفظین را از پا در آوریم.

این کار قدری طولانی خواهد شد ولی شماکه در بیرون هستید به محض شنیدن صدای زد و خورد با شمشیرهای خود برسید و کار را به فوریت تمام کنید.

آتوس گفت: خیلی بد است و وبال خون این بدبخت‌ها دامنگیر ما خواهد شد.

پورتوس گفت: من در این نقشه عیبی نمی‌بینم و ما خواهیم توانست امشب یک قصابی خوب بکنیم.

آتوس سر را از روی تحیر تکان داد.

دارتن‌یان گفت:

دوست عزیز اگر شما این نقشه را نمی‌پسندید هرگاه رهائی چارلز اول را در خور این قیمت نمی‌دانید من هم اکنون به گروسلو اطلاع می‌دهم که امشب منتظر ما نباشد.

آتوس گفت:

نه فرزند... نه فرزند من اشتباه می‌کنم و حق با شماست و برای رهائی او چاره‌ای غیر از این عمل وجود ندارد.

در این موقع در باز شد و سربازی انگلیسی وارد گردید و با لهجه مغلوط فرانسوی گفت: سروان گروسلو منتظر آقایان می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: در کجا منتظر ماست؟ سرباز که پروتستانی بود در جواب گفت در اطاق بخت‌النصر.

آتوس که از این توهین نسبت به چارلز اول بسیار متأثر گردید با زبان فصیح انگلیسی جواب داد: به آقای سروان بگوئید هم‌اکنون خواهیم آمد.

وقتی سرباز مزبور رفت، دارتن‌یان نوکرها را طلبید و به آنها گفت: هشت اسب زین کنند و بدون اینکه از اسب‌ها فرود بیایند در نزدیک خانه‌ای که محل ملاقات آنها با گروسلو می‌باشد توقف نمایند تا اینکه آنها برسند.



در ساعت هشت کشیک عوض شد و در ساعت ۹ و نیم بعد از ظهر دارتن‌یان و پورتوس و اسرای آنها به طرف منزلی که چارلز اول در آن بود روانه شدند.

یعنی تقریباً مدت یکساعت و نیم از کشیک سروان مزبور گذشته بود که دوستان چهارگانه راه آن خانه را پیش گرفتند.

اسرا همانگونه که در خور اسیران می‌باشد با فروتنی عقب دارتن‌یان و پورتوس حرکت می‌کردند ولی هریک زیر بالاپوش یک کارد داشتند.

گروسلو وقتی دارتن‌یان را دید بدو نزدیک شد و دست داد و گفت:

من تصور نمی‌کردم که شما بیائید؟

ـ چرا؟

ـ زیرا تقریباً یک ساعت از وقت آمدن شما گذشته است.

دارتن‌یان اشاره به دو اسیر کرد و گفت: حقیقت این است که من تردید داشتم بیایم یا نه؟

ـ برای چه؟

ـ آخر این دو نفر از طرفداران چارلز بودند.

گروسلو خندید و گفت:

اشکالی ندارد و آنها فرصتی به دست خواهند آورد که او را از نزدیک ببینند.

دارتن‌یان گفت:

آیا شب را در اطاق چارلز خواهیم گذرانید؟

گروسلو گفت:

نه ما در اطاقی مجاور اطاق او خواهیم بود ولی چون درب اطاق وی باز است مثل اینکه در اطاق او هستیم.

خوب اینک بگوئید آیا پول با خود آورده‌اید یا نه؟ زیرا من امشب تصمیم دارم با شما یک بازی جدی بکنم.

دارتن‌یان دست به کیسه پول خود درون جیب زد و سکه‌ها را به صدا درآورد.

گروسلو به زبان انگلیسی گفت: وِری‌گودْ و بعد درب اطاق را گشود و گفت:

منظور من این است که راه را به شما ارائه بدهم که بدانید وارد کجا بشوید.

گروسلو بدواً وارد شد و بعد از او دارتن‌یان قدم به اطاق نهاد.

پورتوس بدون نگرانی مانند اینکه به یک مهمانی عادی می‌رود وارد شد.

اما آتوس رنگ بر صورت نداشت و آرامیس عرق صورت را پاک می‌کرد.

فقط وقتی وارد اطاق شدند و آتوس شمشیرهای آختهٔ نگهبانان را دید رنگش به شکل طبیعی درآمد.

زیرا بر اثر دیدن شمشیرها دریافت که دیگر در آن اطاق قصابی نخواهند کرد بلکه نبرد واقعی در خواهد گرفت.

از هشت نفر نگهبان چهار نفر از آنها در داخل اطاق چارلز اول با شمشیرهای آخته کشیک می‌دادند.

دو نفر بین درب فیمابین دو اطاق مشغول نگهبانی بودند.

دو نفر هم مقابل دری که دارتن‌یان و رفقای او از آنجا وارد شدند حضور داشتند.

از لحظه‌ای که آتوس نگهبانان مزبور و شمشیرهای برهنه را دید اضطرابش از بین

رفت.

چارلز اول دوستان چهارگانه را مشاهده کرد مشارالیه با لباس روی بستر دراز کشیده پتوئی روی خویش انداخته بود و می‌خواست بخوابد.

پاری در بالین ارباب یک انجیل به دست گرفته و با صدای بلند فصلی از آن را برای چارلز می‌خواند زیرا چارلز چون دارای مذهب کاتولیکی بود علاقه داشت که انجیل بخواند یاگوش کند.

یک شمعدان ارزان‌قیمت و کثیف اطاق مزبور را روشن می‌کرد و نور آن چهره چارلز و کتاب انجیل را روشن می‌نمود.

لحظه به لحظه پاری به تصور اینکه ارباب او بخواب رفته قرائت را قطع می‌کرد ولی چارلز چشم می‌گشود و می‌گفت: پاری عزیز بخوان... من هنوز بیدار هستم و شنیدن کلمات خداوند سبب تسلای قلب من می‌شود.

گروسلو که برای پذیرائی از دوستان فرانسوی کلاه از سر برداشته بود کلاه را بعد از ورود به اطاق بر سر نهاد تا اینکه چارلز بداند برای او کلاه از سر برنداشته است.

بعد نظری دقیق به اطاق چارلز و تختخواب او و شمعدان و پاری انداخت.

وی می‌خواست بداند آیا هر نگهبان در جائی که جهت او تعیین نموده هست یا نه و بعد از حصول اطمینان از اینکه همه چیز مرتب است روی به طرف دارتن‌یان کرد.

وی به زبان حال از دارتن‌یان پرسید: آیا نظم و ترتیب این اطاق را می‌پسندید؟

دارتن‌یان که می‌دانست صاحب‌منصب انگلیسی در انتظار دریافت یک خوش‌آمد می‌باشد گفت:

آقای سروان گروسلو من به شما تبریک می‌گویم زیرا شما بیش از یک ژنرال لیاقت دارید.

گروسلو گفت:

- آیا تصور می‌کنید تا وقتی که من صاحب‌منصب کشیک چارلز اول هستم او خواهد توانست فرار کند.

- نه آقای سروان فرار محبوس از این اطاق غیرممکن است مگر اینکه پرنده شود.

- نگاه کنید... حتی اگر وی پرنده شود قادر به خروج از این اطاق نخواهد بود.

- راست است و این اطاق هیچ منفذ ندارد و محبوس نمی‌تواند فرار کند مگر

اینکه دوستانی از آسمان برای او ببارد.

تا وقتی که گروسلو صحبت می‌کرد چارلز توجهی بدو نداشت ولی وقتی صدای دارتن‌یان برخاست چشم‌ها راگشود حتی پاری لحظه‌ای قرائت را متوقف کرد.

چارلز گفت:

ـ پاری عزیز مگر خسته شده‌ای؟

برای چه مطالعه را قطع کردی؟

ـ اعلیحضرتا خسته نشده‌ام.

و به مطالعه انجیل ادامه داد.

در اطاق دیگر میزی نهاده روی آن یک رومیزی انداخته دو شمعدان قرار داده بودند.

علاوه بر شمعدان روی میز وسایل‌بازی و سرگرمی به نظر می‌رسید.

گروسلو گفت: آقایان بفرمائید بنشینید و من اینجا روبروی چارلز می‌نشینم زیرا خیلی میل دارم استوارت را ببینم. (استوارت اسم خانواده چارلز بود ـ م)

از این حرف توهین‌آمیز آتوس سرخ شد و دارتن‌یان نظری عمیق به او انداخت یعنی حالا موقع متغیر شدن نیست.

بعد گفت:

آقای کنت دولافر شما در طرف راست آقای سروان و شما شوالیه اربله در طرف چپ ایشان بنشینید.

شما هم آقای دو والون در کنار من باشید و بدین ترتیب شما آقای دو والون با من نذربندی خواهید نمود و این آقایان با آقای گروسلو نذربندی خواهند نمود.

منظور دارتن‌یان این بود که دوستان خود را طوری در مجاورت خود داشته باشد که بتواند آنها را تحت کنترل قرار بدهد.

مثلاً با زانو به پورتوس مطلب را بفهماند و با اشارات چشم و ابرو آتوس و آرامیس را متنبه کند که متوجه اظهارات خود باشند.

چارلز به محض اینکه اسم کنت دولافر و شوالیه اربله را شنید سر راست کرد و نظری به مجمع مزبور انداخت و پاری انجیل را ورق زد و این آیه را خواند:

خداوند می‌فرماید که به گفتار پیغمبران گوش فرا بدهید برای اینکه آنها جزو

یاران من هستند و من آنها را نزد شما فرستادم تا اینکه شما را راهنمائی نمایند.

وقتی دوستان چهارگانه این آیه را شنیدند نظری عمیق مبادله کردند.

مثل این که از عالم غیب به آنها خبر داده می‌شد که سرنوشت با آنها مساعد است.

دارتن‌یان بیست سکه زر از جیب بیرون آورد و مقابل میز نهاد و گفت:

آقای گروسلو شما هم اکنون از من می‌پرسیدید آیا پول با خود آورده‌ام یا نه؟

ـ بلی.

ـ به شما اطمینان می‌دهم که پول کافی نزد من هست ولی به شما یک توصیه می‌کنم.

ـ توصیه شما چیست؟

ـ گنجینه خود را محکم نگاه دارید

ـ چرا؟

ـ برای اینکه ما بدون ربودن گنجینه شما از اینجا بیرون نخواهیم رفت.

گروسلو قاه قاه خندید و گفت:

ـ ولی من از گنجینه خود دفاع خواهم کرد.

ـ بسیار خوب... در آن صورت ما نیز خواهیم جنگید آیا می‌دانید که فرانسوی‌ها در جنگ چه می‌خواهند.

ـ فرانسوی‌ها در پیکار خواهان زخم و شکستگی استخوان هستند.

ـ در هر صورت ما بدون موفقیت از اینجا خارج نمی‌شویم.

چارلز این حرف‌ها را شنید و معنی آنها را فهمید.

وی دانست فرانسوی‌ها برای بازی آنجا نیامده‌اند بلکه آمده‌اند که او را بربایند و قدری عارض او گلگون شد و به عنوان دراز کردن دست و پا و تأذی از گرما پتو را عقب زد.

چارلز از این جهت از گرما اظهار تألم کرد که در اطاق بخاری می‌سوخت و آتوس و آرامیس بعد از عقب رفتن پتو بامسرت فراوان دیدند که چارلز اول با لباس خوابیده است.

بازی با حرارت شروع شد دارتن‌یان و پورتوس نیمی به مناسبت اینکه حواسشان پرت بود و نیمی هم به مناسبت بداقبالی به گروسلو می‌باختند و به زودی نزدیک یک

صد سکه طلا جلوی گروسلو جمع شد.

پورتوس نه فقط پنجاه سکه طلا را که شب قبل از گروسلو برده بود باخت بلکه سی سکهٔ دیگر از جیب روی آن گذاشت.

و به همین جهت با زانوی خود به زانوی دارتن‌یان می‌زد که آیا موقع آن فرا نرسیده که این بازی را ترک کنند و بازی دیگر را شروع نمایند؟

آتوس و آرامیس هم با اشارات چشم از دارتن‌یان استعلام می‌کردند و می‌پرسیدند که آیا هنوز موقع کار نشده است ولی دارتن‌یان به همه توصیه می‌نمود که شکیبا باشند.

وقتی ساعت ده بعد از ظهر فرا رسید از بیرون صدای پای یک دسته سرباز شنیده شد.

معلوم بود که آنها سرباز گشت هستند که در ساعات معین عبور می‌نمایند.

دارتن‌یان پرسید: شما هرچند ساعت دارای یک گشت هستید؟

گروسلو گفت: هر دو ساعت یک مرتبه سربازان گشتی ما عبور می‌کنند.

دارتن‌یان این اقدام را نیز تصویب کرد و گفت: کاری به قاعده است.

صدای پای نگهبانان گشت که دور می‌شدند به گوش رسید و پورتوس طوری با ضربات زانوی خود به پای دارتن‌یان می‌زد که پنداری قصد دارد که پای او را خرد نماید.

منظور پورتوس این بود که به دارتن‌یان بفهماند حال که ما پول‌های خود را می‌بازیم برای چه توقف نمائیم و خوب است که فوراً شروع به کار کنیم.

سربازانی که در اطاق چارلز بودند و هم سربازانی که در وسط دو اطاق نگهبانی می‌کردند بر اثر جذبه طلا به میز بازی نزدیک شدند.

آنهائی که در اطاق چارلز بودند بر اثر شنیدن صدای سکه‌های زر و مشاهده برق طلا خویش را به آستان اطاق رسانیدند.

نگهبانان وسط دو اطاق تقریباً جلو میز بازی بودند.

فقط نگهبانانی که در مدخل اطاق اول نگهبانی می‌کردند از جای خود تکان نخوردند ولی آنها هم شمشیرها را طوری نگاه داشته بودند که نمی‌توانستند فوراً دفاع کنند.

دوستان چهارگانه از این وضع خیلی خوشوقت شدند زیرا برای شروع به کار مجبور نبودند که اطراف اطاق عقب مستحفظین بدوند بلکه می‌توانستند که در لحظه اول کار چهار نفر از آنها را بسازند.

بهر نسبت که دقیقه شروع به عمل نزدیک می‌شد آتوس خود را آرام می‌یافت ولی آرامیس بسیار مضطرب بود و گاهی از فرط التهاب سینه را با ناخن‌ها می‌خراشید.

آتوس به خلاف آرامیس آهسته با سکه‌های زر بازی می‌کرد و آنها را بالا می‌انداخت و می‌گرفت.

دارتن‌یان یک وقت دریافت که صبر رفقاء به انتهاء رسیده و دیگر قادر به شکیبائی نیستند و باید کار را شروع کند.

این بود که نظری به عقب خود یعنی به طرف چارلز انداخت و دید که وی با لباس روی تختخواب به بالش تکیه داده و نوکر وفادارش در کنار او ایستاده و هر دو مثل این است که استرحام می‌کنند که فرانسویها هر نقشه که دارند زودتر به موقع اجرا بگذارند.

بر اثر نظری که دارتن‌یان به عقب انداخت آتوس و آرامیس صندلیها را عقب کشیدند که آزادی عمل داشته باشند.

پورتوس به بهانه اینکه پاهای او خواب رفته برخاست تا رخوت پاها را از بین ببرد و دارتن‌یان گفت:

آقای گروسلو، باز من بیست پیستول به شما باختم و معلوم می‌شود که شما امشب خیلی شانس دارید و این گونه شانس‌ها طولانی نخواهد بود.

گروسلو گفت: خوشبختانه تا به حال اقبال با من یاری کرده است.

دارتن‌یان گفت: من یک مرتبه دیگر بیست پیستول را به خطر می‌اندازم و این مبلغ را یک مرتبه بازی می‌کنم.

گروسلو گفت: قبول دارم و دو مهره جلوی دارتن‌یان گذاشت و مهرهٔ اول دارتن‌یان یک شاه بود.

دارتن‌یان گفت: آقای سروان خیلی متوجه باشید که نبازید برای اینکه من شاه دارم و کسی که دارای شاه می‌باشد اقبال با اوست.

با اینکه دارتن‌یان مردی خونسرد بود وقتی این حرف را می‌زد صدای او از فرط اضطراب می‌لرزید.

بعد گروسلو مهره‌های خود را برداشت و همه می‌دانستند که وی در یک صورت می‌تواند از دارتن‌یان ببرد آن هم مشروط بر اینکه مهره‌ای با یک خال بیاورد.

در این وقت دارتن‌یان گفت: بالاخره نتیجه بازی معلوم شد یا نه؟

با شنیدن صدای بالاخره دوستان خود را مهیای حمله کردند و چیزی نمانده بود که کاردها و شمشیرها از ظلمت غلاف بیرون بیاید که یک مرتبه درب اطاق باز شد و سرهنگ هاریسون فرمانده اردو و در عقب او مردی که بالاپوش بر خود پیچیده بود نمایان شدند و دوستان دیدند که عده‌ای سرباز تفنگ بدست، در حدود پنج یا شش نفر عقب آن دو هستند.

گروسلو وقتی فرمانده خود را دید بسیار خجالت کشید چون پشت میز بازی غافل‌گیر و سکه‌های زر و مهره‌های نشاندار تردیدی باقی نمی‌گذاشت که آنجا یک محفل تفریح است.

و بر کسی پوشیده نیست که وقتی یک صاحب منصب مسئول کشیک مشغول بازی و تفریح باشد مسئولیتی بزرگ دامنگیر او می‌شود.

بخصوص صاحب منصبی که باید محبوسی چون چارلز اول را حفظ نماید.

اما سرهنگ هاریسون توگوئی که اصلاً بساط بازی و سرگرمی را ندید و خطاب به چارلز گفت:

چارلز استوارت، هم اکنون حکم رسیده که باید بدون لحظه‌ای وقفه، روز و شب راه بپیمائیم و شما را به لندن برسانیم برای حرکت آماده باشید.

چارلز اول گفت: این حکم را که صادر کرده است؟

سرهنگ گفت: این حکم از طرف ژنرال کرومول صادر شد و هم اکنون آقای موردون این حکم را آورده و خود او هم ناظر بر اجرای حکم می‌باشد.

دوستان چهارگانه که اسم موردون را شنیدند فهمیدند مردی که بالاپوش بر خود پیچیده همان موردون است.

اولین کاری که دارتن‌یان کرد این بود که هرچه پول روی میز بود برداشت و در جیب فراخ خود جای داد.

آتوس و آرامیس عقب دارتن‌یان و پورتوس قرار گرفتند که موردون آنها را نبیند ولی او برگشت و هرچهار نفر را دید.

آنگاه فریادی از مسرت برآورد و دارتن‌یان آهسته به رفقای خود گفت: تصور می‌کنم که ماگیر افتادیم.

پورتوس گفت:

هنوز که دستگیر نشده‌ایم موردون خطاب به هاریسون گفت:

سرهنگ... سرهنگ... فوراً امر کنید که این اطاق را احاطه کنند که کسی از این جا فرار ننماید و این چهار نفر فرانسوی را دستگیر نمایند زیرا اینها افرادی جنایتکار هستند و از نیوکاستل فرار کرده‌اند و قصد دارند که استوارت را فرار بدهند و بعد با صدای بلندتر امر کرد فوراً آنها را توقیف کنید.

ولی برق شمشیر دارتن‌یان درخشید و گفت: جوان آنچه شما می‌گوئید بر زبان آسان است و اجرای آن بسی دشوار می‌باشد و قبل از اینکه بتوانند بفهمند چه شده، دو نفر از مستحفظین از پا درآمدند.

در عقب دارتن‌یان پورتوس مانند کوه هرچه راکه جلوی او بود روی هم ریخت و هر چهار نفر صحیح و سالم از آن خانه خارج شدند و در تاریکی به طرف اسب‌های خود دویدند.

موردون فریاد زد:

شلیک کنید... آنها را به قتل برسانید.

ولی تنها نتیجه‌ای که از تیراندازی گرفتند این بود که صدای عوعوی سگ‌های آبادی را بلند کرده و دوستان چهارگانه که می‌دانستند اسب‌ها در کجاست خود را به اسب‌های زین شده رسانیدند و سوار شدند و دارتن‌یان بانگ زد حالا تا می‌توانید سرعت به خرج بدهید.

اسب‌ها بر اثر فشار مهمیزها مانند بالداران طیران می‌کردند و چون آن آبادی حصار و دروازه نداشت به زودی دور شدند.

دارتن‌یان گفت: دوستان حالا توقف کنید.

پورتوس گفت: برای چه. دارتن‌یان گفت:

برای اینکه این بار بر خلاف دفعه‌های دیگر ما را تعقیب خواهند کرد.

آتوس گفت: می‌گوئید از راه دیگر برویم یا توقف کنیم.

دارتن‌یان گفت:

این پل را می‌بینید که نهری از زیر آن روان است؟

آتوس گفت: بلی. دارتن‌یان گفت:

ما می‌توانیم در زیر این پل توقف نمائیم تا اینکه کسانی که در تعقیب ما می آیند از روی پل بگذرند.

همین کار راکردند و دارتن‌یان و همراهان زیر پل قرار گرفتند.

هنوز پنج دقیقه از توقف آنها زیر پل نگذشته بود که شنیدند یک دسته سوار نظام با سرعت از روی پل می‌گذرند از شماره آن‌ها معلوم بود که نزدیک پنجاه نفر هستند.

آنها با سرعت عبور نمودند بدون اینکه بدانند کسانی که در جستجوی آنها می‌باشند زیر پل قرار دارند.

۱۱۸

اتفاق در لندن

وقتی که صدای حرکت اسب‌ها دور شد و محقق گردید که خطر گذشته دارتن‌یان و دوستان او از زیر پل بیرون آمدند.

دارتن‌یان یک نیم دایره وسیع را پیمود تا اینکه با دسته سوارانی که در عقب آنها حرکت کرده بودند برخورد ننماید.

بعد اسب خود را نگاه داشت و گفت:

دوستان من تصور می‌کنم که یک مرتبه دیگر نوبت آن فرا رسیده که ما مشاوره کنیم.

آتوس گفت: بسیار خوب... شما می‌دانید که من پیوسته برای مشاوره آماده هستم.

دارتن‌یان گفت: دوستان این مرتبه تیر ما در این کشور به‌کلی بر سنگ خورد و کاری از ما ساخته نیست جز اینکه به فرانسه مراجعت نمائیم دوست عزیز (خطاب به آتوس) آیا شما هم با این عقیده موافق هستید.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما قولی داده‌اید که گویا اینک آن قول را فراموش کردید؟

دارتن‌یان گفت: قول من چه بوده است؟

آتوس گفت: شما قول دادید که ما آنقدر در این کشور بمانیم تا اینکه بمیریم.

پورتوس گفت: من هم این قول را داده‌ام و از مردن بیم ندارم ولی آنچه مرا متوحش می‌کند این است که در این مملکت شکست بخوریم.

ما به قدری مرگ را از نزدیک مشاهده کرده‌ایم که جزو دوستان لاینفک ما شده ولی تحمل شکست کاری دشوار است.

با ادامه این وضع ما وقتی به لندن رفتیم باید مبارزه کنیم و آنگاه در ولایات مبارزه نمائیم و بالاخره در سراسر انگلستان مشغول مبارزه باشیم.

و این جنگ دائمی سبب شکست ما خواهد گردید.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز و شما پورتوس محبوب باید بدانید ما که از آغاز این فاجعه در انگلستان بوده‌ایم باید تا پایان آن در این کشور توقف نمائیم تا اینکه پرده آخر تراژدی را ببینیم آیا شما هم مانند من فکر می‌کنید؟

آرامیس گفت: من با عقیده آتوس موافقم و می‌گویم باید تا آخرین صحنه این تراژدی در این کشور باشیم و از این گذشته خرده حسابی با موردون داریم که باید تصفیه شود چون رسم ما این نیست که حساب‌های خرده را در عقب باقی بگذاریم و خود برویم.

دارتن‌یان گفت: راست گفتید و من متوجه این نکته نبودم و برای یافتن این موردون در صورت لزوم من یک سال هم در لندن خواهم ماند فقط باید در جائی سکونت نمائیم که سبب تولید سوء ظن برای کرومول نشود.

چون کرومول در جستجو ماست و شما اگر این مرد را دیده باشید می‌دانید که شوخی سرش نمی‌شود و به راستی مردی جدی و لایق می‌باشد.

آتوس گفت: این حرف را اگر دیگری می‌زد من نمی‌پذیرفتم ولی چون دارتن‌یان بر زبان می‌آورد قبول می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: حال شما در لندن جائی را سراغ دارید که ما بتوانیم در آنجا پنهان شویم.

آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت:

آنجا آیا خانه است یا مهمانخانه؟

آتوس گفت:

یک مهمانخانه می‌باشد.

دارتن‌یان گفت:

ملاحظه صرفه را هم بکنید زیرا درست است که شما بدون بضاعت نیستید و می‌توانید پول تحصیل کنید ولی امروز ما به فرانسه برای تهیه پول دسترسی نداریم.

آتوس گفت: این جاکه من شما را می‌برم مهمانخانه‌ای است که اغذیهٔ آن خوب و ارزان قیمت می‌باشد.

صاحب این مهمانخانه مردی است که اصلاً اسپانیائی بوده و بعد به تبعیت انگلستان درآمده و من بدواً او را نمی‌شناختم و لرد وین‌تر او را به من معرفی کرد.

آرامیس گفت:

نظریه آتوس مصاب است و این مرد اسپانیائی که امروز تبعه انگلستان شده لردوین‌تر را خیلی دوست می‌داشت.

و به مناسبت علاقه نسبت بدو، ما را هم حاضر است به خوبی بپذیرد و اگر فراموش نکرده باشم او را بنام آقای پرز می‌خوانند و ما با پرداخت روزی یک لیره انگلیسی برای هر یک نفر می‌توانیم در مهمانخانه او بخوبی زندگی کنیم.

دارتن‌یان گفت:

ولی قبلاً باید لباس خود را عوض نمائیم.

پورتوس جواب داد: برای چه؟

دارتن‌یان گفت:

برای اینکه لباس ما از حیث پارچه و سبک دوخت فرانسوی است و هرکس که آن را ببیند می‌فهمد که نه پارچه‌اش در انگلستان بافته شده و نه خیاط‌های اینجا آن را دوخته‌اند.

پورتوس گفت: به فرض اینکه اینطور باشد مگر چه می‌شود؟

دارتن‌یان گفت: این می‌شود که ما را از دار خواهند آویخت یا به هندوستان تبعید خواهند کرد.

زیرا علاقه من به پارچه و لباس فرانسوی هر قدر زیاد باشد به اندازه جانم نیست. این است که چون این انگلیسی‌ها لباسهای آلبالوئی و خرمائی را خیلی دوست می‌دارند یک دست از این لباس‌ها خواهم خرید و خود را به شکل آنها خواهم ساخت.

آتوس گفت: دارتن‌یان درست می‌گوید لباس ما مثل اینکه فریاد می‌زند که ما فرانسوی هستیم و این لباس را باید عوض نمائیم.

دارتن‌یان گفت: نکته دیگر اینکه ما باید هرچه زودتر خود را به لندن برسانیم تا اینکه در مهمانخانه این مرد که آتوس می‌گوید، پنهان شویم و من عقیده دارم که هرگاه اسب‌های خود را تا صبح سقط کنیم باید قبل از طلوع صبح در لندن باشیم.

آتوس گفت: برویم زیرا اگر اشتباه نکرده باشم بین ما و لندن بیش از هشت تا ده فرسخ فاصله نیست.

دوستان چهارگانه رکاب به اسب‌ها کشیدند و ساعت پنج صبح به دروازه لندن رسیدند.

در آنجا نگهبانان جلوی آنها راگرفتند ولی آتوس جلو آمد و با زبان انگلیسی فصیح شروع به صحبت کرد و گفت:

او و رفقایش از طرف سرهنگ هاریسون می‌آیند تا اینکه مصادر امور را از آمدن چارلز استوارت که عنقریب وارد خواهد شد مستحضر کنند.

این جواب سبب گردید که نگهبانان دروازه سوالاتی در خصوص توقیف چارلز اول و این که چه موقع خواهد آمد کردند.

آتوس جواب‌های مناسب داد و بر اثر این مکالمات سوءظن نگهبانان دروازه به کلی رفع شد و راه راگشودند و دوستان وارد شهر شدند.

آتوس دوستان را به طرف مهمانخانه بیدفاردس تاورن راهنمائی نمود.

صاحب مهمانخانه آتوس و آرامیس را شناخت و وقتی دید که آنها با عده‌ای کثیر آمده‌اند طوری خوشوقت شد که فوراً بهترین اطاق خود را در دسترس آنها نهاد.

با اینکه هنوز روز ندمیده، هوا روشن نشده بود دوستان چهارگانه در شهر خیلی هیجان دیدند و معلوم شد که مردم آن شب نخوابیده‌اند که مبادا استوارت را (چارلز اول را بدین نام می‌خواندند) نبینند.

آنها فکر می‌کردند که استوارت هنگام شب وارد می‌شود و لذا باید بیدار بمانند تا موفق به دیدار او شوند.

پس از اینکه فکر دوستان چهارگانه از مسئله مهمانخانه و اطاق فارغ شد به فکر تجدید لباس افتادند.

صاحب مهمانخانه فوراً برای آنها، انواع البسه را حاضر کرد و دوستان به معاینه آن مشغول شدند.

آتوس یک دست لباس سیاه انتخاب نمود که او را به صورت یک بورژوای انگلیسی در می‌آورد[1].

آرامیس که نمی‌خواست لباس نظامی را از تن بیرون بیاورد یک دست لباس سیاه رنگ انتخاب نمود که از حیث دوخت و برش مانند سپاهیان بود.

پورتوس یک کلیجه سرخ رنگ و یک جلیقه سبز را پسندید.

دارتن‌یان قبلاً رنگ مطلوب را انتخاب کرده و یک دست لباس شاه بلوطی را پسندید و به شکل یکی از بازرگانان قندفروش که دست از کار کشیده و بازنشسته شده درآمد.

دوستان چهارگانه برای تغییر کسوت و هیئت گریمو و موسکتون هم دچار زحمت نشدند.

زیرا قطع نظر از تغییر لباس، گریمو که کم حرف و خونسرد بود به یک انگلیسی خونسرد و کم‌حرف شباهت داشت که هرگز بیش از حد لزوم حرف نمی‌زند.

موسکتون با شکم بزرگ و هیکل قطور شبیه به یک انگلیسی فربه و خوشگذران می‌نمود، چه از این نوع هم در انگلستان هستند.

دارتن‌یان گفت:

دوستان حال کار اصلی باقی مانده است.

پورتوس که با دقت مشغول خوردن بازمانده ناهار خود بود و مضغ غذا، نشان می‌داد که از اکل لذت می‌برد پرسید کار اصلی کدام است.

دارتن‌یان گفت: دوستان باید موهای سر را کوتاه کنیم زیرا همهٔ این پروتستانیها دارای موهای کوتاه می‌باشند.

از این حرف آرامیس خیلی ناراحت شد زیرا موهای بلند و فرخوردهٔ خود را

۱ـ بورژوا دارای معانی عدیده بود و شد و به مناسبت زمان و مکان مفاهیم گوناگون پیدا کرد و در اینجا بورژوا به معنای کسی می‌باشد که نه اصیل‌زاده و نجیب است و نه کشاورز بلکه جزو طبقه کسبه و شهرنشین به شمار می‌آمد. (م)

خیلی دوست می‌داشت و به آن با دقت می‌رسید.[1]

ولی چون آتوس هم موهائی بلند داشت و حاضر شد که موها را کوتاه کنند آرامیس ناگزیر موافقت نمود که او تار گیسوان خود را بدست سلمانی که در آن موقع خود دوستان و نوکران آنها بودند بسپارد و پورتوس هم به تقلید آرامیس حاضر شد که موهایش را کوتاه کنند.

پورتوس که کماکان مشغول خوردن بقیه ناهار و جویدن یک قطعه استخوان و جدا کردن گوشت‌ها از استخوان مزبور بود موافقت کرد که موسکتون موهای سرش را جدا کند.

ولی دارتن‌یان خود قیچی را وارد گیسوان کرد و وقتی موهای سرش کوتاه گردید به شکل یکی از مدال‌های دوره فرانسوای اول یا شارل نهم پادشاهان فرانسه درآمد.

آتوس گفت:

وای بر ما که بسیار بدترکیب شده‌ایم.

آرامیس گفت: از لحظه‌ای که موهای سرم را قطع کرده‌اند تو گوئی از من بوی پروتستانی ساطع می‌شود.

پورتوس گفت: کوتاه کردن سر سبب برودت گردیده و من در سر احساس سرما می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: دوستان من برخلاف همه شما از این واقعه خوشوقتم و میل دارم که بروم و برای این پروتستانیها وعظ کنم.

آتوس گفت: دوستان ما اکنون طوری تغییر قیافه داده‌ایم که خودمان خویش را نمی‌شناسیم و لذا دیگران نخواهند توانست ما را بشناسند و خوب است که برویم و چارلز اول را که وارد شهر می‌شود تماشا کنیم.

پورتوس گفت: آیا اطمینان دارید که وی امشب وارد شهر می‌گردد؟

آتوس گفت: مگر نمی‌بینید که همه سکنه بیدار هستند و چارلز هم در سراسر شب

۱ـ اصیل‌زادگان فرانسوی موهای سر را طوری بلند نگاه می‌داشتند که دنباله آنها روی دوش می‌ریخت این موضوع در قرون قدیم به قدری اهمیت داشت که اگر یک اصیل‌زاده بدون مو و طاس بود به زمامداری نمی‌رسید و به همین جهت موی عاریه اختراع شد و عمومی گردید. (م)

راه پیموده که بتواند شبانه وارد لندن گردد.

دوستان از مهمانخانه خارج شدند و هیچکس کوچکترین توجه به آنها نکرد زیرا همه تصور می‌کردند که انگلیسی هستند.

آنها از این موضوع استفاده می‌نمودند و در وسط مردم به صحبت‌های آنها گوش می‌دادند که بدانند راجع به چارلز چه می‌گویند.

ولی فقط آتوس و تا اندازه‌ای آرامیس می‌توانستند بفهمند که مردم چه می‌گویند.

دارتن‌یان و پورتوس زبان انگلیسی را نمی‌دانستند و لذا به‌کلی از ادراک مفهوم صحبت مردم محروم بودند.

از دور هیجانی پدیدار گردید و معلوم شد که چارلز می‌آید.

یک کالسکه را قبلاً به استقبال او فرستاده بودند که وی را سوار بر کالسکه وارد شهر نمایند.

پورتوس که بلند قامت‌تر از همه بود و فواصل دور را می‌دید گفت دوستان او می‌آید.

دارتن‌یان و آتوس و پورتوس برای اینکه بتوانند چارلز را ببینند روی دو نوک پا بلند شدند و کالسکه حامل چارلز از مقابل آنها گذشت.

سرهنگ هاریسون در یک طرف کالسکه و موردون در طرف دیگر دیده می‌شد.

گاهی پورتوس و دارتن‌یان از آتوس می‌پرسیدند که مردم راجع به چارلز چه می‌گویند؟

آتوس می‌گفت: علیه او بدگوئی می‌کنند.

وقتی که از بیرون مراجعت کردند و وارد خانه شدند دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت:

دوست عزیز من در این قضیه (در موضوع چارلز) علاقه‌ای ندارم و به طوری که می‌بینید وضع چارلز هم خوب نیست برای اینکه مردم نسبت بدو بدگوئی می‌نمایند.

تنها علاقهٔ من نسبت بدین موضوع ناشی از این است که میل دارم طبق تمایل شما رفتار نمایم و فکر می‌کنم که اگر ما بتوانیم چارلز را از دست این اشخاص نجات بدهیم

یک هنرنمائی بزرگ کرده‌ایم.

روز بعد دوستان وقتی از خواب برخاستند کنار پنجره قرار گرفتند و به تماشای بیرون مشغول شدند.

پنجره‌های عمارت به طرف خیابانی بزرگ که یکی از محلات پرجمعیت لندن بود باز می‌شد.

یک مرتبه آتوس گوشها را تیز کرد و دارتن‌یان گفت: چه خبر است؟

آتوس گفت: آیا این صدا را می‌شنوید؟ دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم صدای جارچی یا روزنامه‌فروش می‌باشد.

آرامیس در آن وقت به مطالعهٔ یک نقشه اشتغال داشت و دارتن‌یان از آتوس پرسید: بالاخره این صدا چیست و چه می‌گوید؟

آتوس گفت: جارچی می‌گوید که از طرف پارلمان یک قانون علیه چارلز تصویب و منتشر گردیده و من انتشار این قانون را از طرف پارلمان محال می‌دانم.

برای اینکه چارلز دیشب وارد شده و هنوز جلسه پارلمان تشکیل نگردیده که قانونی علیه او وضع نماید.

جارچی فریاد می‌زد: پارلیمنتس بیل پارلیمنتس بیل...

دارتن‌یان گفت: دوستان من زبان انگلیسی را نمی‌دانم ولی این را می‌دانم که این زبان تحریفی از زبان فرانسوی است و کلمات آن نیز همان کلمات زبان فرانسه می‌باشد که طور دیگر تلفظ می‌کنند.

و پارلیمنتس بیل یعنی «بیل پارلمان» یعنی قانون پارلمان آیا چنین نیست؟

آتوس گفت: چرا.

در این وقت مهمانخانه‌چی آمد.

آتوس او را فرا خواند و گفت:

ـ آیا پارلمان این قانون را وضع کرده است؟

مهمانخانه‌چی گفت:

بلی مای‌لورد.

آتوس گفت: آخر هنوز جلسهٔ پارلمان تشکیل نشده است.

مهمانخانه‌چی گفت:

- آنها پیش‌بینی کردند و قبلاً قانون را وضع نمودند و این قانون از طرف پارلمان دنباله منتشر شده است.

آتوس با تعجب گفت:

- مگر در این کشور دو پارلمان وجود دارد؟

مهمانخانه‌چی گفت:

- بلی آقا.

دارتن‌یان حرف آن دو را قطع کرد و گفت:

دوست عزیز من و پورتوس زبان انگلیسی نمی‌دانیم ولی در عوض همه از جمله میزبان ما، به زبان اسپانیائی آشنا هستیم و خوب است بدین زبان صحبت کنیم تا اینکه مطالب را، همه ادراک نمائیم.

این پیشنهاد پسندیده شد و میزبان به زبان اسپانیائی شروع به تکلم کرد و گفت:

چه فرمایش داشتید؟ آتوس گفت:

می‌خواستم از شما بپرسم مگر در این مملکت دو پارلمان وجود دارد که یکی دنباله و دیگری غیردنباله است.

پورتوس گفت: آه... آه... من اینک زبان انگلیسی را خوب می‌فهمم زیرا متوجه شدم که شما چه گفتید.

آتوس گفت:

دوست عزیز برای این است که ما به زبان اسپانیائی تکلم می‌نمائیم.

پورتوس گفت:

من از این موضوع متأسف شدم زیرا تصور می‌کردم که زبانی جدید می‌دانم.

میزبان گفت:

مای‌لورد منظور من از پارلمان دنباله عبارت از پارلمانی است که سرهنگ پراید آن را تصفیه کرد.

دارتن‌یان گفت:

آفرین بر پراید که توانست پارلمان را تصفیه کند و وقتی ما به فرانسه مراجعت کردیم من می‌بایست که روش اینها را به مازارن و آن‌دوطریش بیاموزم تا اینکه یک نفر به نام صدراعظم و دیگری بنام ملکه فرانسه پارلمان را تصفیه نماید و آن وقت پارلمان

اصلاً وجود نخواهد داشت.

آرامیس پرسید: این سرهنگ پراید کیست و چگونه پارلمان را تصفیه کرده است؟

میزبان گفت:

او در گذشته یک ارابه‌چی بود و از این شغل تجربه‌ای مفید به دست آورد.

آرامیس سؤال کرد:

تجربهٔ مزبور چه می‌باشد؟

میزبان گفت:

او به تجربه دریافت که وقتی سنگی بزرگ مقابل ارابه او قرار می‌گیرد بلند کردن آن سنگ بهتر است تا اینکه ارابه را از روی آن بگذراند.

آرامیس گفت: آیا از این تجربه در پارلمان استفاده کرد؟

میزبان گفت: بلی در پارلمان یکصد و نود و یک نفر بودند که برای او تولید مزاحمت می‌کردند و او هم آنها را گرفت و بیرون انداخت و خود را راحت کرد.

دارتن‌یان که مردی باهوش بود و هرجا مردی باهوش می‌یافت مورد تقدیر قرار می‌داد گفت:

آفرین کاری خوب کرد.

آتوس گفت:

آیا اینهائی که از پارلمان اخراج شدند همه طرفدار استوارت بودند؟

میزبان گفت: بلی.

آتوس گفت:

آیا قصد داشتند استوارت را نجات بدهند؟

میزبان گفت:

اگر آنها بودند نمی‌گذاشتند استوارت محاکمه و محکوم شود.

پورتوس گفت: راست است چون آنها اکثریت داشتند مانع می‌شدند.

بعد آرامیس سؤال کرد:

آیا قصد دارند که استوارت را مقابل این پارلمان تصفیه شده محاکمه نمایند.

مهمانخانه‌چی گفت: بلی.

آرامیس گفت:

اگر استوارت حاضر نشود در اینجا محاکمه گردد چطور مهمانخانه‌چی گفت: در آن صورت ملت او را مجبور خواهد کرد که محاکمه شود.

از وضع صحبت مهمانخانه‌چی معلوم بود که جزو مخالفین استوارت است یا این که نمی‌توان بدو اعتماد کرد و بعضی از حرفها را جلوی او زد.

لذا آتوس او را مرخص نمود و گفت:

دوست عزیز از توضیحات شما متشکرم.

بعد از رفتن مهمانخانه‌چی دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت:

دیدید به شما گفتم دیگر توقف ما در انگلستان سود ندارد.

زیرا ما نمی‌توانیم در قبال کسانی مانند هاریسون و پراید و کرومول، چارلز اول را نجات بدهیم.

آتوس گفت: من می‌پندارم که طرفداران چارلز او را از دادگاه نجات خواهند داد.

- چگونه اطمینان دارید؟

- برای اینکه می‌بینم طرفداران او ساکت هستند.

دارتن‌یان از روی بی‌اعتنائی و باور نکردن مطلب شانه‌ها را بالا انداخت.

آرامیس گفت:

به فرض اینکه پارلمان او را محکوم نماید چارلز اول محکوم به حبس یا تبعید خواهد شد.

پورتوس گفت:

می‌توان او را از حبس و تبعید نجات داد.

دارتن‌یان یک مرتبه دیگر شانه‌ها را بالا انداخت.

آتوس گفت:

دوستان بالاخره ما از جریان محاکمه مستحضر خواهیم شد زیرا خود به دادگاه خواهیم رفت.

سپس برای اینکه بداند محاکمه چه موقع شروع می‌شود میزبان را صدا زد.

مهمانخانه‌چی بالا آمد و آتوس از او پرسید: دوست عزیز محاکمه استوارت چه

موقع شروع می‌شود؟

مهمانخانه‌چی گفت: همین فردا.

آتوس با تعجب گفت:

چطور فردا شروع می‌شود... آخر هنوز مقدمات محاکمه فراهم نشده است.

دارتن‌یان گفت: مقدمات محاکمه را قبل از وقت فراهم کرده‌اند.

میزبان گفت: همینطور است.

وقتی میزبان رفت دارتن‌یان گفت: دوستان از همان دقیقه که کرومول چارلز اول را از سربازان اسکاتلندی خریداری کرد مقدمات محاکمه او را فراهم نمود.

آتوس گفت:

لابد همینطور است.

دارتن‌یان گفت: من یقین دارم همانطور که موردون وسیله معاملهٔ خرید چارلز اول گردید مقدمات محاکمه را نیز، او قبل از وقت فراهم کرد و به همین جهت در هر نقطه که بدست من بیفتد او را به قتل خواهم رسانید.

آتوس گفت: این بدبخت قابل کشتن نیست.

دارتن‌یان جواب داد:

این حرف را نزنید و این مرد به مناسبت اینکه فرومایه است باید به قتل برسد.

در هر صورت شما چه بخواهید و چه نخواهید من موردون را خواهم کشت.

پورتوس گفت: من نیز همین کار را می‌کنم.

آرامیس گفت: من هم او را خواهم کشت.

دارتن‌یان گفت: دوستان خوشوقتم که بین ما که اینک با این لباس جزو طبقهٔ بورژوا شده‌ایم توافق نظر وجود دارد... برخیزید که برویم و گردشی در شهر بنمائیم زیرا اگر خود موردون هم ما را ببیند در فاصله چهارمتری نخواهد شناخت... برویم و قدری از این قطرات مه که پیوسته در هوای لندن معلق است بنوشیم.

پورتوس گفت: چون چیزی نصیب ما نمی‌گردد نوشیدن مه ضروری است.

دوستان چهارگانه از مهمانخانه خارج شدند تا اینکه به قول معروف با محیط شهر مأنوس گردند.

۱۱۹

محاکمه

روز بعد وقتی دوستان چهارگانه خواستند خود را به دادگاه عالی که چارلز اول را از طرف پارلمان محاکمه می‌کرد برسانند دیدند که مانعی بزرگ در مقابل دارند و آن مانع همانا جمعیتی است که راه را بر آنها بسته است.

چند نفر از مردم، که قوی البنیه و خشن بودند مردم را رد می‌کردند و یکی از آنها مشتی به سینه آرامیس زد و او را دور کرد ولی لحظه‌ای دیگر مشت پورتوس به فرق همان شخص وارد آمد و چون وی نانوا بود و صورتی سفید از آرد داشت مشت پورتوس صورت وی را ارغوانی نمود.

هیجانی زیاد بین مردم بوجود آمد.

سه نفر می‌خواستند خود را روی پورتوس بیندازند.

دارتن‌یان یکی از آنها را رد کرد.

دیگری را آرامیس دور نمود.

سومی را خود پورتوس از بالای سر به یک طرف انداخت.

انگلیسیها مردمی هستند که ورزش و ورزشکاری را دوست می‌دارند و عاشق کارهای قهرمانی می‌باشند.

از این فعالیت و شاهکار مبارزه بوجود آمد.

چیزی نمانده بود که هر سه را مورد هلهله قرار بدهند.

دارتن‌یان متوجه شد که اگر مورد شادباش مردم قرار بگیرند برای آنها گران تمام

می‌شود.

برای اینکه سایرین آن چهار نفر را می‌شناسند و ممکن است موردون سر برسد این بود که به رفقا گفت:

احتیاط را از دست ندهید.

نتیجه زد و خورد این شد که مردم راه گشودند.

آن چهار نفر بعد از این عمل جالب توجه دیدند که راه به روی آنها گشوده شد.

هر چهار بدون مزاحمت به طرف دادگاه رفتند.

تالار دادگاه مانند تمام دادگاه و مجامعی که در روزهای ابرآلود تشکیل می‌شود تاریک بود.

در آنجا چراغهائی می‌سوخت.

اما فقط صحن تالار را روشن می‌کرد.

آن چهار نفر دیدند که نمی‌توانند در صف جلو قرار بگیرند زیرا شناخته خواهند شد.

ترجیح دادند که در صف سوم روی یکی از نیمکتها بنشینند.

پورتوس از اینکه در صف سوم جا گرفته ناراحت بود زیرا می‌خواست کلیجه سرخ و جلیقه زرد خود را نشان بدهد.

با اینکه دوستان چهارگانه در حقیقت عقب بودند وضع آنها طوری بود که مقابل چارلز که ساعت یازده آمد قرار داشتند.

چارلز اول در ساعت یازده صبح قدم به تالار گذاشت.

با اینکه محبوس و تحت محاکمه بود نجابت و اصالت از قیافه‌اش ساطع می‌گردید.

هرکس او را می‌دید می‌فهمید مردی است بزرگ که بر اثر بازی روزگار بدان وضع درآمده است.

عده‌ای از محافظین اطراف چارلز راگرفته او را تا محلی که باید بنشیند هدایت کردند.

قضات چون افرادی بودند که حریت اخلاقی نداشتند از این فرصت استفاده کردند که مردی بزرگ را مورد تحقیر قرار دهند.

آنها یک حاجب را فرستادند که به چارلز بگوید که کلاه از سر بردارد.

چارلز به جای اینکه از این دعوت اطاعت کند کلاه را در سر فرو برد و تا نزدیک چشم‌ها پائین آورد.

آنگاه روی صندلی نشست و با چوب دستی کوچکی که داشت آهسته به چکمه‌های خود می‌زد.

پاری در عقب ارباب خود قرار گرفت.

دارتن‌یان به جای این که دادگاه را بنگرد آتوس را می‌نگریست.

وی دید که آتوس خیلی سفید شده و اولین بار بود که آن مرد خونسرد را آنچنان ملتهب می‌دید.

آهسته بدو گفت:

آتوس عزیز.

آتوس روی برگردانید و پرسید:

چه می‌گوئید؟

ـ شما را چه می‌شود؟

ـ هیچ چیز.

ـ آیا بیمار هستید؟

ـ نه.

ـ چرا رنگ شما سفید شده است؟

ـ نمی‌توانم ببینم مشتی فرومایه مردی اصیل‌زاده چون چارلز را روی صندلی اتهام بنشانند.

ـ آتوس یک خواهش از شما دارم.

ـ خواهش شما چیست؟

ـ در اینجا بی‌احتیاطی نکنید.

ـ نه.

ـ فراموش ننمائید که جان ما در خطر است.

ـ می‌دانم.

ـ من از خطر جانی نمی‌ترسم ولی از این بیم دارم که ما را در این قفس موش‌ها به

قتل برسانند.

ـ نه، من خونسردی را از دست نمی‌دهم.

ـ آیا اعلیحضرت پادشاه انگلستان را می‌بینید؟

ـ بلی.

ـ خونسردی را از او بیاموزید و از دست ندهید.

ـ مطمئن باشید از دست نخواهم داد.

دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت و خطاب به آتوس گفت:

آهسته نظری به اطراف بیندازید.

آتوس بعد از یک نظر گفت:

ـ مثل اینکه قراولان را زیادتر می‌کنند.

ـ تا این لحظه فقط نگهبان و نیزه‌دار اینجا بودند.

ـ راست است.

و اینک تفنگدار هم آورده‌اند.

پورتوس شروع به شمردن کرد و گفت:

بیست ـ سی ـ چهل ـ پنجاه ـ شصت ـ هفتاد...

آرامیس اظهار کرد:

پورتوس عزیز صاحب‌منصب را فراموش نکن.

پورتوس گفت:

ـ صاحب‌منصب یک نفر است.

ـ منظورم تعداد نبود بلکه می‌خواستم بگویم که او به دیدار می‌ارزد.

پورتوس نظری بدو انداخت و گفت:

ـ آه... موردون ملعون... موردون فرومایه.

دارتن‌یان گفت: آهسته حرف بزن. چرا فریاد می‌زنی.

پورتوس گفت:

ـ برای اینکه وقتی من این فرومایه را می‌بینم خون در عروقم به جوش می‌آید.

داتن‌یان گفت:

من هم مثل تو هستم ولی باید صبر کرد.

پورتوس چشم از موردون برنمی‌داشت و او هم با شمشیر آخته سربازان تفنگدار را به عقب جایگاه چارلز اول هدایت می‌کرد.

دارتن‌یان گفت:

دوستان آیا موردون ما را شناخت؟

آرامیس گفت: تصور نمی‌کنم.

پورتوس گفت: اگر ما را بشناسد باید خود را برای پیکاری مهیب آماده کنیم.

دارتن‌یان گفت:

دوستان عزیز شما می‌دانید که من از مرگ نمی‌ترسم و در دوره خدمت سربازی ده‌ها بار با مرگ مواجه شده‌ام.

پورتوس گفت: من می‌دانم دارتن‌یان از چه نفرت دارد.

آرامیس گفت:

از چه نفرت دارد؟

ـ او نفرت دارد در این تالار بمیرد.

دارتن‌یان گفت:

آفرین پورتوس عزیز من انتظار نداشتم که تو اینطور زود به منظور من پی ببری.

پورتوس گفت:

من می‌دانم که شما میل ندارید اینجا هدف گلوله قرار بگیرید.

آرامیس گفت:

ـ دوستان خاطر آسوده دارید.

آتوس گفت: چرا؟

آرامیس گفت:

ـ برای اینکه موردون هنوز ما را ندیده است نگاه کنید این نابکار با چه کینه، چارلز اول را می‌نگرد.

پورتوس گفت:

مثل اینکه کینه او نسبت به چارلز زیادتر از کینه‌اش نسبت به ماست.

آتوس گفت:

باید همینطور باشد.

پورتوس ساده‌دل گفت:

- برای چه؟

آتوس گفت:

- برای اینکه ما فقط مادرش را از او گرفتیم.

پورتوس پرسید:

پادشاه انگلستان از او چه گرفت؟

آتوس گفت:

پادشاه انگلستان هم ثروت او را گرفت و هم اسم و رسم خانوادگی وی را.

آرامیس گفت:

آتوس راست می‌گوید و کینه این جوان نسبت به چارلز زیادتر است.

ولی دوستان سکوت کنید زیرا رئیس دادگاه سر صحبت را باز کرده است.

رئیس دادگاه خطاب به چارلز گفت:

متهم، اسم شما چیست؟

چارلز جواب نداد.

مجدداً پرسید: شغل شما چه می‌باشد؟

چارلز سکوت کرد.

پرسید: در کجا سکونت دارید؟

از طرف استوارت جوابی داده نشد.

بعد رئیس دادگاه گفت:

متهم، اینک اسامی قضاتی را که دادرس شما هستند بشنوید و اگر بر صلاحیت دادگاه ایرادی دارید بگوئید.

چارلز سکوت کرد و روی برگردانید.

رئیس که دید متهم جواب نمی‌دهد شروع به خواندن اسامی قضات کرد.

دادگاهی عجیب بود که در دوره ما کمتر مانند آن بوجود می‌آید.

زیرا قضات دادگاه‌های ما از دوازده نفر یا بیست و چهار نفر تجاوز نمی‌کنند.

اما در آن دادگاه یکصد و شصت و سه قاضی که عضو پارلمان بودند می‌بایست حضور یابند.

و از این عده فقط هفتاد و سه نفر حضور یافته بقیه غیبت کرده بودند.

زیرا می‌ترسیدند شریک دادگاهی شوند که می‌دانستند در آن اجرای عدالت مورد توجه نیست.

با اینکه بسیاری می‌گویند که در سیاست، وجدان مداخله ندارد معهذا موضوع دخالت وجدان در سیاست بدون اساس نیست.

رئیس دادگاه موسوم به بریدشاو گفت:

اکنون من شروع به ذکر اسامی قضات می‌کنم تا متهم آنها را بشناسد.

ولی اگر رئیس دادگاه این کار را نمی‌کرد بهتر بود.

برای اینکه اکثر قضات چون غایب بودند جواب ندادند.

هر وقت نام یک قاضی برده می‌شد و سکوت برقرار می‌گردید رئیس دادگاه برای دومین مرتبه اسم او را ذکر می‌کرد.

تا اینکه به اسم سرهنگ فایرفایکس رسید.

رئیس با صدای بلند گفت:

سرهنگ فایرفایکس.

کسی جواب نداد.

برای دومین مرتبه این نام را تکرار کرد.

باز کسی جواب نگفت.

در عوض صدائی ظریف و نازک و توأم با مسخره اظهار داشت سرهنگ فایرفایکس باهوش‌تر از آن است که در اینجا حاضر شود.

همه تماشاچیان خندیدند.

و لحن صدا ثابت کرد که این گفته از یک زن بوده است.

فقط یک زن می‌توانست در آن تالار قدرت بزرگ کرومول و پارلمان او را مورد تمسخر قرار بدهد زیرا می‌دانست کسی درصدد تلافی برنمی‌آید.

آرامیس گفت:

دوستان این صدای یک زن است.

پورتوس گفت: در این قسمت تردیدی نیست.

آرامیس گفت:

آفرین بر این زن شجاع.
پورتوس گفت: من هم او را تقدیر می‌کنم.
آراميس گفت:
من حاضرم یک شرط ببندم.
- چه شرطی؟
- شرط می‌بندم که این زن جوان باشد.
آنگاه روی نوک پا برخاست و موضعی را که صدا از آنجا آمد نگریست و گفت:
دیدید به شما گفتم این زن جوان می‌باشد.
دارتن‌یان بعد از اینکه زن را دید گفت:
- آه... این زن سرهنگ فایرفایکس است... پورتوس، آیا به خاطر دارید که ما او را در منزل کرومول دیدیم.
پورتوس گفت: بلی.
قیافه‌اش در نظرم آشنا می‌باشد.
بعد از اینکه خنده و هیاهوی ناشی از این واقعه خاموش شد آتوس گفت:
چون قضات حضور ندارند و اکثریت در هیئت دادرسی نیست تصور می‌کنم دادگاه تعطیل شود.
دارتن‌یان گفت:
آتوس عزیز اشتباه می‌کنید.
- برای چه اشتباه می‌کنم؟
- آیا نگاه‌های موردون را می‌بینید؟
- بلی.
- آیا این نگاه‌های کسی است که بیم دارد شکارش از دست او بیرون برود.
- نه.
- پس بدانید که هر طور شده استوارت را محکوم خواهند کرد.
آتوس گفت:
- آخر از یکصد و شصت و اندی قاضی فقط ۷۳ نفر وجود دارد.

دارتن‌یان گفت:

ـ اگر می‌خواستند رعایت این اشکالات را بکنند با این سرعت او را محاکمه نمی‌کردند.

پورتوس گفت:

راست است و نگذاشتند اقلاً عرق او خشک شود.

آرامیس گفت: من تصور نمی‌کردم این آشغال‌ها این‌قدر بی‌رحم باشند.

پورتوس گفت:

من خیلی استوارت را دوست دارم.

آرامیس پرسید:

برای چه؟

پورتوس گفت:

برای اینکه آقائی و بزرگی از وجنات او آشکار است نگاه کنید... با اینکه محبوس می‌باشد با چه ظرافت لباس پوشیده و پر کلاه وی اقلاً پنجاه پیستول می‌ارزد.

وقتی حضور و غیاب تمام شد رئیس دادگاه خطاب به دادستان گفت:

آقای مدعی‌العموم ادعا نامه را بخوانید.

آنوقت رنگ آتوس بیشتر پرید.

او تصور می‌کرد که دادگاه تعطیل خواهد شد در صورتی که دادگاه جریان عادی خود را طی می‌کرد مدعی‌العموم شروع به خواندن ادعانامه کرد.

و هر قدر که وی در بیان خود جلو می‌رفت هیجان آتوس بیشتر می‌شد و رنگ از صورت وی زیادتر می‌پرید.

دارتن‌یان که اضطراب آتوس را دید به او گفت:

ـ آتوس عزیز.

ـ چه می‌گوئید؟

ـ مگر نگفتم این محاکمه ادامه خواهد یافت.

ـ چرا.

ـ برای چه این طور اظهار اضطراب می‌نمائید؟

ـ آیا می‌شنوید این مرد پست چه می‌گوید؟

ـ پس خود را آماده شنیدن چیزهای بدتر کنید.

ـ چطور؟

ـ برای اینکه در دقایق آینده چیزهائی خواهید شنید که این کلمات در قبال آن کوچک است.

دارتن‌یان درست حدس زد.

در دقایق بعد از دهان مدعی‌العموم اتهامات و افتراها و ناسزاهائی بیرون آمد که حتی تماشاچیان دیگر را می‌لرزانید.

در تاریخ محاکمه‌های جهان هرگز اتفاق نیفتاده بود که نسبت به یک زمامدار آن اندازه توهین کنند.

البته در روم و یونان قدیم و جاهای دیگر زمامداران را به قتل می‌رسانیدند ولی دیگر آنها را به پای محاکمه نمی‌کشیدند و در دادگاه علنی مقابل چشم هزارها تماشاچی آن افتراها را بر آنها وارد نمی‌آوردند.

در حالی که مدعی‌العموم مرتب حرف می‌زد دارتن‌یان گفت:

واقعاً این مرد وقیح است.

آرامیس گفت: من هم با نظریهٔ شما موافقم.

دارتن‌یان گفت:

ـ یک دهم این جنایات که به چارلز نسبت می‌دهند از طرف او به عمل نیامده است.

آرامیس گفت:

ـ از این گذشته انگلستان قانون اساسی دارد و در قانون اساسی انگلستان نوشته شده که پادشاه مملکت از مسئولیت مبراست و وزراء مسئولیت دارند و اگر بخواهند کسانی را مجازات کنند باید وزراء را مجازات نمایند.

پورتوس گفت:

ـ من مسئولیت و قانون اساسی سرم نمی‌شود.

با اینکه اوضاع خنده‌آور نبود دوستان از این حرف تبسم کردند.

آرامیس گفت:

ـ پورتوس عزیز برای چه سرتان نمی‌شود پس به چه چیز علاقه دارید.

پورتوس گفت:

ـ اگر برای احترام اعلیحضرت نبود و وضع دادگاه ایجاب نمی‌کرد من مؤدب باشم هم اکنون برمی‌خاستم.

آرامیس پرسید:

ـ بعد از برخاستن چه می‌کردید؟

پورتوس گفت:

ـ اول با یک خیز این موردون فرومایه را خفه می‌نمودم و بعد دو پای او را می‌گرفتم و مانند چماق بر سر فرومایگان دیگر که در اینجا هستند می‌کوبیدم.

آرامیس پرسید:

ـ فایده این کار چه می‌بود؟

پورتوس گفت:

ـ این فایده را داشت که دارتن‌یان که مردی باهوش و موقع‌شناس است در این حیص و بیص وسیله‌ای پیدا می‌کرد و استوارت را نجات می‌داد.

آتوس طوری دچار هیجان و غلیان بود که گوش نمی‌داد آرامیس و پورتوس چه می‌گویند.

هر کلمه که از دهان دادستان بیرون می‌آمد سبب می‌شد که آتوس مشت‌ها را می‌فشرد.

تا اینکه گفتهٔ دادستان با این جمله تمام شد:

ـ ما این اظهارات را به نام ملت انگلستان کردیم.

مردم وقتی این صدا را شنیدند قدری زمزمه کردند.

بعد صدائی از بین تماشاچی‌ها برخاست.

با این تفاوت که صدای اولیه صدای یک زن و صدای دوم صدای یک مرد بود.

آن مرد با خشم بانگ برآورد:

ـ تو دروغ می‌گوئی و نود درصد از ملت انگلستان با اظهارات تو موافق نیستند.

این صدا از دهان آتوس بیرون آمد.

با وجود توصیه‌های دارتن‌یان وی خودداری نتوانست کرد و بی‌اختیار آنچه نباید بگوید گفت.

واضح است که این صدای اعتراض در وسط آن تالار چه اثری می‌تواند داشته باشد.

تمام کسانی که آنجا بودند رو به طرف آتوس کردند.

پادشاه انگلستان و دادستان و قضات و نمایندگان فقط به یک سوی روی داشتند.

آن هم جایگاه آتوس بود.

بدبختانه چون دیگران بدان سو متوجه بودند موردون هم روی بدان طرف کرد و آتوس را شناخت.

بعلاوه موردون متوجه شد چه کسانی در پیرامون او هستند.

از مشاهده فرانسوی‌ها که تصور می‌کرد از انگلستان فرار کرده‌اند برق مسرت در چشم‌های او درخشید.

و با یک حرکت سریع و خشم‌آلود به تفنگداران خود اشاره نمود که به طرف آنها تیراندازی کنند.

دارتن‌یان که مواظب اوضاع بود فوراً کمر آتوس را گرفت و او را ربود.

پورتوس هم آرامیس را مانند کودکی زیر بغل گرفت.

آن چهار نفر با سرعت راه را باز کردند و خود را از تالار بیرون انداختند.

مردم قدری از روی ترس و قدری از فرط حیرت به آنها راه دادند که بروند.

در حالی که موردون تفنگداران را اطراف خود جمع می‌کرد که به طرف موضع آن چهار نفر تیر بیندازند آنها از تالار خارج شده خود را وسط گالریها انداخته بودند.

در گالریها جمعیت زیاد بود.

و دوستان توانستند که خود را بین آنها گم کنند.

موردون نتوانست تهدید خود را برای تیراندازی به موقع به اجرا بگذارد.

زیرا چند هزار تماشاچی تالار یک مرتبه فریادزنان بر پا خاستند و اظهار بی‌گناهی کردند و گفتند اگر دیگران گناهکارند ما مسئول نیستیم که شما قصد دارید ما را به قتل برسانید.

موردون که دریافت آنها از تالار خارج شده‌اند با شمشیر برهنه بیرون رفت.

وی ده و آنگاه بیست نفر از نگهبانان را مأمور یافتن دوستان چهارگانه کرد.

ولی آنها چون آبی که در زمین فرو برود ناپدید شدند.

پورتوس در حالی که آرامیس را زیر بغل داشت و با خود می‌برد می‌گفت: مرده‌شوی تفنگداران اینجا را ببرد که تفنگداران فرانسوی را ننگین کردند.

آخر به اینها هم تفنگدار می‌گویند؟

اگر به جای اینها تفنگداران فرانسوی بودند اکنون ما چهار نفر به قتل رسیده بودیم.

مدت نیم ساعت در تالار محاکمه غوغائی بزرگ بر پا بود.

قضات تصور می‌کردند که از هر جایگاه تماشاچی یک معترض برخواهد خاست.

و تماشاچیان در کنار خود لوله‌های تفنگ و شمخال می‌دیدند.

همه بدون اینکه بدانند برای چه... فریاد می‌زدند تا اینکه رفته رفته غوغا خاموش شد.

بعد از اینکه نظم مجلس اعاده گردید رئیس دادگاه خطاب به متهم گفت:

ـ برای اتهام خود چه می‌گوئید؟

چارلز اول گفت:

قبل از اینکه من به شما جواب بدهم باید از شما سؤالی بکنم.

رئیس دادگاه گفت:

آن سؤال چیست؟

چارلز گفت:

مگر من در نیوکاستل آزاد نبودم؟

مگر من در آنجا پادشاه شما محسوب نمی‌شدم؟

مگر در آنجا شما، یعنی در مجلس قانونگذاری انگلستان با من پیمانی منعقد نکردید؟

و مگر یک مرتبه دیگر سلطنت مرا به رسمیت نشناختید؟

من این پیمان را محترم می‌شمردم ولی شما آن را محترم نشمردید و در عوض اینکه طبق مقررات آن رفتار کنید مرا خریداری نمودید.

شما برای خرید من بهائی ارزان پرداختید و این موضوع نشان می‌دهد که شما مردمی صرفه‌جو هستید.

این صرفه‌جوئی شما در خور تقدیر است.
ولی اوف به آنهائی که با این قیمت بخس مرا به فروش رسانیدند.
با اینکه شما مرا خریداری کردید تصور ننمائید که توانسته‌اید که مرا از سلطنت انگلستان بیندازید.
من پادشاه انگلستان، یعنی پادشاه شما بودم و خواهم بود.
و آن معامله ناجوانمردانه نمی‌تواند ارزش مرا از بین ببرد.
برای اینکه سلطنت انگلستان حق من است و شما هم طبق قانون اساسی و پیمان جداگانه آن را پذیرفتید.
اینک از من که پادشاه شما هستم می‌پرسید که برای دفاع خود چه دارم که بگویم؟
من این سوال را جواب نمی‌دهم.
برای اینکه اگر جواب بدهم دلیل بر این است که شما را صالح برای دادرسی می‌دانم.
در صورتی که شما در نظر من قاضی نیستید.
بلکه یک عده جلاد می‌باشید.
من شما را به نظر مشتی دژخیم می‌نگرم.
بعد از این حرف‌ها که در وسط سکوت مطلق تماشاچیان ادا شد چارلز روی صندلی نشست.
آنگاه در دل گفت: نمی‌دانم که فرانسویهای من که هم‌اکنون اینجا بودند کجا هستند.
اگر زنده باشند باید از آنها دفاع کرد.
و در صورت مرده بودن سزاوار هستند که من بر آنها بگریم زیرا به راستی دوستانی وفادار بودند.
آنها برای پول به من خدمت نمی‌کردند و اجر کاری نمی‌خواستند بلکه غیرت و جوانمردی آنها را واداشت که به کمک من برخیزند.
چارلز اعماق تالار را نگریست.
وی آرزومند بود یک مرتبه دیگر دوستان خود را ببیند ولی آنها را ندید.

او فقط از ندیدن آنها متأسف نبود بلکه از این متأثر می‌نمود که مبادا دوستان وی را کشته باشند.

چون می‌دانست که موردون و کرومول با کسانی که علنی با آنها مخالفت می‌نمایند مدارا نخواهند کرد.

رئیس دادگاه گفت:

آیا دیگر چیزی ندارید بگوئید؟

چارلز سکوت کرد.

رئیس دادگاه گفت:

بسیار خوب حال که شما چیزی نمی‌گوئید و مایل نیستید از خود دفاع کنید طبق ادعانامه و اظهارات شهود قضاوت خواهید شد.

و بعد از قدری سکوت افزود:

یک جلسه دیگر هم تشکیل خواهد گردید و تکلیف شما را معلوم خواهد کرد.

بعد از این حرف چون محاکمه تمام شده بود چارلز از جا برخاست.

وی روی برگردانید و دید که پاری پیشخدمت او می‌لرزد و رنگ به صورت ندارد.

از او پرسید:

پاری عزیز شما را چه می‌شود؟

پاری گفت:

اعلیحضرتا یک استدعا دارم.

ـ بگوئید.

ـ وقتی که از تالار خارج شدید به طرف چپ نگاه نکنید.

ـ برای چه؟

ـ برای اینکه در طرف چپ یک شیئی مکروه نهاده‌اند.

ـ این شیئی چیست؟

ـ تیری است که بدان وسیله محکومین را اعدام می‌نمایند.

چارلز گفت:

پاری عزیز مطمئن باش که من از این اشیا نمی‌ترسم.

آنگاه در وسط نگهبانان خود از درب تالار خارج گردید و همانطوری که پاری گفته بود در طرف چپ چشم وی به یک تیر افتاد.

تیر را که دارای دسته‌ای چوبی و سفید و قسمت آهنی درخشان بود روی یک فرش کوچک مخمل سرخ رنگ نهاده بودند.

مردم وقتی دیدند چارلز از تالار خارج گردید اطرافش جمع شدند.

آنها می‌خواستند بدانند که اثر مشاهده تیر مزبور چیست؟ و آیا او را می‌ترساند و می‌لرزاند یا نه؟

چارلز تبسم‌کنان به تیر نزدیک شد.

و در حالی که تبسم‌کنان با چوب‌دستی خود روی تیر می‌زد گفت:

ـ من از سخافت عقل کسانی که مرتکب این اعمال می‌شوند حیرت می‌کنم.

آنها تصور می‌نمایند من طفل هستم که از لولو بترسم دیگر نمی‌دانند که من یک اصیل‌زاده می‌باشم و اصیل‌زاده از تیر و تیغ فولادین نمی‌ترسد.

سپس با چوب خود روی تیر محکم کوبید و گفت:

ای تیر جلاد، من امروز ترا می‌زنم تا روزی که نوبت تو شود و ضربتی بر من وارد بیاوری.

مردم که منتظر بودند چارلز را ترسان و هراسان ببینند واقعاً حیرت کردند.

چارلز از آن‌جا دور شد و به پاری گفت: کسانی که مرتکب این اعمال می‌گردند واقعاً طفل می‌باشند.

برای این که خیال می‌کنند من هم یکی از بازرگانان هستم که از هندوستان پنبه وارد می‌کنم و از اینجا پارچه نخی صادر می‌نمایم.

دیگر نمی‌دانند من یک اصیل‌زاده می‌باشم و یک اصیل‌زاده در همه عمر با تیر و شمشیر و شمخال و نیزه و زوبین سر و کار دارد.

بعد چارلز از جای خود به طرف مخرج دادگاه رفت در آنجا جمعیتی عظیم گرد آمده بودند.

آنها کسانی به شمار می‌آمدند که راه به تالار محاکمه نیافتند و در عوض می‌خواستند که چارلز را هنگام خروج مشاهده نمایند همه گونه افراد بین آنها بود ولی چارلز فیمابین آنها دوستی صمیمی نیافت.

توگوئی ناگهان بدین موضوع پی‌بردند و خواستند چارلز را تسلی دهند زیرا مردی سالخورده به چارلز نزدیک شد وکلاه از سر برداشت وگفت: سلام بر پادشاهی که از تخت سلطنت فرود آمده ولی از عظمت فرود نیامده است.

چارلز او را شناخت.

وی یکی از سربازان قدیم به شمار می‌آمد که در جنگ‌ها در رکاب چارلز نبرد می‌کرد.

از مشاهدهٔ آن دوست قدیمی و سرباز پیر اشک در چشم‌های چارلز جمع شد.

ولی یک مرتبه بیش از بیست نفر از نگهبانان بدان مرد بدبخت حمله نمودند و با قبضه شمشیر او را از پا درآوردند و در بین آنها چارلز سروان گروسلو را شناخت و در دل گفت:

افسوس بر این سرباز سالخورده که برای گناهی کوچک باید گرفتار عقابی بزرگ شود.

آنگاه به راه ادامه داد.

بعد از یک صد قدم یک مرد پست فطرت، عاری از شرف، که امثال آنها ممکن است در هر جامعه یافت شوند روی دو نوک پا، وسط دو نگهبان کنار خیابان بلند شد.

آن مرد بزدل، مانند همان یهودی بدنام که تا ابد ملعون است زیرا به صورت حضرت مسیح علیه السلام آب دهان انداخت آب دهان خود را به صورت چارلز... یعنی به صورت یک محبوس ناتوان که قوه دفاع ندارد انداخت.

عده‌ای از این حرکت خندیدند ولی جمعی از مردان و زنان آزاده و شرافتمند، خشمگین سرها را پائین انداختند.

آن مرد فرومایه و ناجوانمرد که بوئی از انسانیت نبرده بود به صورت یک محبوس بدون وسیله دفاع، آب دهان انداخته بود با جبروت اطراف را نگریست و تو گوئی کاری فوق‌العاده کرده است.

چارلز در حالی که صورت را پاک می‌کرد و مثل اینکه در بین تماشاچیان آتوس را شناخت آهسته گفت:

وای بر این مرد بدبخت... زیرا اگر کسی نیم کورول به او پول بدهد بر صورت پدر خود نیز آب‌دهان می‌اندازد.

چارلز اشتباه نکرده بود.

کسی که در بین جمعیت به نظر چارلز رسید آتوس بود و نزدیک وی دارتن‌یان و پورتوس و آرامیس حضور داشتند.

وقتی دارتن‌یان سرباز قدیمی را به بادکتک و ضربات کعب شمشیر گرفتند آتوس به رفقا گفت:

خود را وسط بیندازند و آن مرد را نجات بدهند.

به محض اینکه سرباز قدیمی مستخلص شد آتوس خود را به او رسانید و ده لیره در جیب او نهاد و گفت: این را به سلامتی پادشاه خود بگیر و برو چیزی بخور.

ولی وقتی آن مرد به صورت چارلز آب دهان انداخت آتوس دست را به طرف خنجر برد.

دارتن‌یان بدو بانگ زد صبر کن.

از وقتی که دارتن‌یان و آتوس با هم دوست شده بودند هرگز اتفاق نیفتاده بود که دارتن‌یان، به آتوس بانگ بزند و با صدای درشت او را مخاطب نماید.

آتوس فهمید که دارتن‌یان نقشه‌ای دارد.

بعد دارتن‌یان عقب آن مرد قرار گرفت و دید که دست‌های او بدون آستین و به احتمال قوی شاگرد قصاب است.

دارتن‌یان به رفقای خود توصیه کرد که متفرق نشوند و در یک نقطه مجتمع باشند.

مرد بدون آستین هنوز بر خود می‌بالید و خوشوقت بود که توانسته مرتکب آن عمل زشت شود.

بعد به طرف سیته[1] به حرکت درآمد.

در حالی که آن مرد به طرف سیته می‌رفت دو نفر از دوستانش بدو ملحق گردیدند و وارد خیابانی شدند که به رودخانه تایمس متصل می‌گردید.

آن سه نفر تا وقتی که نزدیک رودخانه نرسیدند متوجه نشدند که تحت تعقیب

۱ـ سیته یعنی شهر در گذشته مرکز لندن بود ولی امروز مرکز بازار مالی و اقتصادی لندن است و تمام معاملات بزرگ بازرگانی در سیته انجام می‌گیرد. (م)

هستند.

در آنجا دریافتند که چهار نفر آنها را تعقیب می‌نمایند و مردی که به نظر می‌رسید شاگرد قصاب باشد به اصطلاح شروع به متلک گفتن کرد.

دارتن‌یان و رفقای او از آن سه نفر گذشتند بعد برگشتند.

دارتن‌یان به آتوس گفت:

ـ من زبان انگلیسی نمی‌دانم و شما مترجم من باشید.

آتوس گفت: بسیار خوب.

دارتن‌یان بوسیلهٔ آتوس به شاگرد قصاب گفت:

ـ تو امروز مرتکب دو گناه غیرقابل بخشایش شدی.

شاگرد قصاب باغرور و خودپسندی گفت: به شما چه که من مرتکب دو گناه شدم.

دارتن‌یان گفت:

گناه اول تو این بود که به پادشاه خود اسائه ادب کردی و این اسائه ادب عمدی بود نه سهوی و لذا قابل بخشایش نیست.

شاگرد قصاب متلک گویان قاه قاه خندید ولی چون وضع تهدیدآمیز آن چهار نفر را دید رنگ از صورتش پرید.

دارتن‌یان گفت:

گناه دوم تو این بود که به صورت محبوس بی‌دفاع و ناتوان که با تو کاری نداشت و راه خود را می‌رفت آب دهان انداختی.

این مرتبه رنگ شاگرد قصاب بیشتر پرید.

آرامیس دست به خنجر برد که آن را از غلاف بیرون بیاورد.

دارتن‌یان گفت:

نه... برای افرادی ناجوانمرد و پست مثل این اشخاص نباید تیغ به کار رود.

و یک مرتبه گلوی آن مرد را گرفت و گفت:

پورتوس دلم می‌خواهد با یکی از ضربت‌های مشت خود این فرومایه را مستقیم به جهنم بفرستی.

پورتوس مشت مهیب خود را بلند کرد و با صدائی مانند صدای پتک روی

جمجمه مرد دون‌فطرت فرود آورد.

و فوراً جمجمه آن مرد در هم شکست و در یک آن خون درون عضلات صورتش را پر کرد و از پا درآمد.

دو نفر دیگر که با او بودند خواستند فریاد بزنند اما نتوانستند زیرا وحشت طوری بر آنها غلبه کرده بود که قدرت ادای یک کلمه حرف را نداشتند.

پاهای آنها مانند ساقه‌های شبدر در معرض تندباد می‌لرزید.

دارتن‌یان گفت:

آتوس دلم می‌خواهد باز هم مترجم من بشوید.

آتوس گفت: هرچه میل دارید بگوئید.

دارتن‌یان گفت:

به این دو نفر بگوئید سزای کسی که نسبت به یک محبوس بدون وسیلهٔ دفاع، اهانت کند چنین است.

آتوس این جمله را ترجمه کرد.

دارتن‌یان گفت: به اینها بگوئید:

وقتی این محبوس شخصی چون چارلز اول یعنی پادشاه شما باشد در آن صورت مقام پیدا می‌کند و به طور مضاعف محترم می‌باشد.

آتوس این جمله را هم ترجمه کرد.

آن دو نفر بدون کلمه‌ای حرف جنازه رفیق خود را می‌نگریستند.

بعد به حرکت درآمدند و در حالی که از وحشت فریاد می‌زدند فرار اختیار نمودند.

پورتوس گفت: خوشوقتم که در مورد این ناکس عدالت اجرا شد.

دارتن‌یان خطاب به آتوس و دیگران گفت:

دوستان از حیث چارلز اول دغدغه نداشته باشید زیرا من تمام اعمال مربوط به رهائی او را بر عهده می‌گیرم.

۱۲۰

وایت‌هال

بالاخره دادگاه عالی چارلز استوارت را محکوم به اعدام کرد.
همه می‌دانستند که این عمل صورت خواهد گرفت.
در تمام انگلستان کسی نبود که نداند نتیجه محاکمه چگونه خواهد بود.
با اینکه همه از نتیجه محاکمه اطلاع داشتند باز دوستان چهارگانه متأثر شدند.
آنها انتظار نداشتند که محکومیت با این سرعت صورت بگیرد.
وقتی که محاکمه به پایان رسید دوستان چهارگانه در مهمانخانه خود مجلس شور آراستند.
آتوس گفت:
خوب دوستان اینک نتیجه معلوم شد.
دارتن‌یان گفت:
نتیجه قبلاً معلوم بود.
آرامیس پرسید:
حال چه باید کرد؟
دارتن‌یان گفت:
من قول داده‌ام برای فرار چارلز اول اقدام کنم و خواهم کرد.
پورتوس گفت:

نقشه‌های دارتن‌یان همواره خوب است.
دارتن‌یان گفت:
مشروط بر اینکه اجرا شود.
آتوس گفت: مگر نقشه شما اشکالی دارد.
دارتن‌یان گفت:
ملاحظه کنید ما در این مملکت با یکی دو نفر طرف نیستیم.
آرامیس گفت:
راست می‌گوئید و ما با حکومت کرومول و پارلمان او و موردون (این اسم فراموش نشود) طرف می‌باشیم.
آتوس گفت:
دارتن‌یان نقشه خود را بگوئید.
دارتن‌یان گفت:
نقشه من سهل و ممتنع است.
آتوس گفت:
چطور؟
دارتن‌یان گفت:
ـ در درجه اول من فکر کردم که جلاد لندن را از اینجا دور کنیم.
آتوس گفت:
فکری بد نیست.
آرامیس گفت:
ولی راه حل نهائی نمی‌باشد.
دارتن‌یان گفت:
صحیح است و از شهرهای دیگر جلاد می‌آورند.
آتوس گفت:
چقدر طول می‌کشد تا از جاهای دیگر جلاد بیاید؟
دارتن‌یان گفت:
اقلاً یک روز.

آرامیس گفت:

یک روز خیلی وقت است و می‌توان در آن کارهائی انجام داد.

دارتن‌یان گفت:

من سعی می‌کنم که جلاد را دور نمایم ولی...

آرامیس گفت: منظور شما از ولی چیست.

دارتن‌یان گفت:

باید یک نفر به خود چارلز اطلاع بدهد.

- چه بگوید؟

- بگوید که ما در صدد رستگاری او هستیم.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان درست می‌گوید.

دارتن‌یان یکی از نظرهای حیرت‌آمیز خود را که در مواقع فوق‌العاده به پورتوس می‌انداخت به او افکند.

وی انتظار نداشت که هوش و عقل وی بدین مسائل برسد.

بعد گفت:

- وقتی جلاد لندن را دور کردیم آن وقت بیست و چهار ساعت وقت خواهیم داشت.

آرامیس گفت: من اطلاع دادن به چارلز را بر عهده می‌گیرم.

در واقع چارلز اول درخواست کرده بود که یک کشیش (کشیش موسوم به ژوکسون) نزد او برود.

این کشیش می‌بایست در زندان وی را ملاقات کند.

آرامیس داوطلب شد که نزد کشیش برود.

و از او بخواهد به جای وی عازم وایت‌هال (زندان چارلز) گردد.

رفقا گفتند شاید کشیش مزبور نپذیرد آرامیس تقبل کرد او را متقاعد نماید.

آتوس گفت:

من چه بکنم؟

دارتن‌یان گفت:

شما در تدارک وسائل سفر باشید!

ـ چه سفری؟

ـ سفر عزیمت از انگلستان.

ـ ما چه موقع از اینجا می‌رویم؟

ـ به محض نجات چارلز اول راه خارج را در پیش خواهیم گرفت.

ـ و اگر او را نجات ندادیم؟

ـ در آن صورت باید خود را نجات بدهیم.

این مرتبه آتوس سر را پائین انداخت و قبول کرد.

او می‌دانست که دارتن‌یان درست می‌گوید و اعم از اینکه چارلز نجات پیدا کند یا نه آنها باید از انگلستان بروند.

قرار گذاشتند که هرکس دنبال مأموریت خویش برود و در ساعت یازده در مهمانخانه هم را ملاقات نمایند.

اطراف وایت‌هال هم که زندان چارلز بود سه هنگ سرباز گذاشته بودند!

و ساعت به ساعت کرومول ژنرال‌های خود را برای سرکشی به آنجا می‌فرستاد.

چارلز در اطاق خود روی تخت دراز کشیده بود.

وی انتظار کشیش را می‌کشید.

نوکر وفادارش کنار او ایستاده و گاهی می‌گریست.

وی تردیدی نداشت که فردا روز اعدام چارلز است.

چارلز در اطاقی زندگی می‌کرد که در گذشته در آن باشکوه به سر برده یادگارهای دوره سلطنت خود را به خاطر می‌آورد.

یک مرتبه چارلز خطاب به نوکر گفت:

ـ پاری.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ چرا این قدر گریه می‌کنی؟

ـ اگر گریه نکنم چه کنم.

ـ بعد از من اربابی برای تو پیدا خواهد شد.

ـ ایکاش من بمیرم و بعد از اعلیحضرت اربابی نداشته باشم.

ـ آیا می‌ترسی که زن و بچه تو گرسنه بمانند.

ـ زن و بچه من فدای اعلیحضرت باد.

ـ پاری... گوش کن.

ـ گوش من با اعلیحضرت است.

ـ در این دنیا بالاخره همه‌کس جهان را بدرود می‌گوید.

ـ اوه اعلیحضرتا آنهائی که می‌میرند...

پاری نتوانست حرف خود را تمام کند.

چارلز گفت:

ـ پاری.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ بعد از اینکه من مردم تو گرسنه نخواهی ماند.

ـ اعلیحضرتا من مستمری و کمک را می‌خواهم چه کنم.

ـ نه... نه... تو مدتی با صداقت به من خدمت کرده‌ای .

ـ اعلیحضرتا من فقط خواهان شما هستم.

ـ از این واقعه اندرز بگیر.

ـ اعلیحضرتا چه اندرزی بگیرم؟

ـ امور دنیا پایدار نیست.

ـ پس چطور برای دیگران پایدار است.

ـ برای آنها هم پایدار نخواهد بود.

ولی در عوض یک چیز باقی می‌ماند.

ـ آن چیست؟

ـ خوبی نسبت به افراد و نام نیک که هرگز از بین نمی‌رود.

آنگاه چارلز موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

ـ پاری.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ آیا امروز این فرانسویها را دیدی.

ـ بلی.

ـ و مشاهده کردی که خود را با کسوت انگلیسی‌ها آراسته بودند.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ آیا فکر می‌کنی برای چه تغییر کسوت دادند؟

ـ برای اینکه شناخته نشوند.

ـ عقیده تو نسبت به آنها چیست؟

ـ آنها مردانی شجاع و وفادار هستند.

ـ آیا مشاهده کردی که یکی از آنها در دادگاه چگونه دفاع از من را بر عهده گرفت.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ در خارج از دادگاه هم آنها را دیدی؟

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ من وقتی آنها را در خارج از دادگاه دیدم خوشوقت شدم آیا می‌دانی برای چه؟

ـ نه اعلیحضرتا.

ـ برای اینکه دیدم زنده و سالم هستند. یک مرتبه دیگر چارلز موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

ـ پاری.

ـ بلی.

ـ گاهی از اوقات من فکر می‌کنم خواب می‌بینم.

پاری که گریه می‌کرد گفت:

ـ ایکاش این وقایع فقط خواب بود.

ـ ولی افسوس که این تفنگ و سرنیزه‌ها (اشاره چارلز به خارج) نشان می‌دهد که من در حال رؤیا نیستم.

ـ اعلیحضرتا من هم گاهی فکر می‌کنم که گرفتار کابوسی مهیب گردیده‌ام.

چون چارلز غیر از نوکر محرم خود هم‌صحبتی نداشت پیوسته با او صحبت می‌کرد و می‌گفت:

ـ پاری.

ـ بلی اعلیحضرتا.

ـ در این موقع که می‌خواهم به طرف خدای خود بروم یک آرزو دارم.
ـ آرزوی شما چیست؟
ـ دلم می‌خواهد که یکی از بزرگان کلیسا بر بالین من بیاید.
ـ اعلیحضرتا فرمودید یکی از بزرگان کلیسا؟
ـ بلی یکی از آنها که جزو دانشمندان بزرگ هستند.
آیا تو دانشمندان بزرگ کلیسا را می‌شناسی؟
ـ بدبختانه اعلیحضرتا من دانشمند نیستم که بتوانم دانشمندان را بشناسم.
ـ دانشمندان کلیسا غیر از کشیش‌های معمولی هستند.
ـ بلی اعلیحضرتا.
ـ در صورتی که کشیش‌های معمولی آن عظمت معنوی و روحی را ندارند.
باز چارلز سکوت کرد و گفت:
ـ از قضا این کشیش که می‌خواهد نزد من بیاید دشمن من است.
ـ آه... دشمن شماست؟
ـ بلی.
ـ اعلیحضرتا برای چه؟
ـ برای اینکه مردی است کوته فکر و بی‌سواد و در عین حال پر مدعا.
ـ بلی اعلیحضرتا.
و چون درگذشته ادعای مقاماتی را داشت که نه با معلومات او وفق می‌داد و نه با فکرش، جلوی ترقیات او راگرفتم.
ـ آه...
بلی این است که امشب اینجا می‌آید.
ـ آیا نمی‌شود که...
ـ نه... نه... کرومول و پارلمان با فرستادن دیگری نزد من موافق نیست.
آیا می‌دانی این مرد به من چه خواهد گفت:
ـ نه اعلیحضرتا.
ـ او همان حرف‌ها راکه به محتضرین دیگر می‌زد به من نیز خواهد زد.
و با من از بهشت و جهنم صحبت خواهد کرد.

غافل از اینکه من با دیگران فرق دارم.
برای اینکه من پادشاه انگلستان هستم.
و اکنون هم که می‌میرم فرزندانم نان ندارند.
پاری بیشتر به گریه درآمد و چارلز عکس یکایک فرزندان خود را به لب برد و بوسید.

در تالاری که چارلز اول بود غیر از دو شمع نمی‌سوخت.
آن دو شمع نمی‌توانست تالار بدان وسعت را روشن نماید.
و قسمت‌هائی از تالار تاریک می‌ماند.
در اطراف تالار تابلوهائی بزرگ را به دیوارها نصب کرده بودند.
این تابلوها از اجداد چارلز اول بود و عظمت گذشته او را تجدید می‌کرد.
هر زمان که چارلز نظری به عکس‌های مزبور می‌انداخت اندوهی بزرگ به او مستولی می‌گردید.
خاصه آنکه می‌دانست که باید فرزندان خود را بگذارد و بگذرد.
گاهی مدال الماس زانوبند را از سینه خود بیرون می‌آورد و می‌بوسید این مدال را زن او از فرانسه برایش فرستاده بود و وی می‌دانست که مدال مزبور بدست زوجه‌اش نخواهد رسید مگر وقتی که او را در قبر گذاشته باشند.
آن هم در حالی که سرش از پیکر جدا گردیده و طبق قانون شرع و عرف یک جنازه مثله به شمار می‌آید.
در آن اطاق بزرگ که آن همه رجال درجه اول مقابل او سر فرود می‌آوردند در آن ساعت با خدمتگذاری ضعیف و رقیق القلب به سر می‌برد.
اگر یک مرد قوی در آن لحظات با چارلز بسر می‌برد و می‌توانست صحبت کند شاید او را از غلق خارج می‌کرد.
ولی پاری جز گریه نمی‌توانست کاری انجام بدهد.
و چارلز هر قدر می‌کوشید که از گریه او جلوگیری نماید از عهده برنمی‌آمد.
این بود که از روی ناچاری سر را بین دو دست گرفت و بدون اینکه با پاری صحبت کند به تفکر فرو رفت.
او دوران گذشته خود را به یاد می‌آورد و هنگامی از خاطرش می‌گذشت که در

شکارگاه‌ها غزال را رم می‌داد.

یا اینکه باگراز در می‌افتاد و با یک ضربت زوبین آن جانور را از پا درمی‌آورد و وقتی از شکار برمی‌گشت صف اصیل‌زادگان و نجباء تا زمین سر را در راهش خم می‌کردند.

وی موقعی را به یاد می‌آورد که بهترین نوازندگان اروپا از دریا می‌گذشتند تا اینکه در کاخ‌های او به نوازندگی مشغول شوند.

و برجسته‌ترین خوانندگان آن قاره، دریای مانش را طی می‌کردند تا افتخار خواندن در کاخ‌های او را داشته باشند.

زمانی را که بدره‌های زر به خوانندگان و نوازندگان و شعرا می‌بخشید و آن کسی که مدحی درباره او گفته بود آنقدر صله دریافت می‌نمود که تا آخر عمر مرفه می‌زیست به یاد می‌آورد.

ولی امروز باید از جهان برود بدون اینکه فرزندان وی پس از او نان‌آور و نان داشته باشند.

در حالی که چارلز غرق این خیالات بود یک مرتبه صدای پاهائی در راهرو شنیده شد.

و در را باز کردند و چند نفر نگهبان و دو مشعل‌دار نمایان شدند.

چارلز در نور مشعل توانست که یک مرد روحانی را ببیند.

مرد روحانی قدم به اطاق نهاد و نگهبانان در را در قفای او بستند و رفتند و چارلز و مرد روحانی تنها ماند.

چارلز گفت:

ژوکسون من از شما خیلی متشکرم.

ـ برای چه اعلیحضرتا؟

ـ برای اینکه دعوت مرا پذیرفتید و آمدید.

مرد روحانی نظری به پاری که در گوشه اطاق گریه می‌کرد انداخت.

چارلز این نظر را دید و گفت:

پاری اینقدر گریه نکن خداوند نماینده خود را نزد ما فرستاده و تو دیگر نباید گریه کنی.

مرد روحانی گفت: اگر این مرد پاری است من از او نگرانی ندارم و می‌توانم با حضور وی خود را معرفی نمایم.

به قدری صدای مرد روحانی عجیب بود که چارلز می‌خواست فریاد بزند.

ولی مرد روحانی انگشت را روی دهان نهاد یعنی سکوت نمائید.

چارلز گفت: آیا شما شوالیه اربله هستید؟

چون این صدا قدری بلند اداگردید مرد روحانی گفت: بلی اعلیحضرتا من شوالیه حضرت مسیح موسوم به ژوکسون هستم و آمده‌ام که پیام خداوند را به شما فرو بخوانم.

به قدری مشاهده آرامیس برای چارلز عجیب بود که دست‌ها را به هم جفت کرده و با شگفت او را می‌نگریست.

چارلز از دو چیز تعجب می‌کرد اول اینکه آرامیس چگونه خود را به آنجا رسانیده و دیگر اینکه برای چه خویش را به خطر انداخته است.

زیرا پشتیبانی از چارلز یک عمل بیهوده به شمار می‌آمد که نتیجه‌ای نداشت و هرکس که خود را به خطر می‌انداخت، غیر از اینکه خودش به قتل برسد نتیجه‌ای دیگر نمی‌گرفت.

این بود که با وجود توصیه آرامیس که چارلز چیزی نگوید چارلز گفت:

ـ آه... این شما هستید اربله... چگونه اینجا آمدید؟

مگر شما نمی‌دانید اگر مکشوف شوید به دار آویخته خواهید شد؟

اربله گفت:

ـ اعلیحضرتا فکر مرا نکنید بلکه فکر خودتان را بنمائید.

پاری هم مانند ارباب خود از مشاهده آرامیس مبهوت بود.

وی نمی‌توانست بداند او چگونه آنجا آمده است.

آرامیس گفت:

ـ اعلیحضرتا چهار مرد مصمم تصمیم گرفته‌اند شما را نجات دهند.

ـ چگونه مرا نجات می‌دهند؟

ـ هنوز آخرین نقشه ما معلوم نیست زیرا موانع زیاد است.

ـ من می‌دانم که شما چهار نفر مثل این که باکوه مشغول پیکار شده‌اید.

ـ با این وصف ما امیدوار هستیم زیرا می‌دانیم که چهار مرد مصمم می‌توانند خیلی کارها بکنند.

ـ خوب حال می‌گوئید چه کنم؟

ـ اعلیحضرتا توصیه ما به شما این است که هوشیار و بیدار باشید و شب را نخوابید و از هیچ واقعه حیرت نکنید.

ـ آیا می‌دانید که وقت شما چقدر ضیق است؟

ـ بلی.

ـ آیا می‌دانید که موقع اعدام من فردا ساعت ده صبح می‌باشد و شما بیشتر وقت ندارید؟

ـ بلی این را می‌دانیم.

ـ پس چگونه مرا نجات می‌دهید؟

ـ اعلیحضرتا، فردا یک اتفاق مهم روی خواهد داد.

چارلز با حیرت آرامیس را نگریست.

در این وقت از بیرون صدای کشیدن مقداری تیر و تخته شنیده شد.

و ناله یک نفر هم به گوش رسید.

چارلز گفت:

ـ آیا می‌دانید این صداها از چیست؟

ـ نه اعلیحضرتا.

ـ بگذارید برای شما توضیح بدهم.

ـ استدعا می‌کنم توضیح دهید.

ـ من فردا می‌بایست در همین نقطه (اشاره به خارج پنجره) اعدام شوم.

ـ بلی... این را می‌دانم.

ـ و در این میدان که اکنون پر از نگهبان است مرا به قتل خواهند رسانید.

آرامیس سر فرود آورد.

چارلز گفت:

این صدای تیر و تخته که شنیدید صدای تیرها و تخته‌هائی است که روی زمین کشیدند تا اینکه امشب سیاستگاه بوجود آورند.

آرامیس با اینکه مردی جبون نبود لرزید.
چارلز گفت:
و این صدای ناله که شنیدید ناله یکی از کارگران است که لابد در موقع حمل تیر و تخته مجروح گشته.
آرامیس گفت:
ـ بلی اعلیحضرتا.
چارلز گفت:
در این صورت بدون جهت خود را به خطر نیندازید زیرا شبهه را قوی می‌گیریم که شما خود را فدا کنید، اما نمی‌توانید مرا نجات بدهید.
ـ اعلیحضرتا جان ما اصولاً قابل نیست که موضوع آن به میان بیاید.
و آنچه اهمیت دارد نجات شماست.
چارلز گفت:
ـ ولی شما نخواهید توانست مرا نجات بدهید و من فردا روی این سیاستگاه کشته خواهم شد.
آرامیس گفت:
ـ آنها امشب سیاستگاه را برپا می‌کنند اما فردا بلا مصرف می‌ماند.
چارلز گفت:
ـ چطور؟
آرامیس گفت:
ـ اعلیحضرتا آنها فردا جلادی بدست نخواهند آورد تا اینکه کسی را اعدام کنند.
ـ چگونه بدست نخواهند آورد؟
ـ جلاد وجود ندارد.
ـ نمی‌فهمم چه می‌گوئید.
ـ در این ساعت جلاد لندن را به زور یا بوسیله پول برده‌اند.
ـ خوب نتیجه آن چه می‌شود.
ـ نتیجه‌اش این است که فردا مراسم مزبور صورت نمی‌گیرد.
ـ ولی از جای دیگر جلاد می‌آورند.

ـ اقلاً یک روز یعنی بیست و چهار ساعت طول می‌کشد.
ـ آه... آه...
ـ ولی بیست و چهار ساعت دیگر ما شما را از اینجا خواهیم ربود.
پاری دستها را به رسم التماس به هم وصل کرد و گفت:
خداوند به شما پاداش بدهد.
چارلز گفت:
ـ آیا شما قصد دارید تا بیست و چهار ساعت دیگر مرا بربائید؟
ـ ما فردا شب شما را خواهیم ربود.
ـ بگوئید چگونه درصدد ربودن من برخواهید آمد تا من نیز به قدر توانائی بتوانم با شما کمک کنم.
ـ من هنوز از جزئیات اطلاع ندارم ولی دوست ما مطلع است.
ـ کدامیک از دوستان شما؟
ـ ما چهار نفر دوست هستیم و یکی از آنها از همه شجاع‌تر و باهوش‌تر و زرنگ‌تر است و او گفت که فردا شب در ساعت ده بعد از ظهر شما را خواهیم ربود و هرچه او بگوید عمل خواهد کرد.
ـ اسم این شخص چیست؟
ـ او به نام دارتن‌یان خوانده می‌شود و اگر آن شب سرهنگ هاریسون ناگهان نیامده بود شما را نجات می‌داد.
چارلز گفت:
ـ واقعاً شما مردانی برجسته و لایق هستید و اگر قبل از شما به من می‌گفتند که مردانی این چنین وجود دارند من باور نمی‌کردم.
آرامیس گفت:
ـ اینک اعلیحضرتا متوجه باشید که در ظرف امشب تا فردا شب ممکن است که علائم و اشاراتی به شما بشود و کسانی به شما نزدیک گردند.
شما باید آماده باشید که علائم مزبور را بپذیرید یا اینکه آن اشارات را ادراک فرمائید.
هدف اصلی نجات شماست و من از خداوند می‌خواهم که ما را در این راه موفق

گرداند.

چارلز گفت:

شوالیه عزیز هر حرف که من اکنون به شما بزنم قادر نیست که سپاسگزاری مرا بیان نماید.

اگر شما موفق شوید و مرا نجات بدهید من نمی‌گویم که پادشاه انگلستان را نجات داده‌اید زیرا پادشاه انگلستان که برای او سیاستگاه برپا می‌کنند دیگر پادشاه نیست یعنی اینگونه پادشاهی ارزش ندارد ولی شما پدری را به فرزندانش و شوهری را به زنش می‌رسانید و من هرگز این دوستی را فراموش نخواهم کرد.

اینک با من دست بدهید تا اینکه بین من و شما و دوستان شما عهد مودت دائمی بسته شود.

آرامیس خواست دست چارلز را ببوسد ولی چارلز دست او را گرفت و روی سینه خود نهاد.

یک مرتبه در باز شد.

مردی که نیمی سرباز و نیمی کشیش بود وارد اطاق گردید.

در این دوره از اینگونه اشخاص وجود ندارند ولی در آن دوره فراوان بودند و هم سرباز به شمار می‌آمدند و هم کشیش.

چارلز از او پرسید:

ـ آقا چکار دارید؟

آن مرد گفت:

می‌خواستم بدانم که آیا مراسم مذهبی شما تمام شد یا نه؟ و آیا من می‌توانم به شما کمک کنم یا خیر؟

چارلز گفت:

کمک شما نسبت به من سودی ندارد!

ـ برای اینکه شما از مذهب من نیستید.

ـ همه افراد بشر با هم برادرند و چون یکی از برادران من (یعنی چارلز اول) می‌بایست بمیرد من آمده‌ام جهت آمرزش روح او کمک کنم.

پاری گفت: اعلیحضرت احتیاجی به کمک مذهبی شما ندارند.

آرامیس آهسته به چارلز گفت:

ـ این مرد که سر زده آمده به احتمال قوی یک جاسوس است و با او به مدارا رفتار کنید تا اینکه با خشم از اینجا نرود.

چارلز خطاب به آن مرد گفت:

ـ بسیار خوب آقا وقتی صحبت من با این آقا (اشاره به آرامیس) تمام شد با کمال میل صحبت شما را خواهم شنید.

آن مرد بیرون رفت.

در موقع بیرون رفتن چنان نظری عمیق به آرامیس انداخت که معلوم شد ظن آرامیس بدون اساس نبوده است.

چارلز متوجه این نظر شد.

وقتی آرامیس می‌خواست برود بدو گفت:

شوالیه خیلی متوجه خود باشید زیرا این مرد به طرزی عجیب به شما نظر انداخت.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا برای من دغدغه نداشته باشید زیرا من در زیر لباده خود یک نیم تنه زره و یک کارد برنده دارم.

چارلز گفت: در این صورت امیدوارم خداوند شما را در کنف حمایت خود قرار بدهد و هنگامی که من پادشاه بودم پیوسته این کلام را می‌گفتم.

آنگاه آرامیس از چارلز خداحافظی کرد و چارلز تا دم در او را مشایعت کرد.

در آنجا آرامیس یک مرتبه دیگر چارلز اول را تقدیس کرد.

همه نگهبانان در مقابل او سر تعظیم فرود آوردند.

آرامیس با شکوه از راهروها گذشت و سوار کالسکه شد و به اتفاق نگهبانان خصوصی و مشعل‌دار خود به محل اسقف مراجعت کرد.

اسقف ژوکسون از او پرسید: خوب اوضاع چگونه شد؟

آرامیس گفت:

ـ اوضاع بر وفق مراد بود.

وی پرسید:

ـ چطور؟

ـ همه کسانی که در آنجا بودند حتی جاسوس‌ها تصور کردند که من اسقف

ژوکسون هستم.

ژوکسون پرسید:

ـ اعلیحضرت راجع به من چه گفت؟

آرامیس جواب داد:

ـ اعلیحضرت از شما خیلی راضی بودند و شما را تحسین کردند.

ژوکسون گفت: دیگر با من کاری ندارید؟

آرامیس جواب داد:

ـ شاید یک مرتبه دیگر به لباس و کلاه و بالاپوش شما احتیاج پیدا کنم.

بعد آرامیس لباس خود را پوشید و از محل اسقف خارج گردید.

هنوز پنجاه قدم طی نکرده بود که دریافت شخصی او را تعقیب می‌نماید.

آرامیس دست را روی کارد خود نهاد و توقف کرد که بداند آن شخص کیست.

یک مرتبه با حیرت و شعف دید که وی پورتوس می‌باشد.

بدو گفت: پورتوس عزیز شما هستید؟

پورتوس گفت:

ـ بلی.

ـ اینجا چه می‌کنید؟

ـ مگر فراموش کردید که هر یک از ما وظیفه‌ای داشتیم.

ـ نه.

ـ وظیفه من هم این بود که مستحفظ شما باشم.

ـ پورتوس عزیز از شما متشکرم.

ـ خوب آرامیس بگوئید که آیا به خدمت اعلیحضرت رسیدید؟

ـ بلی.

ـ آیا به ایشان گفتید که آماده فرار باشد؟

ـ بلی.

بعد آرامیس گفت:

ـ دوستان ما کجا هستند؟

ـ همه باید ساعت یازده در مهمانخانه یکدیگر را ملاقات کنیم و چون بیش از

نیم‌ساعت به ساعت یازده نداشتند با سرعت به طرف مهمانخانه مزبور به راه افتادند.

پورتوس و آرامیس زودتر آمدند و بعد از آنها آتوس آمد.

آتوس به محض ورود گفت: دوستان کارها روبراه است.

آرامیس پرسید: چه کردید؟

آتوس گفت:

من یک کشتی سبک سیر که مانند پرستو حرکت می‌کند کرایه کرده‌ام.

آرامیس پرسید:

آیا بزرگ است یا کوچک؟

آتوس گفت: کشتی کوچک اما سبک‌سیری است که یک ناخدا و چهار جاشو دارد و در ساحل گرینویچ نزدیک جزیره سگ‌ها منتظر ما می‌باشد و قرار گذاشته‌ایم پنجاه لیره به او بپردازیم که ما را به فرانسه برساند.

به محض اینکه به اتفاق اعلیحضرت پادشاه انگلستان سوار کشتی شدیم از رودخانه تایمس پائین خواهیم رفت و وارد دریا خواهیم شد و دیگر آزاد خواهیم بود و می‌توانیم خود را در پناه سواحل سنگستانی پنهان کنیم.

و چون ممکن است من کشته شوم بدانید که اسم ناخدا راجرز و اسم کشتی اکلر می‌باشد و علامت شناسائی یک دستمال است که چهار طرف آن گره زده باشند و با این نشانی‌ها شما به سهولت ناخدای مزبور و کشتی وی را خواهید یافت.

طولی نکشید که دارتن‌یان آمد و بلافاصله گفت:

جیب‌های خود را خالی کنید تا یکصد لیره انگلیسی فراهم گردد و این را هم بدانید که خود من یک لیره ندارم و جیبهای خالی خود را نشان داد.

مبلغی جمع‌آوری گردید و دارتن‌یان فوراً از آنجا بیرون رفت و بعد از لحظه‌ای مراجعت کرد و گفت:

موضوع جلاد حل شد.

آتوس سؤال کرد:

چطور؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه من توانستم جلاد شهر لندن را از اینجا دور کنم.

آتوس گفت: برای این کار چه کردید؟

دارتن‌یان جواب داد: همان کار که در این موقع می‌کنند یعنی بوسیله پول او را راضی کردم.

آتوس گفت: ولی این جلاد ممکن است از یک دروازه بیرون برود و از دروازه دیگر وارد شود.

دارتن‌یان گفت: من فکر این کار را هم کرده‌ام و او در نقطه‌ایست که نمی‌تواند بیرون برود و برگردد.

آتوس پرسید:

بالاخره وی در کجاست؟

دارتن‌یان گفت:

او در سرداب همین مهمانخانه می‌باشد و موسکتون پشت سرداب نشسته و کلید آن را دارد.

آتوس گفت: آفرین به تو دارتن‌یان حال بگوئید که این کار چقدر برای تو تمام شد.

زیرا ما دیگر مانند تفنگداران سابق نیستیم که بدون بضاعت باشیم و هریک از ما بضاعتی داریم و هر هزینه‌ای می‌بایست بین ما قسمت شود.

دارتن‌یان گفت: من دوازده هزار لیره به جلاد دادم تا او راضی شد که ناپدید شود.

آتوس گفت: فرزند این مبلغ را از کجا آوردید؟

دارتن‌یان آهی کشید و گفت: این مبلغ را با فروش الماس ملکه فرانسه بدست آوردم.

آرامیس گفت: آه، من به محض اینکه الماس مزبور را در دست شما دیدم شناختم ولی اکنون آن را نمی‌بینم.

پورتوس گفت: من به یاد دارم که شما این الماس را به اسار فروخته بودید آیا از او خریدید؟

دارتن‌یان دوباره آهی کشید و گفت: بلی از او خریداری کردم ولی مثل اینکه سرنوشت چنین اقتضا کرده که من هرگز نباید مالک این الماس شوم و پنداری که الماس‌ها هم مانند افراد بشر دارای حب و بغض هستند و نسبت به دسته‌ای محبت و نسبت به دسته‌ای دیگر خصومت دارند و این الماس از آنهاست که میل ندارد با من

باشد.

آتوس گفت:

گرچه موضوع جلاد حل شد ولی هر جلاد دارای شاگرد و یا دستیار است و شاگرد او شاید کارش را به انجام برساند.

دارتن‌یان گفت:

این جلاد هم دارای یک شاگرد است که به جای او می‌تواند کار بکند.

ولی در مورد این شاگرد اقبال با ما مساعدت کرد. آتوس پرسید: چطور؟

دارتن‌یان گفت:

شاگرد جلاد به قدری حرارت داشت که با ارابه حامل تیر و تخته جهت ساختن سیاستگاه به طرف میدان عمومی رفت ولی یکی از تیرها از بالا افتاد و ساق پای او را شکست و اینک نمی‌تواند حرکت کند تا چه رسد به اینکه محکومی را اعدام نماید.

آرامیس گفت: از این قرار او بود که وقتی من در اطاق چارلز بودم صدای ناله‌اش را شنیدم.

دارتن‌یان گفت: شاید چنین باشد.

آتوس گفت: آیا این شاگرد فقط به مناسبت علاقه‌مند بودن نسبت به اعدام چارلز به میدان سیاستگاه رفت.

دارتن‌یان گفت: نه... نه... این شاگرد در ساختمان سیاستگاه تخصص دارد و می‌تواند آن را به طرزی صحیح بسازد و به همین جهت بعد از اینکه از کار افتاد نامه‌ای نوشت...

پورتوس با تعجب پرسید: آیا گفتید او نامه‌ای نوشت؟

دارتن‌یان گفت: بلی او نامه‌ای به تام‌لاو که یکی از دوستانش می‌باشد نوشت تا اینکه به اتفاق سه کارگر، و جمعاً چهار نفر به وایت‌هال بروند و در آنجا سیاستگاه را بسازند.

شخصی که می‌بایست نامه را ببرد در ازای ایصال نامه به مقصد ده پنس مزد می‌گرفت ولی من نامه مزبور را به مبلغ یک لوئی طلا از وی خریداری کردم.

آتوس گفت: برای چه این نامه را از او خریداری کردید؟

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز آیا حدس نمی‌زنید که این نامه ممکن است برای ما

مفید واقع شود؟

آتوس گفت: نمی‌توانم بفهمم چگونه این نامه برای ما مفید واقع خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: من تام‌لاو می‌شوم و شما سه نفر شاگردان من و به اتفاق بـرای ساختمان سیاستگاه به میدان وایت‌هال می‌رویم.

آتوس که این حرف را شنید از فرط مسرت فریاد زد و دارتن‌یان را بوسید.

و بعد به طرف اشکاف رفت که البسه مبدل را بیرون بیاورد.

روزی که دوستان در لندن لباسهای انگلیسی خریداری کردند چند دست لباس کارگری نیز خریدند که بتوانند در موقع لزوم با لباس مبدل بیرون بیایند.

و وقتی لباسهای خود را عوض کردند به تمام معنی چهار کارگر انگلیسی شدند.

آتوس یک اره و پورتوس یک گاز و آرامیس یک تبر و دارتن‌یان یک چکش و مقداری میخ با خود حمل می‌کردند.

و نامه شاگرد جلاد هم در همه جا راه را به روی آنها گشود.

و بر همه ثابت می‌شد کارگرانی که می‌بایست کار کنند تا سیاستگاه بوجود بیاید آنها هستند.

۱۲۱

نقشهٔ سیاستگاه

در وسط شب چارلز از صدای کارگران از خواب بیدار شد.

ضربات چکش و صدای اره و صداهای دیگر که نشان می‌داد چیزی را خراب می‌کنند مانع از این بود که وی بتواند بخوابد.

حال محکومی که در آخرین شب زندگی گرفتار این صداها می‌باشد معلوم است که چیست.

وی بسیار کوشید تا این که بتواند بخواب برود ولی افکار متلاطم مانع از آسایش خاطر او گردید.

این دیگر جزو برنامه شکنجه‌های روحی چارلز نبود و نمی‌بایست که در شب آخر او را گرفتار این عذاب نمایند.

لذا به پاری گفت برود و به یکی از قراولان بگوید که آهسته‌تر کار کنند.

قراول مزبور اظهار داشت که نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد.

ولی به پاری اجازه داد که خود برود و به کارگران بگوید که آهسته چکش بکوبند و سنگ‌ها را خراب کنند.

پاری به کارگران نزدیک شد و دید که یک عده ده پانزده نفری مشغول ساختمان سیاستگاه هستند.

سیاستگاه تقریباً تمام شده بود و عده‌ای بوسیله پارچه‌ای سیاه آن را

می‌پوشانیدند.

نقشه ساختمان سیاست‌گاه چنین بود که دو طبقه داشت.

یک طبقه فوقانی و یک طبقه تحتانی و این دو طبقه با پله‌کان‌های چوبی بیست قدم ارتفاع داشتند.

پاری متوجه شد که عده‌ای از کارگران مشغول ویران کردن دیوار وایت‌هال هستند و مثل اینکه یک سر سیاستگاه می‌بایست وصل به عمارت وایت‌هال شود.

چون در بین کارگران دو نفر از آنها بیشتر تولید صدا می‌نمودند پاری به آنها نزدیک شد.

یکی از آنها مردی بود قوی‌هیکل چون دیو و وقتی می‌خواستند سنگ‌ها را فرو بریزند او با یک ضربت شانه، آنها را در هم می‌ریخت.

دیگری مردی بود متوسط‌القامه که نشسته کار می‌کرد و سنگهائی که مرد قوی هیکل در هم ریخته بود جمع می‌نمود.

پاری به مرد قوی هیکل نزدیک شد و گفت: آقا خواهش می‌کنم که کمتر صدا کنید آخر در اینجا کسی خوابیده و احتیاج به استراحت دارد.

مرد قوی هیکل این صدا را نشنید یا شنید و به روی خود نیاورد.

پاری هم صورت او را به مناسبت اینکه در تاریکی بود ندید.

در عوض مرد متوسط القامه که سنگ‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و صورتش در روشنائی بود روی را به طرف پاری برگردانید و با صدائی ملیح و آمیخته به تمسخر به زبان انگلیسی گفت:

دوست من بروید و به محبوس بگوئید که اگر امشب او ناراحت می‌خوابد فردا آسوده خواهد خوابید و کارگرانی که در طبقه پائین کار می‌کردند وقتی این حرف را شنیدند از فرط وجد قاه قاه خندیدند.

مردی که به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد در حال ادای این حرف انگشت را بر لب نهاد یعنی سکوت کنید و چیزی نگوئید و پاری با اضطراب و حیرت و مسرت مراجعت کرد.

وقتی که پاری مراجعت کرد نگهبانی که مقابل در بود سر را وارد اطاق کرد که ببیند چارلز چه می‌کند ولی چارلز به پنجره تکیه داده بود و بیرون را می‌نگریست زیرا

نمی‌توانست بخوابد.

پاری درب اطاق را بست و گفت: اعلیحضرتا آیا می‌دانید اینها که این همه هیاهو می‌کنند که هستند؟ چارلز گفت: نه.

پاری گفت: در بین این کارگران دو نفر از آنها بیشتر صدا راه می‌اندازند و این دو نفر از دوستان اعلیحضرت یعنی کنت دولافر و دوست او هستند.

چارلز گفت: آیا دوستان من برای من سیاستگاه می‌سازند.

پاری گفت: بلی و در حال ساختن سیاستگاه یک سوراخ در دیوار بوجود می‌آورند و من هنوز نمی‌دانم چه منظوری دارند.

چارلز گفت: آیا شما آنها را دیدید؟

پاری گفت: نه فقط آنها را دیدم بلکه با آنها صحبت کردم. چارلز دست را به هم جفت کرد و به طرف آسمان سر را بلند نمود ولی چیزی نگفت.

یعنی آنچه می‌خواست بگوید بر دل او گذشت بعد چارلز به پنجره نزدیک گردید و دید که روی بالکن مجاور پنجره یک نگهبان و در پائین چند نگهبان دیگر است.

چارلز در تاریکی نمی‌توانست که اطراف را ببیند ولی از روی ضربات چکش و دیلم می‌دانست که دوستان او مشغول کار هستند.

پاری گرچه بدواً نتوانست به قصد دوستان پی‌ببرد ولی قدری فکر کرد و متوجه شد اصول نقشه مزبور از چه قرار است.

آتوس که با زبان انگلیسی با پاری صحبت کرده بود و پورتوس مشغول نصب سر یکی از تیرهای سیاستگاه زیر اطاق چارلز بودند.

با قدری جدیت ممکن بود که محل نصب تیر را وسعت داد به طوری که بتوان در زیر اطاق چارلز یک تونل کوچک بوجود آورد.

آنگاه پورتوس که زورمند بود با یک ضربت شانه تخته‌های کف اطاق چارلز اول را از درون تونل بلند می‌کرد.

در نتیجه چارلز اول می‌توانست از آن تونل وارد طبقه تحتانی سیاستگاه شود و در آنجا لباس یکی از کارگران را می‌پوشید و به اتفاق دارتن‌یان و پورتوس و آتوس و آرامیس که لباس کارگران را در برداشتند از طبقه تحتانی سیاستگاه خارج می‌شد.

هیچ یک از نگهبانان هم‌ظنین نمی‌شدند و تصور نمی‌کردند که چارلز اول فرار می‌کند زیرا می‌دانستند که موقع کار کارگران به پایان رسیده و آنها مراجعت می‌نمایند.

واقعاً نقشه‌ای بدیع از طرف دارتن‌یان برای فرار چارلز طرح گردید که اگر به موفقیت می‌رسید یکی از شاهکارهای هوش و ابتکار بشمار می‌آمد.

دوستان چهارگانه لباسی را که چارلز اول باید بپوشد تهیه کرده بودند و این نقشه مانند ابتکاراتی که ناشی از نبوغ می‌باشد سادگی داشت.

در این نقشه فقط یک قسمت مشکل دیده می‌شد و آن حفر تونل زیر اطاق چارلز بود. دوستان فکر این موضوع را هم کردند و قرار گذاشتند که بدواً جای سرستون را به قدری وسیع کنند که یک نفر بتواند در آن بکار مشغول باشد.

آنگاه آتوس وارد محل سرستون شود و بقیه تونل را تا زیر کف اطاق چارلز اول حفر نماید و خاک‌ها را به طبقه تحتانی بریزد.

زیرا در طبقه تحتانی سیاستگاه که با روپوش سیاه آن را پوشانیده بودند آنقدر سنگ و خاک بود که مقداری خاک اگر بر آن افزوده می‌شد جلب توجه نمی‌کرد.

شبی سخت بر دوستان گذشت. نه از آن جهت که از کار در زحمت بودند بلکه می‌ترسیدند که نقشه آنها با عدم موفقیت مواجه گردد.

کارگران آتشی از ذغال سنگ افروخته بودند و گاهی می‌رفتند و خود را گرم می‌کردند ولی آتوس که دست‌های ظریف خود را به کار انداخته بود و پورتوس حاضر به گرم شدن نگردیدند و بدون انقطاع کار می‌کردند.

عاقبت روز بر فراز عمارات مرتفع لندن دمید ولی در این وقت سوراخ سرستون وسعت یافته برای اینکه یک نفر به راحتی در آن کار کند آماده شده بود.

دارتن‌یان مثل یک کارگر ظریف کار فرانسوی قطعات پارچه سیاه را روی سیاستگاه نصب می‌کرد و یک قطعه را هم روی سوراخ مزبور نصب نمود و دقت کرد طوری باشد که آتوس بتواند خاک‌ها را به طبقه تحتانی بریزد.

آرامیس هم دنبالهٔ پارچه‌های سیاه را می‌برید با طلوع صبح در آن فصل که شب بیست و نهم و سی‌ام ژانویه بود هوا سردتر شد و کارگران بیشتر گرد آتش جمع شدند.

در این وقت آتوس با لباس مبدلی که چارلز باید بپوشد و وی آن را در یک بقچه سیاه بسته بود وارد سوراخ مزبور شد ورود وی به سوراخ قدری روپوش را تغییر داد

ولی دارتن‌یان دوباره قسمت فوقانی آن را میخ کوبید.

آتوس می‌دانست برای وصول به زیر اطاق چارلز اول بیش از دو ساعت نباید کار کند و عجله هم نداشت زیرا می‌دانست قادر است از تمام ساعات روز استفاده نماید.

چون او و رفقایش یقین داشتند که جلاد شهر لندن از کار برکنار گردیده و تا به شهر مجاور بروند و از آنجا یک جلاد بیاورند یک روز طول می‌کشد.

در ظرف این روز آتوس می‌توانست منظور خود را به انجام برساند.

پیش از اینکه دوستان از آتوس جدا شوند آرامیس به سوراخ مزبور نزدیک گردید و گفت:

آتوس من عزم دارم که نزد اسقف ژوکسون بروم و از او بخواهم که یک مرتبه دیگر اجازه بدهد من لباس او را بپوشم و خود را به چارلز برسانم.

آتوس گفت: آرامیس وقتی که نزد چارلز رفتی نقشه ما را به اطلاع او برسان و بگو هر وقت که در اطاق تنها نیست پای خود را به کف اطاق بکوبد تا اینکه من بدانم بیگانگان آنجا هستند و از کار خودداری کنم.

از قول من به پاری بگو اگر می‌تواند میخ‌های کف اطاق و منجمله سنگ مرمر کف بخاری دیواری را از جا تکان بدهد بکار ما کمک خواهد کرد و عمل ما سهل خواهد شد.

نکته دیگر اینکه اگر دیدید که نگهبان درب اطاق چارلز یک نفر است شما آرامیس او را به قتل برسانید و اگر دیدید دو نفر می‌باشد به پاری بگوئید که نفر دوم را مقتول کند.

در صورتی که نگهبانان او سه نفر بودند شما و پاری خود را به کشتن بدهید مشروط بر اینکه چارلز نجات پیدا کند. آرامیس گفت:

مطمئن باشید که من دو خنجر با خود برخواهم داشت تا یکی را به پاری بدهم.

آتوس گفت: باز هم نکته‌ای دیگر را باید به شما بگویم و آن مربوط به پادشاه انگلستان است.

از قول من به اعلیحضرت عرض کنید که جان پادشاه انگلستان خیلی گران‌بها است و اهمیتی ندارد که برای حفظ حیات او عده‌ای از بین بروند.

زیرا بقای او وابسته به بقای یک ملت است و اگر پادشاه انگلستان نباشد ملت

انگلستان بدون سرپرست می‌ماند.

به او بگوئید که وقتی قراولان به قتل رسیدند معطل نشود و از راه سوراخ فرار نماید و در موقع فرار درب سوراخ را بگذارید.

فایده بستن سوراخ این است که اقلاً ده دقیقه وقت صرف خواهد شد تا راه فرار را پیدا کنند و در ظرف این ده دقیقه ما خیلی راه رفته‌ایم.

در این گونه مواقع یک دقیقه به اندازه یک ماه بلکه یک سال دارای ارزش است.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که این نکات را به اعلیحضرت عرض خواهم کرد.

آتوس گفت: آرامیس عزیز اینک دست خود را به من بده که بفشارم زیرا شاید بار دیگر هم را نبینیم.

دو دوست از راه سوراخ یکدیگر را در آغوش گرفتند و آتوس گفت:

از قول من به دارتن‌یان و پورتوس بگو که من هر دو را خیلی دوست می‌دارم و در این موقع به فکر آنها هستم و دارتن‌یان را پیوسته فرزند عزیز خود دانسته‌ام.

و نیز هر یک از ما چهار نفر که زنده ماندیم انتظار دارم که سرپرستی رول را بر عهده بگیرد زیرا شما می‌دانید که رول هنوز جوان و محتاج به راهنما است.

من برای دارتن‌یان نامه‌ای نوشته و او را سرپرست رول کرده‌ام ولی اگر برای او نیز واقعه‌ای پیش آمد شما یا پورتوس از رول حمایت کنید و نگذارید وی در میدان زندگی تنها و بی‌پشت و پناه باشد.

آرامیس از دوست خود جدا شد و در حالی که مشغول خواندن یکی از تصنیفها در مدح کرومول بود راه مهمانخانه را در پیش گرفت و مقصود مهمانخانه‌ای است که محل سکونت رفقا بشمار می‌آمد.

وقتی آرامیس وارد شد دید که دوستان مشغول خوردن جوجه سرد و آب‌معدنی هستند.

پورتوس در حال خوردن جوجه و نوشیدن آب معدنی به وکلای پارلمان انگلستان که چارلز را محکوم کرده بودند بد می‌گفت و اظهار می‌داشت که اینان کم‌مایه و سست عنصر هستند.

دارتن‌یان صحبت نمی‌کرد و در فکر نقشه فرار چارلز بود اما پورتوس

نمی‌توانست بدون صحبت غذا بخورد و می‌گفت:

واقعاً ما یک سیاستگاه خوب ساختیم و راه فرار آن بسیار ماهرانه بوجود آمده است ما چهار نفر هستیم و به اتفاق گریمو و موسکتون می‌توانیم اقلاً هشت نفر را به قتل برسانیم ولی راجع به بلزوا چیزی نمی‌گویم زیرا این جوان فقط به درد یک کار می‌خورد.

آرامیس پرسید: آن چه کار است؟

پورتوس گفت: او فقط می‌تواند اسب‌ها را نگاه دارد.

دارتن‌یان گفت: این هم کاری مفید است چون بالاخره ما باید مردی در خور اعتماد برای نگاهداری اسب‌ها داشته باشیم.

پورتوس گفت: بلی هر یک از ما اگر بتوانیم مدت دو دقیقه تعقیب‌کنندگان و نگهبانان را به تأخیر بیندازیم و موسکتون و گریمو نیز هر کدام یک دقیقه سبب تأخیر آنها شوند چارلز اول و آتوس می‌توانند اقلاً نیم فرسنگ راه طی کنند.

پورتوس در موقع ادای این جمله هیچ در فکر جان خود نبود و فکر نمی‌کرد که مقاومت وی ممکن است سبب قتل او گردد او فقط می‌خواست که چارلز اول نجات یابد ولو او و دارتن‌یان و آرامیس حتی آتوس کشته شوند.

آرامیس با سرعت لقمه‌ای نان و جوجه خورد و یک جرعه آب معدنی آشامید و برخاست و لباس خود را عوض کرد و گفت:

دوستان اکنون من نزد اسقف ژوکسون می‌روم و شما مواظب تهیه اسلحه باشید... شما دارتن‌یان... جلاد را فراموش نکنید.

دارتن‌یان گفت: جلاد در محلی مطمئن است و بعد از موسکتون گریمو از وی نگهبانی می‌کند.

آرامیس گفت: با این وصف به شما توصیه می‌کنم که دقت را زیادتر کنید زیرا اگر بوئی ببرند که این مرد ربوده شده با یک قشون جهت نجات او می‌آیند که بتوانند هم امروز چارلز را اعدام نمایند.

دارتن‌یان گفت: به شما اطمینان می‌دهم که یک لحظه من از دقت غافل نیستم و باور کنید که این جسم و روان از بس تحت فشار عصبی است گوئی که به من تعلق ندارد.

آه چقدر خوب است که من یک مرتبه دیگر روی وطن خود را ببینم و از این

کشور که هرگز آفتاب در آن طلوع نمی‌کند آسوده شوم... من اگر یک مرتبه دیگر فرانسه را ببینم و از این فشار روحی آسوده شوم گوئی روح دوباره یافته‌ام.

آرامیس که عجله داشت برود فرصت نمی‌کرد صحبت نماید.

وی همانطور که با آتوس خداحافظی کرد با دوستان خویش نیز خداحافظی نمود زیرا احتمال می‌داد که دیگر آنان را نخواهد دید.

وقتی آرامیس نزد اسقف ژوکسون رفت و از او تقاضا نمود که پیش چارلز برود اسقف درخواست او را پذیرفت.

با این تفاوت که شب قبل آرامیس به تنهائی نزد چارلز رفت ولی این مرتبه اسقف او را به عنوان کشیش گیرنده اعتراف با خویش برد.

آرامیس علاوه بر تغییر لباس بر اثر تغییر رنگ به کلی عوض شده بود و هرکس که او را می‌دید نمی‌توانست بشناسد.

اول اسقف ژوکسون وارد کالسکه شد و بعد آرامیس در کنار او نشست و کالسکه راه وایت‌هال را در پیش گرفت.

وقتی آرامیس از کالسکه پیاده شد اوضاع را مانند شب قبل دید در اطراف وایت‌هال عده کثیری از نگهبانان مشغول کشیک بودند و دو نگهبان مقابل اطاق چارلز نگهبانی می‌کردند و دو دیگر روی بالکون مشغول نگهبانی بودند.

این بالکون مشرف بر سیاستگاه جدید بود و حتی کنده مخصوص اعدام را روی سیاستگاه نهاده بودند تا اینکه محکوم سر را روی کنده بگذارد و جلاد سرش را از پیکر جدا کند.

چارلز اول بر اثر اظهارات پاری امیدوار شده بود و وقتی آرامیس را دید امیدواری او مبدل به شعف شد و دست او را گرفت.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا آیا اشارات شب گذشته من تسلی‌بخش بود؟

چارلز گفت: بلی من از اظهارات شما بسیار تسلی یافتم بطوری که آرزومندم یک مرتبه دیگر این کلمات نویدبخش را بشنوم.

اسقف ژوکسون خطاب به حضار گفت: از اطاق خارج شوند.

آنها بیرون رفتند و همین که درب اطاق در قفای حضار بسته شد آرامیس باسرعت گفت:

اعلیحضرتا شما نجات یافتید.

چارلز اول پرسید: چگونه نجات یافتم.

آرامیس گفت: برای اینکه جلاد لندن ناپدید گردیده و نمی‌تواند برای اجرای مراسم مشئوم حضور به هم برساند.

چارلز گفت: ولی جلادان شاگرد دارند. آرامیس گفت: شاگرد او هم مجروح است و شب قبل از فرط عجله پای خود را شکست و صدای ناله‌ای که ما در این اطاق شنیدیم صدای او بود و یک تیر روی پای وی افتاد و به طور موقت وی را زمین‌گیر کرد.

چارلز گفت: ممکن است از جای دیگر جلاد بیاورند؟

آرامیس گفت: در این حول و حوش فقط شهر بریستول جلاد دارد و تا او را بیاورند بیست و چهار ساعت طول خواهد کشید و در این مدت شما رهائی خواهید یافت.

چارلز پرسید: کنت دولافر کجاست؟

آرامیس گفت: همینجا در دو قدمی زیر پای شما می‌باشد و مشغول حفر یک تونل است تا اینکه به زیر این اطاق برسد و شما اگر با این آتش‌افروز آهنی سه ضربه منظم روی کف بخاری بزنید جواب او را خواهید شنید.

زیرا قرار گذاشته‌ایم هر وقت بیگانگان در این اطاق بودند شما محکم پا را بر زمین بکوبید تا او کار خویش را ترک کند.

و هر زمان که تنها بودیم سه ضربت متوالی با یک ابزار مثل آتش‌افروز بر کف بخاری بکوبید تا جواب بشنوید.

چارلز آتش افروز را برداشت و سه ضربت کوبید و صدائی از زیرزمین بدو جواب داد.

آرامیس گفت: هرگاه پاری این سنگ مرمر را از کف بخاری بردارد راه فرار شما گشوده خواهد شد و دو سر تونل زودتر به هم وصل خواهند گردید.

پاری گفت: متأسفانه من ابزاری جهت این کار ندارم.

آرامیس یکی از دو خنجر راکه با خود آورده بود بدو داد و گفت:

با این خنجر سنگ مرمر را از جا بلند نمائید ولی مواظب باشید که لب خنجر ضایع نشود زیرا ممکن است لازم باشد از این خنجر استفاده دیگر بکنید.

بعد چارلز دست‌های ژوکسون را گرفت و گفت: پدر روحانی، من از دیدار شما در این موقع خوشوقتم و امیدوارم بعد از مرگ من، مرا از دعای خیر فراموش نفرمائید زیرا من روزی پادشاه شما بوده‌ام.

ژوکسون گفت: اعلیحضرتا شما پیوسته پادشاه من بودید و همچنین هستید و خواهید بود.

چارلز گفت:

خواهشی دیگر از شما دارم و آن اینکه در دعاهای خود از این اصیل‌زاده که اینک در اینجا حضور دارد و از اصیل‌زاده‌ای که زیرزمین مشغول حفر نقب است و از دو اصیل‌زاده که شما آنها را نمی‌بینید ولی در همین نزدیکی در فکر نجات من هستند یاد نمائید.

اسقف گفت: اعلیحضرتا امر شما اطاعت خواهد شد و تا روزی که من زنده هستم برای این اصیل‌زادگان که جزو دوستان وفادار اعلیحضرت هستند هر روز دعا خواهم کرد.

صدای ضربات کلنگ آتوس مرتب به گوش می‌رسید و لحظه به لحظه وی نزدیک می‌گردید.

ولی ناگهان از خارج اطاق یعنی از راهرو صداهائی غیر منتظره مسموع شد.

مثل اینکه عده‌ای با قدم‌های سنگین به اطاق چارلز اول نزدیک می‌شدند چهار نفر که در اطاق بودند (چارلز اول ـ پاری ـ اسقف ژوکسون ـ آرامیس) از شنیدن این صداهای غیرمنتظره حیرت کردند و الهام قلبی به آنها ندا داد که یک واقعهٔ سوء در شرف وقوع است.

بعد درب اطاق چارلز اول به آهستگی باز شد و یک دسته نگهبان وارد اطاق سرسرا گردیدند و در طرفین آن صف کشیدند.

از وسط نگهبانان مردی سیاه‌پوش که نماینده پارلمان بود با قدم‌های آهسته و هیبتی که توأم با شئامت بود جلو آمد و فرمانی را گشود و شروع به خواندن کرد و موضوع فرمان این بود که محکوم باید برای اجرای مراسم اعدام به طرف سیاستگاه اعزام شود.

آرامیس با یک نگاه از اسقف پرسید این چه معنی دارد و چه شد که اجرای

مراسم اعدام جلو افتاد؟ اسقف با نظر دیگر جواب داد من هم مثل شما بدون اطلاع هستم.

چارلز اول گفت: از این قرار اجرای مراسم موصوف موکول به امروز شده است؟

نماینده پارلمان گفت: مگر این موضوع را به شما اطلاع ندادند؟

چارلز گفت: آیا قصد دارید مرا مانند یک تبه‌کار عادی بدست جلاد به قتل برسانید؟

نماینده پارلمان گفت: جلاد لندن امروز ناپدید شده و نتوانستند او را به دست بیاورند ولی به جای او مردی داوطلب این کار گردیده به طوری که مراسم اعدام هم امروز مجری خواهد شد.

سپس افزود شما دیگر کاری ندارید جز اینکه خود را برای حضور در درگاه خداوند آماده کنید و امور دنیوی خویش را منظم کنید.

تنها تأثیری که از این واقعه به چارلز دست داد این بود که قدری موهای سرش از عرق مرطوب شد.

ولی آرامیس رنگ از چهره‌اش پرید و قلبش با ضربات محکم به طپش درآمد چارلز که این اضطراب را دید به طرف او رفت و دست‌های او را گرفت و شروع به دلداری نمود.

بعد خطاب به نماینده پارلمان گفت: آقا من فقط از شما دو تقاضا دارم که زیاد اجرای مراسم را به تأخیر نخواهد انداخت. اول اینکه بگذارید که من فریضهٔ مذهبی خود را انجام بدهم و دوم اینکه فرزندان خویش را ببینم و از آنها خداحافظی نمایم آیا قبول این دو تقاضا ممکن است؟

نماینده پارلمان گفت: بلی اعلیحضرتا... و از اطاق خارج شد.

آرامیس برای اینکه آرامش خود را حفظ کند ناخن‌ها را در بدن فرو می‌برد و خطاب به اسقف ناله کنان می‌گفت: عالیجناب... آخر خداوند در کجاست؟ مگر خدا این مناظر را نمی‌بیند و چرا از آنها جلوگیری نمی‌کند.

اسقف ژوکسون گفت: فرزند خداوند در همه جا حضور دارد و این گناهان و هوای نفسانی ماست که نمی‌گذارد او را ببینیم.

چارلز اول خطاب به آرامیس گفت:

فرزند تو می‌پرسی خداوند در کجاست؟

من در جواب تو می‌گویم خداوند در همین‌جا می‌باشد و همانطور که مرگ مرا می‌بیند فداکاری عظیم تو را نیز مشاهده می‌کند و مطمئن باش که فداکاری بزرگ تو و مرگ من هر دو دارای پاداش خواهد بود و بدون اجر نخواهد ماند.

تو اگر شکایتی داری از خلق داشته باش برای اینکه خلق هستند که مرا به قتل می‌رسانند و مانع از این می‌شوند که فداکاری تو، به ثمر برسد.

آرامیس گفت: بلی اعلیحضرتا باید از خلق شکایت داشت زیرا همهٔ گناهان و فجایع را خلق مرتکب می‌شوند و این مردم هستند که چشم‌های مرا در این موقع اشک‌دار کرده‌اند.

در این وقت چارلز اول به اسقف گفت: ژوکسون بفرمائید بنشینید و اعترافات مرا بشنوید.

آرامیس که دید پادشاه انگلستان قصد دارد اعتراف کند خواست از اطاق خارج شود.

ولی چارلز گفت: شوالیه اربله و شما پاری هر دو در این اطاق حضور داشته باشید و آنچه می‌گویم بشنوید من اگر می‌توانستم از همه مردم انگلستان و سکنه اروپا درخواست می‌نمودم که در این اطاق حاضر شوند و اعترافات مرا بشنوند.

زیرا گناهانی که من مرتکب شده‌ام هیچ یک جزو معاصی کبیره نیست.

و به راستی تأسف دارم از اینکه جهانیان اعترافات مرا در این اطاق نمی‌شنوند.

ژوکسون نشست و چارلز مقابل او زانو زد و شروع به اعتراف به گناه، طبق رسم کاتولیکیها نمود.

۱۲۲

اعتراف بزرگ

وقتی که اعترافات پادشاه انگلستان به اتمام رسید چارلز استغفار کرد. آنگاه درخواست نمود فرزندانش را ببیند.

مردم که می‌دانستند اجرای مراسم اعدام موکول به ساعت ده صبح گردیده ازدحام کرده بودند و صدای هیاهوی جمعیت منتظر از خیابان‌های اطراف وایت‌هال به گوش می‌رسید دو صدا وجود دارد که انعکاسی بزرگ تولید می‌کند یکی صدای دریا وقتی گرفتار طوفان است و دیگری صدای ازدحام جمعیت وقتی دچار هیجان احساسات خود می‌شوند.

اطفال چارلز وارد اطاق شدند.

یکی از آنها بنام شاهزاده خانم شارلوت دختری کوچک بود.

دیگری موسوم به دوک گلوستر نزدیک هشت یا نه سال از عمرش می‌گذشت.

از چشم‌های دوک گلوستر معلوم بود که خیلی گریه کرده ولی می‌کوشید مقابل کسانی که در آنجا حضور دارند از فرو ریختن اشک خودداری نماید.

چارلز از مشاهده آن دو طفل بسیار غمگین شد خاصه آنکه از دو سال به این طرف آنها را ندیده بود.

پادشاه انگلستان وقتی فرزندان خود را دید به اشک در آمد.

آنگاه صورت را برگردانید که حضار اشک چشم او را نبینند.

اول دختر کوچک را به طرف خود کشید و او را به سینه چسبانید و گفت:
فرزند بعد از من پرهیزگار باش و هرگز عبودیت نسبت به خداوند را فراموش نکن.
بعد از اینکه چارلز با دختر خود وداع کرد پسر را روی زانوی خود نشانید و گفت:
فرزند من، شما که از خیابان‌ها آمدید بسیاری از اشخاص را دیدید، اینها کسانی هستند که قصد دارند سر پدر شما را قطع نمایند.
من به شما توصیه می‌کنم که هرگز کینه این اشخاص را به دل راه ندهید.
زیرا کسانی که مسئول مرگ پدر شما هستند عده‌ای معدود می‌باشند نه همه سکنه انگلستان.
آنگاه چارلز موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:
فرزند من... دوک دوگلوسستر... شاید روزی بیاید که همین مردم که اینک سر پدر شما را قطع می‌نمایند درصدد برآیند که شما را بر تخت سلطنت بنشانند.
اما شما باید بدانید که دارای دو برادر دیگر هستید که یکی پرنس دوگال و دیگری دوک دو بورک است.
آن دو برادر از شما بزرگتر هستند و سلطنت حق آنها است.
و تا وقتی که آن دو هستند شما نباید که بر تخت سلطنت انگلستان بنشینید.
البته اگر آنها باشند بر تخت خواهند نشست ولی مردم چون شما را در دسترس دارند ممکن است که شما را پادشاه کنند.
و این گونه سلطنت برخلاف حق است و در صورتی که شما به جای برادران بزرگ خود، به تخت سلطنت بنشینید سلطنت شما با خون و بدبختی از بین خواهد رفت.
اینک در حضور من سوگند یاد کنید که تا برادران شما زنده هستند شما به تخت سلطنت نخواهید نشست.
دوک جوان سوگند یاد کرد و گفت: اعلیحضرتا من قسم می‌خورم که...
چارلز حرف او را قطع نمود و گفت: در این موقع مرا به عنوان پدر صدا بزنید.
پسر کوچک اطاعت کرد و گفت: پدر، سوگند یاد می‌کنم که تا وقتی برادران بزرگ من حیات دارند من به تخت سلطنت انگلستان ننشینم زیرا سلطنت حق آنهاست.

چارلز گفت:
اینک مرا ببوسید زیرا موقع خداحافظی ابدی است.
شارلوت و دوک دوگلوسستر خود را به گردن پدر انداختند و او را بوسیدند.
چارلز در حالی که بغض گلوی او را گرفته بود گفت: بچه‌ها را ببرید... بچه‌ها را از اینجا ببرید و نگذارید بعضی از مناظر را ببینند.
اسقف ژوکسون بچه‌ها را از پدر جدا کرد و داد که ببرند و تأکید کرد که فوراً به خانه برسانند که اطفال مراسم اعدام پدر را نبینند.
بعد از آن گروهی کثیر از افراد گوناگون و سربازان و صاحب‌منصبان اطاق و سرسرا را پر کردند یک مرتبه چارلز متوجه آتوس شد.
وی به خاطر آورد که او در زیر اطاق است و صدای کلنگ‌های وی شاید توجه حضار را جلب نماید لذا به عنوان اینکه پای خود را از رخوت بیرون بیاورد قدم‌ها را بر زمین کوبید که برای آتوس خطری تولید نشود.
آتوس بعد از شنیدن این علامت سکوت کرد.
سپس بی‌حرکت درون نقب ایستاد ولی چون از اوضاع بالا بدون اطلاع بود بسی در اضطراب بسر می‌برد.
او نمی‌دانست در بالا چه واقعه‌ای روی داده که به او گفته‌اند کار نکند.
گاهی کلنگ را بلند می‌کرد که برخاک و سنگ بکوبد ولی جلوی خود را از بیم می‌گرفت.
وقتی که مدت انتظار از حد گذشت آتوس نتوانست صبر کند و مصمم شد که به علت سکوت پی ببرد.
وی از راهی که رفته بود مراجعت نمود و روپوش درب نقب را که پارچه‌ای سیاه بود عقب زد و وارد طبقه تحتانی سیاستگاه شد.
به محض اینکه آتوس وارد طبقه تحتانی شد صدای غوغای جمعیت به گوش او رسید.
این صدا آتوس را به لرزه درآورد زیرا طبق نقشه آنها در آن روز نباید مراسم اعدام صورت بگیرد.
قدری گوش فرا داد و نتوانست چیزی بفهمد تا اینکه مجبور گردید قدری لای

روپوش سیاه را عقب بزند.

آن وقت چشم او به یک دسته سوار نظام افتاد که اطراف سیاستگاه را گرفته بودند.

در قفای این دسته یک دسته نیزه دار و در عقب آنها دسته‌ای تفنگ دار سیاستگاه را در برگرفتند.

آتوس از مشاهده سربازان و جمعیت طوری به لرزه درآمد که دندانهای او به هم می‌خورد.

یکی از چیزهائی که او را می‌لرزانید این بود که می‌دید در صف جلوی تماشاچیان دارتن‌یان ایستاده سیاستگاه را می‌نگرد.

آتوس در دل می‌گفت دارتن‌یان جلاد را رها کرده که اینک مراسم اعدام صورت می‌گیرد یا اینکه خود جلاد فرار کرده است.

یک مرتبه صدای غرش طبل بلند شد بر اثر صدای طبل عده‌ای از عمارت وایت‌هال به طرف سیاستگاه آمدند.

آتوس این موضوع را از صداهای سنگین پا در طبقه فوقانی سیاستگاه و توجه مردم به سوی طبقه بالائی استنباط کرد.

هنوز در قلب آتوس امیدواری وجود داشت و وی نمی‌توانست باور کند که مراسم اعدام صورت می‌گیرد.

آنهائی که به طبقه فوقانی سیاستگاه آمدند آنقدر زیاد بودند که صحنه‌های طبقه فوقانی پائین آمد.

زیرا آنان دو ردیف سرباز بودند که در دو طرف سیاستگاه جای گرفتند.

بعد سکوت بر حضار غلبه کرد و مثل اینکه تمام دهان و چشمها متوجه طبقه فوقانی سیاستگاه شد.

آتوس که در طبقه تحتانی بود شنید صدائی با آهنگ قوی و متین و دلنشین گفت: آقای سرهنگ در این موقع که دنیا را وداع می‌گویم میل دارم چند کلمه با مردم حرف بزنم.

آتوس این صدا را شناخت و دانست که او چارلز اول است.

تا آن لحظه آتوس باور نمی‌کرد که چارلز اول اعدام می‌شود و فقط آن صدا که

او را مرتعش کرد بدو ثابت نمود که اعدام وی قطعی شده است.

در واقع چارلز اول پس از اینکه لقمه نانی خورد و یک لیوان آب نوشید خود عجله کرد زودتر به طرف سیاستگاه برود تا اینکه انتظارش به نهایت برسد.

در سطور قبل گفتیم که سیاستگاه را مجاور عمارت وایت‌هال ساخته بودند.

چارلز اول بدون اینکه از عمارت فرود بیاید وارد سیاستگاه شد ولی قبل از او مردی که نقاب به صورت داشت ملبس به لباس سیاه قدم به سیاستگاه نهاد ورود او سبب گردید که صدای یک فلز برخاست.

این فلز تبری بود که مرد مزبور با خود حمل می‌کرد.

وقتی آن مرد وارد سیاستگاه شد آن وقت چارلز اول قدم به مرتبه فوقانی سیاستگاه گذاشت.

وی در بین دو کشیش حرکت می‌کرد و اطرافش عده‌ای از صاحب‌منصبان ارشد و همچنین دو ردیف سرباز نیزه‌دار بودند.

ورود آن مرد نقابدار بیش از ورود چارلز اول در جمعیت تماشاچی تولید کنجکاوی کرد.

چون مردم می‌دانستند که جلاد لندن ناپدید شده و به مناسبت آوردن جلاد از شهر مجاور باید مراسم اجرای حکم اعدام موکول بروز بعد شود.

و آن مرد داوطلب شده بود که با تبر سر چارلز اول را از بدن جدا نماید و هیچکس نمی‌دانست مرد مزبور که با تبر مهیب خود در سیاستگاه ایستاده کیست!

اندام او متوسط می‌نمود و به مناسبت نقاب چهره‌اش دیده نمی‌شد ولی از قسمت تحتانی نقاب چند موی خاکستری جلب توجه می‌کرد و چنین جلوه می‌داد که مردی سالخورده است و ریشی سفید دارد.

پس از اینکه مردم قدری جلاد داوطلب را نگریستند و نتوانستند که او را بشناسند نظرها متوجه چارلز اول گردید.

مشاهده آن مرد وزین و موقر که در وی آثار وحشت دیده نمی‌شد خیلی در مردم اثر کرد و همه سکوت نمودند.

به طوری که درخواست وی که از سرهنگ می‌نمود شنیده شد و در جواب این درخواست سرهنگ جواب مثبت داد.

آن وقت چارلز اول در وسط سکوت عمومی شروع به صحبت کرد و بدواً تاریخچه زمامداری خود را برای ملت انگلستان بیان نمود و بعد به حوادث سیاسی سنوات اخیر پرداخت و برای آینده ملت انگلستان اندرزهائی بدو داد.

آتوس که در طبقه تحتانی سیاستگاه این اظهارات را می‌شنید از اضطراب عرق می‌ریخت و با خود می‌گفت:

آیا آنچه من می‌شنوم در بیداری است یا در خواب؟

چگونه ممکن است که پادشاه انگلستان طوری بی‌کس و تنها شده باشد که بتوانند او را با این وضع ناپسند بمیرانند.

چگونه ممکن است این واقعه مقابل دیدگان هزاران تماشاچی اتفاق بیفتد.

وای بر من که نتوانستم در لحظه آخر او را ببینم و از این مرد بزرگ خداحافظی کنم.

در موقعی که چارلز اول مشغول صحبت بود جلاد تبر خود را بلند کرد و بر زمین زد و این موضوع سبب قطع صحبت چارلز گردید و به جلاد گفت:

به تبر دست نزنید زیرا صدای آن مانع از صحبت من می‌شود.

بعد از اینکه صحبت چارلز اول تمام شد صدا از احدی برنخاست.

زیرا همه در می‌یافتند که اینک موقع انجام مراسم اعدام فرا رسیده است و عنقریب جلاد شروع به کار خواهد کرد.

چارلز دست را به طرف پیشانی برد و با اینکه هوا سرد بود عرق پیشانی را پاک نمود.

بعد نظری از روی مرحمت و عطوفت به خلق انداخت.

زیرا با اینکه قصد قتل او را داشتند وی نسبت به مردم دارای کینه نبود.

پس از این نظر نشان الماس روی سینه خود را گشود و به کشیشی که همراه اسقف ژوکسون بود داد. این همان نشان بود که زوجه‌اش هانریت برای او از فرانسه فرستاد.

علاوه بر این نشان چارلز از روی سینه خود یک صلیب الماس بیرون آورد و در دست گرفت و به کشیش مزبور (که همان آرامیس بود) گفت:

من این صلیب را تا لحظه آخر در دست نگاه می‌دارم و بعد از اینکه کار تمام شد شما آن را از دست من بیرون بیاورید.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم و آتوس در طبقه تحتانی صدای دوست خود را شناخت.

تا آن لحظه چارلز کلاه برسر داشت، و سپس کلاه را از سر دور کرد و کلیجه خود را کند و به مناسبت اینکه هوا سرد بود درخواست نمود که جهت او یک روب‌دوشامبر بیاورند.

روب‌دوشامبر را آوردند و او پوشید و این تشریفات در آن موقع که پنداری چارلز سرود می‌خواند منظره‌ای بس وحشت‌آور داشت.

بعد چارلز موهای سر را که در آن دوره مردها می‌گذاشتند بلند شود، به دست گرفت و خطاب به جلاد گفت:

آقا نظر به اینکه موهای من ممکن است اسباب زحمت شما گردد اگر میل دارید با یک روبان آن را ببندم.

هنگام ادای این حرف چارلز با دقت چشمهای جلاد را از پشت نقاب می‌نگریست که بداند او کیست؟

ولی فقط او نبود که برای شناسائی جلاد کنجکاوی داشت بلکه آرامیس هم با دیدگانی چون دو اخگر به جلاد چشم دوخته بود و می‌خواست وی را بشناسد و بداند او کیست؟

جلاد با صدائی که صراحت نداشت و معلوم بود نمی‌خواهد صدای واقعی او را بشناسند گفت:

لزومی ندارد که موهای خود را با نوار ببندید بلکه آنها را یک طرف گردن قرار بدهید کافی می‌باشد و عمده این است که جلوی تبر را نگیرد.

چارلز موهای خود را با دو دست به دو قسمت کرد و هر قسمت را به یک طرف گردن حوالت نمود.

آنگاه نظری به کنده انداخت و گفت: این کنده خیلی کوتاه است.

جلاد گفت:

این کنده معمولی می‌باشد و همه محکومین را با همین کنده اعدام می‌نمایند.

چارلز گفت:

آیا تصور می‌نمائید که بتوانید با یک ضربت کار خود را تمام کنید.

جلاد در جواب گفت: امیدوارم که این طور شود.

و این جمله طوری ادا شد که همه کسانی که در سیاستگاه بودند جز خود چارلز لرزیدند.

چارلز گفت: اینک جلاد درست به گفته من گوش بده.

جلاد در حالی که دو دست را روی دسته تبر داشت گفت: گوش می‌دهم.

چارلز گفت:

من میل ندارم که تو ناگهان سرم را از پیکر جدا نمائی؟

جلاد گفت: پس چه موقع وظیفه خود را انجام بدهم.

چارلز گفت: من سر را روی کنده می‌گذارم و شروع به خواندن دعا می‌کنم و وقتی گفتم «به خاطر داشته باشید» آن‌وقت تو ضربت تبر خود را فرود خواهی آورد.

منظور من این است که در وسط دعا خواندن من یک مرتبه ضربت تبر مانع از ادامه دعا نشود.

جلاد آهسته سر فرود آورد یعنی به آنچه می‌گوئید اطاعت می‌کنم.

چارلز خطاب به دیگران گفت: آقایان اینک موقعی است که از هم جدا شویم.

من شما را در این دریای طوفانی باقی می‌گذارم و خود به طرف سرزمینی می‌روم که در آنجا طوفان و رگبار وجود ندارد.

سپس چارلز با اشاره سر از آرامیس خداحافظی کرد و گفت: اینک همه از من دور شوید همه کنار بروید و مرا تنها بگذارید.

جلاد می‌خواست عقب نرود اما چارلز بدو گفت: تو هم تبر خود را بردار و عقب برو زیرا من چند لحظه دیگر به تو تعلق خواهم داشت و تو سرم را از پیکر جدا خواهی کرد ولی قبلاً باید مرا تنها بگذاری.

زیرا هرکس که می‌میرد در موقع مرگ محتاج تنهائی است.

جلاد با تبر خود دور گردید.

چارلز مقابل کنده زانو بر زمین زد و مانند کسی که می‌خواهد زمین را ببوسد سر را نزدیک شکاف تختهٔ سیاستگاه نهاد و علامت صلیب روی سینه رسم کرد.

چون دیگران دور بودند چارلز اول با زبان فرانسوی از لای تخته گفت: کنت دولافر آیا صدای مرا می‌شنوید؟

آتوس که منتظر شنیدن این صدا نبود گفت: بلی اعلیحضرتا صدای شما را می‌شنوم.

چارلز به زبان فرانسوی گفت:

ای دوست وفادار من و ای کسی که در راه نجاتم انواع زحمات و فداکاریها را با دوستان خود تحمل کردی سرنوشت اینطور اقتضا کرده بود که من رهائی نیابم.

اینک موقعی است که من باید از این جهان بروم.

من در زندگی شکست خوردم و با وجود همه مساعی تاج و تخت اجداد خود را از دست دادم و میراث فرزندان من از بین رفت ولی یک راز هست که فقط با تو در میان می‌گذارم و آن اینکه من مبلغ یک میلیون لیره طلا در سرداب کاخ نیوکاستل دفن کرده‌ام.

این گنجینه اکنون در آنجاست و من این راز را به تو، دوست عزیز می‌سپارم تا اینکه در آینده بتوانی از آن برای پیشرفت کارهای پسرم به نحو احسن استفاده نمائی.

اینک کنت دولافر، دوست عزیز با من خداحافظی کن.

آتوس گفت:

خداحافظ ای پادشاه....

آنگاه سکوت شد.

دیگر نه چارلز صحبت کرد نه آتوس.

سپس چارلز با صدائی بلند که نه فقط کسانی که در سیاستگاه بودند بلکه همه تماشاچیان شنیدند بانگ زد: «به خاطر داشته باشید»

بلافاصله بعد از این ندا لطمه‌ای شدید، سیاستگاه را به لرزه درآورد و مقداری گرد و خاک از بالا روی آتوس ریخت.

لحظهٔ بعد چند قطره گرم از بالای پیشانی آتوس چکید و طولی نکشید که قطرات مزبور چون یک جوی کوچک شد و خون مانند آبشار از بالای سیاستگاه جریان پیدا کرد.

آتوس مقابل آبشار مزبور زانو بر زمین زد نه می‌دانست چه بگوید و نه می‌توانست کار بکند.

آنگاه بر اثر دور شدن هیاهوی جمعیت دریافت که مردم تماشاچی متفرق

می‌گردند.

چون ادامه توقف او در طبقه زیرین سیاستگاه صلاح نبود دستمال خود را با خون چارلز اول آلود و از جا برخاست و روپوش سیاستگاه را درید و خود را وسط جمعیت انداخت.

به مناسبت اینکه لباس خلق را در برداشت کسی او را نشناخت تا اینکه در وسط ازدحام خود را به مهمانخانه رسانید.

در آنجا خویش را مقابل آئینه دید و مشاهده کرد که پیشانی او از خون چارلز اول رنگین است.

آن وقت دستی بر پیشانی برد و ناله‌ای کرد و از حال رفت.

۱۲۳

ماجرای مرد نقابدار

با اینکه بیش از چهار ساعت از ظهر نمی‌گذشت هوا تاریک شده بود و برف هم می‌بارید.

زیرا به‌طوری که گفتیم واقعه اعدام چارلز در روز سی‌ام ژانویه اتفاق افتاد که فصل زمستان است.

آرامیس وقتی وارد مهمانخانه شد دید که آتوس تقریباً بی‌حال است.

برای اینکه او را به حال بیاورد سر صحبت را باز کرد و گفت:

بالاخره سرنوشت این‌طور اقتضا کرد.

آتوس گفت: من هرگز از مرگ این مرد تسلی نمی‌یابم.

آرامیس نظری به پیشانی آتوس انداخت و گفت: مگر شما مجروح شدید؟

آتوس گفت: نه این خون چارلز اول است که از بالای سیاستگاه روی سرم ریخت.

آرامیس گفت: شما در کجا بودید؟

آتوس گفت: زیر سیاستگاه.

آرامیس گفت: پس نتوانستید منظره اعدام او را ببینید؟

آتوس گفت: نه ولی همه چیز را شنیدم.

بعد آتوس افزود: من از خداوند خواستارم که هرگز چنین ساعاتی را نصیب من

نکند و حیرت می‌کنم چگونه موهایم سفید نشده است.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید که من یک لحظه از او جدا نشدم؟

آتوس گفت: بلی صدای شما را به‌طور مرتب می‌شنیدم.

آرامیس دست در جیب کرد و گفت: این نشان و صلیبی است که به من داد تا اینکه به زوجه‌اش تسلیم کنم.

آتوس گفت: این هم دستمالی است که باید اینها را درون آن بست.

آرامیس گفت: چطور؟

آتوس جواب داد: برای اینکه این دستمال با خون چارلز رنگین شده است.

آتوس بعد پرسید: خوب با جنازه این مرد معصوم و شهید چه کردند؟

آرامیس گفت: کرومول دستور داده با احتراماتی که در خور تاج و تخت انگلستان است او را به خاک بسپارند.

ما هم جنازه او را در یک تابوت سربی قرار دادیم تا اینکه اطبا آن را مومیائی نمایند و بعد در کلیسا جا بدهند و مردم به دیدن جنازه بروند و سپس دفن نمایند.

آتوس گفت: این کاری عجیب است!

آرامیس گفت: برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه پادشاه انگلستان را روی سیاستگاه اعدام می‌کنند و آنگاه جنازه او را طبق تشریفات سلطنتی به خاک می‌سپارند.

آرامیس گفت: این موضوع خیلی اهمیت دارد.

آتوس گفت: اهمیت آن چه می‌باشد؟

آرامیس گفت: اهمیت آن در این می‌باشد که در اینجا عقیده دارند که ممکن است پادشاه بمیرد ولی سلطنت هرگز نمی‌میرد.

آتوس گفت: به‌طوری که گفتم تا عمر دارم داغدار او هستم.

آرامیس گفت: همه برای او متأسف می‌باشند.

آتوس گفت: این آخرین پادشاه شوالیه دنیا بود و بعد از او دیگر پادشاه شوالیه بوجود نمی‌آید.

در این وقت صدای پای سنگینی بر روی پله‌ها شنیده شد و همه دریافتند که پورتوس آمده است.

پورتوس در راه گفت: دوستان متأسف نباشید زیرا همه ما نیز بالاخره روزی خواهیم مرد.

امروز نوبت او بود و فردا یا پس فردا ما از این جهان خواهیم رفت.

آتوس گفت: دوست عزیز چرا دیر آمدید؟

پورتوس جواب داد: من در راه با عده‌ای برخوردم که به مناسبت اعدام چارلز اول آواز می‌خواندند و می‌خندیدند.

من گلوی یکی از آنها را طوری فشردم که گویا خفه شد!

و دیگران دنبال عسس رفتند ولی قبل از اینکه عسس برسد من خود را به یک کوچه فرعی انداختم و از آنجا وارد کوچه فرعی دیگر شدم.

خلاصه چون زبان انگلیسی را نمی‌دانم و اهل شهر نیستم فکر کردم گم خواهم شد و هرگز این مهمانخانه را پیدا نخواهم کرد ولی بالاخره مهمانخانه را یافتم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان کجاست؟

پورتوس جواب داد: من او را ندیدم یعنی به مناسبت ازدحام جمعیت از هم جدا شدیم و هرچه کوشیدم او را نیافتم.

آتوس با لحنی بسیار محزون و زننده گفت: ولی من دارتن‌یان را دیدم.

پورتوس گفت: در کجا؟

آتوس جواب داد: در صف اول تماشاچیها.

پورتوس گفت: خوب آنجا چه می‌کرد؟

آتوس با همان لحن محزون و مقرون به توبیخ گفت: در آنجا دارتن‌یان از تماشا لذت می‌برد و باکنجکاوی هرچه تمامتر اعدام چارلز اول را می‌نگریست.

قبل از اینکه صحبت آتوس تمام شود صدائی از پله‌کان شنیده شد و مردی با سرعت بالا آمد. صاحب صدا دارتن‌یان بود.

وی که با سرعت پله‌کان را می‌پیمود گفت: آه... آقای کنت دولافر... این شما هستید که غائبین را مورد اتهام قرار می‌دهید؟

آتوس از این کلمه خیلی متأثر شد.

چون دارتن‌یان را زیاد دوست می‌داشت ولی نظر به اینکه با دو چشم خویش او را در صف اول تماشاچیها دیده بود خیال می‌کرد که او هم مثل سایرین قصد تماشا دارد

گفت: دارتن‌یان عزیز من شما را مورد اتهام قرار نمی‌دهم و فقط چون رفقا از غیبت شما نگران بودند راجع به شما صحبت کردم. و اما در خصوص اینکه تماشاچی اعدام چارلز بودید، این هم عیبی ندارد. زیرا شما چارلز را نمی‌شناختید و با او دارای سوابق دوستی نبودید و نمی‌بایست نسبت به وی علاقه‌مند باشید.

آتوس در حالی که این حرف را می‌زد دست را برای مصافحه به طرف دارتن‌یان درازکرد ولی دارتن‌یان این حرکت را ندیده گرفت و دست خود را برای مصافحه از زیر بالاپوش بیرون نیاورد.

آتوس که دید دارتن‌یان دست خود را بیرون نمی‌آورد دست را پائین انداخت.

دارتن‌یان گفت: آه... اگر بدانید چقدر خسته هستم.

آرامیس گفت: دوست عزیز یک گیلاس از این آب معدنی بنوشید.

آتوس گفت: بلی من هم موافقم.

آتوس بیشتر از این جهت موافق با نوشیدن آب معدنی بود که بتواند گیلاس خود را به گیلاس دارتن‌یان بزند و کدورت را از قلب او بیرون بیاورد. این بود که گفت گیلاسی بنوشیم و فوراً از این کشور برویم. خوشبختانه کشتی اکلر منتظر ماست و می‌توانیم بلافاصله راه بیفتیم و این مملکت مشئوم را در قفا بگذاریم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت.

آتوس جواب داد: بلی.

دارتن‌یان گفت: خیلی عجله دارید از اینجا بروید؟

آتوس گفت: بدیهی است.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

آتوس گفت: برای اینکه ما دیگر در این مملکت کاری نداریم.

دیگر اینکه...

دارتن‌یان گفت: دیگر چه...

آتوس گفت: دیگر اینکه این زمین پای مرا می‌سوزاند.

دارتن‌یان گفت: ولی پای مرا نمی‌سوزاند زیرا برف خنک است.

آتوس گفت: دوست عزیز آخر ما در اینجا چه باید بکنیم.

دارتن‌یان گفت: مگر شما کار مهم خود را فراموش کرده‌اید؟

آتوس گفت: چه کاری؟ من هرچه فکر می‌کنم کاری ندارم جز اینکه از این کشور بروم و دیگر پای من با این سرزمین تماس حاصل نکند.

دارتن‌یان گفت: ولی من مردی ناجوانمرد و خونخوار و بی‌ملاحظه هستم. من که در صف اول تماشاچیان قرار گرفته بودم که مراسم اعدام چارلز را ببینم در این کشور خواهم ماند.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما...

دارتن‌یان حرف او را قطع کرد و گفت: نه... نه... من باید تصدیق کنم که مردی خونخوار هستم و فقط برای این در صف اول تماشاچیان ایستاده بودم که ببینم سر چارلز چگونه از بدن جدا می‌شود.

آتوس تغییر رنگ داد. او می‌دانست دارتن‌یان هرچه می‌گوید ناشی از خشم است. ولی خشم و شکایت را به حساب عدم موفقیت در کار می‌گذاشت. او نمی‌توانست به منظور دوست خود پی ببرد و بداند که علت شکوه او چه می‌باشد.

پورتوس برای اینکه بین دو دوست میانجیگری کند گفت: آیا شما دارتن‌یان در لندن می‌مانید.

دارتن‌یان گفت: بلی شما چطور؟

پورتوس قدری فکر کرد و گفت: نظر به اینکه من با شما به انگلستان آمده‌ام نمی‌توانم شما را تنها بگذارم و تا موقعی که شما در اینجا هستید من نیز باید در انگلستان بمانم.

دارتن‌یان گفت: دوستان عزیز از لطف شما متشکر هستم و من تصمیم دارم بعد از اینکه آقای کنت دولافر از انگلستان رفتند نقشه‌ای را به موقع اجرا بگذارم.

پورتوس گفت: این نقشه چیست؟

دارتن‌یان گفت: این نقشه موقعی که مشغول تماشای مراسم اعدام چارلز اول بودم به‌خاطرم آمد.

پورتوس گفت: موضوع نقشه چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت:

موضوع نقشه این است که وقتی من مشغول تماشای مراسم اعدام بودم می‌خواستم بدانم این شخص که داوطلب جلادی شده کیست؟

پورتوس گفت: او نقاب بر صورت داشت.
دارتن‌یان گفت: بلی و من باید این شخص را بشناسم.
آتوس با تعجب گفت:
مگر این مرد جلاد لندن نبود و مگر شما جلاد را آزاد نکردید؟
دارتن‌یان گفت: جلاد هم‌اکنون در سرداب این مهمانخانه است و اگر اشتباه نکنم نوبت کشیک موسکتون می‌باشد که از او نگهداری کند.
بعد دارتن‌یان از جا برخاست و موسکتون را صدا زد و گفت: آن مرد را رها کنید.
موسکتون بدواً نفهمید دارتن‌یان چه می‌گوید. دارتن‌یان گفت: به شما می‌گویم که جلاد را رها کنید زیرا دیگر توقیف او برای ما مفید نیست.
آتوس گفت: پس این مرد فرومایه که بود که داوطلب قتل پادشاه انگلستان شد و به طرف شوالیه و اصیل‌زاده‌ای این‌گونه نجیب دست دراز کرد؟!
آرامیس گفت: هرکس که بود در به‌کار بردن تبر استادی داشت و همان‌طور که می‌گفت با یک ضربت تبر کار چارلز را ساخت.
آتوس از آرامیس پرسید: آیا شما که در سیاستگاه حضور داشتید او را ندیدید؟
آرامیس گفت: چرا من او را دیدم ولی وی دارای نقاب بود و صورتش دیده نمی‌شد و فقط از زیر ماسک ریش سفیدش نمایان بود.
آتوس گفت: از این قرار این مرد سالخورده می‌باشد.
دارتن‌یان گفت: وجود ریش دلیل بر سالخوردگی نمی‌شود و آن کس که نقاب می‌گذارد می‌تواند ریش عاریه هم به‌کار ببرد.
پورتوس گفت: افسوس که من این مرد را تعقیب نکردم.
دارتن‌یان گفت: ولی من این کار را کردم و او را تعقیب نمودم.
آن وقت آتوس موضوع را دریافت و استنباط کرد نسبت به دوست خود چه اشتباه بزرگی کرده و از جا برخاست و گفت: دارتن‌یان عزیز مرا ببخش برای اینکه نسبت به تو ظنین شدم ولی من دچار حالی بودم که حتی نسبت به اولیای دیانت مسیح هم ممکن بود ظنین شوم.
دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: موقعی که همه مشغول تماشای مراسم اعدام چارلز بودند من بیشتر به جلاد توجه داشتم و می‌خواستم بدانم او کیست.

من نظر به اینکه سرباز هستم به مناسبت شغل سربازی خود در انجام مراسم اعدام عدیده حضور به‌هم رسانیده‌ام و هر بار از مشاهده خون نفرت حاصل کردم. این بود که مشاهده مراسم اعدام برای من اهمیت و ارزش نداشت. در عوض همه حواسم متوجه جلاد بود دیگر اینکه متأسف بودم چرا دوستانم نیستند که با من کمک کنند. چون ما عادت کرده‌ایم در مواقع دقیق به کمک هم می‌شتابیم. لیکن من می‌دانستم در آن لحظه نمی‌توانم به کمک هیچ‌یک از دوستان مستظهر باشم.

برای اینکه آرامیس در خود سیاستگاه بود و آتوس در زیر سیاستگاه به‌سر می‌برد و پورتوس می‌بایست اسلحه و وسایل فرار را آماده نگاهدارد.

در حالی که با دقت جلاد نقابدار را می‌نگریستم یک مرتبه متوجه شدم شخصی دیگر هم نگران اوست.

روی برگردانیدم و دیدم که آن شخص چیزی بر سر بسته و مثل اینکه فرق او را شکافته‌اند یا به‌طریقی دیگر سرش مجروح شده است. خوب دقت کردم که بدانم آن مرد را در کجا دیده‌ام و یک‌مرتبه متوجه شدم مردی که سرش را بسته برادر پاری می‌باشد و همان است که ما او را کنار جاده یافتیم.

آن مرد هم که اسکاتلندی است مانند من حیرت‌زده جلاد نقابدار را می‌نگریست تا اینکه نظرش با من تلاقی کرد و مثل اینکه مرا شناخت. اگر هم نشناخت چشمهای ما به هم گفت که هر دو یک عقیده داریم و بعد من خود را به وی معرفی کردم.

پورتوس گفت: فهمیدم که را می‌گوئید!

دارتن‌یان گفت: در حالی که من با آن مرد به‌وسیله چند کلمه انگلیسی ناقص صحبت می‌کردم دیدم که وی به نقطه‌ای اشاره می‌کند. روی برگردانیدم... و اگر بدانید کی را دیدم.

پورتوس گفت: من که نمی‌توانم حدس بزنم که را دیدید؟

دارتن‌یان گفت: گریموی خودمان را مشاهده کردم.

پورتوس گفت: آه... گریمو آنجا بود.

دارتن‌یان گفت: بلی، چون می‌دانستم که آقای کنت پیوسته با اشاره با او صحبت می‌کند من هم با اشاره او را صدا زدم.

گریمو انگشت خود را به طرف جلاد دراز کرد یعنی آیا او را می‌بینید؟

من با اشاره گفتم: بلی و خلاصه هر دو زبان یکدیگر را فهمیدیم. بدین ترتیب بین من و مرد اسکاتلندی و گریمو توافق نظر کامل بوجود آمد.

راجع به مراسم اعدام و اینکه چگونه انجام گرفت صحبت نمی‌کنم زیرا خیلی غم‌آور است. بالاخره مردم متفرق شدند. بعد از اینکه آنها رفتند ما سه نفر چشم از جلاد برنمی‌داشتیم و دیدیم که وی وارد اطاق عمارت وایت‌هال شد.

در آنجا جلاد شروع به تعویض لباس خود کرد زیرا لباسهای او خونین شده بود و کلاهی بر سر نمود و بالاپوش بر تن کرد.

پس از اینکه لباس خود را تغییر داد ما فهمیدیم که قصد دارد از عمارت مزبور پائین بیاید. پنج دقیقه بعد آن مرد از عمارت فرود آمد.

آتوس گفت: آیا او را تعقیب کردید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: بلی، او را تعقیب کردیم.

آتوس گفت: تا کجا او را تعقیب کردید؟

دارتن‌یان گفت: تعقیب این مرد کاری دشوار بود.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه لحظه به لحظه برمی‌گشت و عقب خود را می‌نگریست.

آتوس گفت: چقدر او را تعقیب کردید؟

دارتن‌یان گفت: در خیابان‌های لندن تا توانستیم عقب او رفتیم.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید خانه‌اش در کجاست؟

دارتن‌یان گفت: اکنون به شما می‌گویم.

پس از اینکه ما او را با دقت تعقیب کردیم وی به خانه‌ای رسید که در کناری قرار گرفته بود. من چشمهای خود را گشودم که در آن خانه روشنائی ببینم ولی اثر نور نیافتم. آن مرد به خانه مزبور نزدیک شد و کاردی از جیب بیرون آورد. در این موقع گریمو طپانچه خود را بیرون کشید. من دست او را گرفتم و گفتم: نه... حالا موقع قتل این مرد نیست.

گریمو که کم‌حرف است گفت: از دست ما بدر می‌رود.

گفتم: نمی‌گذارم از چنگ ما فرار نماید.

آتوس گفت: بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت: آن مرد قبل از اینکه کلید را وارد سوراخ قفل کند اطراف را نگریست. او می‌خواست بداند آیا مورد تعقیب هست یا نه؟ ولی ما احتیاط را از دست نداده بودیم.

پورتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت: بدین‌ترتیب که من پشت یک درخت بودم و گریمو پشت یک ستون قرار داشت و مرد اسکاتلندی خود را روی زمین انداخته بود.

آرامیس گفت: آیا هیچ یک از شما را ندید؟

دارتن‌یان گفت: نه.

پورتوس گفت: بعد چه شد؟

دارتن‌یان گفت: بعد کلید را وارد سوراخ قفل کرد و در را گشود و وارد خانه گردید.

آرامیس گفت: افسوس

دارتن‌یان پرسید: برای چه اظهار تأسف کردید؟

آرامیس گفت: برای اینکه تمام زحمات شما بر باد رفت.

دارتن‌یان گفت: به چه جهت؟

آرامیس گفت: هنگامی که شما از خانه او دور شدید او از آن خانه بیرون رفت و دیگر به‌دست نخواهد آمد.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز معلوم می‌شود هنوز نسبت به من شک دارید آیا مرا آدمی می‌دانید که او را به حال خود بگذارم و برگردم.

آرامیس پرسید: چه کردید؟

دارتن‌یان گفت: اولاً در صدد برآمدم بدانم که خانه مزبور آیا مخرجی دیگر دارد یا نه؟ وقتی فهمیدم که دارای مخرجی دیگر است گریمو را پشت یک در و مرد اسکاتلندی را پشت در دیگر گذاشتم.

آرامیس گفت: آیا اکنون وی در آن خانه تحت‌نظر است؟

دارتن‌یان گفت: به آن دو نفر سپردم که اگر او از خانه خارج شد وی را تعقیب نمایند و بدانند کجا می‌رود و من خود به اینجا آمدم که شما را از این واقعه مستحضر

کنم.

آتوس خود را یک مرتبه در آغوش دارتن‌یان انداخت و گفت: دوست عزیز مرا ببخش من از شما معذرت می‌خواهم... ای فرزند عزیز... که نسبت به شما لحظه‌ای تردید کردم و این اشتباه ناشی از این بود که من همه چیز را تاریک می‌دیدم.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز من فکری به خاطرم رسیده است.

دارتن‌یان گفت: فکر شما چیست؟

پورتوس گفت: آیا به عقیده شما جلاد داوطلب خود کرومول نیست؟

دارتن‌یان حیرت‌زده دوست خود را نگریست و گفت: چطور این فکر برای شما پیدا شد که جلاد داوطلب خود کرومول است؟

پورتوس گفت: برای اینکه کرومول جلاد شد که اطمینان حاصل کند که چارلز اول اعدام خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت: نظریه شما بدون اساس نیست (این را برای دلخوشی پورتوس گفت) ولی کرومول مردی است کوتاه و فربه در صورتی که این جلاد متوسط‌القامه و باریک بود.

آتوس گفت: نکند که یک سرباز محکوم را مأمور این کار کرده باشند. آیا واقعه شاله را به خاطر دارید؟

(توضیح ـ در فرانسه یک اصیل‌زاده موسوم به شاله محکوم به اعدام شد و در روز اعدام دوستان او به‌وسیله پول جلاد را دور کردند و ریشلیو صدراعظم فرانسه به یک سرباز مقصر گفت: اگر شاله را اعدام کند از تقصیر خود او خواهد گذشت و چون سرباز مزبور ناشی بود با فجیع‌ترین طرز یعنی بعد از سی و سه ضربت سر شاله را از بدن او جدا کرد م.).

دارتن‌یان گفت: نه... موضوع سرباز مقصر که به‌وسیله اعدام چارلز بخشوده شود در بین نیست آیا شما جلاد را ندیدید؟

آتوس گفت: من زیر سیاستگاه نتوانستم او را ببینم.

دارتن‌یان گفت: نظر من اشتباه نمی‌کند و این مرد دارای شخصیت و وزن و یکی از اصیل‌زادگان می‌باشد.

آتوس با تعجب گفت: آیا شما او را اصیل‌زاده می‌دانید؟

دارتن‌یان گفت: در این قسمت کوچکترین تردیدی ندارم.

آتوس گفت: اگر این‌طور باشد این موضوع یک ننگ برای عموم اصیل‌زادگان است.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید اینک شما آتوس آیا از انگلستان می‌روید یا نه؟

آتوس با یک ژست تهدیدآمیز گفت: محال است تا من کار این مرد را نسازم از اینجا بروم.

پورتوس با قهقهه‌ای که شیشه‌های اطاق را لرزانید گفت: امشب شکاری خوب خواهیم داشت.

آرامیس گفت: دوستان شمشیرها را ببندیم و آماده حرکت باشیم.

دوستان چهارگانه لباس اصیل‌زادگی خود را دربر کردند و شمشیرها را بستند.

موسکتون و بلزوا مأمور شدند که حساب مهمانخانه‌چی را بپردازند و وسائل حرکت را آماده کنند. زیرا ممکن بود در همان شب از انگلستان بروند.

بعد دارتن‌یان راهنمائی دوستان را برعهده گرفت و آنها به راه افتادند.

با اینکه بیش از هفت ساعت از ظهر نمی‌گذشت در خیابان‌ها عابر دیده نمی‌شد. زیرا نه فقط واقعه آن روز مردم را به خانه‌های آنها کشانیده بود بلکه فرود آمدن برف که کماکان می‌بارید کسبه را وامی‌داشت که دکان‌های خود را ببندند و به منازل بروند. وقتی چهار دوست از میدان مرکزی شهر گذشتند هیچ‌کس را ندیدند. توگوئی در شهری حرکت می‌کنند که یک کفن سفید مانند روپوش اشباح بر آن پوشانیده شده است.

با اینکه دارتن‌یان لندن را نمی‌شناخت طوری خیابان‌ها و عمارات و میدانها را در نظر داشت که بعد از نیم ساعت راه به مقصد رسیدند.

در نزدیکی خانه جلاد، دارتن‌یان بدواً تصور کرد که مرد اسکاتلندی رفته ولی بعد معلوم شد که اشتباه کرده است. آن مرد که به برودت کوه‌های اسکاتلند عادت داشت میان برفها در گوشه‌ای قرار گرفته و با دقت خانه جلاد را می‌پائید.

آتوس وقتی او را دید گفت: آفرین بر این مرد خدمتگزار و شریف و خدا را باید شکر کرد که هنوز از این مردان شریف در جهان هستند و دنیا از رادمردان خالی نیست.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز خیلی نسبت به اینها نیک‌بین نباشید.

آتوس گفت: مقصود شما از اینها که هستند؟

دارتن‌یان گفت: اسکاتلندیها را می‌گویم.

آتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت: او برای خدمت به پادشاه انگلستان در اینجا حضور نیافته بلکه بیشتر برای این آمده که بتواند انتقام خود را از گروسلو بگیرد چون لابد به‌خاطر دارید که گروسلو او را مجروح کرد؟

آتوس گفت: بلی.

سپس دوستان به برادر پاری نزدیک شدند.

آتوس به زبان انگلیسی از او پرسید: آیا کسی از خانه خارج شد؟

وی گفت: نه.

آتوس خطاب به پورتوس و آرامیس گفت: شما با این مرد در اینجا باشید و من و دارتن‌یان به‌طرف درب دیگر می‌رویم. وقتی که به نزدیک درب دیگر رسیدند دیدند مردی از آنجا جدا شد. بدواً مضطرب شدند ولی بعد اضطراب آنها رفع گردید زیرا دریافتند که آن مرد گریمو می‌باشد. گریمو با یک صفیر کوچک خود را به آتوس شناسانید.

دارتن‌یان از گریمو پرسید: آیا کسی از خانه خارج شد؟

گریمو گفت: نه ولی یک نفر وارد خانه گردید.

دارتن‌یان پرسید: شخصی که وارد خانه گردید مرد بود یا زن؟

گریمو گفت: او مرد بود.

دارتن‌یان گفت: از این قرار آنها اکنون دو نفر هستند.

آتوس گفت: من امیدوارم که آنها چهار نفر باشند.

پورتوس گفت: چگونه امیدوارید که چهار نفر باشند؟

آتوس گفت: شاید قبل از اینکه یک نفر وارد خانه گردیده دو نفر دیگر وارد خانه شده باشند؟

در این صورت آنها چهار نفر خواهند بود و ما هم چهار نفر.

وقتی که دارتن‌یان و آتوس به درب دیگر خانه رسیدند لختی تأمل کردند که بدانند آیا صدائی از درون خانه می‌آید یا نه؟

ولی هیچ صدا از خانه خارج نمی‌شد. دارتن‌یان گفت: خوب است که دوستان

خودرا صدا بزنیم که به ما ملحق شوند.

آتوس گفت: راست می‌گوئید و گریمو را مأمور کردند که برود و پورتوس و آرامیس را از درب دیگر خانه بیاورد.

وقتی که آن دو نفر آمدند آن وقت گریمو را بالای دیوار فرستادند که برود و وضع درونی خانه را مشاهده نماید.

گریمو با اینکه دیگر دارای سن جوانی نبود به چابکی از دیوار بالا رفت و قدری روی دیوار نشست و بعد مشت خود را در حالی که دو انگشت آن بلند بود دراز کرد.

آتوس آهسته گفت: گریمو در مواقع دیگر اشارات تو قابل فهم است ولی در این تاریکی من اشاره‌های تو را نمی‌بینم حرف بزن.

گریمو گفت: در این خانه دو نفر هستند که یکی از آنها رو به من کرده است.

آتوس پرسید: آنکه رو به تو نشسته چگونه است؟ گریمو گفت: این شخص مردی قوی و کوتاه می‌باشد و من تصور نمی‌کنم که اشتباه نمایم. دوستان پرسیدند چگونه اشتباه نمی‌کنی آیا او را می‌شناسی؟

گریمو گفت: بلی وی مردی است که همه او را می‌شناسند و اولیویه کرومول می‌باشد. دوستان چهارگانه وقتی این حرف را شنیدند تعجب کردند زیرا انتظار نداشتند که کرومول را در آن خانه ببینند.

آتوس گفت: مرد دیگر کیست؟ گریمو گفت: من فقط پشت او را می‌بینم و هنوز نتوانسته‌ام صورتش را ملاحظه کنم آه...

این کلمه آخر ناگهان از دهان گریمو خارج شد و دوستان پرسیدند: تو را چه می‌شود؟ گریمو گفت آن شخص روی خود را برگردانید و نقاب را از صورت برداشت.

طوری اضطراب گریمو زیاد بود که نتوانست خود را در آن بالا نگاه دارد و به زمین افتاد ولی پورتوس او را نگاه داشت و مانع از سقوط وی گردید.

در تاریکی دیده نمی‌شد که آیا رنگ از صورت گریمو پریده یا نه ولی طوری عرق از مسامات بدن آن مرد ساکت جاری بود که در آن هوای سرد مثل اینکه او را در آب انداخته‌اند.

دارتنیان گفت: آیا مرد دیگر را شناختی؟ گریمو سر را تکان داد که بلی. دارتنیان گفت: منظورم همان مرد لاغراندام و متوسط‌القامه می‌باشد. گریمو گفت: بلی او

را می‌شناختم. آرامیس گفت: منظور ما جلاد است آیا توانستی بفهمی که جلاد کیست؟

گریمو گفت: بلی این شخص هم اوست... هم اوست و هنگام ادای این کلمه ناله می‌کرد و مثل این بود که زخمی بر بدن او وارد می‌آید.

آتوس پرسید: حرف بزن اسم او چیست؟ گریمو ناله کنان گفت: اسم او موردون است... موردون.

وقتی این کلمه به‌گوش دوستان رسید دو نوع عکس‌العمل متفاوت در آنها ایجاد کرد دارتن‌یان و آرامیس و پورتوس ابراز مسرت کردند ولی آتوس یک قدم عقب رفت و با اندوهی شدید دست روی پیشانی نهاد و زیرلب گفت: این دیگر حکم قضا و قدر است و تغییرپذیر نیست.

۱۲۴

خانه کرومول

شخصی که دارتن او را تعقیب می‌کرد در واقع موردون بود و گاسکون با وجود هوش زیاد نتوانسته بود او را بشناسد.

وقتی موردون وارد خانه مزبور شد و از پله‌ها بالا رفت ریش مصنوعی را که بر صورت زده بود برداشت و نقاب از چهره دور کرد و وارد اطاقی شد که مردی کوتاه و قوی هیکل پشت میز به تحریر اشتغال داشت.

خانه مزبور یکی از منازل کرومول محسوب می‌کردید زیرا کرومول دارای چند خانه از آن نوع در لندن بود که بعضی از آنها را به دوستان صمیمی خود معرفی می‌کرد و موردون به‌طوری که می‌دانیم از محارم او به‌شمار می‌آمد.

به محض ورود موردون در اطاقی که کرومول نشسته بود ژنرال مزبور سر بلند کرد و گفت: موردون... چرا دیر آمدید من زودتر انتظار ورود شما را داشتم.

موردون گفت: آقای ژنرال من می‌خواستم تا پایان مراسم در وایت‌هال حضور داشته باشم و به همین جهت دیر آمدم کرومول گفت: من تصور نمی‌کردم که شما برحسب معمول، مردی این‌گونه کنجکاو باشید.

موردون گفت: من پیوسته برای مشاهده سقوط یکی از دشمنان عالیجناب کنجکاوی دارم ولی آیا خود شما در وایت‌هال نبودید؟

کرومول گفت: نه، موردون بعد از لحظه‌ای سکوت پرسید: آیا شما توضیحات

مربوط بدین واقعه را شنیدید؟

کرومول گفت: نه برای اینکه من از امروز صبح در اینجا هستم و از این خانه تکان نخوردم و فقط می‌دانم توطئه‌ای کرده بودند که چارلز اول را نجات دهند.

موردون گفت: آه... آیا شما از این موضوع مستحضر بودید؟ کرومول گفت: بلی چهار نفر که لباس کارگران را دربر داشتند می‌بایست چارلز را از وایت‌هال خارج کنند و او را به گرین‌ویچ کنار رودخانه تیمس ببرند و در آنجا یک کشتی کوچک در انتظار آنها بود که می‌بایست آنها را به فرانسه برساند.

موردون از این حرف خیلی حیرت کرد و گفت: عالیجناب شما با اینکه از این موضوع مستحضر بودید در اینجا با آرامش به‌سر می‌بردید و هیچ اقدام برای جلوگیری از واقعه به عمل نمی‌آوردید.

کرومول گفت: من در اینجا آرام به‌سر می‌بردم ولی بیکار ننشسته بودم.

موردون گفت: اگر این سوءقصد منتهی به موقعیت می‌شد چه می‌کردید؟

کرومول گفت: من خوشوقت می‌شدم که سوء قصد قرین موفقیت گردد.

از این حرف موردون خیلی حیرت کرد و گفت: عالیجناب من تصور می‌کردم که به عقیده جناب شما مرگ چارلز اول برای انگلستان لازم است.

کرومول گفت: در این ساعت نیز همین عقیده را دارم و مرگ او را برای انگلستان لازم می‌دانم مشروط به اینکه روی سیاستگاه نباشد.

موردون گفت: معذرت می‌خواهم که با خواستن توضیح سبب تصدیع عالیجناب می‌شوم ولی من مردی هستم که در سیاست حتی نوچهٔ عالیجناب محسوب نمی‌گردم و نمی‌توانم دریابم در این امر چه مصلحت هست.

کرومول گفت: در این امر دو مصلحت بود اول اینکه من در انگلستان دشمن پیدا نمی‌کردم در صورتی که امروز به‌طور مسلم عده‌ای دشمن من شده‌اند و چارلز اول در انگلستان دوستانی دارد که بعد از مرگ وی با نظر نیک مرا نمی‌نگرند.

دوم اینکه اگر او رهائی می‌یافت همه از من راضی می‌شدند و می‌گفتند گرچه من به‌وسیله دستگاه دادگستری او را محکوم کردم ولی بعد رهایش نمودم که برود.

موردون گفت: عالیجناب آیا می‌دانید اگر او رها می‌شد و می‌رفت چه عواقبی برای شما پیش می‌آمد.

کرومول تبسم کرد.

موردون گفت: عالیجناب شما با رهائی او موافق بودید؟ کرومول گفت: من به ظاهر موافق بودم که او رها شود و برود ولی در عمل موافق با نجات او نبودم و احتیاط‌های خود را کردم.

موردون گفت: چطور؟

کرومول گفت: می‌خواهم بگویم که اگر وی ربوده می‌شد به‌طریقی دیگر محو می‌گردید.

موردون گفت: عالیجناب آیا این چهار نفر را می‌شناسید که می‌بایست او را نجات بدهند؟

کرومول گفت: بلی آنها چهار تن فرانسوی هستند که دو نفر از آنها از طرف هانریت زوجه چارلز به انگلستان آمدند و دو نفر دیگر را مازارن نزد من فرستاد.

موردون پرسید: آیا مازارن اینها را فرستاده بود که چارلز را نجات بدهند؟

کرومول گفت: بلی ولی به‌طور قطع مازارن در صورت استفهام، انکار خواهد کرد و خواهد گفت که او از این موضوع اطلاع ندارد.

موردون پرسید: برای چه استنکاف خواهد کرد؟ کرومول گفت: برای اینکه نقشه فرانسویها منتهی به عدم موفقیت گردید و در سیاست نقشه‌ای که شکست خورد هرگز مورد تصویب عامل اصلی آن قرار نمی‌گیرد و البته منظوم نقشه‌هائی است که دارای جنبه توطئه می‌باشد.

موردون گفت: عالیجناب هنگامی که دو نفر از این فرانسوی‌ها به‌طرفداری چارلز تیغ از غلاف بیرون کشیدند عالیجناب آنها را به من واگذار کردید؟

کرومول گفت: صحیح است.

موردون گفت: اینک که چهار نفر از آنها مبادرت به توطئه کرده‌اند حاضرید آنها را به من واگذار نمائید؟ کرومول گفت: بلی هر چهار تن را به شما وا می‌گذارم.

آثار مسرت زیاد در رخسار موردون نمایان شد و سر فرود آورد و کرومول که دید موردون تصمیم دارد از او سپاسگزاری کند گفت: برگردیم به این موضوع یعنی مسئله چارلز. آیا در بین مردم کسی صدا به اعتراض بلند کرد و علیه اعدام او قرقر نمود؟

موردون گفت: تنها صدائی که از خلق برخاست این بود که بانگ زدند زنده‌باد

کرومول.

کرومول پرسید: شما که مردم را دیدید در کجا بودید؟ موردون لحظه‌ای او را نگریست که بداند این سئوال را از روی شوخی ایراد می‌نماید یا جدی ولی نتوانست از قیافه کرومول به منظور وی پی ببرد و گفت: عالیجناب من در جائی بودم که همه چیز را خوب می‌دیدم.

آن وقت کرومول با دقت موردون را نگریست و مثل اینکه می‌خواست به اعماق قلب او پی ببرد و گفت: مثل اینکه جلاد وظیفه خود را امروز خوب انجام داد و ضربتی که وارد آورد قاطع بود.

موردون از این سئوال دریافت که کرومول که می‌گفت از صبح تا به حال در این خانه بوده دروغ می‌گوید و وی در گوشه‌ای نشسته یا ایستاده چگونگی مراسم اعدام را می‌نگریست و گفت:

بلی عالیجناب جلاد وظیفه خود را خوب انجام داد و یک ضربت او کار را ساخت و محکوم را به دنیای دیگر فرستاد.

کرومول گفت: شاید این جلاد اصلاً این کاره بوده زیرا فقط آنهائی که اهل صنف هستند این‌قدر مهارت دارند.

موردون گفت: عالیجناب آیا شما فکر می‌کنید که این شخص واقعاً جلاد بوده است.

کرومول گفت: بعید نیست این‌طور باشد.

موردون گفت: من تصور نمی‌کنم که این شخص شبیه به جلادان بود.

کرومول گفت: غیر از یک جلاد هیچ‌کس زیر بار این‌گونه کارها نمی‌رود.

موردون گفت: عالیجناب بعید نیست که اصیل‌زاده‌ای از روی کینه نسبت به چارلز این کار را کرده و خواسته از او انتقام بگیرد و نگذارد که وی از چنگ سرنوشت خود فرار کند. و این اصیل‌زاده در واقع آلت اجرای حکم قضا و قدر شده است نه وسیله اجرای عمل یک جلاد.

کرومول گفت: شاید این‌طور باشد.

موردون گفت: اگر اصیل‌زاده‌ای برای این کار داوطلب شده باشد شما عمل او را مورد تقبیح و توبیخ قرار می‌دهید؟

کرومول گفت: این موضوع مربوط به من نیست بلکه عملی است که می‌بایست بین او و خدای وی حل و فصل گردد.

موردون گفت: آیا میل دارید که بدانید اسم این شخص چیست؟

کرومول گفت: نه... من نه او را می‌شناسم و نه علاقه دارم وی را بشناسم زیرا این مرد به قول شما آلت اجرای حکم قضا و قدر بوده با تبری که وسیله اجرای حکم اعدام شد فرق نداشته و کار همان تبر را کرده است.

موردون گفت: ولی اگر این مرد نبود چارلز نجات می‌یافت و خود شما فرمودید که فرانسویها او را می‌ربودند؟

کرومول گفت: بلی فرانسویها او را می‌ربودند اما نمی‌توانستند خیلی از انگلستان دور کنند زیرا در سفینه چارلز و فرانسویها چند بشکه باروت بود و وسط راه سرنشینان انگلیسی کشتی از آن پیاده می‌شدند و از کشتی دور می‌گردیدند و فرانسویها و چارلز باقی می‌ماندند.

آنها قبل از پیاده شدن یک فتیله را آتش می‌زدند که سبب احتراق چلیک‌های باروت گردد و خلاصه چارلز در دریا از بین می‌رفت و من هم در قتل او مسئولیتی نداشتم.

این طرز بهتر بود چون وقتی مردم می‌شنیدند که چارلز در دریا از بین رفته می‌گفتند انتقام آسمانی دست از او برنداشت و گرچه از عدالت بشری گریخت ولی عدل ملکوتی گریبانش را گرفت.

این است که میل ندارم جلاد مزبور را بشناسم زیرا با وجود خدمتی که کرده من از او متشکر نیستم.

موردون گفت: من مثل همیشه در قبال قوت اندیشه و عقل شما سر تعظیم فرود می‌آورم و تسلیم می‌شوم و نقشه شما برای از بین بردن چارلز در دریا واقعاً بسیار عالی است.

کرومول گفت: نگوئید عالی است برای اینکه نقشه عالی آن است که مفید واقع گردد و این نقشه امروز بی‌مصرف گردیده است.

بعد کرومول از جا برخاست و گفت: موردون امشب به گرین‌ویچ بروید و به ناخدای کشتی اکلر یک دستمال سفید را که چهار گوشه آن گره دارد نشان بدهید و

بگوئید که اجرای نقشه مزبور دیگر مورد ندارد بنابراین بشکه‌های باروت را از کشتی پائین بیاورید و به جبه خانه حمل نمائید مگر اینکه خود شما...

کرومول حرف خود را قطع کرد و موردون گفت: عالیجناب چرا فرمایش خود را تمام نکردید؟

کرومول گفت: خواستم بگویم مگر اینکه کشتی مزبور با همین صورت برای خود شما مفید واقع گردد که در آن صورت می‌توانید از آن استفاده نمائید.

موردون گفت: مای‌لورد خداوند که شما را برتر از دیگران آفریده به شما عقلی داده که هیچ چیز از آن پوشیده و پنهان نیست!

کرومول گفت: این اولین بار است که شما مرا به‌عنوان مای‌لورد مورد خطاب قرار می‌دهید.

موردون گفت: عالیجناب شما باید عنقریب دارای این عنوان گردید.

کرومول گفت: این درست ولی هنوز زود است که شما با این عنوان مرا صدا بزنید و بکوشید که در حضور مردم این عنوان را به‌کار نبرید تا موقع آن فرا برسد.

کرومول بالاپوش خود را پوشید و موردون گفت: عالیجناب آیا قصد دارید تشریف ببرید؟ کرومول گفت: بلی زیرا دیشب و پریشب من در این خانه خوابیده‌ام و صلاح نیست امشب در اینجا بخوابم و عادت ندارم که سه شب پیاپی در یک خانه استراحت کنم.

جوان گفت: عالیجناب در این صورت آیا من امشب آزاد هستم یا نه؟

کرومول گفت: نه فقط امشب بلکه اگر مایل باشید فردا نیز آزاد هستید زیرا امشب شما به‌قدری به من خدمت کرده‌اید که حق دارید از آزادی امشب و فردا برخوردار باشید.

موردون گفت: عالیجناب متشکرم و امیدوارم که از این آزادی به خوبی استفاده نمایم.

کرومول گفت: موردون آیا مسلح هستید یا نه؟

موردون گفت: شمشیر دارم کرومول پرسید: آیا در بیرون کسی منتظر شما نیست؟ موردون گفت: نه.

کرومول گفت: در این صورت بیائید با من برویم.

موردون گفت: عالیجناب راه شما دارای پیچ و خم است و طولانی می‌باشد زیرا شما از راه زیرزمین می‌روید و من چون عجله دارم زودتر خود را بیرون برسانم از راه عادی خارج می‌شوم.

کرومول گفت: بسیار خوب.

بعد ژنرال کرومول دست خود را روی اهرمی زیر پرده اطاق که پنهان بود نهاد و در باز شد و راهی نمایان گردید. مورخین گفته‌اند که کرومول در لندن چند خانه داشت که همه آنها دارای راه پنهانی بودند و وی از آن راه‌ها خارج می‌گردید.

راهی که کرومول پیش گرفت و از زیرزمین می‌گذشت بعد از عبور از صدمتر راه به باغچه‌ای واقع در خانه دیگر می‌رسید.

و اما گریمو هنگامی آن دو نفر را در خانه مزبور دید که مذاکره آنها به انتها رسیده بود و کرومول می‌خواست خارج شود.

گفتیم که مشاهده موردون در گریمو چه اثری کرد و دوستان چهارگانه مضطرب شدند.

اولین کسی که حواس خود را جمع نمود. دارتن‌یان بود و گفت: معلوم می‌شود که خداوند موردون را برای ما فرستاده تا حقش را در کف او بگذاریم.

پورتوس گفت: خوب است در را بشکنیم و وارد خانه شویم.

دارتن‌یان گفت: شکستن در خوب نیست و چون گریمو می‌گوید که کرومول در این خانه است بعید نمی‌باشد که عده‌ای مستحفظ در این حدود باشند.

اگر مستحفظ هم نباشد باز صدای شکستن درب خانه سبب جلب توجه اطرافیان می‌شود.

آنگاه گریمو را که بسیار خشمگین بود صدا زد و گفت: بیائید و از این دیوار بالا بروید و به ما بگوئید موردون در چه کار است.

گریمو از دیوار بالا رفت، دارتن‌یان آهسته گفت: اگر موردون قصد خروج داشته باشد ما در خارج خانه او را دستگیر خواهیم کرد و هرگاه در داخل خانه توقف کند پنجره را خواهیم شکست زیرا هرچه باشد شکستن پنجره آسان‌تر از این است که در را بشکنیم زیرا کمتر صدا می‌دهد.

دارتن‌یان بعد از اینکه گریمو بالا رفت به آتوس و آرامیس سپرد درب دیگر

خانه را محکم نگاه دارند و دوستان مزبور اطاعت کردند.

دارتن‌یان پرسید گریمو او چطور شد؟

گریمو گفت: وی تنها است.

دارتن‌یان گفت پس دیگری چه شد؟

گریمو جواب داد شاید از دری دیگر خارج گردیده است.

دارتن‌یان پرسید: موردون چه می‌کند؟

گریمو گفت: مشغول پوشیدن دستکش و بالاپوش می‌باشد و مثل اینکه قصد خروج دارد.

دارتن‌یان گفت: رفقا مواظب باشید که از چنگ ما فرار نکند.

پورتوس کارد را از غلاف کشید و دارتن‌یان گفت: کارد خود را غلاف کنید زیرا قبل از اینکه ما او را از پا در آوریم باید قدری با وی صحبت نمائیم.

و صحبت امشب ما دنباله صحبتی است که با مادرش در آرمان‌تیر کردیم و امیدواریم که این یکی برخلاف مادرش خلف نداشته باشد که ما برای سومین مرتبه مجبور شویم مبادرت بدین توضیح نمائیم.

گریمو گفت: ساکت باشید... زیرا قصد خروج دارد و به چراغ نزدیک می‌شود... هان... چراغ را خاموش کرد و من دیگر چیزی نمی‌بینم.

دارتن‌یان گفت: پائین بیا و گریمو روی برفها بدون صدا فرود آمد.

دارتن‌یان به گریمو گفت: برو و به آتوس و آرامیس اطلاع بده که در دو طرف در قرار بگیرند و اگر آنها موفق به دستگیری موردون شدند دو دست را برهم بزنند و هرگاه ما او را دستگیر کردیم این کار را خواهیم کرد.

بعد دارتن‌یان به پورتوس توصیه نمود که شانه‌های پهن خود را عقب ببرد و بدو گفت: با این شانه‌ها که مقابل در قرار گرفته او به تو برخورد خواهد نمود و فوراً برمی‌گردد.

پورتوس و دارتن‌یان در دو طرف در، قدری دور از آستان آن، خود را به دیوار چسبانیدند.

صدای پای موردون در پله‌ها شنیده شد که فرود می‌آمد.

وی قبل از خروج یک دریچه کوچک راگشود و خوب خیابان را نگریست که

بداند کسی در آنجا هست یا نه؟ و چون کسی را ندید دریچه کوچک را بست و این بار در را باز نمود و قدم به خیابان نهاد و یک‌مرتبه خود را وسط دارتن‌یان و پورتوس دید و خواست عقب برود ولی پورتوس راه را بر او بست.

بعد پورتوس سه مرتبه دست‌ها را به هم زد و آتوس و آرامیس آمدند.

موردون خیلی ترسید ولی صدائی برنیاورد و کمک نخواست.

در راهروی خانه چراغی روشن بود که دارتن‌یان با استفاده از نور آن موردون را وارد خانه کرد اما لحظه‌ای چشم از دستهای او برنمی‌داشت.

موردون می‌دانست به فرض اینکه دارتن‌یان را به قتل برساند باید با سه نفر دیگر مبارزه کند و وی در آن مصاف عاقبت مغلوب خواهد شد.

پورتوس چراغ راهرو را آورد و بدان‌وسیله چراغ اطاق را روشن کرد.

آتوس و آرامیس بعد از اینکه عقب دارتن‌یان و پورتوس وارد اطاق شدند در را بستند.

دارتن‌یان گفت: آقای موردون بفرمائید بنشینید.

مرد جوان روی صندلی که دارتن‌یان به او تعارف کرد نشست و شمشیر را وسط دو پای خود قرار داد و قبضه شمشیر را به‌دست گرفت.

آتوس در دورترین نقطه اطاق جا گرفت و توگوئی قصد داشت که در آن جمع، فقط تماشاچی باشد.

پورتوس و آرامیس در دو طرف دارتن‌یان قرار گرفتند.

آتوس رنگ بر صورت نداشت و پورتوس دستها را به هم مالید و مثل اینکه بی‌صبر بود زودتر شروع به کار کند.

آرامیس لب‌ها را می‌جوید به‌طوری که خون از لب‌های او جاری گردید.

دارتن‌یان سر صحبت را باز کرد و گفت: آقای موردون روزهائی چند است که ما اوقات خود را تلف می‌کنیم و در قفای یکدیگر می‌دویم و خوب است اینک که فرصتی به‌دست آمده شروع به صحبت نمائیم.

۱۲۵

مذاکرات مهم

اولین احساس موردون وقتی که به دام افتاد احساس هر فردی است که ناگهان خود را در خطر می‌بیند.

شخص وقتی تصور می‌کند که دشمن یا دشمنان او با وی خیلی فاصله دارند و خویشتن را در امنیت فرض می‌کند همین که ناگهان با آنها مصادف گردید هرقدر خونسرد باشد خود را می‌بازد.

بنابراین موردون هم بدواً از فرط وحشت و آن واقعه غیرمترقبه و خطر مرگ خود را باخت ولی وقتی که نشستند متوجه شد که فوراً او را به قتل نخواهند رسانید و مهلتی به وی عطا خواهند کرد.

موردون از این مهلت توانست برای جمع‌آوری حواس خود استفاده کند.

گرچه دارتن‌یان با چشمهای خشمگین او را می‌نگریست ولی شرر دیدگان گاسکون کینه‌ای دور از حیله و تقلب و ناجوانمردی بود و به جای اینکه موردون را بترساند او را آسوده‌خاطر کرد.

زیرا امیدوار شد که به‌وسیله زور یا زیرکی ممکن است خود را نجات بدهد.

شمشیر بلند و محکمی هم که موردون به کمر بسته بود این اعتماد را بیشتر می‌نمود.

آرامیس مذاکره دارتن‌یان را با موردون زائد می‌دانست و در دل فکر می‌کرد

فایدهٔ یک سلسله حرفهای مبتذل چیست.

پورتوس در دل می‌گفت کشتن این توله‌مار که این همه تشریفات نمی‌خواهد.

آتوس هم که انگار در آن مجمع نبود و حوادث آنجا بدو ارتباط نداشت.

موردون وقتی مطمئن شد که قبضه شمشیر خود را در دست دارد پاها را روی هم انداخت و سکوت ادامه یافت و چیزی نمی‌گفت.

دارتن‌یان چون مقدم بر صحبت شده بود مجبور گردید که سکوت را بشکند و با نزاکتی که در آن حال وحشت می‌آورد گفت:

آقای موردون من متوجه شده‌ام که شما در تعویض لباس ید طولائی دارید. به‌طوری که هنرپیشگان تئاتر فرانسه هم که مازارن آنها را از ایتالیا آورده با این سرعت لباس خود را عوض نمی‌کنند و گویا شما نیز آنها را در فرانسه دیده‌اید.

موردون جواب نداد.

دارتن‌یان گفت: همین چند دقیقه قبل شما لباس آدم‌کش‌ها را در بر داشتید و اینک لباس اصیل‌زادگان را پوشیده‌اید؟

موردون گفت: ولی لباسی که من اینک در بر دارم لباس کسی است که قصد دارند او را به قتل برسانند.

دارتن‌یان گفت این حرف را نزنید برای اینکه شما با یک عده اصیل‌زاده به‌سر می‌برید و به علاوه شمشیری با این بلندی و استحکام بر کمر بسته می‌توانید از خود دفاع کنید.

موردون گفت: شمشیر من هرقدر محکم باشد در قبال چهار شمشیر تاب مقاومت ندارد به‌ویژه آنکه عده‌ای از طرفداران شما با کارد و نیزه نیر در خارج خانه قرار گرفته‌اند.

دارتن‌یان گفت: آنها طرفداران ما نیستند بلکه نوکران ما می‌باشند و اما صحبت مربوط به تغییر لباس شما بود و من دیدم که شما نقابی بر صورت دارید و یک ریش مصنوعی برزنخ زده‌اید و علاوه بر این دو، تبری داشتید که امروز خوب آن را به کار بردید.

چرا این تبر را از خود دور نمودید زیرا در این لحظه بسیار بدرد شما می‌خورد.

موردون گفت: من برای این تبر را از خود دور کردم که منظره آرمان‌تیر را به یاد

آوردم و دیدم که به جای یک تبر چهار تبر وجود خواهد داشت و چهار جلاد علیه من دست به کار خواهند شد.

با اینکه لرزه عضلات صورت دارتن‌یان نشان می‌داد که وی غضبناک گردیده کوشید که خونسردی را از دست ندهد و گفت:

آقا موضوع آرمان‌تیر با وضع کنونی قابل مقایسه نیست.

در آن موقع ما نمی‌توانستیم که یک شمشیر به خانم والده شما بدهیم که با ما دوئل کند در صورتی که شما مرد هستید و در به کار بردن شمشیر و کارد و طپانچه مهارت دارید و شمشیری هم مانند این شمشیر طولانی بر کمر بسته‌اید.

موردون از این حرف خوشوقت شد و گفت: از این قرار شما قصد دارید که با من دوئل کنید؟

و بعد با چشمهای درخشان از جا برخاست و معلوم بود که مصمم است فوراً مبارزهٔ شمشیربازی را آغاز نماید.

پورتوس که برای این کارها خیلی آماده بود، فوراً بلند شد.

دارتن‌یان گفت: آقای پورتوس خواهش می‌کنم که شما بنشینید و شما هم آقای موردون جلوس نمائید چون این کار قرار است که مطابق نظم و ترتیب صورت بگیرد خاصه آنکه شما آقای موردون قصد دارید که ما چهار نفر را نیز به قتل برسانید.

موردون گفت: صحیح است و من قصد قتل هر چهار نفر شما را دارم.

دارتن‌یان خطاب به آرامیس گفت: باید خوشوقت بود که آقای موردون زبان فرانسوی را خوب می‌دانند و ما برای تکلم با ایشان محتاج مترجم نیستم و بین ما سوءتفاهم بوجود نمی‌آید.

آنگاه خطاب به موردون گفت: آقا، باید به شما بگویم که احساسات دوستان من نسبت به شما نیز مانند شماست یعنی میل دارند شما را به قتل برسانند... و به احتمال قوی به قتل هم خواهند رسانید ولی دوئل طوری صورت خواهد گرفت که مطابق قوانین و مقررات اصیل‌زادگی باشد و شما نتوانید شکایت کنید.

بعد دارتن‌یان کلاه را از روی سر برداشت و به دوستان گفت: وسط اطاق را خالی کنند و خطاب به موردون اظهار کرد من افتخار دارم به شما پیشنهاد دوئل نمایم و گرچه شمشیر من کوتاه‌تر از شمشیر شماست ولی امیدوارم بلندی دست من جبران کوتاهی

شمشیرم را بکند.

پورتوس گفت: دارتن‌یان صبر کنید و بگذارید من شروع کنم و لفاظی را هم کنار بگذارید.

آرامیس گفت: نه... نه... من باید شروع کنم.

در خلال این احوال آتوس کوچکترین حرکت نکرد و پنداری مجسمه‌ای بی‌جان است.

دارتن‌یان گفت: آقایان... آقایان... قدری صبر کنید و حریف ما را مورد مطالعه قرار بدهید آقای موردون با این چشمهای درخشنده و این شمشیر بلند قصد دارد همه ما را به قتل برساند.

نگاه کنید وی با چه دقت اطراف خود را می‌نگرد و چگونه هر یک از ما را از نظر می‌گذراند.

بنابراین وقتی من کشته شدم نوبت شما خواهد رسید که با او دوئل نمائید... البته مشروط بر اینکه من کشته شوم و بهتر اینکه آرامش را از آتوس بیاموزید و در هر حال من میل دارم که اولین مرتبه با او دوئل کنم.

دارتن‌یان برای اولین بار این حرف را به دوستان خود می‌زد تا آن موقع گاسکون در دل این فکر را می‌نمود بی‌آنکه بر زبان آورد.

پورتوس که دید دارتن‌یان مصمم است عقب رفت و آرامیس شمشیر را زیر بغل نهاد و دارتن‌یان که دید شمشیر آرامیس عریان است گفت:

دوست عزیز شمشیر خود را غلاف کنید زیرا این آقا ممکن است بر اثر دیدن شمشیر عریان شما تصوری سوء بنماید.

و چون دیگر کاری جز آغاز مبارزه نداشت خطاب به موردون گفت: آقا منتظر شما هستم.

موردون گفت: آقا شما بحثی را شروع کردید که مربوط به من بود ولی از خود من استفسار ننمودید؟

دارتن‌یان گفت: چطور؟

موردون گفت: من نسبت به هر چهار نفر شما کینه دارم ولی درجه کینه من نسبت به شما متفاوت است و نسبت به بعضی زیادتر و نسبت به برخی کمتر کینه‌ورز هستم.

از طرفی وقتی مبارزه شروع شد بسیار محتمل است که اگر من اولی را به قتل برسانم به‌دست دومی یا سومی یا چهارمی به قتل برسم.

با توجه به این نکات شما باید به من هم اختیار بدهید که حریف خود را انتخاب نمایم.

دوستان چهارگانه نظری به هم انداختند و پورتوس و آرامیس گفتند راست می‌گوید.

آتوس و دارتن‌یان چیزی نگفتند ولی سکوت آنها دلیل بر رضای خاطر بود.

موردون در وسط سکوت مطلق حضار گفت: آقایان حال که تصدیق کردید حرف من درست است من حریف اول را انتخاب می‌کنم و این حریف کنت دولافر خواهد بود که شما او را آتوس می‌خوانید.

آتوس از جا برخاست.

دوستان او تصور کردند اکنون شمشیر از غلاف بیرون خواهد کشید ولی آتوس گفت:

آقای موردون این افتخار را به دیگری ارزانی بدارید زیرا من با شما مبارزه نخواهم کرد. موردون گفت: از این قرار شما از من می‌ترسید؟ دارتن‌یان غرشی کرد و گفت: کیست که می‌گوید آتوس می‌ترسد... آتوس جگر شیر و قلب ببر را دارد و ترس را در وجودش راه نیست.

آتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: بگذارید هرچه میل دارد بگوید.

دارتن‌یان گفت: آتوس آیا واقعاً میل ندارید با این جوان مبارزه کنید؟ آتوس گفت: تصمیم من غیرقابل تغییر است. دارتن‌یان گفت: بسیار خوب... دیگر در این خصوص صحبت نخواهیم کرد و بعد خطاب به موردون گفت:

آقای کنت دولافر میل ندارند که با شما دوئل کنند هر یک از ما را که مایل هستید انتخاب نمائید.

موردون گفت:

وقتی که کنت دولافر با من دوئل نکرد دیگر برای من دوئل با شما اهمیت ندارد یعنی می‌توانم با هر یک از شما دوئل نمایم.

دارتن‌یان گفت: چگونه ما را انتخاب می‌کنید؟ موردون گفت: اسامی خود را

بنویسید و در یک کلاه بگذارید و نام هر کس از کلاه بیرون آمد من با وی دوئل خواهم کرد.

این راه‌حل پذیرفته شد و پورتوس گفت: من به این موضوع فکر نکرده بودم در صورتی که راه‌حلی ساده است.

چند لحظه دیگر اسامی را در کلاه گذاشتند و آرامیس با خط زیبای خود که در قدیم به میشون می‌نوشت تا اینکه بوکین‌گام را از خطر مادر موردون مطلع نماید اسامی را نوشت.

موقعی که مشغول قرعه‌کشی بودند موردون دست‌ها را روی سینه نهاده بود و حرف نمی‌زد.

آرامش او نشان می‌داد که یا جرأت دارد یا مغرور است و غرور هم به نسبت زیاد شبیه به جرأت می‌باشد.

آرامیس بعد از نوشتن اسامی و لوله‌کردن آنها و نهادن در کلاه به موردون تقدیم کرد و موردون با بی‌اعتنائی کاغذی را از کلاه بیرون آورد و بدون اینکه بخواند روی میز انداخت.

دارتن‌یان آن کاغذ را خواند و بانگی از شادی برآورد چون اسم خود او روی کاغذ نوشته شده بود و گفت: اینک معلوم می‌شود که بالاخره در این جهان عدالتی هست که اثر خود را می‌بخشد.

وقتی دارتن‌یان دانست که دیگر حریف از چنگ او بدر نخواهد رفت آرامش خود را احراز کرد.

در آن موقع اصیل‌زادگان با تدارک مخصوص خود را برای دوئل آماده می‌کردند.

دارتن‌یان هم به اندازه‌ای که مکان و وقت اجازه می‌داد خود را مهیا نمود و آستین‌ها را بالا زد و کف پاها را روی کف اطاق مالید که بداند صیقلی هست یا نه؟ که مبادا در موقع شمشیر زدن پای او بلغزد و به زمین بیفتد.

در حالی که دارتن‌یان مشغول این تدارک بود دید که دومرتبه موردون نظر به اطراف اطاق انداخت این نظر گرچه از دیدگان دارتن‌یان پنهان نماند ولی نتوانست به مفهوم آن پی ببرد.

موردون نوک شمشیر را روی چکمه خود گذاشته بود و دارتن‌یان به او گفت: آقا، آیا آماده هستید؟

موردون گفت: بلی آقا من منتظر شما می‌باشم. دارتن‌یان گفت: در این صورت از خود دفاع کنید زیرا من یک شمشیرزن قابل می‌باشم.

موردون گفت: من نیز تصور می‌کنم که شمشیربازی زبردست هستم و هنگام ادای این گفته طوری نظر به دارتن‌یان انداخت که نمی‌توان چگونگی آن را وصف کرد.

بعد موردون گفت: آقایان قبل از اینکه مبارزه شروع شود آیا قول می‌دهید که یک مرتبه به من حمله‌ور نگردید؟

پورتوس گفت: ای توله مار، تو فقط برای اینکه به ما ناسزا بگوئی این حرف را می‌زنی وگرنه می‌دانی که ما کسانی نیستیم که یک‌مرتبه به تو حمله‌ور شویم.

موردون برای سومین مرتبه نظر به اطراف انداخت و گفت: منظور من ناسزا گفتن نبود بلکه می‌خواستم خیالی آسوده داشته باشم.

دارتن‌یان که این نظر را دید گفت: چنین احساس می‌کنم که این جوان خیالی دارد ولی نمی‌توانم به منظور او پی ببرم.

آرامیس و پورتوس گفتند: اگر منظور تو این است که آسوده خاطر باشی ما سوگند یاد می‌کنیم که یک‌مرتبه به تو حمله‌ور نشویم.

موردون گفت: در این صورت شما هم مانند آقای کنت دولافر که در مبارزه شرکت نمی‌نماید به گوشه‌ای بروید و وسط اطاق را برای ما خالی بگذارید.

دارتن‌یان گفت: دوستان هرچه می‌گوید همان کار را بکنید و من نمی‌خواهم او کوچکترین بهانه‌ای به‌دست بیاورد که بتواند بگوید ما برخلاف اصول پیکار رفتار کردیم!

آرامیس و پورتوس یکی با رضایت خاطر و دیگری با قرقر از وسط اطاق دور شدند و کنار اطاق قرار گرفتند.

در آن لحظه وضع اطاق این گونه بود. آتوس در یک طرف پشت به دیوار قرار داشت و آرامیس و پورتوس روبه‌روی او پشت به دیوار، یعنی آن طرف اطاق بودند دو چراغ یکی چراغ راهرو و دیگری چراغ اطاق، روی میز کرومول نهاده شده، اطاق را روشن می‌کرد.

ولی هرقدر که از چراغها دور می‌گردیدند روشنائی کمتر می‌شد و اطاق تاریک‌تر می‌گردید.

بعد دارتن‌یان با یک اخطار دیگر شمشیر خود را به شمشیر موردون جفت کرد.

دارتن‌یان در شمشیربازی زبردست‌تر از آن بود که حرکتی برخلاف مآل‌اندیشی بکند.

او می‌دانست هر حریف ناشناس یک معما می‌باشد و نباید متکی به زور بازو و زبردستی در شمشیربازی بود زیرا بسا اشخاص که به ظاهر ناشی جلوه می‌کنند ولی در اولین فرصت حریف را به قتل می‌رسانند.

بنابراین برای اینکه بتواند حریف را بیازماید مبادرت به یک مانور ساختگی کرد و موردون جواب داد.

دارتن‌یان خوشوقت شد که با حریفی قوی پنجه سروکار دارد و آن وقت بدون اینکه فرصت را از دست بدهد حمله‌ای سخت به موردون کرد.

موردون به این حمله هم جواب داد به طوری که دارتن‌یان گفت: گمان می‌کنم که امشب در اینجا تفریحی خوب خواهیم کرد.

آرامیس گفت: آری دوست عزیز... پورتوس، دارتن‌یان را توصیه به احتیاط کرد و گفت: مواظب خود باشید.

موردون که این اظهارات را تمجیدی نسبت به خود می‌دانست تبسم کرد.

دارتن‌یان گفت: آقا آیا می‌دانید که تبسم شما چقدر نفرت‌انگیز است و لابد ابلیس اینگونه تبسم را به شما آموخت؟

موردون جواب نداد و در عوض به اصطلاح تیغ بازان در صدد برآمد که شمشیر دارتن‌یان را ببندد.

نیروئی که جوان مزبور برای بستن شمشیر دارتن‌یان به‌کار برد دارتن‌یان را حیران کرد و او انتظار نداشت که نیروی مزبور را در بدنی نحیف چون کالبد آن جوان ببیند.

تیغ‌ها مرتب به هم می‌خورد و در طول یکدیگر می‌لرزید بدون اینکه کسی مجروح شد.

تا اینکه یک مرتبه موردون جای خود را عوض کرد.

دارتن‌یان گفت: آقا من در تاریکی هستم و شما در روشنائی و می‌بینم که جای

خود را عوض می‌کنید و با اینکه تاریکی برای من مفید نیست از آن بیم ندارم چون شما را در نور می‌بینم.

ولی آیا متوجه چشم‌های خود هستید و اگر آئینه‌ای وجود می‌داشت می‌دیدید چگونه علائم ترس از چشمهای شما آشکار است.

در صورتی که چشمهای من دیدگان مردی می‌باشد که نه می‌ترسد و نه در دل خیال سوء دارد.

موردون جوابی به دارتن‌یان نداد و دارتن‌یان هم بیشتر برای این صحبت می‌کرد که حرف زده باشد.

زیرا یکی از فنون شمشیربازی این است که حریف را به‌وسیله کلام مشغول کنند.

چه یک جمله یا یک کلمه ممکن است حواس او را پرت کند و به بهای جان وی تمام شود.

موردون مرتب جای خود را تغییر می‌داد و تبسم را شروع کرد.

دارتن‌یان از این تبسم نگران شد زیرا موردون کسی نبود که بی‌جهت تبسم کند و برای گاسکون، محقق گردید که او خیالی دارد.

موردون به جائی رسید که به دیوار تکیه داد و دست چپ را روی دیوار نهاد.

دارتن‌یان گفت: آقا شما دیگر نمی‌توانید عقب بروید برای اینکه پشت به دیوار دارید.

آن وقت حملات دارتن‌یان علیه موردون شروع شد و می‌خواست که به قول تیغ‌بازان دست او را بگشاید یعنی کاری کند که تیغ موردون از مقابل سینه او دور شود.

موردون سخت در مضیقه قرار گرفته بود اما از خود دفاع می‌کرد دارتن‌یان که عزم نمود کار او را بسازد گفت: آقای موردون این مرتبه دیگر شما تبسم نخواهید کرد.

موردون گفت: برای چه؟

دارتن‌یان خطاب به دوستان خود گفت: آقایان آیا هرگز یک عقرب را دیده‌اید که به دیوار میخ‌کوب شود و اگر ندیده‌اید من اکنون به شما این منظره را نشان خواهم داد و این مرد را به دیوار میخ‌کوب خواهم کرد.

دارتن‌یان حمله بزرگ خود را که با سه مانور و یک حمله اصلی شروع می‌شد و خاتمه می‌یافت آغاز نمود.

موردون در مقابل سه مانور دارتن‌یان ایستادگی کرد و لذا دوستان دارتن‌یان نگران شدند که نکند حمله بزرگ او به عدم موفقیت منتهی گردد و از پیشانی آتوس عرق سرازیر شد.

آن وقت دارتن‌یان که مقدمات حمله را فراهم کرده بود قدم کوچکی عقب گذاشت که حمله بزرگ خود را وارد آورد.

چون دارتن‌یان در تیغ‌بازی مانند شطرنج‌بازها عمل می‌کرد.

شطرنج‌بازها چندین مهره را به حرکت درمی‌آورند تا اینکه زمینه برای حرکت یک مهره آخری آماده شود و دارتن‌یان هم در موقع مصاف ضربات عدیده را فقط بدین قصد وارد می‌آورد که بتواند ضربت نهائی را فرود بیاورد.

حمله شدید دارتن‌یان شروع شد و شمشیر او مانند برق لامع درخشید و به‌طرف موردون رفت ولی در همان لحظه که دارتن‌یان یقین داشت او را به دیوار میخ‌کوب کرده دری در عقب موردون باز شد و وی ناپدید گردید و در به هم آمد به طوری که شمشیر دارتن‌یان بین دو لنگه در شکست.

هدف موردون از اینکه تغییر مکان می‌داد این بود که خود را به نقطه‌ای برساند که بتواند اهرم درب پنهانی را به حرکت درآورد و درست در موقعی که جان خود را در خطر دید آن اهرم را تکان داد و وسط در ناپدید گردید و شمشیر دارتن‌یان چون شیشه شکست.

دارتن‌یان که دید حریف ناپدید شد بانگی برآورد ولی در آن طرف در صدای قهقهه مسخره‌آمیز موردون به او جواب داد.

آرامیس گفت: این جوان شیطان مجسم است.

دارتن‌یان گفت: آقایان بیائید و کمک کنید تا این در را بشکنیم.

پورتوس دوید و شانه‌های عریض خود را به در کوبید ولی آن در که متکی به فنرهای قوی بود آن قدر استحکام داشت که از جا تکان نخورد.

همه می‌غریدند و بانگ برمی‌آوردند و فقط آتوس آرام بود و آهسته زیرلب گفت: خوب شد که وی جان بدر برد.

دارتن‌یان گفت: من وقتی تبسم او را دیدم فهمیدم که وی خیالی سوء دارد و می‌خواهد ما را فریب بدهد زیرا این جوان آدمی نبود که بدون جهت تبسم نماید.

آرامیس گفت: در هر حال این یک بدبختی بزرگ بود که از طرف ابلیس حواله ما گردید.

آتوس گفت: دوستان من چون با شما یک رنگ و صدیق هستم می‌گویم که از این پیش‌آمد خیلی خوشوقت شدم.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من از حرف شما خیلی تعجب می‌کنم.

آتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: مگر متوجه وضع ما نیستید و مگر نمی‌بینید در این کشور چه خطری ما را تهدید می‌نماید ما در این مملکت اگر نتوانیم این جوان را به قتل برسانیم به‌دست او کشته خواهیم شد.

حال شما ابراز خوشوقتی می‌کنید که وی جان به سلامت در برد که بتواند یکایک ما را به قتل برساند.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز از شما معذرت می‌خواهم و شما می‌دانید که برای من عزیزتر از آن هستید که من راضی به مرگ شما باشم.

دارتن‌یان گفت: ولی نتیجه نهائی همان است که من گفتم اگر ما پنج دقیقه دیگر در این خانه بمانیم برای قتل ما یک فوج سرباز از طرف کرومول فرستاده خواهد شد و تا زود است از اینجا برویم.

آتوس و آرامیس گفتند: بلی برویم ولی به‌کجا رهسپار شویم.

دارتن‌یان گفت: اول به مهمانخانه برویم و اثاث سفر و اسبهای خود را برداریم و بعد اگر توانستیم خود را به فرانسه برسانیم و خدا را شکر که هنوز کشتی ما در انتظار می‌باشد وگرنه وسیله نقلیه برای خروج از اینجا نداشتیم.

دارتن‌یان در حال تکلم شمشیر شکسته خود را غلاف کرد و کلاه بر سر گذاشت و به اتفاق دوستان از خانه خارج گردید.

در خارج خانه از نوکرها پرسیدند که آیا موردون را دیدید یا نه؟

ولی آنها گفتند کسی از خانه خارج نشد.

۱۲۶

کشتی اکلر

دارتن‌یان درست استنباط کرد

وی می‌دانست که اگر پنج دقیقه دیگر در آن خانه توقف نمایند محو خواهند گردید؛

ولی این را نمی‌دانست که موردون از مقصد آنها آگاه است و می‌داند که کشتی اکلر را اجاره کرده‌اند.

وقتی که موردون پشت در قرار گرفت قدری ایستاد تا اینکه نفس او به جا بیاید.

بعد به راه افتاد و خود را به باغچه‌ای واقع در یکصد متری آن خانه رسانید.

در آن جا اندام خود را وارسی کرد ودید فقط دو سه زخم کوچک از شمشیر دارتن‌یان به او وارد آمده که هیچ یک در خور توجه نیست.

با خویش گفت: زخمهائی که من بر دیگران وارد می‌آورم خیلی مهمتر است.

و جلاد بتون و عمویم لرد وین‌تر و چارلز اول خوب دریافتند که زخمهای من چقدر اهمیت و عمق دارد.

بعد از این که موردون نفس تازه کرد به خویش گفت: حالا من باید کاری بکنم که هیچ یک از این چهار نفر نتوانند از چنگ من فرار کنند.

و هر چهار تن بر اثر صاعقه انفجار باروت محو شوند.

ولی برای این کار من باید زودتر به بندر گرین‌ویچ برسم ولو از فرط دوندگی قلبم از حرکت باز بماند.

این را گفت و به طرف سربازخانه که در فاصله ربع فرسنگ بود مشغول دویدن گردید.

موردون این فاصله را در ظرف پنج دقیقه پیمود و بعد از وصول به سربازخانه یک اسب برداشت و سوار گردید و به طرف بندر گرینویچ روانه شد.

وقتی که به گرینویچ رسید با خود گفت: اینجا بندر کوچک گرین‌ویچ است و آن نقطه سیاه نیز جزیرهٔ سگ‌ها می‌باشد.

و من تصور می‌کنم که در حدود نیم ساعت و شاید یک ساعت جلوتر از آنها خود را به این نقطه رسانیده‌ام.

عمده این است که حال در وسط این همه سفینه کشتی اکلر را بشناسم.

موقعی که موردون این فکر را می‌کرد ملاحی که روی یک لوله طناب دراز کشیده بود برخاست و به طرف او آمد.

موردون دستمالی از جیب بیرون آورد و تکان داد.

آن مرد دستمال را نگریست بدون این که جواب بدهد.

موردون هر یک از گوشه‌های دستمال را گره زد و آنوقت مرد مزبور بدو نزدیک گردید و موردون دید که یک بالاپوش از نوع بالاپوش ملاحان روی خود کشیده است.

آن مرد گفت: آقا آیا شما از لندن می‌آئید؟

موردون گفت: بلی.

مرد گفت: آیا میل دارید گردش در دریا نمائید؟

موردون گفت: بلی.

ملاح گفت: لابد خواهان یک کشتی هستید که راهپیما باشد و خیلی با سرعت حرکت کند.

موردون گفت: بلی من خواهان یک کشتی چون اکلر[1] هستم. ملاح گفت: در این صورت سوار کشتی من شوید و من ناخدای کشتی مزبور هستم.

موردون گفت: بین من و شما باید یک نشانی باشد آیا آن را فراموش نکرده‌اید؟

۱ـ اکلر یعنی برق (م)

ملاح از جیب خود یک دستمال بیرون آورد که چهار گوشه آن گره خورده بود.

آن وقت موردون از اسب فرود آمد و گفت: نباید وقت را تلف کرد.

فوراً دستور بدهید اسب مرا به یک مهمانخانه ببرند و در اصطبل ببندند و سوار شویم.

ملاح که در واقع ناخدا بود گفت: اگر اشتباه نکنم شما چهار نفر با هم هستید نه یک نفر.

موردون به ناخدا نزدیک شد و گفت: من همانم که شما در انتظارش هستید زیرا تصور نمی‌کنم که شما ناخدای واقعی کشتی باشید بلکه جای ناخدا راجرس را گرفته‌اید آیا این طور نیست.

مرد گفت: چرا؟

موردون گفت: آیا شما برحسب امر کرومول در اینجا حضور ندارید؟

مرد گفت: بلی و من هم شما را می‌شناسم و شما سروان موردون هستید.

موردون که انتظار نداشت او را بشناسد مرتعش شد.

آن مرد قدری بالاپوش خود راکنار زد و صورت را نشان داد و گفت: بیم نداشته باشید زیرا من از آشنایان شما هستم.

موردون گفت: آه گروسلو شما هستید؟ گروسلو گفت: بلی، ژنرال کرومول چون به یاد آورد که من در گذشته دریانورد بوده‌ام مرا به این مأموریت گماشت آیا اوامری جدید صادر نشده است؟

موردون گفت: اوامر همان است که در گذشته صادر گردیده و باید طبق آن عمل شود.

گروسلو گفت: آخر من خیال کردم که مرگ چارلز اول شاید تغییری در مقررات بدهد.

موردون گفت: مرگ چارلز اول هیچ نوع تغییر در مقررات مربوط به شما نداده جز این که آنها زودتر فرار می‌کنند و عنقریب به اینجا خواهند رسید.

موردون گفت: پس شما برای چه اینجا آمده‌اید؟ موردون گفت: آمده‌ام سوار کشتی شوم گروسلو با دلتنگی گفت: معلوم می‌شود که ژنرال کرومول به من اعتماد ندارد.

موردون گفت: برعکس وی نسبت به شما دارای اعتماد کامل می‌باشد ولی من

آمده‌ام که خود ناظر گرفتن انتقام خویش باشم... حال اسب مرا به مهمانخانه برسانید.

گروسلو صفیری زد و ملاحی آمد و گروسلو به او گفت: پاتریک زود اسب آقا را به مهمانخانه‌ای که در این نزدیکی است برسانید و بگوئید که به یک اصیل‌زاده ایرلندی تعلق دارد و هزینه علیق آن را خود خواهد پرداخت.

ملاح با اسب دور شد.

موردون خطاب به گروسلو گفت: آیا احتمال ندارد که آنها شما را بشناسند.

گروسلو گفت: وقتی شخصی چون شما با آن همه سوابق آشنائی زیر این بالاپوش ملاحی نتواند مرا بشناسد چگونه آنها خواهند توانست که مرا بشناسند.

موردون گفت: راست می‌گوئید خوب آیا تدارک‌ها را دیده‌اید.

گروسلو گفت: بلی آقای موردون.

موردون گفت: چند بشکه باروت در کشتی هست؟

گروسلو گفت: پنج بشکه.

موردون گفت: چند بشکه خالی دارید؟ گروسلو گفت: پنجاه بشکه، و عنوان ما این است که آب‌معدنی اسپانیائی را به بندر آنورس واقع در مغرب اروپا حمل می‌نمائیم و بار کشتی آب معدنی است

موردون گفت: حال مرا وارد کشتی کنید مشروط بر این که روی صحنه کسی مرا نشناسد.

گروسلو گفت: روی صحنه من بیش از یک ملاح ندارم که اصلاً شما را نمی‌شناسد و دیگران هم به کار خود مشغول هستند و روی صحنه حضور ندارند.

موردون گفت: بسیار خوب برویم.

هر دو خود را به کنار آب رودخانه تیمس رسانیدند و در آن جا سوار قایقی شدند. قایق مزبور سبک سیر بود و گروسلو برای این که نشان بدهد در گذشته ملاح بوده با مهارت پارو می‌زد.

وقتی از وسط کشتی‌ها گذشتند و به کشتی اکلر نزدیک گردیدند گروسلو صفیری‌زد و سر یک ملاح از بالای کشتی نمایان شد و گروسلو گفت نردبان را پائین بینداز.

ملاح مزبور نردبان طنابی را که در تمام سفاین هست پائین انداخت و اول

گروسلو با چابکی بالا رفت و بعد از او موردون با این که ملاح نبود با سرعت صعود نمود.

زیرا فکر گرفتن انتقام طوری او را به هیجان آورد که خود را مانند پرنده‌ای سبکبال می‌دید.

همان طوری که گروسلو گفت، ملاح صحنه اکلر حتی توجه نکرد که گروسلو با یک نفر آمده است.

گروسلو و موردون به طرف اطاق ناخدا رفتند.

اطاق‌های ناخدایان در عصر ما خیلی با شکوه هستند ولی در آن موقع دارای سادگی بودند.

و عموماً اطاق آنها محوطه‌ای کوچک بود که با تخته می‌ساختند.

قرار شد که گروسلو و موردون در اطاق ناخدا منزل کنند.

و آپارتمان خوب کشتی را اختصاص به آنها یعنی فرانسویها بدهند.

بعد از این که در آن اطاق قرار گرفتند موردون گفت: آیا شما در اینجا یک زورق دارید.

گروسلو جواب داد: بلی

موردون گفت: به طوری که می‌دانید زورق برای نجات ما لازم است.

گروسلو گفت: راست می‌گوئید.

موردون گفت: قبل از این که کشتی را منفجر کنیم ما و ملاحان درون زورق قرار می‌گیریم ولی دقت کنید که در زورق پارو به قدر کافی و هکذا آذوقه و آب باشد زیرا ملاحان اگر گرسنه شوند ناراحت خواهند گردید.

گروسلو گفت: مطمئن باشید که تمام احتیاطهای لازم شده است آیا میل دارید بشکه‌های باروت را ببینید.

موردون گفت: نه ولی خود من فتیله را مشتعل خواهم کرد.

گروسلو گفت: بسیار خوب و شما هم دقت کنید که فرانسویها شما را نشناسند.

در این وقت صدای زنگ کلیساهای گرینویچ که ساعت ده را اعلام می‌کرد روی آب و سفاین طنین انداز گردید.

موردون به گروسلو گفت: زود به ساحل مراجعت کنید و فرانسویها را بیاورید

چون اکنون موقع آمدن آنها است.

گروسلو سوار زورق خود شد و پاروها را به حرکت درآورد و آب را شکافت و به طرف ساحل رفت و ابرهای سیاه در آسمان حرکت می‌کرد و بادی سرد می‌وزید ولی این وقایع برای ملاحان جزو حوادث عادی است و گروسلو به محض وصول به ساحل صدای حرکت یک دسته سوار را شنید و گفت:

آه ... آه ... معلوم می‌شود که اینها همان فرانسویها می‌باشند و موردون حق داشت که می‌گفت باید عجله کرد و زودتر خود را به ساحل رسانید.

گروسلو درست دریافته بود و دو نفر از فرانسویها یعنی دارتن‌یان و آتوس به عنوان جلودار خود را به ساحل رسانیدند.

در نقطه‌ای که گروسلو روی یک بسته طناب دراز کشیده بود آتوس متوقف گردید.

بعد دستمالی از جیب بیرون آورد و آن را به باد دارد.

گوشه‌های دستمال دارای گره بود و گروسلو که علامت مزبور را دید به آتوس نزدیک شد.

دارتن‌یان از فرط احتیاط عقب ایستاد و آن دو را می‌نگریست.

قیافه گروسلو در تاریکی زیر بالاپوش ملاحی معلوم نبود ولی چشم‌های تیز آتوس او را شناخت و گفت:

شما که ناخدا راجرس نیستید؟

گروسلو با لهجه ایرلندی گفت: مای‌لورد اگر شما در جستجوی راجرس هستید بی‌جهت او را جستجو می‌کنید؟

آتوس گفت: برای چه؟

گروسلو جواب داد: برای این که دیروز از یک دکل سقوط کرد و پای او شکست و من که پسر عموی او هست جای وی را گرفته‌ام.

اما او همه چیز را برای من حکایت کرد و من می‌دانم که علائم شناسائی شما دستمالی است که گوشه‌های آن گره دارد.

خود من دستمالی را که دارای گره است در جیب نهاده‌ام و گروسلو که در تاریکی صورتش دیده نمی‌شد دستمال را نشان داد.

آتوس گفت: آیا ناخدا راجرس اطلاعی دیگر به شما نداده است؟

گروسلو گفت: چرا.

آتوس پرسید: آن اطلاع چیست؟

گروسلو گفت: اگر من شما را صحیح و سالم در بندر بولونی یا در نقطه‌ای دیگر از ساحل فرانسه پیاده کردم باید از شما ۷۵ لیره انگلیسی دریافت نمایم.

آتوس از دارتن‌یان پرسید: نظریه شما راجع به اظهارات این مرد چیست؟

دارتن‌یان پرسید: این مرد چه می‌گوید؟

آتوس گفت: معذرت می‌خواهم من فراموش کرده بودم که شما زبان انگلیسی را نمی‌دانید.

بعد چگونگی گفتگوی خود را با آن مرد برای دارتن‌یان شرح داد و گفت: آیا گفته این مرد در نظر شما قابل قبول هست؟

دارتن‌یان گفت: در این که گفته او مقرون به عقل است تردیدی نیست ولی فقط یک ایراد بر او وارد می‌باشد.

آتوس گفت: آن ایراد چیست؟

دارتن‌یان گفت: در سفاین هرگز ناخدایان بالای دکل نمی‌روند و این جزو وظائف جاشوان است.

آتوس صحبتی جدید را باگروسلو شروع کرد که نتیجه‌اش به اینجا منتهی گردید که در سفاین بزرگ چون شماره ملاحان زیاد است ناخدایان بالای دکل نمی‌روند.

ولی در سفاین کوچک به مناسبت کمی شماره ملاحان ناخدایان مجبورند وظیفه ملاحی را به انجام برسانند.

دارتن‌یان این گفته را تصدیق کرد و افزود: اگر این مرد ما را فریب بدهد مغزش را باگلوله متلاشی خواهم کرد.

آتوس گفت: در آن صورت چه کسی کشتی را می‌راند.

دارتن‌یان گفت: شما، زیرا من یقین دارم که شما جامع فنون و علوم هستید و از فن کشتی رانی نیز اطلاع دارید؟

آتوس تبسم‌کنان گفت: دوست عزیز با این که گفته شما شوخی بود می‌توانم ادعا کنم که من از عهده راننده کشتی تا اندازه‌ای برمی‌آیم.

زیرا پدرم قصد داشت که مرا ملاح نماید تا این که در سفاین جنگی صاحب منصب باشم و فنون دریائی را به من آموخت و هنوز معلومات دوره جوانی را فراموش نکرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: دیدید به شما گفتم که خواهید توانست کشتی را برانید.

آتوس گفت: اینک دوست عزیز بروید و به دوستان خود بگوئید بیایند زیرا نزدیک ساعت یازده است و بیش از این تاخیر ما روا نیست.

دارتن‌یان رفت و خود را به مبداء شهر رسانید و دید دو نفر در حالی که طپانچه در دست دارند کنار جاده در پناه خانه‌ها ایستاده‌اند.

این دو نفر آرامیس و پورتوس بودند که از همه چیز پرهیز می‌کردند.

از این دو گذشته سه نفر دیگر هم در آنجا بودند که به نوبه خود اطراف را می‌پائیدند.

آنها بلزوا و موسکتون و گریمو بشمار می‌آمدند.

گریمو در ترک اسب خود مردی را سوار کرده بود که اگر از نزدیک او را می‌دیدیم می‌فهمیدیم که برادر پاری می‌باشد.

علت این که برادر پاری با دوستان می‌آمد این که دارتن‌یان و سایرین اسبهای خود و نوکران را به صاحب مهمانخانه فروخته بودند و برادر پاری می‌آمد که اسبها را برگرداند.

آنها به دو علت اسبها را فروختند.

اول این که حمل اسب به وسیله آن سفینه کوچک مشکل می‌نمود دوم این که با پول اسبها سرمایه کوچکی به دست می‌آوردند که برای حوادث غیرمترقبه خیلی مفید بود.

دارتن‌یان اطلاعات حاصله از آتوس را برای پورتوس و آرامیس نقل کرد.

آنها وقتی به اسکله رسیدند آنجا را خیلی خلوت و ساکت دیدند و رضایت سریع و سهل ناخدا هم مزید سوء ظن آنها گردید.

پورتوس گفت: من چشمم از این واقعه آب نمی‌خورد و آرامیس می‌گفت می‌ترسم که برای ما تولید زحمت شود.

آتوس گفت: دوستان آنچه شما می‌گوئید درست است ولی ما دیگر وقت آن را

نداریم که تردید کنیم و چاره ما منحصر به فرد یعنی خروج از انگلستان از این راه است و ما باید با همین سفینه برویم.

دوستان خیلی به برادر پاری اصرار کرده بودند که همراه آنها به فرانسه برود ولی او نپذیرفت.

وی می‌گفت: که باگروسلو خرده حسابی دارد که باید تصفیه نماید و اگر لازم باشد تا پنجاه سال دیگر در انگلستان خواهد ماند و حساب مزبور را تصفیه خواهد کرد.

و گویا خوانندگان فراموش نکرده‌اند که گروسلو سر او را شکست.

پس از این که از اسبها پیاده شدند دارتن‌یان گفت: اول نوکرها سوار قایق شوند و منظورش این بود که آیا تخته‌ای که از ساحل روی زورق انداخته شده محکم است یا نه.

بعد از نوکرها آقایان سوار گردیدند و دارتن‌یان آخر همه سوار شد و سر را تکان می‌داد.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز این طور که شما سر را تکان می‌دهید قیصر روم نیز به وحشت در می‌آید برای چه نگران هستید.

دارتن‌یان گفت این اسکله را نگاه کنید.

دوستان اسکله را نگاه کردند.

دارتن‌یان گفت: آیا شما در اینجا یک نگهبان و یک کارآگاه می‌بینید؟

دوستان گفتند: نه.

دارتن‌یان گفت: من نیز به همین مناسبت نگرانم.

پورتوس گفت: شما باید خوشوقت باشید زیرا کارها روبراه و بر وفق مراد است.

دارتن‌یان گفت: اگر در اینجا نگهبان و کارآگاه بود کارها را من طبق معمول می‌دیدم و این سکوت و خلوت به نظر من عجیب می‌آید؟

پورتوس گفت: آیا اینک شاکی هستید؟ دارتن‌یان گفت: شاکی هم باشم چاره‌ای ندارم جز این که تسلیم حوادث شوم.

بعد از این که تخته را برداشتند ناخدای سفینه سکان را به دست گرفت و دو پارو زن شروع به پاروزدن کردند.

گاهی یکی از آنها در وسط سفاین حرکت پارو را متوقف می‌کرد و دیگری به پاروزدن می‌پرداخت.

گاهی هر دو پارو می‌زدند.

پورتوس که دید زورق به راه افتاده گفت: من خوشوقتم که بالاخره از این کشور خارج شدیم.

آتوس گفت: افسوس که ما تنها می‌رویم. پورتوس گفت: با این وصف باید شکر کنیم که هر چهار با هم عزیمت می‌نمائیم و کسی در عقب نمانده است.

دارتن‌یان گفت: فراموش نکنید که ما هنوز به فرانسه نرسیده‌ایم.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما پیوسته مانند جغد هستید و بانگ شوم بر می‌آورید در صورتی که در این شب تاریک هیچ کس جلوی ما را نمی‌گیرد.

دارتن‌یان گفت: فردا چطور؟ پورتوس گفت: تا فردا ما به فرانسه رسیده‌ایم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من خیلی میل دارم که فردا صبح حتما به فرانسه برسیم اما.

آتوس گفت: باز گفتید اما.

دارتن‌یان گفت: تا وقتی که ما در وسط این سفاین هستیم هر لحظه انتظار دارم که به طرف ما شلیک کنند و ما را به قتل برسانند.

پورتوس گفت: شلیک نخواهند کرد.

دارتن‌یان پرسید: چرا؟

پورتوس گفت: برای این که اگر شلیک کنند ناخدا و جاشوان را مقتول خواهند کرد.

دارتن‌یان زیر لب گفت: ولی من می‌دانم که موردون کسی نیست که این ملاحظات را بکند.

پورتوس گفت: دارتن‌یان می‌خواهم یک حرف بزنم به شرط این که شما بدتان نیاید.

دارتن‌یان گفت: بگوئید، دوست عزیز بگوئید ...

پورتوس گفت: من خیلی خوشوقتم که شما ابراز وحشت می‌کنید.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

پورتوس گفت: برای این که بالاخره دیدم در شما هم احساسات وحشت هست.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز من تصدیق می‌کنم که می‌ترسم و خیلی هم

می‌ترسم.

و تا آنجاکه شنیده‌ام در بین جانوران فقط کرگدن است که از هیچ چیز باک ندارد و سایر جانوران هم می‌ترسند.

چون صحبت از کرگدن بود و یک سیاهی نمایان شد. دارتن‌یان گفت این چیست؟

ناخدا گفت: این اکلر کشتی ماست که باید سوار آن شوید.

آتوس به زبان انگلیسی گفت: از این قرار ما به مقصد رسیدیم.

ناخدا گفت: بلی.

بعد از دو سه ضربت پاروزدن به کشتی رسیدند بالای کشتی یک جاشو نردبان طنابی را پائین انداخت.

اول آتوس با چابکی بالا رفت و بعد از آن آرامیس که از مدتی مدید عادت داشت از نردبانهای طنابی بالا برود صعود کرد.

دارتن‌یان و پورتوس هم بدون زحمت بالا رفتند ولی موقع بالا رفتن نوکرها از گریمو که چابک بود گذشته برای صعود دیگران خیلی دچار زحمت گردیدند و جاشوان آنها راگرفتند و روی صحنه آوردند.

ناخدا، مسافرین خود را به آپارتمانی که جهت آنها تهیه کرده و فقط یک اطاق بود برد و از آنها خواهش کرد که هر چهار نفر در آن اطاق بخوابند بعد خواست برود.

دارتن‌یان به وسیله آتوس پرسید شما در این کشتی چند ملاح دارید؟

ناخدا گفت: غیر از خود سه نفر که دو نفر آنها زورق را با پارو به حرکت درمی‌آورند.

چون ناخدا انگشتهای خود را بلند کرده بود دارتن‌یان بی‌آنکه منتظر ترجمهٔ آتوس باشد منظور او را ادراک کرد.

دارتن‌یان گفت: چون در این کشتی بیش از سه ملاح نیست من آسوده خاطر شدم. معهذا خوب است که نظری هم به کشتی بیندازیم و قسمت‌های مختلف آن را ببینیم.

پورتوس گفت: تا شما کشتی را بازدید کنید من هم در فکر شام خواهم بود.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب پورتوس عزیز شما در فکر شام باشید و شما هم

آتوس، گریمو را به من عاریت بدهید زیرا وی قدری زبان انگلیسی را می‌داند و بدین زبان تکلم می‌کند.

در صحنهٔ کشتی یک فانوس بود که دارتن‌یان برداشت و یک طپانچه به دست دیگر گرفت و به ناخدا گفت: کام یعنی بیائید.

دارتن‌یان از زبان انگلیسی دو کلمه را فراگرفته بود یکی «کام» و دیگر «گود من» یعنی مرد خوب.

دارتن‌یان با فانوس از پله‌کان پائین رفت و دید که کشتی دارای سه اطاق است یکی از آنها اطاق مسافرین بود و در اطاق دیگر نوکران آنها می‌خوابیدند و اطاق سوم اختصاص به ناخدا داشت که در آن وقت موردون در آن پنهان شده بود.

دارتن‌یان بعد از این که از مقابل اطاق‌ها گذشت وارد انبار کشتی شد و گفت: وه..... وه..... در اینجا چقدر بشکه وجود دارد و گوئی غار علی‌بابا است.

ناخدا به زبان انگلیسی از دارتن‌یان پرسید: چه می‌گوئید؟

گریمو ترجمه کرد و دارتن‌یان گفت: می‌خواهم بدانم درون این بشکه‌ها چیست و فانوس را روی یکی از بشکه‌ها نهاد.

وقتی فانوس روی بشکهٔ مزبور نهاده شد ناخدا طوری ترسید که می‌خواست بدود. ولی بر وحشت خود غلبه نمود و توقف کرد و گفت: اینها آب معدنی اسپانیائی می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: باید خوشوقت بود زیرا چون کشتی ما آب معدنی دارد در دریا از تشنگی نمی‌میریم.

از پیشانی گروسلو قطرات درشت عرق فرو می‌چکید و با وحشت نزدیک شدن فانوس را به بشکه‌ها می‌نگریست.

دارتن‌یان پرسید: آیا این بشکه‌ها پر است یا خالی؟

گریمو ترجمه کرد.

ناخدا گفت: بعضی از آنها پر و بعضی خالی است.

دارتن‌یان با دست روی بشکه‌ها زد و فهمید که پنج بشکه پر و بقیه خالی می‌باشند و در حالی که ناخدا می‌لرزید فانوس خود را وسط بشکه‌ها می‌کرد که آیا کسی در آنجا پنهان گردیده یا نه؟

بعد از این که مطمئن شد گفت: بسیار خوب بالا برویم.

در طبقه فوقانی یعنی بالای انبار دارتن‌یان دید که درب اطاق ناخدا بسته است و گفت: این در را بگشائید.

ناخدا درب اطاق را گشود اما موردون قبلاً خود را طوری در آن اطاق پنهان کرده بود که دارتن‌یان او را نبیند.

اطاق دیگر که به نظر دارتن‌یان رسید اطاق ملاحان بود که در آن چیزی جالب توجه وجود نداشت و فقط پتوهای ملاحان به نظر می‌رسید که از یک طرف به طرف دیگر اطاق کشیده بودند زیرا در سفاین بازرگانی یا جنگی ملاحان روی پتو می‌خوابند که جای خواب آنها مکانی زیاد را اشغال نکند.

روی هم رفته دارتن‌یان از عملیات خود در آن کشتی راضی گردید.

زیرا متوجه شد چون اطاق‌ها بخصوص اطاق ناخدا کوچک است عده‌ای زیاد نمی‌توانند خود را در آن پنهان نمایند.

پس از آن مراجعت کرد و گفت: برویم و ببینیم که آیا پورتوس وسیله تهیه شام را فراهم کرده یا نه؟

ولی پورتوس شامی فراهم ننموده، چون خسته بود خواب را ترجیح داد.

آتوس و آرامیس هم که بر اثر امواج دریا که کشتی را تکان می‌داد به خواب درآمده بودند ترجیح دادند که بخوابند.

وقتی دارتن‌یان وارد شد آرامیس چشمها را گشود.

دارتن‌یان به او گفت: آسوده خاطر بخوابید زیرا هیچ علتی برای غلق و اضطراب وجود ندارد.

آرامیس و آتوس هم مانند پورتوس خوابیدند.

دارتن‌یان جلوی در با شمشیر برهنه زیر سر خوابید به طوری که اگر یک نفر وارد اطاق می‌شد مجبور بود از روی آن بگذرد.

دارتن‌یان بیش از سایرین محتاج خواب بشمار می‌آمد ولی چون مردی عصبی بود می‌توانست با نیروی اعصاب در قبال بی‌خوابی مقاومت نماید.

طولی نکشید که در اطاق مسافرین سکوت حکمفرما گردید و همه به خواب رفتند.

۱۲۷

جمع مستخدمین

ارباب‌ها خوابیدند ولی نوکرها به خواب نرفتند برای این که گرسنه بودند بلزوا و موسکتون بعد از این که جامه‌دان خود راگشودند و به وسیله یک تخته تختخوابی برای خویش تهیه کردند به فکر افتادند چه بخورند و بخصوص چه بیاشامند.

در اطاق کوچکی مجاور اطاق آنها بطری سفالین شیرنارگیل و سه لیوان وجود داشت ولی آنها چون فرانسوی بودند زیاد شیرنارگیل را دوست نمی‌داشتند.

دریا هم شروع به تموج کرد و کشتی را به تکان درآورد.

بلزوا گفت: مرده شوی این حرکت امواج را ببرد که عنقریب امعاء و احشاء مرا بیرون خواهد ریخت.

اگر یک لیوان آب معدنی می‌آشامیدیم حال ما به جا می‌آمد.

آقای موسکتون شما شیشه آب معدنی راکه با خود آورده بودید و در یخدان گذاشته بودید چه شد؟

موسکتون گفت: آن را برادر پاری گرفت.

بلزوا گفت: برای چه؟

موسکتون گفت: مگر شما نمی‌دانید این مرد اسکاتلندی بود و اسکاتلندی‌ها پیوسته تشنه هستند.

بلزوا گفت: حیف که شما بطری خود را از دست دادید زیرا اکنون خیلی به درد ما

می‌خورد.

در این وقت گریمو که به اتفاق دارتن‌یان برای سرکشی سفینه رفته بود مراجعت کرد.

بلزوا از او پرسید:

آقای گریمو آیا شما چیزی نخوردید و تشنه هستید؟

گریمو گفت: من اکنون به اندازه یک اسکاتلندی تشنه هستم. و چون غذا و آشامیدنی لذیذ نبود گریمو نزد دو نفر دیگر نشست و کتابچه‌ای از جیب بیرون آورد و شروع به حساب کرد.

حساب مزبور مربوط به حساب نوکرها بود چون نوکرها برای هزینه خود شرکتی تشکیل داده بودند که گریمو حسابدار آن محسوب می‌گردید.

موسکتون گفت: آقای گریمو حال که تشنه هستید اقلاً قدری غذا صرف نمائید.

آنچه به نام غذا خوانده می‌شد عبارت بود از مقداری نان جو و شیرنارگیل که فرانسویها از هر دو نفرت داشتند.

گریمو گفت: مقصود شما این است که اینها را بخورم؟ ولی بدانید که من هیچ کدام را دوست نمی‌دارم.

موسکتون گفت: فراموش نکنید که غذای واقعی ما فرانسویها نان است.

بلزوا گفت: این را تصدیق می‌کنم ولی باید دید که مقصود از نان چه می‌باشد نان عبارت است از خمیر گندم که بعد از آرد شدن در تنور می‌پزند و این خمیر که صرف طبخ این نان گردیده مخلوطی از جو و چاودار است.

آن‌گاه بلزوا از موسکتون پرسید:

چرا این انگلیسی‌ها آب معدنی را دوست نمی‌دارند و در عوض شیرنارگیل می‌نوشند.

موسکتون گفت: این جزو فطرت آنها است و هرکار بکنید دست از شیرنارگیل بر نمی‌دارند و فقط در بعضی از اعیاد مذهبی ممکن است آب معدنی بنوشند و من خود از آقای آبه اربله شنیدم که یکی از اشراف انگلیسی را در یک بشکه خالی که قبلاً در آن آب‌معدنی بود جای دادند و او زندگی را بدرود گفت.

بلزوا گفت: آیا این مرد از آب معدنی بدش می‌آمد؟

موسکتون گفت: بلی.

بلزوا گفت: ای کاش من به جای او بودم.

گریمو که مشغول جمع ارقام و محاسبه بود گفت: اشکالی ندارد و هم اکنون می‌توانی به جای او باشی.

بلزوا گفت: چطور ممکن است در یک بشکه آب‌معدنی جا بگیرم.

گریمو به جمع ارقام ادامه داد ولی در همان حال انگشت را به طرف انبار کشتی دراز کرد و گفت: آنجا است.

بلزوا گفت: آه .... آیا این بشکه‌ها که در این کشتی هست دارای آب معدنی می‌باشند.

گریمو با اشاره سر گفت: بلی.

موسکتون گفت اگر بدانید آب معدنی چقدر لذیذ است و آن را از اسپانیا می‌آورند و در انبار آقای من از این نوشابه‌ها فراوان می‌باشد.

بلزوا گفت: خوب بود ما از این انگلیسی‌ها درخواست می‌کردیم که یک بطری از این آب معدنی خود را به ما بفروشند.

یک مرتبه غرائز دوره جوانی در موسکتون بیدار شد و گفت: جوان معلوم می‌شود که تو در زندگی تجربه نداری.

بلزوا گفت: چطور؟

موسکتون گفت: وقتی انسان می‌تواند چیزی را به دست بیاورد لزومی ندارد که خریداری کند.

بلزوا گفت: آقای موسکتون چگونه ممکن است که انسان چیزی را که مال دیگری است به دست بیاورد؟

موسکتون با لحن کسی که با یک کودک صحبت می‌کند گفت:

تو از کجا دانسته‌ای که نباید چیزی را که متعلق به دیگری است به دست آورد.

بلزوا گفت: این جزو احکام است که گفته‌اند (تو نباید چشم طمع به مال دیگران بدوزی) و اشیائی را که متعلق به خویشاوندان تو می‌باشد، تصاحب نمائی.

موسکتون گفت: آقای بلزوا از چه موقع انگلیسیها جزو خویشاوندان شما شده‌اند که شما نظری به اموال آنها ندارید؟

بلزوا گفت: ولی در احکام این مسائل هست.

موسکتون گفت: اگر تو مانند من و آقای گریمو سالها از عمر خود را در میدان جنگ می‌گذرانیدی می‌فهمیدی که همان احکام می‌گوید که در جنگ اموال خصم جزو غنیمت است.

بلزوا چشمها را از فرط حیرت گشوده و گفت: آیا گفتید که در جنگ اموال خصم جزو غنیمت می‌باشد؟

موسکتون گفت: بلی فرانسه و انگلستان پیوسته با هم دشمن بوده‌اند و هستند و این آب معدنی چون اکنون مال انگلیسیها می‌باشد بنابراین مال ما فرانسویها است زیرا به خصم فرانسه تعلق دارد.

این گفته با لحنی که موسکتون ادا می‌کرد طوری در بلزوای ساده لوح مؤثر واقع گردید که او را تقریباً متقاعد کرد و گفت: آیا آقایان ما با عقیدهٔ شما موافق هستند یا نه؟

موسکتون گفت: آقایان اکنون خوابیده‌اند و من هرگز نمی‌توانم بروم و آقای خود را از خواب بیدار کنم که آیا موافق است من آب معدنی بنوشم یا نه؟

ولی یقین دارم که این موضوع برای آقای من و نه دیگران در خور اهمیت نیست.

بلزوا گفت: ظاهراً آب معدنی اسپانیا گرانقیمت است.

موسکتون گفت: این درست و در بین اشراف فرانسه فقط آقای من دو براسیو می‌باشد که می‌تواند حتی یک قرن آب معدنی اسپانیا بنوشد ولو برای هر قطره از آن یک سکه زر بپردازد.

و حال که آقایان این آب‌معدنی را دوست دارند و از آن می‌آشامند برای چه نوکرها ننوشند و خود را محروم کنند؟

موسکتون بعد از این حرف برای این که به وسیله عمل به جوان ساده نشان بدهد که او می‌تواند آب معدنی را تصاحب نماید ظرف حاوی شیر نارگیل را برداشت و در آب دریا خالی کرد و به طرف انبار رفت.

اما لحظه‌ای دیگر با دماغی سوخته مراجعت کرد بلزوا گفت: شما را چه می‌شود؟

موسکتون گفت: این انگلیسی‌ها درب انبار را قفل کرده‌اند.

بلزوا گفت: خیلی بد شد.

موسکتون گفت: چرا؟

بلزوا گفت: برای این که من امیدوار بودم به وسیله نوشیدن آب معدنی حال تهوع من که ناشی از امواج دریا است از بین خواهد رفت.

بعد بلزوا گفت: آقای موسکتون من شنیده بودم که شما در زمان گذشته در شانتیلی توانستید مدتی طولانی ارباب خود را تغذیه کنید و از صحرا کبک بگیرید و به وسیله کمند بطریهای آب معدنی را از انبار بیرون بیاورید.

موسکتون گفت: صحیح است و من در دوره گذشته به وسیله دام و کمند ارباب خود را تغذیه کردم.

بلزوا گفت: پس چرا این کار را حالا نمی‌کنید؟ موسکتون گفت: آقای گریمو می‌تواند به شما توضیح بدهد که در آن موقع در مهمانخانه شانتیلی یک روزنه در سرداب بود که من از آنجا کمند می‌انداختم و بطریها را بالا می‌آوردم.

ولی چگونه می‌توان در این کشتی به وسیله کمند بشکه‌هائی را که هر یک دو نفر و سه نفر نمی‌توانند حمل نمایند به وسیله کمند از انبار خارج کرد.

بلزوا گفت: طبیعی است که با کمند نمی‌توان بشکه بیرون آورد. ولی شما می‌توانید چند الوار و تخته را از روی انبار بردارید به طوری که راه انبار باز شود.

و بعد به وسیله میخ یا پیچ یکی از بشکه‌ها را سوراخ کنید.

موسکتون از شنیدن این حرف خوشوقت شد و حال وی مانند کسی بود که همکاری صمیمی یافته که تا آن موقع از صفات وی اطلاع نداشت و گفت:

راست می‌گوئی و با برداشتن تخته‌ها می‌توان به انبار راه یافت و بشکه را هم می‌شود به وسیله پیچ سوراخ کرد. موسکتون گفت: ولی اره و مته را از کجا بیاوریم.

گریمو سر را از روی صورت حساب برداشت و گفت: کیسه ابزار را فراموش کرده‌اید؟

موسکتون گفت: آفرین بر شما آقای گریمو کیسه ابزار خدماتی گرانبها به ما خواهد کرد.

گریمو فقط حسابدار محفل نوکران نبود بلکه از فرط مآل اندیشی در هر سفر یک کیسه ابزار عبارت از اره و تیشه و چکش و مته و غیره با خود حمل می‌کرد و این کیسه در جامه‌دان قرار داشت.

به‌زودی کیسه ابزار آورده شد و موسکتون فقط یک مته از آن برداشت و به

جای تیشه، کارد خود را به کار برد زیرا کارد بهتر از تیشه و بدون صدا می‌توانست که قطعات تخته را از هم جدا کند.

وقتی که موسکتون به تخته‌ها حمله‌ور گردید بلزوا با بی‌صبری او را می‌نگریست. وی آرزو داشت زودتر راه انبار گشوده شود و او بتواند از آب معدنی لذیذ اسپانیا بنوشد.

موسکتون با مهارتی که بلزوای ساده‌لوح را غرق تحسین و مسرت کرد تخته‌ها را جدا می‌نمود و طولی نکشید که سه تخته جدا شد.

در این موقع موسکتون خواست از راهی که گشوده بود وارد انبار گردد.

ولی با این که سه تخته را برداشته بود دید نمی‌تواند از آن راه وارد انبار شود.

موسکتون یک حرف کاف از نام خود برداشت که اسم خویش را لاغر کند.

ولی در عوض شکمش طوری بزرگ شده بود که می‌بایست لااقل سه تخته دیگر را بردارد تا این که قادر به ورود در انبار شود.

گریمو چون از حسابهای خود فارغ گردید با علاقه‌ای که کمتر از علاقه دو نفر نسبت به آب معدنی نبود به سرداب نزدیک شد و به موسکتون گفت من می‌روم.

این جمله از دهان مردی چون گریمو خیلی ارزش داشت.

لذا موسکتون با تعجب برگشت و گفت آیا شما خیال دارید وارد انبار شوید؟

گریمو گفت: بلی زیرا شکم من بزرگ نیست.

موسکتون گفت: راست می‌گوئید و شما می‌توانید از اینجا عبور کنید.

دیگر این که چون یک مرتبه به اتفاق آقای دارتن‌یان در انبار بوده‌اید بشکه‌های پر را می‌شناسید و می‌دانید که کدام یک از آنها را باید سوراخ کرد یا شیر آنها را گشود.

گریمو مته و ظرف خالی را گرفت و وارد انبار گردید و موسکتون گفت: امیدوارم موفق باشید.

بلزوا از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناخت.

در بین تمام اقداماتی که اربابانش در انگلستان انجام داده بودند این عمل در نظر بلزوا از همه برجسته‌تر جلوه می‌کرد و پنداری که می‌خواهند علاوه بر آب معدنی اسپانیا سراسر انگلستان را به او ببخشند.

موسکتون به بلزوا می‌گفت اکنون خواهید دید که ما سربازان قدیمی وقتی تشنه

می‌شویم چگونه وسیله آشامیدن آب معدنی را به دست می‌آوریم بدون این که یک پشیز بابت بهای آن بپردازیم.

در این وقت صدائی از داخل سرداب به گوش رسید که می‌گفت با بالاپوش این شکاف را ببندید.

بلزوا پرسید: چه می‌گوید؟

موسکتون جواب داد: گریمو می‌گوید که به وسیله بالاپوش این سوراخ راکه ما با برداشتن تخته گشوده‌ایم ببندیم.

بلزوا گفت: آخر اگر این سوراخ بسته شود او جائی را درون انبار نخواهد دید.

موسکتون گفت: اگر شما به جای او بودید می‌فهمیدید که وی روز و شب در نقاط تاریک بدون شمع می‌تواند همه چیز را ببیند.

بلزوا گفت: چگونه او این استعداد را یافته است؟

موسکتون گفت: اراده خدمت کردن در میدان جنگ و آشنائی چشم‌های او با ظلمت.

بلزوا بیشتر برای این که از امر گریمو اطاعت کند با یک بالاپوش راه مزبور را مسدود کرد.

ولی یک مرتبه صدای پاهائی شنیده شد و دو نفر در را گشودند و وارد اطاق شدند.

قبل از این که آن دو نفر وارد اطاق گردند موسکتون به وسیله علامت به گریمو اطلاع داده بود که کسانی قصد ورود در اطاق را دارند.

آن وقت معلوم شد که مآل‌اندیشی گریمو چقدر عاقلانه بوده چون اگر آن دو نفر وارد اطاق می‌شدند و آن منفذ را می‌دیدند فوراً می‌فهمیدند که نوکرها قصد دستبرد به انبار را دارند.

دو نفر مزبور وقتی که وارد شدند نه توجهی به زمین کردند و نه بالاپوش را دیدند آنها جاشوان کشتی بودند و با کراهت گفتند: آه ... آه .. ساعت یازده و نیم است و شما هنوز نخوابیده‌اید؟

موسکتون گفت: مگر این موضوع اشکالی دارد؟ آنها گفتند البته که اشکالی دارد و به کلی بر خلاف مقررات است زیرا حداکثر در ساعت یازده در کشتی باید همه

خوابیده باشند و شما تا یک ربع ساعت دیگر باید بخوابید.

بعد از در خارج شدند و به طرف انبار رفتند و درب آن را گشودند. بلزوا به خود لرزید و آهسته به موسکتون گفت: اکنون گریمو در انبار پیدا می‌شود و او را دستگیر خواهند کرد.

موسکتون گفت: برای او مضطرب مباش برای این که گریمو مردی است زرنگ و می‌تواند خویش را در انبار پنهان نماید و انباری که این همه بشکه‌های آب معدنی در آن است می‌توان در آن پنهان گردید.

مدت ده دقیقه گذشت و در این مدت موسکتون و بلزوا گوش به صداهای انبار داده بودند ولی از داخل انبار صدایی شنیده نشد تا این که درب انبار باز گردید و آن دو نفر که وارد گردیده بودند خارج شدند و درب انبار را با دقت قفل کردند و به نوکرها باز تأکید نمودند که باید چراغ را خاموش کنند و فوراً بخوابند زیرا مقررات کشتی نباید مهمل بماند.

بلزوا گفت: آیا از دستور اینها اطاعت کنیم و چراغ را خاموش نمائیم و بخوابیم؟ موسکتون گفت: هنوز مقداری از وقت، که آنها به ما داده‌اند باقی است و ما می‌توانیم از این وقت برای بیدار ماندن استفاده کنیم.

بلزوا گفت: نمی‌دانم چرا رفتار این دو نفر در نظر من غیر عادی و در خور سوءظن جلوه کرده است؟ موسکتون گفت: من هم ظنین هستم بلزوا گفت: آیا به آقایان گزارش بدهیم یا نه؟

موسکتون گفت: بهتر این که صبر کنیم گریمو مراجعت کند. بلزوا گفت: شاید او را در انبار کشته باشند. موسکتون گفت: اگر او را می‌کشتند فریاد می‌زد.

بلزوا گفت: مگر نمی‌دانید که گریمو بذاته مردی ساکت است و فریاد نمی‌زند موسکتون گفت: این مرد ساکت اگر مورد اصابت کارد قرار می‌گرفت می‌نالید و ما صدای ناله او را می‌شنیدیم و اگر با طپانچه او را به قتل می‌رسانیدند صدای شلیک به گوش می‌رسید.

بلزوا گفت: من می‌ترسم که او را خفه کرده باشند و دیگر ما وی را نبینیم ولی در همین وقت بالاپوشی که شکاف کف اطاق را می‌پوشانید عقب رفت و گریمو آشکار شد اما بلزوا و موسکتون از علائم وحشت شدید که در چشم‌های گیرمو دیدند، ترسیدند

زیرا دو چشم آن مرد از فرط بیم یا اضطراب یا علت دیگر که موسکتون و بلزوا نمی‌توانستند بدان پی ببرند از حدقه بیرون آمده بود.

گریمو ظرفی راکه برده بود پر از آب معدنی کند در دست داشت و با آن ظرف به چراغ نزدیک گردید و به محض این که نور چراغ به ظرف تابید گریمو با لحنی که نمی‌توان وصف کرد گفت: آه....

این نداکه حاکی از وحشت و حیرت و چیزی غیر از این دو بود سبب شد که موسکتون و بلزوا هم به ظرف نزدیک شدند و نظری به آن انداختند و هر دو وحشت‌زده عقب رفتند ولی بلزوا به مناسبت جوانی و سادگی خیلی زیادتر از موسکتون ترسید به طوری که موی سرش مانند سوزن شد و با چشم‌های دریده ظرف مزبور را می‌نگریست.

گریمو آهسته به آنها گفت: شما بی‌صدا باشید و حرکتی نکنید تا من بروم و به آقایان اطلاع بدهم و آنگاه مانند ببری که هنگام شب در جنگل حرکت می‌نماید بی‌آنکه انعکاس قدمهای او برخیزد به طرف اطاقی که در آن بودند رفت و در راگشود.

گفتیم که دارتن‌یان پشت در خوابیده بود و چون خوابی سبک داشت فوراً بیدار شد و همین که قیافه درهم گریمو را در نور چراغ دید فهمید که یک واقعه غیرعادی و خطرناک روی داده و خواست حرف بزند ولی گریمو انگشت بر لب نهاد یعنی ساکت باشید و برای مزید احتیاط چراغ اطاق را خاموش کرد که اگر در خارج کسانی مواظب اطاق هستند نبینند که وی با دارتن‌یان صحبت می‌کند.

دارتن‌یان آهسته گفت: گریمو چه خبر است و چرا من شما را این گونه پریشان می‌بینم؟ گریمو سر را نزدیک گوش دارتن‌یان آورد و آنچه دیده و شنیده بود برای او حکایت کرد و هنگامی که دارتن‌یان و گریمو صحبت می‌کردند آتوس و پورتوس و آرامیس در خوابی عمیق به سر می‌بردند زیرا از یک هفته به این طرف آنها تقریباً نخوابیده بودند.

و اما چگونگی واقعه در انبار از این قرار است: گریمو وقتی وارد انبار شد به بشکه اول نزدیک گردید و آهسته انگشت به آن زد و دانست که خالی است بشکه دوم و سوم هم خالی بود ولی صدای بشکه چهارم ثابت کرد که پر می‌باشد.

گریمو با خود مته آورده بود که بشکه را سوراخ کند اما دریافت که بشکه مزبور

شیر دارد و وی محتاج سوراخ کردن آن نمی‌باشد از این که کارش آسان گردید خوشحال شد و ظرف را زیر شیر گرفت و آن راگشود و احساس کرد که چیزی از بشکه وارد ظرف می‌شود گریمو در تاریک آن شیئی را نمی‌دید ولی طبعاً تصور می‌نمود که آب معدنی است.

برای این که طعم آن را بچشد خواست آن را بر لب ببرد ولی در این وقت علامت نوکران دیگر وی را آگاه ساخت که کسانی به طرف انبار می‌آیند و با یک خیز خود را پشت یکی از بشکه‌های بزرگ پنهان نمود.

چند لحظه دیگر درب انبار باز شد و دو نفر وارد گردیدند آن دو،همانها بودند که به نوکرها اخطار کردند که باید بخوابند.

هر دو بالاپوش داشتند و یکی از آنها کلاهی با لبه پهن بر سر نهاده بود که گریمو نمی‌توانست صورتش را ببیند.

یکی از آن دو نفر هم فانوسی حمل می‌کرد که معلوم بود در نصب شیشه‌های آن دقت شده و شعله فانوس به بالای آن نمی‌رسد و برای مزید احتیاط روی شیشه کاغذ نصب کرده بودند که حرارت را جذب نماید و مانع از نفوذ گرما به خارج شود.

مرد حامل فانوس گروسلو ناخدای کشتی محسوب می‌گردید گریمو در روشنائی فانوس دید که مرد دیگری چیزی در دست دارد که به یک طناب طولانی شبیه است.

هر چه فکر کرد آن شیئی چه می‌باشد نتوانست بدان پی ببرد و این طور اندیشید که آن دو نفر هم مانند او برای استفاده از آب معدنی وارد انبار شده‌اند.

گریمو پشت بشکه به خوبی پنهان بود و به خود می‌گفت به فرض این که مرا کشف نمایند گناه من غیرقابل بخشایش نیست زیرا هیچ کس را برای این که خواهان نوشیدن چند جرعه آب‌معدنی بوده به دار نمی‌آویزند.

آن دو نفر به بشکه‌ای که گریمو در عقب آن به خوبی پنهان شده بود نزدیک شدند و حامل فانوس به دیگری گفت: آیا فتیله را با خود آورده‌اید یا نه؟

این جمله بازبان‌انگلیسی اداشد ولی‌گریموکه انگلیسی را می‌فهمیدگوشهاراتیز کرد.

او بدو علت سامعه را برای شنیدن مطالب آماده نمود. اول این که صدای متکلم، در نظرش آشنا آمد و بر او محقق گردید که صاحب صدا را در گذشته دیده است و دیگر این که از شنیدن کلمه فتیله حیرت کرد زیرا بین فتیله و آب معدنی اسپانیائی مناسبتی

وجود نداشت.

دیگری با زبان انگلیسی جواب داد بلی، فتیله در دست من است. وقتی این کلام به گوش گریمو رسید از وحشت لرزید و قدری سر را از پشت بشکه بلند کرد و چشم به صورت گوینده دوخت و با وجود لبه پهن کلاه او را شناخت و دانست که موردون می‌باشد.

از این لحظه به بعد ارتعاشی دائمی گریمو را در پشت بشکه به حرکت درآورد به طوری که اگر دندانها را محکم روی هم نمی‌گذاشت صدای دندانهای او بلند می‌شد.

موردون از ناخدا سؤال کرد که این فتیله چقدر طول می‌کشد تا بسوزد؟ ناخدا جواب داد: حداکثر پنج دقیقه.

گریمو این بار ناخدا را هم شناخت و دریافت که وی گروسلو می‌باشد.

موردون خطاب به ناخدا گفت: شما بروید و به جاشوان بگوئید که آماده خروج از کشتی باشند و وقتی یک ربع از نیمه شب گذشت از کشتی خارج شوند ولی به آنها نگوئید که برای چه باید خارج شوند.

گروسلو جواب داد: نه به آنها نخواهم گفت.

موردون پرسید آیا زورق در عقب کشتی هست یا خیر؟

ناخدا گفت: زورق به وسیله یک طناب از الیاف کتان که بسیار محکم است به کشتی اتصال دارد و مانند سگی که صاحب خود را تعقیب کند کشتی را تعقیب می‌نماید.

موردون گفت: پس یک ربع بعد از نصف شب شما باید بدون صدا جاشوان خود را وارد زورق نمائید ناخدا گفت: لابد بدواً وظیفه ما این است که فتیله را آتش بزنیم و آنگاه وارد زورق شویم.

موردون گفت: نه این کار را خود من بر عهده خواهم گرفت برای این که می‌خواهم اطمینان داشته باشم که انتقام خواهم کشید و شما مواظب باشید که در زورق پارو به قدر کافی و همچنین آذوقه و آب باشد.

ناخدا گفت: مطمئن باشید که دستور شما قبلاً اجراء شده و زورق از همه حیث مجهز است.

آن وقت موردون زانو بر زمین زد و انتهای فتیله را وارد شیر بشکه نمود و سپس شیر را گشود به طوری که باروت روی فتیله قرار بگیرد.

پس از این که مطمئن شد که باروت با فتیله تماس پیدا کرده برخاست و ساعت را از جیب بیرون آورد و گفت: دوباره می‌گویم که یک ربع بعد از نیمه شب مردان شما باید بدون صدا وارد زورق شوند و شما هم به آنها ملحق گردید.

گروسلو گفت: اطاعت می‌کنم ولی می‌خواهم تذکری بدهم. موردون گفت: تذکر شما چیست؟

ناخدا گفت: آتش زدن فتیله کاری است خطرناک و بهتر این که یکی از جاشوان ما مأمور این کار گردد.

موردون جواب داد: گروسلوی عزیز فرانسویها ضرب‌المثلی دارند که چنین است «هیچکس کار انسان را بهتر از خود او به انجام نمی‌رساند» و لذا من قصد دارم امشب این اندرز را به کار ببندم.

موردون ضرب‌المثل مزبور را به زبان فرانسوی اداکرد به طوری که گریمو بهتر آن را فهمید.

گریمو نه فقط این گفتگو را شنید و فهمید که منظور موردون و ناخدای کشتی چیست بلکه اگر این گفت‌وشنود را نمی‌شنید باز به منظور آن دو، از روی حرکات آنها و نصب فتیله پی می‌برد.

در حالی که آنها مشغول صحبت بودند گریمو محتویات ظرفی را که در دست داشت لمس می‌کرد و درمی‌یافت که آنچه درون ظرف می‌باشد آب معدنی نیست بلکه دانه‌های باروت است.

موردون و ناخدا عازم خروج از انبار شدند و قبل از خروج موردون گوش فرا داد و صدای خرخر پورتوس راکه خوابیده بود شنید و گفت: آیا می‌شنوید که آنها چگونه خوابیده‌اند.

ناخدا گفت: بلی و این مرتبه خداوند این چهار نفر را به ما تسلیم کرده و تردیدی وجود ندارد که جان به در نخواهند برد.

موردون گفت در دفعات گذشته ابلیس آنها را نجات می‌داد اما این مرتبه شیطان به کمک آنها نخواهد آمد و پس از این حرف هر دو از انبار خارج شدند.

☆ ☆ ☆

گریمو صبر کرد تا این که آن دو نفر درب انبار را قفل نمودند و صدای پای آنها دور شد سپس از جابرخاست و قطرات عرق را از روی پیشانی پاک کرد و گفت: باید خدا را شکر کنیم که امشب موسکتون تشنه شد و هوس آب معدنی نمود وگرنه همگی هلاک می‌شدیم.

این واقعه به قدری برای گریمو عجیب بود که حتی بعد از خروج از انبار و ورود به اطاق نوکرها، خیال کرد خواب می‌بیند.

ولی مشاهده باروت در ظرف مقابل روشنائی دیگر تردیدی در واقعیت امر باقی نمی‌گذاشت و گریمو فهمید آنچه دیده در بیداری بوده نه در خواب.

آنگاه گریمو به سراغ دارتن‌یان رفت و چراغ اطاق آقایان را خاموش کرد.

دارتن‌یان پس از این که اظهارات گریمو را شنید بدون یک لحظه درنگ به طرف آرامیس که کنار او خوابیده بود خم شد و دست را مقابل دهان و سر را بیخ گوش او گذاشت و گفت بیدار شوید و مواظب باشید صدایتان در نیاید.

آرامیس بیدار شد و دارتن‌یان با کلامی موجز و مفید شرح ماوقع را بدو گفت و افزود چون آتوس در نزدیک شما خوابیده او را بیدار نمائید و تأکید کنید که بی‌صدا باشد.

آتوس هم مانند دارتن‌یان مردی بود عصبی و مانند همه افراد عصبی خوابی سبک داشت و فوراً بیدار شد ولی بیدار کردن پورتوس مشکل بود چون وقتی بیدار می‌گردید بانگ برمی‌آورد که چرا خواب را بر او حرام کردند و به چه مناسبت بیدارش نمودند و توضیح مفصل می‌خواست. اما دارتن‌یان به جای دادن توضیح دست را روی دهان پورتوس گذاشت و گفت شما را به خداوند سوگند ساکت باشید زیرا در معرض خطر مرگ حتمی هستیم.

پورتوس می‌دانست دارتن‌یان سخن به گزاف نمی‌گوید و فوراً سکوت کرد آن وقت دارتن‌یان سرهای رفقاء را نزدیک آورد نور ماه که از پنجره اطاق می‌تابید تا اندازه‌ای آن محوطه را روشن می‌نمود به طوری که دوستان می‌توانستند هم را ببینند و دارتن‌یان گفت: رفقاء ما باید فوراً از این کشتی خارج شویم وگرنه مقتول خواهیم شد.

آتوس گفت: دارتن‌یان باز شما سخن از مرگ می‌گوئید.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که ناخدای این کشتی کیست؟

آرامیس گفت: نه؟ دارتن‌یان گفت: ناخدای این کشتی گروسلو است! این حرف آتوس و آرامیس را مرتعش کرد ولی پورتوس گفت: گروسلو کیست؟ من این مرد را نمی‌شناسم.

دارتن‌یان گفت: گروسلو همان است که جمجمه برادر پاری را با آن بیرحمی درهم شکست و اینک خود را آماده کرده که جمجمه ما را منفجر کند.

پورتوس گفت: آه.... حال یادم آمد که شما از که صحبت می‌کنید.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که ناخدای دوم کشتی که می‌باشد؟ آتوس گفت: سفاینی که این گونه کوچک هستند ناخدای دوم ندارند. دارتن‌یان گفت: اشتباه می‌کنید و ناخدای دوم این کشتی موردون است و البته نه او ناخدا می‌باشد و نه گروسلو و این دو نفر برای این که ما را محو کنند خود را ملاح کرده‌اند.

این مرتبه همه غیر از دارتن‌یان که گوینده کلام بود مرتعش شدند زیرا رفته رفته اسم موردون از نظر آنها چیزی چون یک جادوی مشئوم شده بود که مبارزه با صاحب آن اسم دشوار بلکه محال است و همه حس می‌کردند که موردون از نیروئی مرموز کمک می‌گیرد.

آتوس گفت: حال تکلیف ما چیست؟

آرامیس گفت: به عقیده من باید کشتی را تصاحب کرد پورتوس گفت: بلی باید کشتی را تصاحب کنیم و این موردون ملعون را، به قتل برسانیم.

دارتن‌یان گفت: مگر توضیحات مرا فراموش کردید..... من به شما گفتم که در انبار این کشتی صد بشکه باروت وجود دارد و بشکه‌هائی که ما تصور می‌کردیم پر از آب معدنی است پر از باروت می‌باشد و می‌دانید که او به محض این که احساس کند که ما قصد داریم او را به قتل برسانیم باروت را منفجر خواهد کرد ولو بر اثر این انفجار خود وی از بین برود.

زیرا این مرد کینه توز آنقدر نسبت به ما خشم دارد که برای محو ما حاضر به مرگ خود نیز می‌شود و من هیچ میل ندارم که به اتفاق موردون از این جهان به جهنم، حتی به بهشت بروم.

آتوس گفت: دارتن‌یان خود شما در این خصوص چه نظریه‌ای دارید؟

دارتن‌یان گفت: من طرحی در نظر گرفته‌ام که سبب نجات ما خواهد گردید.

آتوس گفت: آن طرح چیست؟ دارتن‌یان جواب داد آیا به من اعتماد دارید و حاضرید نقشه مرا بپذیرید؟ دوستان گفتند: ما به شما اعتماد کامل داریم و هر چه امر کنید اجراء خواهیم کرد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت برخیزید. دوستان برخاستند و دارتن‌یان آنها را به طرف پنجره اطاق برد.

در آن عصر پنجره‌های اطاق سفاین را طوری می‌ساختند که با امروز فرق داشت و پنجره روی یک غلطک کوچک می‌غلطید و درون دیوار کشتی جا می‌گرفت و دارتن‌یان آن راگشود و دریا را به دوستان نشان داد و گفت: راه نجات ما این راه است.

آرامیس گفت: آیا می‌گوئید خود را به دریا بیندازیم؟ دارتن‌یان گفت: بلی.

آتوس گفت: از اینجا تا ساحل خیلی راه است و شاید ما نتوانیم با شنا خود را به ساحل برسانیم. دارتن‌یان گفت: یک زورق در عقب کشتی است و ما سوار آن زورق خواهیم شد و به وسیله آن به ساحل خواهیم رسید.

آرامیس گفت: دوست عزیز آیا متوجه هستید که هوا و آب دریا در این فصل چقدر سرد است؟ دارتن‌یان گفت: اگر از سرما می‌ترسید همین جا بمانید چون عنقریب انفجار باروت این کشتی را خیلی گرم خواهد نمود.

آتوس گفت: دارتن‌یان درست می‌گوید و بهترین وسیله نجات ورود در دریا و دخول به زورق است ولی باید به نوکرها اطلاع داد که آنها هم بیایند.

معلوم شد که گریمو این احتیاط راکرده و نوکرها یعنی موسکتون و بلزوا را وارد اطاق آقایان نموده است.

با این که آتوس نقشه دارتن‌یان را تصویب کرد و رأی آتوس پیوسته برای دوستان به منزلهٔ امری قطعی بود باز آنها وقتی دریا را دیدند دچار تردید شدند.

چون تاکسی دریا را در فصل زمستان، هنگام شب، موقعی که مواج است و نور ماه بر آن می‌تابد نبیند نمی‌تواند بفهمد چقدر خوفناک می‌باشد ماه گاهی زیر ابر می‌رفت و دریا تاریک می‌شد و امواج منظره‌ای سهمگین پیدا می‌نمود و با صدای مخصوصی به کشتی حمله‌ور می‌شد.

دارتن‌یان که تردید دوستان را دید گفت: آقایان ما که این طور ابراز وحشت می‌کنیم پس نوکرهای ما با چه جرأت وارد دریا شوند؟

گریمو گفت: من از ورود به دریا بیم ندارم و حاضرم که وارد آب شوم بلزوا گفت: آقایان ولی من باید به شما اطلاع بدهم که تاکنون فقط در رودخانه شناکرده‌ام و نمی‌توانم در دریا شناکنم.

موسکتون ناله‌کنان گفت: وای بر من که اصلاً شناکردن را نمی‌دانم.

ولی دارتن‌یان که دریافت عنقریب وقت منقضی می‌شود پا را در آستانه پنجره نهاد و خود را برای ورود به دریا مهیا کرد.

آتوس گفت: دوست عزیز پس شما عازم هستید که وارد آب شوید؟ دارتن‌یان گفت: بلی و به شما هم آتوس عزیز که روحی بزرگ دارید توصیه می‌کنم که تردید جسمانی را با اراده روحی خود از بین ببرید و وارد آب شوید و شما آرامیس نوکرها را دریابید و مواظبت کنید که آنها عقب نمانند و شما پورتوس هرکس راکه مانع انجام نقشه ما دیدید فوراً به قتل برسانید.

دارتن‌یان بعد از این نکته دست آتوس را دوستانه فشرد و صبر کرد تا این که حرکت گاهواره‌ای کشتی، پنجره را به آب نزدیک کرد و بدون صدا خود را در آب انداخت.[1]

آتوس بدون تأمل بعد از دارتن‌یان وارد آب شد، به طوری که هنوز کشتی راست نشده بود که آتوس در آب قرار داشت و توانست طنابی راکه به زورق بود مشاهده نماید.

دارتن‌یان به طرف طناب مزبور شناکرد و با یک دست طناب راگرفت به طوری که فقط سرش از زیر آب نمایان بود و بعد از یک ثانیه آتوس بدو ملحق گردید.

طولی نکشید که دو نفر دیگر به طناب نزدیک گردیدند و معلوم شد که یکی گریمو و دیگری آرامیس است.

آتوس به دارتن‌یان گفت: برای بلزوا نگران هستم زیرا وی گفت که فقط در

۱ـ کشتی در دریا هنگام حرکت امواج دو حرکت دارد که می‌توان به نام حرکت گاهواره‌ای خواند یکی از راست به چپ و برعکس و دیگری از جلو به عقب و بالعکس و تمام کشتیها بدون استثناء گرفتار این حرکت می‌شوند و همین حرکات است که در مسافرین، مرض موسوم به بیماری دریا را بوجود می‌آورد و آنها را دچار تهوع می‌نماید و تمام محتویات معده آنها بیرون می‌ریزد ولی ملاحان و کسانی که زیاد در دریا مسافرت کرده‌اند گرفتاراین مرض نمی‌شوند. (م)

رودخانه قادر به شنا کردن است. دارتن‌یان گفت: کسی که در رودخانه شنا کند در دریا هم شناگر می‌باشد و برای او بیم نداشته باشید.

آتوس نظری به طرف کشتی انداخت و گفت: نمی‌دانم چرا پورتوس دیر کرده است؟ مبادا برای او واقعه‌ای اتفاق افتاده باشد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس از همه ما بهتر شنا می‌کند به طوری که در آب با ماهی فرق ندارد و من تصور می‌کنم که وی برای خارج کردن نوکرها معطل شده است.

حدس دارتن‌یان صائب بود و در اطاق کشتی صحنه‌ای بوجود آمد که هم جنبهٔ مضحک داشت و هم جنبه تأثرآور.

زیرا بلزوا و موسکتون نمی‌خواستند از اطاق خارج شوند آنها وقتی منظره امواج دریا و زوزه باد را می‌دیدند و می‌شنیدند بر خود می‌لرزیدند.

پورتوس گفت: برای چه معطل هستید و وارد آب نمی‌شوید؟ موسکتون گفت: آقا من نمی‌توانم شنا کنم بگذارید در همین‌جا بمانم خاصه آنکه اگر وارد زورق شوم جای شما را تنگ خواهم کرد.

بلزوا گفت: آقا به شما عرض کردم که من در دریا شنا نکرده‌ام آن هم در دریائی چنین سهمگین و مواج که از مشاهده آن موهای بدن انسان از وحشت راست می‌شود.

پورتوس گفت: اگر شما وارد دریا نشوید هر دو را خفه خواهم کرد و برای این که ثابت کند که آنچه می‌گوید واقعیت دارد با یک دست گلو و با دست دیگر پاهای بلزوا را گرفت و بدون درنگ او را از سر در آب انداخت.

بعد پورتوس خطاب به نوکر خود گفت: موسکتون آیا شما میل ندارید با من بیائید و آیا ارباب خود را ترک می‌کنید؟

موسکتون ناله کنان گفت: آقا من حاضرم که جان ناقابل خود را در راه شما فدا نمایم ولی از این متأثر هستم که چرا شما وارد خدمت دولتی شدید و مسافرت کردید و آیا فراموش نموده‌اید که ما در کاخ پیرفون چقدر آسوده و سعادتمند بودیم و هیچ یک از این بدبختی‌ها را نداشتیم.

پورتوس گفت: اینک واقعه‌ای پیش آمده و ناله و زاری آنرا علاج نخواهد کرد و زود وارد آب بشوید تا من به شما ملحق گردم.

موسکتون اطاعت کرد و از بیم ارباب یا این که به راستی نسبت به پورتوس وفادار

بود وارد آب شد.

نباید انکار کرد که موسکتون در آن لحظه یک فداکاری بزرگ نمود چون وی شنا نمی‌دانست و یقین داشت که بعد از ورود به دریا غرق خواهد گردید.

ولی پورتوس مردی نبود که نوکر وفادار خود را رها کند و او را به دست امواج بسپارد و بلافاصله بعد از او خود را در آب انداخت و با یک دست نیرومند خود سر موسکتون را گرفت و از آب خارج کرد و به طرف زورق روانه شد آن وقت موسکتون بامسرت و اعجاب دریافت که ورود به دریا خطرناک نیست زیرا پورتوس طوری او را می‌برد که گوئی بر یک تخت روان سوار است.

در حالی که پورتوس نوکر خویش را به طرف زورق می‌برد در کنار خود شخصی را دید که دست و پا می‌زند با این که یک دست او موسکتون را حمل می‌کرد با دست دیگر آن شخص یعنی بلزوا را گرفت.

پورتوس آن چنان خوب شنا می‌کرد که با وجود گرفتاری دو دست باز می‌توانست خود را به زورق برساند. آتوس که متوجه گردید پورتوس دو نفر را حمل می‌نماید به استقبال او آمد که بلزوا را از وی بگیرد ولی پورتوس او را خاطر جمع کرد و گفت دغدغه نداشته باشید زیرا من بلزوا را نیز به مقصد می‌رسانم و همین‌طور هم شد و پورتوس هر دوی آنها را به زورق رسانید و در آنجا باکمک دارتن‌یان و آتوس و آرامیس، موسکتون و بلزوا را سوار زورق کردند و بعد آقایان سوار شدند و وقتی نوبت ورود پورتوس به زورق رسید طوری وزن سنگین او زورق را به یک طرف متمایل کرد که نزدیک بود واژگون شود.

دارتن‌یان نظری به حاضرین انداخت و آتوس را ندید و گفت: آتوس کجاست؟

آتوس گفت:

من در اینجا هستم و در واقع دست خود را به لب زورق گرفته دوستان را می‌نگریست زیرا آتوس مانند یک ژنرال در میدان جنگ نمی‌خواست عقب‌نشینی کند مگر این که قبلاً همه همراهان او عقب نشینی کرده باشند.

آتوس اظهار کرد آیا همه در زورق هستید؟ دارتن‌یان گفت: بلی. آتوس پرسید: آیا کسی را کسر نداریم؟ دارتن‌یان گفت:

نه، آیا شما کارد خود را دارید یا خیر؟

آتوس گفت: کارد من به کمرم بسته است دارتن‌یان گفت:

پس طناب زورق را قطع کنید و سوار شوید. آتوس کاردی را که قبضه آن طلا بود از کمر بیرون آورد و با تیغ پولادین کارد، طناب را برید و سپس کارد را در غلاف که به کمرش آویخته بود جا داد و خود سوار زورق شد.

بر اثر قطع رابطه زورق باکشتی، زورق به سرعت از کشتی دور گردید. دارتن‌یان که دست را دراز کرده بود تاکمک نماید و آتوس وارد زورق شود گفت: دوستان اینک من حدس می‌زنم که منظره‌ای دیدنی و حیرت‌انگیز به چشم ما خواهد رسید.

۱۲۸

به امید سرنوشت

امواج دریا زورق را از کشتی دور کرد و چون کشتی راه می‌پیمود و دریا قدری مه‌آلود بود به زودی سفینه مزبور از نظر ناپدید گردید.

ناگهان صدای یک سوت در کشتی بلند شد و دوستان از این صدا تکان خوردند و دارتن‌یان گفت: من تصور می‌کنم که این سوت مقدمه حوادث دیدنی باشد به محض این که دارتن‌یان این گفته را بر زبان آورد روی صحنه کشتی فانوسی نمایان گردید و عقب آن را روشن کرد.

بعد از پدیدار شدن چراغ مزبور یک فریاد موحش از سفینه شنیده شد.

توگوئی فریاد مزبور ابرها را عقب زد زیرا ماه که زیر ابر بود خارج گردید و دریا را روشن نمود و کشتی و بخصوص بادبان‌های تیره‌رنگ و طنابهای آن به چشم رسید.

کسانی که در دریا مسافرت کرده‌اند می‌دانند که هنگام شب بادبان‌های هر کشتی تیره و طناب‌های آن سیاه جلوه می‌نماید و در آن سفینه نیز بادبان‌ها و طناب‌ها این دو رنگ را داشت.

دوستان دیدند که روی صحنه کشتی می‌آیند و می‌روند و بانگ برمی‌آورند و بر آنها معلوم نبود که علت رفت و آمدها و فریادها چیست؟

تا این که مشاهده کردند که موردون در حالی که یک مشعل در دست دارد در قسمت عقب کشتی نمایان گردید.

مشعل او صحنهٔ کشتی را روشن می‌کرد و دوستان با کمک نور ماه توانستند که

گروسلو و جاشوان کشتی را بشناسند و معلوم شد آنهائی که می آیند و می‌روند گروسلو و جاشوان او هستند.

موردون که با مشعل روی صحنهٔ کشتی نمایان گردیده بود بدواً خود را پشت اطاق مسافرین رسانید و گوش فرا داد و چون صدائی نشنید تصور کرد خوابیده‌اند.

آنگاه به انبار رفت و فتیله را به جای این که از انتها آتش بزند از وسط به وسیله مشعل آتش زد. او به قدری برای گرفتن انتقام عجله داشت که پنج دقیقه سوختن فتیله را مدتی طولانی فرض می‌نمود و با خود گفت بهتر این که فتیله را از وسط مشتعل کند تا این که زودتر کشتی منفجر گردد.

موردون حساب کرد که مراجعت او از انبار و سوار شدن به زورق حداکثر بیش از یک دقیقه تا یک دقیقه ونیم طول نمی‌کشد.

او به یقین می‌دانست که گروسلو و جاشوان او قبلاً سوار زورق گردیده انتظاری جز پذیرفتن وی ندارند.

برای موردون و گروسلو امکان نداشت حدس بزنند که وقتی خود را به عقب سفینه می‌رسانند زورق را نخواهند یافت.

ممکن است که برخی از خوانندگان بپرسند که آیا گروسلو و جاشوان او صدای ورود مسافرین را به دریا و سوار شدن به زورق نشنیدند که آن گونه غافلگیر شدند.

ما یقین داریم که این دسته از خوانندگان ما هنوز یک دریای مواج را ندیده بخصوص در یک دریای مواج با کشتی مسافرت نکرده‌اند.

چون وقتی دریا موج‌های بزرگ دارد و باد می‌وزد صدای امواج و همهمهٔ باد در بادبانها و طنابهای کشتی به قدری شدید است که مانع از این می‌گردد که صداهای دیگر به سامعه واصل گردد.

و لذا ناخدا و کارکنان کشتی نتوانستند دریابند که مسافرین از کشتی خارج شده و سوار زورق گردیده با آن رفته‌اند.

موردون که یقین داشت به محض ورود به صحنه سوار زورق خواهد شد و کشتی را ترک خواهد کرد با تعجب دید که گروسلو و جاشوان روی صحنه هستند! از آنها پرسید شما در اینجا چه می‌کنید؟

جواب دادند که زورق نیست گروسلو که مسئول کشتی و زورق بود گفت: این

موضوع امکان ندارد و به طور حتم زورق عقب کشتی است ولی یکی از جاشوان خود را به عقب کشتی رسانید و طناب زورق را کشید و آن طناب بدون مقاومت بالا آمد و جاشوی مزبور مقطع طناب را به ناخدا نشان داد و گفت نگاه کنید... طناب قطع شده است.

در این وقت بود که گروسلو فریادی سخت برکشید و این فریاد را مسافرین زورق شنیدند.

موردون وقتی این فریاد را شنید گفت: چه خبر است و برای چه داد می‌زنید؟

گروسلو گفت: من از این جهت داد می‌زنم که یک مرتبه دیگر دشمنان از چنگ ما گریختند و این بار زورق را با خود بردند.

موردون گفت: چنین چیزی قابل قبول نیست.

گروسلو عقب کشتی و مقطع طناب را بدو نشان داد و موردون که هنوز امیدوار بود که ناخدا اشتباه می‌کند به طرف اطاق مسافرین دوید و با یک لگد در راگشود و در نور ماه مشاهده کرد که اطاق خالی است.

وی با عجله به صحنه کشتی برگشت و گفت: راست می‌گوئید و دشمنان ما گریخته‌اند.

گروسلو گفت: از فرار آنها غم ندارید زیرا بدون تردید آنها نتوانسته‌اند دور شوند و در همین نزدیکی هستند و ما باکشتی خود آنها را تعقیب خواهیم کرد و من طوری پلکان کشتی را به زورق آنها خواهم زد که سرنگون گردد و همه آنها طعمه امواج دریا شوند.

موردون گفت ولی فتیله را چه می‌کنید؟

گروسلو گفت: فتیله در جای خود هست و به ماکاری ندارد یا ممکن است آن را برداریم.

موردون گفت: ولی من فتیله را آتش زده‌ام گروسلو از این حرف لرزید و گفت: وای بر ما... خوب است عجله کنیم و برویم و فتیله را خاموش نمائیم زیرا شاید وقت هنوز نگذشته باشد.

موردون به جای این که جوابی به گروسلو بدهد از شدت خشم و یأس و کینه خنده‌ای چون مجانین کرد و اول مشعل خود را به دریا انداخت و بعد، خویش را وارد

آب نمود.

گروسلو به محض این که شنید موردون فتیله را آتش زده به طرف انبار دوید ولی هنوز به وسط پله‌های انبار نرسیده بود که باروت منفجر شد و به مثابه کوه آتش‌فشانی که یک مرتبه فوران کند ستون عظیمی از آتش از کشتی برخاست.

این ستون آتش به قدری نورانی و خیره کننده بود که دریا را از هر طرف تا فاصله یک فرسنگ روشن کرد و صدائی مثل شلیک یک صد توپ در فضا پیچید.

انفجار پنج بشکه بزرگ باروت طوری کشتی را درهم شکست و قطعات آن را به هوا پرانید که جو پر از تکه‌های چوب و آهن مشتعل یا گداخته شد و بعد این قطعات از آسمان فرود آمد و با صدای مخصوص آتشی که در آب فرو برود به دریا افتاد.

دوستان چهارگانه و نوکران آنها با این که کودک نبودند و در زندگی حوادث وحشت‌آور زیاد به نظرشان رسیده بود وقتی این منظره را مشاهده کردند و دیدند دریا چون روز روشن شد و صدای انفجار روی آب و در جو پیچید از فرط بهت و وحشت در روشنائی انفجار باروت یکدیگر را می‌نگریستند بی‌آنکه بتوانند یک کلمه حرف بزنند.

به زودی قطعات مشتعل یا گداخته کشتی در اطراف آنها در آب افتاد تا این که روشنائیها از بین رفت و صداها خاموش شد و تاریکی و سکوت جانشین آن غوغای مهیب گردید.

از کشتی و ناخدا و جاشوان آن حتی یک تخته پاره روی آب دریا دیده نمی‌شد و تا چند دقیقه پس از این واقعه باز دوستان از شدت بهت و خوف ساکت بودند تا این که آرامیس سکوت را شکست و گفت: بالاخره تبه‌کاران سزای خود را دیدند و ما از شر آنها آسوده شدیم.

اما در همین وقت صدائی از دریا برخاست که با تضرع می‌گفت: مرا دریابید .... کمک کنید.....نگذارید غرق شوم .... مای لورد..... مرا نجات بدهید.

این صدا وقتی به گوش دوستان چهارگانه رسید همه، حتی آتوس را لرزانید و آتوس گفت: این صدای اوست .... این فریاد استمداد موردون است.

سه نفر دیگر با این که صدای موردون را شناختند سکوت کردند و چیزی بر زبان نیاوردند ولی دیدگان آنها متوجه امتداد صدا شد و بعد از دو یا سه دقیقه به طور وضوح

در نور ماه مردی را مشاهده کردند که شنا می‌کرد و به طرف آنها می‌آمد.

آن مرد با قدرت شنا می‌نمود و با سرعت پیش می‌آمد دارتن‌یان و پورتوس هر کدام پاروئی را به دست گرفته بودند اما صدای مزبور حواسشان را پرت کرد و مانع از این می‌شد که به طور منظم پارو بزنند.

آتوس وقتی آن مرد را دید به وسیله اشاره انگشت او را به دوستان نشان داد ولی پورتوس گفت: پناه بر خدا.... باز هم اوست مگر این مرد از آهن ساخته شده که هیچ چیز در او اثر نمی‌کند و چگونه توانست از این کوه آتش‌فشان جان به در برد.

پورتوس نمی‌دانست که موردون قبل از انفجار کشتی در آب پریده وگرنه محال بود که بتواند زنده بماند.

آرامیس و دارتن‌یان قدری نجوی کردند و نجوای آنها مربوط به آتوس بود زیرا دیدند که وی از شنیدن صدای استمداد موردون منقلب گردیده است.

موردون قدری دیگر شنا کرد و بانگ بر آورد آقایان رحم کنید.... شما را به خداوند ....شما را به حضرت عیسی سوگند نگذارید که من در این دریا غرق شوم و بمیرم آخر من یک انسان هستم و مانند شما جان دارم.

صدای موردون به قدری تأثرآور بوه که آتوس گفت: وه. قلب من نزدیک است از فرط اندوه بترکد من نمی‌توانم این صدا را بشنوم.

دارتن‌یان در حالی که قرقر می‌کرد گفت: همین راکم داشتیم که شما نسبت به این افعی ابراز ترحم نمائید.

بعد خطاب به پورتوس گفت: پورتوس عزیز پارو بزنید... پارو بزنید که زودتر از اینجا دور شویم و خود پارو را وارد آب کرد و فشار دو پارو بیست قدم زورق را جلو برد.

موردون دوباره بانگ زد نگذارید من بمیرم... نگذارید من در این دریا از بین بروم. شما را به حضرت عیسی سوگند ترحم نمائید آخر من یک انسان هستم.

پورتوس بانگ برآورد در این جهان روزی یا شبی باید جسابها تصفیه شود و اینک نوبت تصفیه حساب شماست بنابراین امیدوار نباشید که بتوانید از مساعدت ما برخوردار شوید و برای شما فقط یک مخرج وجود دارد که همانا مدخل جهنم می‌باشد.

آتوس با لحن گله گفت: اوه .... پورتوس عزیز ... این حرف را نزن ... پورتوس با سادگی فطری گفت: آتوس واقعاً امشب شما عقل خود را از دست داده‌اید و آیا فکر نمی‌کنید که ترحم به این جوان ترحم به افعی است دیگر این که هر گاه وی به زورق نزدیک شود با این پارو طوری بر فرق او خواهم کوبید که فوری معدوم گردد.

جوان این سخنان را می‌شنید و گفت: آقایان ترحم کنید آقایان از من فرار ننمائید و نگذارید که من در این امواج سهمگین از بین بروم.

دارتن‌یان قدری دیگر با آرامیس صحبت کرد.

بعد از جا برخاست و خطاب به موردون گفت: آقا به شما اخطار می‌کنم که از اینجا دور شوید.

موردون سرش زیر آب رفت و بیرون آمد. وی برای یک مرتبه دیگر استرحام نمود.

دارتن‌یان گفت: آقا درخواست مساعدت شما از ما هیچ معنی ندارد برای این که شما مستوجب ترحم نیستید.

آیا فراموش کرده‌اید چه سرنوشتی را جهت ما در نظر گرفتید؟

آیا از یاد برده‌اید که می‌خواستید به وسیله انفجار باروت ما را قطعه قطعه نمائید و کسانی که اینک به دست شما قطعه قطعه شده‌اند وجود خارجی ندارند و وضع شما نسبت به آنها فوق‌العاده رضایت بخش می‌باشد.

موردون استدعا را تمدید کرد و گفت: آقایان آخر من بیش از بیست‌وسه سال ندارم. آخر من جوان هستم من چه می‌خواستم بکنم؟ آیا غیر از این بود که می‌خواستم انتقام مادرم را بگیرم.

آیا طبق همه قوانین زمینی و آسمانی گرفتن انتقام مادر امری مجاز نیست و اینک از کرده خود پشیمان هستم و از شما بحل می‌طلبم.

اگر شما به جای من بودید این کار را نمی‌کردید و در صدد گرفتن انتقام مادرتان بر نمی‌آمدید؟

دارتن‌یان چون دید که آتوس از این حرفها خیلی متأثر گردیده آهی عمیق کشید.

موردون با قوت شنا می‌نمود ولی علائم ظاهری ضعف او را آشکار می‌کرد و نشان می‌داد که بعد از چند دقیقه دیگر خواهد مرد.

دارتن‌یان به پورتوس اشاره کرد که پارو را به حرکت درآورد و یک مرتبه دیگر زورق از موردون فاصله گرفت.

جوان که دید زورق از او دور می‌شود گفت: افسوس که بر خلاف تمام قوانین آسمانی و زمینی به دست مرگ سپرده می‌شوم و شما همانگونه که مادر مرا به قتل رسانیدید اینک پسر را هم معدوم می‌نمائید در صورتی که من گناهکار نیستم.

در تمام مذاهب و ملل گرفتن انتقام مادر از طرف فرزند، امری واجب است.

و اگر شما این را یک جنایت می‌دانید من از این جنایت ابراز پشیمانی می‌کنم.

آن وقت مانند اینکه قوای جسمانی او به کلی از بین رفته سرش زیر آب قرار گرفت ولی یک لحظه دیگر بالا آمد.

آتوس گفت: وه.... که قلب من نزدیک است بشکافد و من نمی‌توانم این منظره را ببینم.

دارتن‌یان که دید آتوس متأثر گردیده گفت: آقای موردون، و ای کسی که قاتل عموی خود بوده‌ی و ای کسی که داوطلبانه جلاد چارلز شدی و بالاخره ای کسی که می‌خواستی ما را به وسیله باروت منفجر نمائی از اینجا دور شو.

و هر گاه به زورق نزدیک بشوی با این پارو فرقت را درهم خواهم شکست.

موردون این حرف را شنید ولی بدان اعتناء نکرد و همچنان به طرف زورق شنا می‌نمود.

آتوس از جابرخاست و گفت: دارتن‌یان.... دارتن‌یان عزیز ... ای فرزند محبوب من.... من نمی‌توانم این منظره جانخراش را ببینم و قلب من از مشاهده این منظره نزدیک است از سینه به در بیاید.

من نمی‌توانم ببینم که مردی در حال مرگ می‌باشد و ما فقط می‌توانیم دست خود را دراز کنیم و او را نجات دهیم و از این عمل خودداری نمائیم.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت این درخواست که شما از ما می‌کنید برخلاف عقل است و شما دست و پا بسته می‌خواهید خود را به این مرد تسلیم نمائید.

من یقین دارم که این مرد اگر به شما دست پیدا کند شما را مقتول خواهد کرد و من که فرزند محبوب شما هستم نمی‌خواهم که شما بمیرید.

این اولین مرتبه بود که دارتن‌یان مقابل آتوس وقتی او را به عنوان فرزند من،

طرف خطاب قرار می‌داد مقاومت می‌کرد.

آرامیس که شمشیر خود را آورده بود از غلاف بیرون کشید و با خونسردی گفت: اگر او خود را به زورق برساند و بخواهد وارد زورق شود من دست‌های او را با این شمشیر قطع خواهم نمود.

پورتوس گفت: من هم تصمیم دارم که امشب نسبت به این مرد اقدامی بکنم.

آتوس پرسید: چه خیال دارید؟

پورتوس گفت: خیال دارم که خود را به آب بیاندازم و او را خفه نمایم.

آتوس گفت: آقایان شما را به خداوند سوگند می‌دهم فراموش ننمائید که ما انسان و مسیحی هستیم و نباید انسانیت و مذهب را از یاد ببریم.

آرامیس که این حرف را شنید شمشیر خود را غلاف کرد. پورتوس که می‌خواست خود را در آب بیندازد نشست.

دارتن‌یان آهی کشید که به ناله شبیه بود.

آتوس با اندوه گفت: آقایان .... آقایان نگذارید که من تا آخر عمر پشیمان به سر ببرم .... نگذارید که من تا آخرین روز زندگی گرفتار عذاب روحی باشم.

این جوان در حال مرگ است و آثار موت در قیافه او آشکار شده و اجازه بدهید که من وی را نجات بدهم و او را به من ببخشید.

موردون بانگ زد: به فریادم برسید.... من می‌میرم... به فریادم برسید.

آرامیس سر را در بیخ گوش دارتن‌یان گذاشت و گفت: اگر یک دقیقه دیگر بگذرد آسوده خواهیم شد زیرا وی خواهد مرد.

بعد سر را بیخ گوش پورتوس نهاد و گفت: یک ضربت دیگر به وسیله پارو بر آب بزنید تا زورق دور شود.

دارتن‌یان طوری از اضطراب آتوس نگران بود که پاروی خود را به حرکت در نیاورد.

فقط پورتوس پاروی خویش را در آب کرد.

ولی وقتی یک پارو به حرکت درآید به جای این که زورق را جلو براند آن را دور خود می‌چرخاند.

نتیجه این شد که زورق به جای دور شدن از موردون به او نزدیک گردید.

موردون فریاد زد: آقای کنت دولافر کجا هستید. آقای کنت من از شما استرحام می‌نمایم و استدعا می‌کنم که مرا نجات بدهید کجا هستید... مگر صدای مرا نمی‌شنوید مگر نمی‌بینید که من در حال مرگ می‌باشم؟

این مرتبه آتوس دست خود را به طرف موردون دراز کرد و گفت آقا من اینجا هستم و این حرکت در آن موقع طوری حاکی از جوانمردی و نوع پروری بود که نمی‌شد از ابراز تقدیر نسبت بدان صرفنظر کرد.

دارتن‌یان با این که دریافت آتوس مطیع جوانمردی و احساسات خود شده گفت: من از این ضعف اراده خوشم نمی‌آید و ترجیح می‌دهم که این منظره را نبینم.

دوستان دیگر وقتی دیدند که آتوس دست را به طرف موردون دراز کرد از فرط تأثر روی برگرداندند.

آتوس مثل این بود که هیچ توجه ندارد که دوستان او از این واقعه تا چه اندازه آزرده خاطر هستند.

وی کماکان دست را به طرف موردون دراز کرده بود تا این که دست موردون به دست او خورد و او توانست که دست آتوس را بگیرد.

آتوس درون زورق برخاست و شانه‌های خود را به جوان غریق عرضه داشت و گفت: دست دیگر را اینجا، روی شانه من بگذارید.

در حالی که موردون دست را روی شانه آتوس می‌گذاشت آن دو به مشابه دو دوست بودند که یکدیگر را در آغوش گرفته باشند.

موردون شانه آتوس و هم دست او را گرفت.

آتوس گفت آقای دیگر نگرانی نداشته باشید زیرا نجات یافتید.

در این موقع حادثه‌ای روی داد که از بس سریع بود بدواً دوستان آتوس نتوانستند به چگونگی واقعه پی ببرند.

فقط بعد از وقوع حادثه توانستند آن را تحلیل کنند.

حادثه مزبور این بود که موردون وقتی دانست که بر آتوس مسلط است یک مرتبه بانگ برآورد ای مادر .... ای مادر بیچارهٔ من ... من نتوانستم به طور کامل انتقام تو را بگیرم.

من نتوانستم همه کسانی را که در قتل تو دست داشته‌اند به قتل برسانم.

ولی خوشوقتم که لااقل از یک نفر از آنهاکه نفر اصلی است انتقام می‌گیرم و این شخص کنت‌دولافر می‌باشد.

به محض این که این کلام به اتمام رسید موردون آتوس را با خود به درون دریا برد.

نه پورتوس فرصت کرد که بازوی خود را به حرکت درآورد و نه آرامیس توانست شمشیر خود را بکشد و نه دارتن‌یان موفق گردید اقدامی برای نجات آتوس نماید.

طوری عمل با سرعت صورت گرفت که گوئی چون برق لامع یک لحظه درخشید و خاموش شد.

یک وقت دوستان دیدند که آتوس .... آتوس بزرگوار و شریف آنها دیگر در زورق نیست بلکه در دریا می‌باشد.

و موردون مانند بعضی از جانوران دریائی که با چندین دست و پا به طعمه خود می‌چسبند محکم به آتوس چسبیده و دست‌ها و پاهای او را بی‌حرکت کرد و با خود به قعر آب برد.

آتوس فریاد نزد و کمک نخواست ولی بعد از ورود به دریا به قدر یک ثانیه و شاید کمتر کوشید که خود را در سطح آب نگاهدارد و نگذارد که موردون او را به قعر آب ببرد.

اما نتوانست و موهای بلند آتوس (در آن دوره مردها و بخصوص اصیل‌زادگان دارای موهای بلند بودند) لحظه‌ای روی آب دریا موج زد و بعد با خود او زیر آب رفت و دریا هر دو را پوشانید.

طبق قاعده کلی وقتی واقعه‌ای فوراً صورت می‌گیرد بدواً قدرت تعقل از کسانی که.ناظر واقعه هستند زائل می‌شود.

دوستان آتوس با این که منظره مزبور را دیدند ابتدا نتوانستند چیزی بگویند.

چشمهای آنها می‌دید و قلب آنها می‌زد و عضلات و اعصاب آنها کار می‌کرد ولی عملاً مانند مجسمه‌ای بی‌جان بودند.

اول کسی که به خود آمد پورتوس بود.

پورتوس ساده دل و شریف که آتوس را بسیار دوست داشت وقتی مشاهده کرد

که او دیگر وجود ندارد بدون محابا گریه را سرداد و در حالی که اشک چون باران از دیدگانش فرو می‌ریخت بانگ می‌زد: آه ای آتوس نجیب و بزرگوار ... آه ای آتوس نیک فطرت.... ما این ننگ را کجا می‌بریم و این مصیبت را چگونه جبران نمائیم که نتوانستیم از مرگ تو جلوگیری نمائیم.

هرگز کسی گریه پورتوس را با آن شکل ندیده بود و گریستن آن مرد نیرومند به خودی خود یک فاجعه محسوب می‌گردید.

این گریه و شیون دیگران به خود آورد و دارتن‌یان گفت: وای بر ما .... به راستی که ما بدبخت شدیم.

آرامیس شیون کنان گفت: آتوس ... آتوس ..... ای گل سرسبد اصیل‌زادگان و رادمردان فرانسه کجا هستی؟

هیچ صدا از دریا برنمی‌خاست و علامتی از آن دو به نظر نمی‌رسید.

دوستان غیر از شیون و ناله و ابراز تأثرات جان سوزکاری نمی‌توانستند و نوکرها مانند ارباب به گریستن اشتغال داشتند.

یک مرتبه نزدیک زورق در همان نقطه که آتوس ناپدید شده بود آب دریا مثل این که جوشید.

جوشش آب توجه دوستان را بدان سوی معطوف کرد. آنها نمی‌دانستند چه خواهند دید. تا این که موهائی از زیر آب بیرون آمد و بعد قیافه‌ای بی‌رنگ در پرتو ماه آشکار شد.

همه از فرط اضطراب فریاد زدند زیرا آن قیافه، رخسار موردون بود.

موردون رنگ به صورت نداشت و با چشمهای گشاده محیط را می‌نگریست.

بعد رفقا فریادی از شادی برآوردند زیرا پس از این که جنازه موردون کاملاً از زیر آب خارج شد دیدند که خنجری که دارای قبضه طلا می‌باشد در سینه او فرورفته و جنازه پشت به آب و رو به آسمان قرار گرفت.

این موضوع سبب تسلای دوستان شد چون محقق گردید که آتوس قبل ازا ین که بمیرد موردون را با کارد خود به قتل رسانیده است.

اما خود او را نمی‌دیدند و همه سرنشینان زورق حتی نوکرها فریاد می‌زد: آتوس.... آتوس..... آتوس؟

این زمان در طرف چپ زورق یعنی در طرفی که دوستان بدان پشت کرده بودند زورق خم شد و گریمو فریادی از شادی برآورد و گفت: خدا را شکر، آقای کنت دولافر زنده است.

رفقا با یک حرکت روی برگردانیدند و تمام دستها به طرف آتوس دراز شد. آتوس رنگ بر صورت نداشت اما زنده بود.

در یک لحظه دوستان او را وارد زورق کردند و مانند جان شیرین وی را در برگرفتند به طوری که در آن هوای سرد آتوس فوراً گرم شد.

دوستان از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناختند و هر کس به یک زبان به آتوس تهنیت می‌گفت.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت آیا مجروح شده‌اید؟

آتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: نگاه کنید.... این مرتبه او به طور قطع مرده و دیگر ما از شر این مرد آسیب نخواهیم دید.

جنازه موردون همچنان روی آب به پشت افتاده به تبعیت امواج بالا و پایین می‌رفت و چشم‌های باز او انگار هنوز رفقا را می‌نگریست.

با این که مرده بود دوستان از نگاه بی‌روح او احساس کینه‌توزی نسبت به خود می‌کردند.

آرامیس خطاب به آتوس گفت: آقای کنت آفرین بر شما این ضربت که شما بر این دژخیم خونخوار وارد آوردید یک شاهکار بود.

پورتوس گفت: آفرین بر شما آتوس.

آتوس گفت: من نمی‌خواستم او را به قتل برسانم ولی به یاد آوردم که پسری دارم که برای او می‌بایست زنده بمانم. دارتن‌یان گفت: باید شکرگذار باشیم که عدل پروردگار اثر خود را بخشید و این مرد کیفر اعمال خود را دید.

آتوس در حالی که سر را پائین انداخته بود گفت: من او را به قتل نرسانیدم بلکه قضا و قدر و سرنوشت بود که وی را هلاک کرد.

۱۲۹

موسکتون در دام

بعد از این که آتوس نجات یافت تا چندین دقیقه هیچ کس دیگر صحبت نکرد.

وقایعی که در آن شب روی داد به قدری حیرت‌آور بود که هیچ یک از سرنشینان زورق حال حرف زدن نداشتند.

آنها فقط می‌توانستند خیال کنند که با نیروی فکر آنچه را که دیده بودند به یاد بیاورند.

ماه که مدتی دریا را روشن کرده بود زیرا ابرها پنهان شد.

پنداری طبیعت بدواً ماه را از زیر ابرها بیرون آورد تا این که هیچ یک از حوادث آن شب مستور نماند و به چشم همه برسد. و بعد از این که وقایع خاتمه یافت ماه را زیر ابر پنهان کرد.

در دریا بالاخص در فصل زمستان و در صحرا وقتی ماه، زیر ابر می‌رود و فضا و زمین یا دریا تاریک می‌گردد محیطی وحشت‌آور بوجود می‌آورد.

این محیط هم در سکوت حاضرین اثر داشت.

هر یک از آنها خود را در عرصه کشاکش دو نوع احساس می‌دید یکی احساس رعب از آنچه در آن شب دیده بود.

دیگری احساس خوشوقتی از این که نجات یافته است.

پورتوس که مثل دیگران عصبی نبود که تحت تأثیر هیجان اعصاب قرار بگیرد

سکوت را شکست و گفت: آقایان من در مدت عمر بسی چیزها دیده‌ام و یقین دارم که شما هم در زمان حیات حوادث عجیب زیاد دیده‌اید.

ولی هیچ حادثه‌ای به اندازه حوادث امشب در من اثر نکرد.

من امشب گاهی خیال می‌کردم که خواب می‌بینم با این وصف اینک بسیار خوشوقتم و مثل این که روی سینه من یک کوه بود که برداشته‌اند و می‌توانم به راحتی نفس بکشم.

آن وقت پورتوس برای این که ثابت کند به راحتی نفس می‌کشد دم برآورد و مانند تفت کوره آهنگری هوا از ریه او خارج شد.

آرامیس گفت: پورتوس عزیز من به اندازه شما از اوضاع راضی نیستم.

پورتوس گفت: برای چه؟

آرامیس گفت: برای این که احساسات خوف دست از من بر نمی‌دارد.

پورتوس گفت: آیا می‌ترسید؟

آرامیس گفت: حال که خطر گذشته بیم ندارم ولی تحت تأثیر احساسات رعب‌آور می‌باشم.

پورتوس گفت: دیگر فکر آن را نکنید.

آرامیس گفت: نمی‌توانم فکر آن را نکنم.

پورتوس پرسید: برای چه؟

آرامیس گفت: برای این که گوئی من امشب یک کابوس هولناک دیدم.

پورتوس گفت این کابوس اینک سپری شد.

آرامیس گفت: با این که می‌دانم این خونخوار نابکار جان سپرده باز با نگرانی اطراف زورق را می‌نگرم و هر لحظه منتظر هستم که وی زنده شود و برای ما اشکال تازه‌ای بوجود بیاورد.

پورتوس گفت: آرامیس عزیز این خیالات را دور بیندازید برای اینکه ضربتی که آتوس بر این مرد وارد آورد واقعاً یک ضربت ماهرانه بود.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید.

پورتوس گفت: کارد آتوس روی دنده ششم تا قبضه در سینه او فرو رفت و کسی که دچار این ضربت شود محال است زنده بماند. بخصوص در امواج دریا.... زیرا اگر

زنده بماند امواج دریا او را خفه می‌کند و لذا من حق دارم ابراز خوشوقتی کنم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز به این زودی سرود فتح را نخوان.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: درست است که ما به خصم غلبه کردیم و او را از پا درآوردیم و باید بر خونسردی و زبردستی آتوس که زیر آب این ضربت را به موردون وارد آورد آفرین گفت اما هنوز یک خصم دیگر باقی مانده است.

پورتوس گفت: آن خصم کدام است؟

دارتن‌یان جواب داد: انسان در مبارزه با انسان می‌تواند فاتح شود ولی در مبارزه با عناصر شاید مغلوب گردد.

پورتوس که ساده بود و معنی بعضی از جملات را نمی‌فهمید گفت: مگر ما با عناصر جنگ داریم،

دارتن‌یان گفت: شبی است ظلمانی و ما در یک دریای متلاطم سوار بر یک زورق مشغول بحر پیمائی هستیم و ادوات بحر پیمائی را هم نداریم و یک لطمه شدید باد و امواج ممکن است زورق ما را سرنگون نماید و در این حال ابراز شعف کردن به عقیده من مناسب نیست.

موسکتون وقتی این حرف را شنید آهی عمیق کشید ولی چیزی نگفت.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما نسبت به سرنوشت و قضا و قدر ناسپاس هستید.

دارتن‌یان گفت: چرا؟

آتوس گفت: برای این که سرنوشت و قضا و قدر که ما را از این همه مخاطرات نجات داده در اینجا رها نخواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: آیا شما امیدوار هستید که ما به ساحل برسیم.

آتوس گفت: بلی بسیار امیدوار هستم.

دارتن‌یان پرسید لابد امیدواری شما متکی به دلیلی هست؟

آتوس گفت: وقتی ما از انگلستان حرکت کردیم باد از مغرب به مشرق یعنی به طرف فرانسه می‌وزید و اینک هم به طرف فرانسه می‌وزد.

آنگاه آتوس آسمان را که گاهی ابرها در آن تغییر مکان می‌دادند به دوستان نشان داد و گفت ملاحظه کنید آن ستاره کوکب قطبی است که پیوسته در شمال قرار دارد

و ما به توجه به ستاره مزبور به طرف مشرق می‌رویم.

آن هم ستاره دب‌اکبر است که در این فصل و این موقع شب در مکان خود دیده می‌شود و ما از روی آن می‌توانیم جهت‌یابی کنیم.

ستاره‌ای هم در قفای ماه وجود دارد که گاهی به چشم می‌رسد و خلاصه از روی این ستارگان ما خود را به ساحل فرانسه می‌رسانیم.

دارتن‌یان گفت اگر امواج دریا زورق ما را سرنگون کرد چه می‌گوئید؟

آتوس گفت: همهٔ ما شناگران ماهری هستیم و می‌توانیم زورق را برگردانیم.

و اگر نتوانیم زورق را برگردانیم قادریم که خود را به آن ببندیم و روی آب نگاه داریم.

این منطقه که ما در آن بحر پیمائی می‌کنیم یکی از شاه‌راههای بزرگ سفاین بازرگانی و صیادی است و هرگاه اثر عبور سفاین روی آب باقی می‌ماند در این منطقه جاده‌ای وسیع و عمیق بوجود می‌آمد.

و من امیدوارم بعد از این که بامداد دمید ما به سفاین بازرگانی یا صیادی برخورد خواهیم کرد و آنها ما را جمع آوری خواهند نمود.

دارتن‌یان گفت: اگر به سفاین مزبور برنخوردیم چطور؟

آتوس گفت اگر به سفاین برنخوردیم با همین زورق و با استفاده از وزش باد که یک باد مراد است خود را به فرانسه خواهیم رسانید.

دارتن‌یان گفت: اگر خط سیر باد عوض شد چه می‌گوئید؟

آتوس جواب داد: در آن صورت هرگاه به هیچ کشتی برنخوردیم زورق ما مطیع وزش باد خواهد گردید.

دارتن‌یان گفت: فرض می‌کنیم که خط سیر باد به طرف شمال شد آیا می‌دانید که ما به کجا خواهیم رسید؟

آتوس گفت: در آن صورت ما بخشکی نمی‌رسیم مگر در آن طرف اقیانوس اطلس یعنی نزدیک قطب شمال.

آرامیس گفت: و چون برای این مسافرت طولانی آذوقه نداریم از گرسنگی خواهیم مرد.

آتوس گفت: راست است و گرسنگی و تشنگی ما را هلاک خواهد کرد.

موسکتون برای دومین مرتبه آهی عمیق کشید.

پورتوس گفت: موستون، شما برای چه این طور آه می‌کشید و آیا می‌دانید که اگر کسی این ناله‌های درونی شما را بشنود هرگاه نازک دل باشد به گریه درمی آید.

موسکتون که اربابش او را موستون می‌نامید گفت: آقا علت آه کشیدن من این است که احساس سرما می‌کنم.

پورتوس گفت: این حرف، صحیح نیست.

موسکتون گفت: برای چه آقا؟

پورتوس گفت: برای این که بدن شما از یک طبقه چربی و پیه کلفت مستور گردیده و هوا از بدن شما عبور نمی‌نماید تا این که دچار برودت شوید.

بنابراین خوب است که علت اصلی آه کشیدن خود را بگوئید.

موسکتون گفت: آقا حال که خواهان علت واقعی هستید عرض می‌کنم که همین چربی و پیه مرا نگران کرده است؟

پورتوس گفت: برای چه؟

موسکتون گفت: می‌ترسم عرض من باعث تصدیع آقایان شود.

پورتوس گفت: آقایان مدتی است که تو را می‌شناسند و به تو اجازه می‌دهند که در حضور آنها صحبت کنی... هر چه هست بگو.

موسکتون گفت: آن هنگامی که در کاخ براسیو بودیم من از کتاب‌هائی که در کتابخانه کاخ است استفاده می‌کردم.

پورتوس که هرگز کتاب نمی‌خواند گفت عجب.... موسکتون آیا شما کتاب می‌خواندید؟

موسکتون گفت: آقا من بیشتر به کلیشه‌ها و گراورهای زیبای کتب کتابخانه شما علاقمند بودم نه به مطالب کتاب.

پورتوس مثل این که از این حرف اطمینان خاطر حاصل کرد چون وی مانند یک قسمت از اشراف آن عصر توجه به کتاب را نوعی از جنون می‌دانست.

بعد گفت: خوب در گراورها و کلیشه‌های کتب چه دیدی؟

موسکتون گفت: یکی از کتابهائی که گراورهای قشنگ دارد شرح مسافرت یک ناخدا به نام ژان‌موکه می‌باشد.

پورتوس پرسید: این ناخدا چه کرده است؟

موسکتون گفت: ظاهراً در دوره سلطنت هانری چهارم پادشاه فرانسه این ناخدا مأمور شد که به یک مسافرت طولانی برود.

پورتوس گفت: بین مسافرت او و آه کشیدن شما چه رابطه‌ای وجود دارد؟

موسکتون گفت:من در آن کتاب دیدم که مسافرت آن ناخدا خیلی شبیه به مسافرت کنونی ماست.

پورتوس گفت: نتیجه سخن را بگوئید؟

موسکتون گفت: در گراورهای آن کتاب مناظری به چشم می‌رسید که نشان می‌داد که مسافرین دریا بر اثر نداشتن آذوقه مجبور شدند که یکدیگر را بخورند.

پورتوس گفت: موسکتون صحبت شما جالب توجه می‌شود.... ادامه بدهید.

موسکتون گفت: آقا به طوری که من در این کتاب دیدم مسافرین گرسنه عادت دارند که در این گونه مواقع پیوسته از مسافری شروع می‌کنند که ....

موسکتون حرف خود را تمام نکرد.

ولی دارتن‌یان به جای او حرفش را به اتمام رسانید و گفت: از مسافری شروع می‌کنند که از همه فربه‌تر باشد.

آنگاه دارتن‌یان قاه‌قاه خندید.

موسکتون که از این خنده متوحش شده بود گفت: آقا اجازه می‌خواهم عرض بکنم که من در این واقعه هیچ چیز مضحک نمی‌بینم که این طور آقا را بشاش کرده است.

دارتن‌یان برای این می‌خندید که آتوس را که می‌دید خیلی اندوهناک است از خیالات بیرون بیاورد.

پورتوس هم متوجه شد خنده دارتن‌یان برای چه می‌باشد و گفت: موستون مظهر وفاداری است و من یقین دارم که او خوشوقت است که اندامش قطعه قطعه شود وزیر دندان اربابش مضغ گردد.

موسکتون گفت: آقا با این که وفاداری من در این مورد خالی از قدری اندوه نیست باور بفرمائید که من اگر بدانم بعد از مرگ مورد استفادهٔ آقای خود قرار خواهم گرفت باکمال میل حاضرم که مرا قطعه قطعه کنند و بخورند.

از این حرف که با لحنی سوزناک اداگردید پورتوس متأثر شد و گفت: موستون عزیز اگر ما به فرانسه برسیم و خاک وطن را ببینیم من یک باغ انگور راکه در مجاورت کاخ پیرفون دارم به تو خواهم بخشید که بعد از تو برای اعقابت باقی بماند.

آرامیس گفت: و من پیشنهاد می‌کنم که این موستان را به نام انگورستان وفاداری و فداکاری بخوانید تا نسل‌های آینده بدانند پدران آنها در گذشته چقدر وفادار بوده‌اند.

دارتن‌یان خنده‌کنان به آرامیس گفت: شوالیه اربله آیا شما حاضر هستید بعد از دو سه روز گرسنگی موستون را قطعه قطعه کنید و بخورید؟

آرامیس گفت: به مناسبت سوابق آشنائی طولانی با آقای موستون من میل به خوردن او ندارم و خوردن بلزوا را ترجیح می‌دهم.

در این گفت و شنود و خنده‌ها که گفتیم بیشتر برای رفع خیالات آتوس مبادله می‌شد نوکرها غیر از موستون سکوت کرده بودند. ولی آنها می‌دانستند که اگر روزی نوبت آدم‌خواری برسد سرنوشت نوکرها شوم‌تر از سرنوشت ارباب خواهد بود.

گریمو گرچه به مناسبت سوابق خدمت خود حق داشت در صحبت آقایان شرکت نماید ولی طبق عادت قدیمی سکوت کرده بود و در عوض پارو می‌زد.

آتوس گفت: گریمو می‌بینم که خوب پارو می‌زنی و چطور شد که این طور به پارو زدن علاقمند شدی؟

گریمو گفت: آقای برای این پارو می‌زنم که گرم شوم.

ثابت شد که روش گریمو مفید می‌باشد زیرا در حالی که دیگران از فرط سرما می‌لرزیدند گریمو طوری گرم بود که قطرات عرق از صورت او فرو می‌چکید.

و یک مرتبه موسکتون بانگی از شادی برآورد و گفت: من دیگر خورده نخواهم شد.

پورتوس گفت: چطور؟

موسکتون یک بطری از زیر نیمکت زورق خارج کرد و به ارباب خود پورتوس داد و پس از آن بطری دیگر و باز یک بطری جدید خارج نمود.

شعف موسکتون از این که مشاهده کرد درون زورق آذوقه و آشامیدنی هست واقعاً تماشائی بود.

و وقتی زیر نیمکت راکاوش کردند دیدند مقداری نان و گوشت گاو نمک سود

در آنجا موجود می‌باشد.

اکتشاف آذوقه مزبور همه را به استثنای آتوس خوشوقت کرد.

پورتوس گفت: بعضی می‌گویند که انسان وقتی گرفتار تأثر می‌شود اشتهای خود را از دست می‌دهد ولی من در موقع تأثر بیشتر اشتها می‌کنم و از این که زورق ما دارای آذوقه می‌باشد بسیار خرسندم.

آنگاه پورتوس شروع به خوردن نان و گوشت نمک سود گاو نمود و به تنهائی یک نان به وزن چهار لیور[1] با یک ثلث از مجموع گوشت گاو که در زورق بود بلعید و روی آن دو بطری سرکشید.

دیگران هم از غذا و آشامیدنی استفاده کردند.

آتوس گفت: آقایان حال که غذا خوردید خوب است که استراحت نمائید و بخوابید و من برای راندن زورق بیدار خواهم بود.

این پیشنهاد در موقع دیگر اگر به افراد می‌شد عجیب می‌آمد زیرا چگونه ممکن بود که یک عده با لباس‌های مرطوب در معرض باد سرد زمستان روی امواج دریا بتوانند بخوابند ولی دارتن‌یان و پورتوس و آرامیس و آتوس از افراد عادی نبودند و قدرت روحی و عصبی آنها بر مردان معمولی رجحان داشت.

پیشنهاد آتوس را هم پذیرفتند زیرا همه احساس خستگی می‌کردند و خود را محتاج خواب می‌دیدند.

ولی آتوس از آن جهت پیشنهاد مزبور را کرد که با افکار خویش تنها بماند و بتواند با خدای خود راز و نیاز کند.

طولی نکشید که صدای خرخر مخصوص پورتوس به گوش رسید و دیگران حتی نوکرها نیز خوابیدند.

زیرا همگی به راننده زورق اعتماد داشتند و می‌دانستند که مشارالیه اشتباه نخواهد کرد.

آتوس به تنهائی نمی‌توانست که پارو بزند ولی خود را نیازمند پارو نمی‌دید زیرا بادی که از مغرب به مشرق می‌وزید امواج را طوری به حرکت در می‌آورد که زورق را

۱ـ دو کلیو گرم به وزن امروز (م)

به طرف ساحل فرانسه می‌برد.

آتوس فقط دقت داشت که زورق از راه خود یعنی راه فرانسه منحرف نگردد.

ما نمی‌توانیم برای خوانندگان وصف کنیم که وقتی دیگران خوابیدند و آتوس خود را تنها دید در دل چه نیازها با کردگار کرد و چه گفت.

این گونه مسائل که مربوط به دل و روح اشخاص است جزو مسائل روان‌شناسی است و بحث درباره آنها در یک تاریخ شاید بی‌مورد جلوه کند.

و هرگاه چنین نباشد به طور قطع ما را از ادامه سرگذشت باز می‌دارد.

وقتی که صبح طلوع کرد آتوس دوستان را از خواب بیدار نمود و یک بادبان را مقابل زورق به آنها نشان داد.

چشم رفقاء که به بادبان افتاد دریافتند که باید یک سفینه صید ماهی باشد.

سفینه مزبور به طوری که از وضع ساختمان و بادبان‌های آن استنباط می‌شد یکی از سفاین بندر دنکرک بود که به طرف بندر بولونی می‌رفت.

نوکرها و ارباب‌ها صدای خود را به هم جفت کردند و به طرف سفینه بانگ برآوردند.

گریمو به جای فریاد زدن کلاه را بر سر پارو جا داد و به حرکت درآورد.

صدای آن عده یا حرکت کلاه گریمو، یا هر دو سبب شد که کشتی متوجه گردید عده‌ای غریق از او درخواست مساعدت می‌نمایند.

این بود که خط سیر خود را عوض کرد و به زورق قهرمانان کتاب ما نزدیک گردید.

آتوس به گریمو مأموریت داد که به صحنه کشتی مزبور برود و با ناخدا صحبت نماید که آنها را به فرانسه برساند.

چون خاک فرانسه نزدیک بود قرار شد ناخدا بیست لیره دریافت کند و آنان را در فرانسه پیاده نماید.

ناخدا از این معامله شادمان گردید زیرا در دریا، عموماً این گونه خدمات به رایگان انجام می‌گیرد.

از ازمنه قدیم تا امروز هر وقت که غریقی در دریا یا در زورق وقایقی بوده، سفاین وظیفه داشته‌اند و دارند که او را نجات بدهند و به ساحل برسانند بدون این که

مطالبه کرایه نمایند.

وقتی دوستان در ساحل فرانسه پیاده شدند پورتوس قدمها را در خاک‌های ساحل فرو برد و با سرعتی هر چه تمامتر گفت: به به ... چقدر عزیز است خاک وطن..... و می‌گویند انسان در وطن خویش خود را نیرومند می‌بیند وقتی من در انگلستان بودم از سایه خود می‌ترسیدم و اینک اگر یک قشون به جنگ من بیاید می‌توانم با آن مبارزه نمایم.

دارتن‌یان زیر چشم نظری به چپ و راست انداخت و گفت: پورتوس عزیز یک مرتبه دیگر به شما یادآوری می‌کنم که با این سرعت سرود فتح را نسرائید.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: مگر نمی‌بینید که از اطراف ما را می‌نگرند.

پورتوس گفت: این‌ها با دیدگان حاکی از قدردانی به ما نظر می‌اندازند.

دارتن‌یان گفت: اگر درست توجه نمائید می‌بینید آنهائی که متوجه ما هستند لباده‌های سیاه دربردارند و من از این لباده و اهل قلم و کارمندان اداری نگران هستم.

پورتوس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: لباده‌پوشان و کارمندان اداری پیوسته مرا می‌ترسانیده‌اند و من امروز مانند گذشته از آنها بیمناکم و این نوعی خوف جبلی است.

آرامیس گفت: اینها که لباده‌های سیاه در بردارند و کارمند اداری هستند جزو کارمندان گمرک بندر بشمار می‌آیند.

آتوس گفت: در زمان قدیم که ریشلیو کاردینال بزرگ، صدراعظم فرانسه بود وقتی ما وارد بندری از بنادر فرانسه می‌شدیم کارمندان به ما بیش از کالاها توجه می‌کردند ولی حالا به کالاها بیش از ما توجه دارند.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من برای حرف شما خیلی قائل به احترام هستم ولی بدان اعتماد ندارم.

آتوس گفت: آیا فکر می‌کنید که اینها برای ما تولید مزاحمت کنند؟

دارتن‌یان جواب داد: نگاه‌های تند و تیز آنها مرا نگران کرده و معتقدم که باید راه تپه‌های اطراف ساحل را پیش بگیریم و به طرف صحرا برویم.

پورتوس گفت: برای چه به صحرا برویم؟

دارتن‌یان جواب داد: برای این که صحرا زیادتر امن است.

پورتوس گفت: من عقیده دارم که باید به شهر رفت و در یک مهمانخانه سکونت نمود زیرا من گرسنه هستم و احتیاج به غذا دارم و صحرا فقط برای جانوران وحشی و خرگوش‌ها آفریده شده است.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز هرکار می‌خواهید بکنید ولی برای اشخاصی مثل ما رفتن به صحرا بهتر از رفتن به شهر است زیرا در صحرا کسی رد ما را پیدا نمی‌کند و در شهر مانند موش که در تله گرفتار شود گرفتار خواهیم شد.

دارتن‌یان می‌دانست که اکثر رفقاء با نظریهٔ او موافق هستند لذا بدون درنگ راه صحرا را پیش گرفت.

پورتوس هم بعد از قدری قرقر مجبور گردید که پیرو دوستان باشد و به زودی آن عده پشت تپه‌های ریگ و ماسه از نظر ناپدید گردیدند.

وقتی که قدری راه پیمودند آرامیس گفت: حال توقف کنیم و صحبت نمائیم.

دارتن‌یان گفت: هنوز به قدر کافی از بندر دور نشده‌ایم.

پورتوس گفت: آخر چه خطری ما را تهدید می‌کند؟

دارتن‌یان گفت: ما از خطر کرومول و خطر دریا و منفجر شدن در کشتی جان به سلامت بردیم ولی از خطر مازارن، در صورتی که غفلت کنیم جان بدر نخواهیم برد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان راست می‌گوید و برای مزید امنیت خوب است از هم جدا شویم.

دارتن‌یان گفت: بلی، عقل فتوی می‌دهد که از هم کناره بگیریم.

باز پورتوس خواست اعتراض کند ولی دارتن‌یان دست او را گرفت و محکم فشرد و پورتوس که پیوسته از این علامت دارتن‌یان اطاعت می‌کرد، آن مرتبه نیز اطاعت نمود.

چون می‌دانست که هوش دارتن‌یان بیش از اوست و وی چیزهائی می‌فهمد که پورتوس بدان پی نمی‌برد.

بالاخره آنقدر راه پیمودند که مطمئن شدند از بندر دور گردیده‌اند و در آنجا دارتن‌یان فرمان توقف صادر کرد و گفت حالا می‌توانیم صحبت کنیم.

آتوس گفت: دوست عزیز برای چه از هم جدا شویم؟ دارتن‌یان گفت: برای این

که مازارن من و پورتوس را فرستاده بود که به کمک کرومول برویم و ما به جای اینکه برای کرومول شمشیر از غلاف بیرون بکشیم برای چارلز پادشاه انگلستان فداکاری کردیم و اینک هم به اتفاق دو نفر از وفاداران قطعی چارلز یعنی آقا کنت دولافر و شوالیه اربله به فرانسه مراجعت می‌نمائیم.

اگر ما دو نفر بدون شما وارد فرانسه شویم عمل ما در انگلستان مشکوک جلوه خواهد کرد و به اتکای شک و تردید می‌توانیم خویش را مبری نمائیم ولی وقتی به اتفاق شما باشیم هم خود را از بین برده‌ایم و هم شما را.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما فراموش کرده‌اید که ما دو نفر اسیر شما هستیم و شما به عنوان اسارت ما را به فرانسه برمی‌گردانید.

دارتن‌یان گفت: این حرف را یک کودک خردسال هم با توجه به سوابق دوستی بیست ساله ما نمی‌پذیرد.

اگر ما جزو دوستان قدیمی نبودیم آن هم با چند اما و اگر ممکن بود ثابت کنیم که شما اسیران ما هستید ولی همه می‌دانند که ما از دوستان قدیمی می‌باشیم و محال است که کسی بپذیرد که ما واقعاً شما را اسیر کرده‌ایم.

آتوس گفت: پس شما عقیده دارید که ما به طور حتم از هم جدا شویم؟ دارتن‌یان گفت: بلی ... و جدائی ما دارای دو مزیت است.

پورتوس گفت: من میل دارم این دو مزیت را بفهمم.

دارتن‌یان گفت: بدواً باید بگویم که من و پورتوس اگر تنها مراجعت کنیم کسی به ما ظنین نمی‌شود ولی وقتی با شما باشیم، مورد سوءظن قرار خواهیم گرفت.

پورتوس گفت: راست است.

دارتن‌یان گفت: این را برای حفظ جان خود نمی‌گویم بلکه منظور حفظ جان شما است زیرا پورتوس و من به اتکای این که همه دیدند در میدان جنگ برای کرومول شمشیر کشیدیم می‌توانیم خود را تبرئه کنیم.

عملیات ما در میدان جنگ، مقابل چشم هزارها نفر علنی بود و همه شهادت می‌دهند که ما به نفع کرومول، طبق امر کرومول جنگیدیم ولی عملیات ما برای نجات چارلز دارای جنبهٔ پنهانی است و هیچ‌کس نمی‌تواند بیاید و شهادت بدهد که ما به طور حتم در صدد نجات چارلز بوده‌ایم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان درست می‌گوید و مازارن نمی‌تواند ثابت کند که آنها بر خلاف امر وی رفتار کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت: پس مزیت اول این است که وقتی ما از شما جدا شدیم کسی به فکر دستگیری شما نمی‌افتد و به ما هم کاری ندارند.

و اما مزیت دوم مربوط به خطر اجتماع ماست.

ما با نوکرهای خود هفت نفریم و اگر برای توقیف ما بیایند چون تقریباً یک قشون کوچک هستیم، مقاومت خواهیم کرد و شمشیرها از غلاف بیرون خواهد آمد و بعد می‌توانند ما را به اتهام اینکه در مقابل اوامر پادشاه فرانسه مقاومت کرده‌ایم به سیاستگاه بفرستند ولی وقتی از هم جدا باشیم این خطر وجود ندارد.

من حالا به یک مزیت دیگر هم آگاه شدم که در جدائی ما وجود دارد.

پورتوس گفت: این مزیت سوم کدام است؟

اگر ما از هم جدا شویم هرگاه دو نفر از ما را توقیف کنند دو نفر دیگر آزاد هستند و می‌توانند برای نجات دوستان اقدام نمایند و به وسیله اقدامات عادی یا غیرعادی رفقا را نجات بدهند.

مثلاً من می‌توانم نزد ملکه یا مازارن بروم و تقاضای نجات دوستان خود را بکنم و این قدر پیش ملکه فرانسه اعتبار دارم که درخواستم پذیرفته شود.

بنابراین صلاح در جدائی است و من می‌گویم که شما آقایان آتوس و آرامیس از طرف راست بروید و راه نورماندی را پیش بگیرید و من و پورتوس مستقیم عازم پاریس خواهیم شد و شما هم بالاخره از راه نورماندی به پاریس خواهید رسید.

آرامیس گفت: اگر ما دستگیر شدیم یا شما دستگیر شدید چگونه از حال یکدیگر خبردار گردیم.

دارتن‌یان گفت: راهش این است که هم‌اکنون برای مسافرت خودمان خط سیری معین انتخاب خواهیم کرد.

آتوس گفت: این خط سیر کدام خواهد بود؟

دارتن‌یان گفت: شما از این جا به سن‌والری و از آنجا به دیپ بروید و سپس از دیپ عازم پاریس گردید.

من و پورتوس هم از این جا به آبه‌وی و آن‌گاه به آمین و بعد به پرون و سپس به

کومپین و سن‌لیس می‌رویم و خود را به پاریس می‌رسانیم.

قرار ما هم بر این باشد که در هر مهمانخانه که توقف کردیم بوسیله نوک چنگال یا کارد روی دیوار یا به وسیله الماس روی شیشه پنجره، چند کلمه می‌نویسیم که وضع ما را برای سایر رفقا تعیین خواهد کرد.

به طوری که رفقا وقتی خط سیر ما را تعقیب کردند بدانند که ما از کجا رفته‌ایم و چه به سرما آمده است.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز هر زمان که من راجع به شما فکر می‌کنم می‌اندیشم که آیا عقل و هوش شما را باید بیشتر مورد تقدیر قرار بدهم یا عواطف گرم و احساسات دوستانه شما را.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز من عقل و هوش ندارم بلکه مانند روباه دارای غریزه می‌باشم.

آیا روباه که شب‌ها مرغدان را پیدا می‌کند و مرغها را خفه می‌نماید و مـی‌بلعد هوش دارد؟

البته خیر و غریزه حیوانی او وی را به طرف مرغدان‌ها هدایت می‌نماید و راه فرار را به وی نشان می‌دهد.

من هم مانند آن روباه هستم و بدون این که خرد و عقل داشته باشم به نـیروی غریزه و حیوانی راه خویش را می‌یابم.

آتوس دست دارتن‌یان را گرفت و فشرد.

دارتن‌یان گفت: حالا باید پول‌ها را قسمت کرد.... گریمو..... شما که صندوقدار ما هستید بگوئید که چقدر پول برای ما باقی مانده است؟

گریمو گفت: یکصد و هشتاد لوئی و نیم موجودی آقایان است.

در این وقت آفتاب طلوع کرد و اشعهٔ گرم خود را بر ماسه‌های کنار دریا تابید و دارتن‌یان وقتی آفتاب را دید بانگ زد:

سلام بر تو ای آفتاب جهان تاب که من مدتی در انگلستان از دیدن تو محروم بودم و گرچه تو در این جا حرارت و نور آفتاب ولایت ماگاسکون را نداری معهذا به تو سلام می‌دهم و از دیدار تو بسیار خوشوقت هستم.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز، اینک که با آفتاب تجدید دیدار کردی بیا تا پولها

را قسمت کنیم.

چهار اصیل‌زاده و دوست قدیمی پول موجودی را برادروار بین خود تقسیم کردند و آنگاه نوبت جدائی فرارسید.

دارتن‌یان سر را برگردانید که اشک چشم او دیده نشود ولی آتوس گفت: فرزند بیا در آغوش من، گریه دوستان هنگام فراق ننگ نیست آن هم دوستانی مانند ما که مانند چهار روح در یک تن هستیم.

پورتوس وقتی این را شنید خود را در آغوش آرامیس انداخت و سر را روی سینهٔ او گذاشت و شروع به گریستن کرد و آرامیس آن مرد نیرومند و قوی هیکل را مانند کودکی نوازش می‌کرد و دلداری می‌داد.

سپس هر چهار نفر یکدیگر را در برگرفتند و همه گریستند حتی آتوس که در ضبط نفس معروف بود به گریه درآمد.

بلزوا و گریمو با آتوس و آرامیس رفتند. ولی موسکتون عقب دارتن‌یان و پورتوس به راه افتاد.

گرچه چهار دوست از هم جدا شدند ولی تا وقتی که در معرض و منظر بودند بیش از ده مرتبه روی برگردانیدند و با اشاره دست و سر و حرکت کلاه از هم خداحافظی کردند.

وقتی که از نظر دور شدند و دیگر هم را ندیدند پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز چون شما را دوست می‌دارم وقتی راجع به شما موضوعی به نظرم می‌رسد نمی‌توانم در دل نگاهدارم و اینک هم مسئله‌ای توجه مرا جلب کرده که مربوط به شماست.

دارتن‌یان گفت: این مسئله چیست آیا به نفع من است یا به ضرر من؟ پورتوس گفت: صاف باید بگویم که به ضرر شماست و من امروز مثل این که در ماهیت اخلاقی شما تردید کردم گو این که محال است که تردید من مبدل به یقین شود.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز اگر از من گله‌ای دارید زود بگوئید زیرا دوستانی چون ما نباید که گله دوست را در دل نگاه داریم.

پورتوس گفت: من می‌خواهم بگویم که شما امروز گفتید که آتوس و آرامیس در معرض خطر هستند و بعد از آنها جدا شدیم در صورتی که اگر آن‌ها در معرض خطر باشند ما نباید آنها را تنها بگذاریم و من در آنوقت میل داشتم به آنها ملحق شوم و اینک

هم، ولو هزار مازارن در فرانسه و جهان باشد میل دارم که به آنها ملحق شوم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز آنچه شما می‌گوئید اگر واقعیت می‌داشت درست بود ولو من باید گفته شما را تصحیح کنم تا متوجه باشید که ما برای حفظ جان خودمان دوستان عزیزی چون آتوس و پورتوس را ترک نکرده‌ایم.

پورتوس گفت: پس به چه مناسبت آنها را ترک نموده‌ایم؟ دارتن‌یان جواب داد ما از این جهت آنها را ترک کرده‌ایم که ما در معرض خطر هستیم نه آنها، و اگر آنها با ما بودند در آتش ما می‌سوختند در صورتی که اکنون چون تنها می‌باشند به احتمال نزدیک به یقین شانس رستگاری دارند و دچار خطر نخواهند شد و اگر هم دچار خطر شوند، باری مخاطره‌ای عظیم عارض آنها نخواهد گردید.

پورتوس حیرت زده چشمها را گشود و گفت: آیا راست می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: بلی آنچه می‌گویم مطابق با حقیقت است امروز اگر آتوس و آرامیس را توقیف کنند، بزرگترین خطری که آنها را تهدید می‌کند این می‌باشد که آنها را به زندان باستیل منتقل خواهند کرد ولی اگر با ما باشند و توقیف شوند اعدام خواهند شد زیرا من و شما مستوجب این هستیم که در میدان گرو بالای سیاستگاه، سر از بدنمان جدا شود.

پورتوس گفت: عجب..... عجب ..... من با این امیدواری به انگلستان مسافرت کردم که عنوان بارون را به دست بیاورم و علامت رسمی آن را روی کالسکهٔ خود نقش نمایم و حال آن که شما می‌گوئید ما در معرض این خطر هستیم که سرمان از بدن جدا شود و بین عنوان بارون من و این خطر تفاوتی بزرگ وجود دارد و لذا من هرگز به آرزوی خود نخواهم رسید و دست من این میوه را از شاخ نخواهد چید.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز دست شما خیلی از این شاخ و میوه دور نیست.

پورتوس پرسید چطور؟

دارتن‌یان گفت: آیا ضرب‌المثل معروف را شنیده‌اید که «تمام راه‌ها به روم منتهی می‌شود»؟ پورتوس گفت: بلی از این راه که ما می‌رویم بنابر گفته خود شما منتهی به میدان گرو و سیاستگاه می‌گردد.

دارتن‌یان از روی حیرت نظری به دوست خود انداخت چون او منتظر نبود که در مغز پورتوس این اندازه عقل وجود داشته باشد و گفت: پورتوس عزیز من نخواستم بگویم که اعدام خواهیم شد بلکه منظورم این بود که خطری که ما را تهدید می‌کند

بزرگتر از خطری است که ممکن است دوستانمان را تهدید نماید.

پورتوس گفت: برای چه خطری بزرگتر ما را تهدید می‌کند و چرا آنها، در معرض مخاطره‌های کوچکتر می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: برای این که آنها از طرف خانم هانریت زوجه چارلز اول مأموریتی دریافت کردند و رفتند و طبق دستوری که دریافت نموده بودند برای نجات چارلز کوشیدند.

ولی ما برعکس مأموریت خود رفتار کردیم و مازارن به ما گفته بود که به انگلستان برویم و باکرومول و جوس و پراید و فایرفاکس و دیگران مساعدت نمائیم تا آنها بتوانند سر چارلز را در سیاستگاه از پیکر او جدا نمایند و ما نزدیک بود علی‌رغم امری که دریافت کرده‌ایم چارلز را نجات بدهیم و این کار خیانت است و خیانت مستوجب مجازات اعدام می‌باشد.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید و من متوجه این نکته نبودم اما کرومول این روزها آن قدر کار دارد که به فکر نمی‌افتد که راجع به ما گزارش برای مازارن بفرستد و او را از عمل ما بیاگاهاند و وقت او اجازه این کار را نمی‌دهد.

دارتن‌یان گفت: این کرومول که من از نزدیک دیدم برای هر کار که تصور کنید وقت دارد و هیچ چیز را هم فراموش نمی‌نماید و برماست که وقت خود را تلف نکنیم و زودتر خود را به پاریس و مازارن برسانیم زیرا هر ساعتی از اوقات ما که تلف شود مستلزم این خطر است که گزارش کرومول زودتر از ورود ما به دست مازارن برسد و ما تا مازارن را نبینیم در امان نخواهیم بود.

پورتوس گفت:

من فکر می‌کنم که فایده دیدن مازارن چیست و ما چه می‌توانیم به او بگوئیم که برای امنیت ما مفید باشد؟

دارتن‌یان گفت:

من نقشه‌ای برای این کار طرح کرده‌ام که امیدوارم به موفقیت منتهی شود و گرچه کرومول یک مرد سیاسی زبردست و مازارن یک دیپلومات محیل است اما من هم در سیاست و حیله خود را کمتر از آن دو نمی‌دانم و در هر حال مبارزه با این دو نفر را آسانتر از مبارزه با موردون متوفی می‌پندارم.

پورتوس گفت:

دارتن‌یان می‌خواهم بگویم قربان دهان شما زیرا وقتی گفتید موردون متوفی خوشوقت شدم و دریافتم که لااقل خیال ما از این طرف آسوده است.

دارتن‌یان گفت: بلی و برای این که آسودگی خیال ما کامل شود رکاب به اسب بکشید.

پورتوس و دارتن‌یان بدون این که خود را وارد شهرهای سر راه نمایند در جاده‌ای که منتهی به پاریس می‌گردید به تاخت درآمدند و موسکتون هم آنها را تعقیب می‌کرد اما بر خلاف شب گذشته که بسیار احساس برودت می‌نمود. دریافت که خیلی گرم شده است.

۱۳۰

بازگشت

آتوس و آرامیس در طول جاده‌ای که دارتن‌یان برای آنها تعیین کرده بود عازم پاریس گردیدند.

آنها هم می‌کوشیدند زودتر به پایتخت برسند چون احساس می‌نمودند که در وسط جمعیت فراوان پایتخت فرانسه از همه جا بیشتر امنیت خواهند داشت و کسی آنها را نخواهد یافت.

ولی در طول راه یک ساعت از نگرانی فارغ نبودند و هر شب قبل از خوابیدن از بیم آنکه مبادا ناگهان توقیف شوند، روی شیشه پنجره یا دیوار چند کلمه می‌نوشتند، که اگر توقیف شدند دوستان بتوانند رد آنها را بیابند.

و وقتی صبح می‌شد و عازم حرکت می‌گردیدند متحیر و هم خوشوقت بودند که چگونه شب قبل توقیف نشده‌اند.

هر قدر که آتوس و آرامیس به پاریس نزدیک می‌شدند حوادث بزرگ انگلستان که خود آنها شاهد، بلکه شریک آن بودند در نظرشان کوچک می‌شد و در عوض حوادث فرانسه کسب اهمیت می‌کرد. چون در مدت شش هفته‌ای که آنها از فرانسه غیبت کردند،یک سلسله حوادث کوچک در فرانسه روی داد که مجموع آنها حادثه‌ای بزرگ را تکوین می‌کرد.

ما حوادث پاریس را به آنجا رسانیدیم که ملکه فرانسه و لوئی چهاردهم و مازارن از پایتخت خارج شدند.

صبح روز دیگر وقتی پاریسی‌ها از خواب بیدار گردیدند، دیدند که نه شاه دارند و نه ملکه و نه مازارن.

پاریسی‌ها از غیبت مازارن خیلی راضی بودند اما نمی‌خواستند که پادشاه و ملکه کشور از پایتخت دور شوند.

اولین احساسی که بعد از وقوف بر این امر بر پاریسی‌ها مستولی گردید مانند احساس کودکی بود که نیمه شب در تاریکی بیدار می‌شود و خود را تنها می‌بیند و هر قدر مادرش را فرا می‌خواند صدای وی را نمی‌شنود.

پارلمان هم مثل ملت از دوری پادشاه و ملکه فرانسه متأثر و متوحش شد و مقرر گردید که هیئتی از پارلمان نزد ملکه شرفیاب شود و خواهش کند که پایتخت را از وجود خود محروم ننماید.

ولی وقتی این هیئت عازم گردید آن‌دوطریش از پیروزی در جنگ لنس و هم از موفقیت خود هنگام خروج از پاریس سرمست بود و لذا نمایندگان پارلمان را نپذیرفت و آنها مدتی کنار جاده منتظر ایستادند تا این که سگیه آمد و جواب آن‌دوطریش را به آنها تسلیم کرد.

این سگیه که مأمور ابلاغ جواب آن‌دوطریش شده همان است که در آغاز این کتاب نامش را ذکر کردیم و گفتیم که طبق امر لوئی سیزدهم مأمور گردید نامه‌ای را از آن‌دوطریش بگیرد و برای تحصیل نامه خواست حتی درون پیراهن زوجه لوئی‌سیزدهم را جستجو کند.

جواب سگیه که از طرف آن‌دوطریش آورده شد یک پاسخ عادی نبود و جنبه اولتیماتوم و ضرب‌الاجل را داشت چون آن‌دوطریش به نمایندگان پارلمان گفت:

بر پارلمان فرض است که رسماً اعلام نماید که تمام دعاوی او باطل می‌باشد و هر نوع مسئله‌ای که از طرف او طرح شده است محکوم به نفی است.

در صورتی که پارلمان این اعلامیه رسمی را صادر نکند و خویش را محکوم ننماید و کاملاً مطیع آن‌دوطریش و مازارن نشود آن‌دوطریش پاریس را روز دیگر محاصره خواهد کرد.

در واقع مقدمه محاصره پاریس از همان روز شروع شده بود زیرا دوک‌دورلئان پل سن‌کلو را که یکی از طرق مهم ارتباطات بشمار می‌آمد اشغال کرد و شاهزاده کنده

فاتح معروف جنگ لنس که هالهٔ پیروزی آن جنگ بر تارک او می‌درخشید دو نقطهٔ دیگر یکی شارنتون و دیگری سن‌دنیس را اشغال کرد و همه می‌دانید که این نقاط حومه شهر پاریس است.

اگر آن‌دوطریش در آن روز جوابی ملایم به نمایندگان پارلمان می‌داد به نفع او بود لیکن جواب، خشن و تهدید آمیزش نتیجه‌ای برعکس انتظار او بخشید.

چون پارلمان، که مشاهده کرد ملت از او طرفداری می‌کند و ملت هم بر اثر آزاد کردن بروسل خود را قوی می‌دید این جواب را توهینی بزرگ، نسبت به خویش دانست.

همان روز از طرف پارلمان قطعنامه‌ای صادر شد که این مضمون را داشت:

مازارن مردی است طماع و محیل و فتنه‌انگیز که بین ملت فرانسه و پادشاه او فاصله بوجود آورده تا این که مقاصد خود را عملی کند و لذا باید در همان روز مازارن از دربار فرانسه کناره گیری نماید و در ظرف یک هفته از فرانسه خارج شود و در صورتی که پس از انقضای این مدت مازارن را در فرانسه ببینند پارلمان به تمام اتباع پادشاه فرانسه توصیه خواهد کرد که علیه او اقدام نمایند و هرچه بر سرش بیاید مسئول آن، خود وی خواهد بود.

آن‌دوطریش که تصور می‌کرد که دماغ پارلمان را به خاک سائیده انتظار نداشت این جواب جدی را بشنود.

نتیجه این شد، که مازارن و شهر پاریس براثر تهدید طرفین در معرض خطر قرار گرفتند و به قول قضائیون خارج از حیطه حمایت قانون قلمداد شدند و فقط این مانده بود که معلوم گردد کدام یک از آن دو در این پیکار فاتح خواهند شد.

چون کار از مذاکره گذشته و به جنگ رسیده بود آن‌دوطریش فرمان تدارک حمله را صادر کرد و پاریس هم آماده دفاع شد.

سکنه پاریس که می‌دانستند جنگ نزدیک است کار همیشگی سکنه پایتخت فرانسه را در ادوار شورش شروع نمودند و سنگفرش خیابانها را برای ساختمان سنگر جمع‌آوری کردند و از یک طرف به طرف دیگر سنگرها زنجیر کشیدند.

در حالی که پاریسی‌ها مشغول تهیه وسائل دفاع بودند اسقف پاریس عده‌ای از اشراف را به کمک سکنه پاریس آورد.

یکی از آنها شاهزاده کون‌تی برادر شاهزاده کنده، و دیگری دوک دو لونگ وی بود که شوهر خواهر او بشمار می‌آمد این واقعه یعنی الحاق این دو نفر به فرانسویها روز دهم ژانویه روی داد و آنگاه فرانسویان با خیالی جمع‌تر شروع به ساختمان سنگر کردند.

پس از یک گفت و شنود زیاد بالاخره پاریسی‌ها موافقت نمودند که شاهزاده کون‌تی به سمت فرمانده قوای پاریسی‌ها در خارج از پاریس انتخاب گردد و دوک البوف و بویون در شمال دولاموت هم معاونین او باشند.

دوک دولونگوی که سمتی نداشت مجبور گردید که به شغل کمک به برادر خویش بسازد.

اما بوفور که در این کتاب از او یادگردیده به قول یکی از مورخین عصر، سه چیز برای ملت آورده بود اول موهای زیبایش، دوم کینه‌ای شدید نسبت به مازارن و سوم یک محبوبیت بزرگ.

ارتش پاریسی‌ها با سرعتی که سکنه پاریس در امور نظامی هنگام شورش ابراز می‌نمایند تشکیل شد و ارتش مزبور یکی دو مرتبه از شهر خارج گردید و در بیرون پایتخت تظاهراتی کرد و بیشتر منظورش این بود که بداند آیا نیروئی دارد یا خیر؟

این ارتش دارای پرچمی بود که روی آن این عبارت خوانده می‌شد:

«ما می‌رویم که پادشاه خود را به پایتخت برگردانیم»

روزهای بعد هم ارتش مزبور مبادرت به اقداماتی کرد که نتیجه‌اش ربودن یک گله گوسفند و ویران کردن و سوزاندن چند خانه بود.

با این اقدامات آغاز ماه فوریه فرا رسید و این موقعی است که دارتن‌یان و دوستان او در بندر بولونی قدم به خاک فرانسه نهادند.

در چهارمین روز راه‌پیمائی آتوس و آرامیس، از ورود به نان‌تر خودداری کردند زیرا شنیده بودند که طرفداران آن‌دوطریش در آنجا هستند.

آتوس با بی‌میلی مبادرت به این احتیاطها می‌کرد ولی آرامیس به او می‌گفت: که باید حزم را رعایت کنند تا این که گرفتار نشوند.

چون آنها مأموریتی دارند که از طرف چارلز پادشاه انگلستان بالای سیاستگاه به آنان واگذار گردیده و می‌بایست که مأموریت مزبور را انجام بدهند و آنچه را که به

امانت گرفته‌اند به زوجه او تسلیم نمایند.

آتوس ناچار می‌پذیرفت تا این که به نزدیک شهر رسیدند و دیدند که دروازه شهرِ دارای نگهبانان فراوان است و قراول از ورود آنها به شهر ممانعت کرد و یک گروهبان را طلبید.

گروهبان پرسید شما که هستید و از کجا می‌آئید؟ آتوس گفت: که ما دو اصیل‌زاده هستیم که میل داریم وارد شهر شویم.

گروهبان پرسید: شما از کجا می‌آئید؟ آرامیس گفت: از لندن گروهبان پرسید برای چه به پاریس می‌روید آرامیس گفت: که ما نزد علیاحضرت ملکه انگلستان مأموریتی داریم که باید انجام بدهیم.

گروهبان گفت: عجب است که امروز همه می‌خواهند نزد ملکه انگلستان بروند و قبل از شما سه اصیل‌زاده بدین قصد وارد شده‌اند. جواز عبور خود را ارائه بدهید.

آرامیس گفت: ما جواز عبور نداریم. گروهبان گفت: چگونه جواز عبور ندارید؟ آرامیس گفت: ما وقتی که از پاریس حرکت می‌کردیم هنوز شهر این وضع را نداشت و تازه از انگلستان مراجعت می‌کنیم و بنابراین نمی‌توانستیم پیش‌بینی کنیم که برای ورود به شهر جواز عبور لازم است.

گروهبان گفت: از این قرار شما از طرفداران مازارن هستید و برای جاسوسی به شهر وارد می‌شوید؟

آتوس گفت گروهبان عزیز، ما اگر از طرفداران مازارن بودیم، با جوازهای مفصل وارد شهر می‌شدیم.

دیگر این که من یک اندرز به شما می‌دهم و آن این که در حال حاضر از کسانی که دارای جوازهای عبور بی‌غل‌وغش هستند بیشتر نگرانی داشته باشید.

گروهبان گفت: پس وارد پاسگاه شوید و چگونگی کار خود را برای رئیس پاسگاه توضیح بدهید.

نگهبان کنار رفت و آتوس و آرامیس وارد پاسگاه شدند و دیدند که عوام‌الناس مسلح آن پاسگاه را محافظت می‌نمایند و بعضی از آنها بازی می‌کردند و پاره‌ای نوشابه می‌نوشیدند و دسته‌ای از آنان هم حرف می‌زدند.

در یک نقطه از پاسگاه نیز سه نفر به نظر آتوس و آرامیس رسیدند که قبل از آنها

وارد گردیده، می‌خواستند به شهر بروند و جواز آنها را برده به صاحب منصب، یعنی رئیس پاسگاه نشان می‌دادند و صاحب منصب به مناسبت مقامی که داشت در اطاق مجاور به سر می‌برد.

وقتی که آتوس و آرامیس وارد شدند اولین کاری که طرفین کردند این که آن سه نفر و آرامیس و آتوس نظری به هم انداختند.

یکی از آنها مردی بود کوتاه قد که خود را در تاریکی نگاه می‌داشت و چون نگهبان گفت که آن دو نفر ممکن است طرفداران مازارن باشند حس کنجکاوی سه نفر دیگر خیلی تحریک شد و مرد کوچک اندام بدواً قدمی به جلو گذاشت ولی دو قدم عقب رفت.

وقتی گفته شد که اصیل‌زادگان تازه وارد جواز ندارند همه کسانی که در پاسگاه بودند گفتند که باید از عبور آنها ممانعت کرد.

آتوس گفت: آقایان من برای اثبات صحت بیان خود یک راه حل به شما ارائه می‌دهم و آن این که اسم ما را به علیاحضرت ملکه انگلستان بگوئید و اگر علیاحضرت ما را شناختند و گفتند حاضرند ما را بپذیرند به ما راه بدهید.

بر اثر این حرف یکی از آن سه نفر که گفتیم در تاریکی قرار گرفت طوری از روی تعجب یا علتی دیگر تکان خورد که کلاه از سرش افتاد و با سرعت کلاه را از زمین برداشت و بر سر نهاد.

آرامیس آرنج خود را به پهلوی آتوس زد و گفت: وه... وه.... آیا شما صورت این مرد را دید؟

آتوس گفت: کدام مرد را می‌گوئید؟

آرامیس گفت: همین را می‌گویم که کلاه از سرش افتاد.

آتوس گفت: نه.

آرامیس گفت: خیلی غریب است .... مثل این که این مرد را می‌شناسم و گوئی این مرد همان ....

گفتهٔ آرامیس ناتمام ماند زیرا گروهبان که به اطاق دیگر رفته بود تا اوامر صاحب منصب را دریافت کند برگشت و جواز آن سه نفر را آورد و با صدای بلند گفت: جواز آنها منظم است بگذارید بروند.

سه نفر مزبور که از اصیل‌زادگان بودند بعد از این حرف با عجله از در خارج شدند و وقتی مرد کوچک اندام از در خارج می‌گردید آرامیس باز با آرنج خود توجه آتوس را جلب کرد.

آتوس گفت: دوست عزیز چه می‌گوئید؟ و چرا آرنج خود را به پهلوی من می‌زنید؟

آرامیس گفت: شاید من اشتباه می‌کنم و آنگاه خطاب به گروهبان گفت آیا شما این سه نفر را که اکنون از اینجا خارج شدند می‌شناسید؟

گروهبان گفت: روی جواز آنها نوشته شده که اینها آقایان فلامارن ـ دوشاتیون ـ دوبوری ـ هستند و از طرفداران نهضت‌فلاخن بشمار می‌آیند و قصد دارند در پاریس به آقای لونگوی ملحق گردند.

آرامیس مثل این که با خود حرف می‌زند گفت: خیلی غریب است .... و گوئی که یکی از آن سه نفر مازارن بود.

گروهبان خندید و گفت: مازارن هرگز اینجا نمی‌آید زیرا می‌داند که هرگاه بیاید به دار آویخته خواهد شد و او زرنگ‌تر از این است که خود را گرفتار چوبهٔ‌دار کند.

آرامیس گفت: شاید شما راست می‌گوئید و این شخص مازارن نباشد و متأسفانه من نظری دقیق چون دارتن‌یان ندارم که به یک نظر مردم را بشناسم.

یک مرتبه صدائی از اطاق صاحب‌منصب بلند شد و گفت: که اسم دارتن‌یان را برد.

گریمو که این صدا را شنیده و بعد صاحب آنرا دید چشمها را حیرت‌زده گشود.

آتوس گفت: گریمو چرا ابراز حیرت کردید؟ گریمو گفت: نگاه کنید .... او پلانشه است .... آیا شما پلانشه را به خاطر دارید؟

در واقع پلانشه در حالی که هوس‌کول[1] بر گردن داشت نمایان شد. پلانشه وقتی آتوس و آرامیس را دید به آنها سلام داد و با مسرت گفت: آقایان کنت دولافر و شوالیه اربله لابد آمده‌اید که به شاهزادگانی که با ما هستند ملحق شوید؟

۱ـ هوس کول یک هلال فلزی است که صاحب‌منصبان به گردن می‌آویزند و هر کس آن را آویخت معلوم می‌شود که صاحب‌منصب مشغول خدمت و به اصطلاح صاحب‌منصب کشیک است. (م)

آرامیس گفت: بلی دوست من به طوری که می‌بینید ما قصد ورود به پاریس را داریم.

آتوس هم با نظر حیرت پلانشه را که صاحب‌منصب شده بود می‌نگریست. در صورتی که می‌دانست درگذشته هم‌قطار نوکران آنها بوده است.

پلانشه گفت: آقایان معذرت می‌خواهم شما اکنون اسم آقای دارتن‌یان را بردید آیا از او خبری دارید؟

اربله گفت: ما چهار روز قبل از او جدا شدیم و فکر می‌کردیم که قبل از ما وارد پایتخت شده است.

پلانشه گفت: نه... نه... آقای دارتن‌یان وارد پایتخت نشده و شاید در سن‌ژرمن توقف کرده است.

آرامیس گفت: تصور نمی‌کنم که دارتن‌یان در سن‌ژرمن توقف کرده باشد زیرا (آرامیس صدا را آهسته کرد) با ما قرار گذاشته در مهمانخانه شورت یکدیگر را ملاقات کنیم.

پلانشه هم آهسته جواب داد آقا من هم امروز به آن مهمانخانه رفتم و سراغ دارتن‌یان را گرفتم و هنوز نیامده است.

آتوس گفت: مالن صاحب مهمانخانه آیا خبری از دارتن‌یان نداشت؟ پلانشه گفت: نه.

آرامیس گفت: آتوس عزیز ما راجع به دارتن‌یان به قدر کافی صحبت کردیم و حال خوب است که قدری راجع به دوست خودمان آقای پلانشه صحبت کنیم و من خوشوقتم که می‌بینم او ستوان شده است.

پلانشه تبسم کنان گفت: و این ستوان امیدوار می‌باشد به درجه سروانی برسد.

آرامیس گفت: تهنیت می‌گویم .... چه شد که شما صاحب‌منصب و ستوان شدید؟

پلانشه گفت: آقا باید به عرض برسانم که این من بودم که آقای روشفوز را از باز گردانیدن به قلعه باستیل نجات دادم.

آرامیس گفت: بلی این موضوع را شنیده‌ام و خود او این سرگذشت را برای ما حکایت کرد.

پلانشه گفت: بعد از این که آقای روشفور را نجات دادم مازارن می‌خواست مرا

به دار بیاویزد و مدتی هم مرا جستجو می‌کرد و این موضوع سبب محبوبیت من بین مردم و ارتقا به درجه ستوانی گردید.

آرامیس گفت: پس شما باید از مردم شکرگزار باشید که اقبال و توجه آنها شما را ستوان کرد.

پلانشه گفت: غیر از توجه مردم، یک موضوع دیگر در ترقی من اثر مستقیم داشت.

آرامیس پرسید: آن موضوع چیست؟

پلانشه گفت: نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه که من درگذشته نظامی بودم و در هنگ پیه‌مونته خدمت می‌کردم.

آرامی گفت: بلی این را می‌دانم، پلانشه گفت: وقتی پاریسی‌ها خواستند یک ارتش بوجود بیاورند هیچ کس نبود که بتواند دو نفر از سربازان چریک را با قدم‌های مترادف به حرکت درآورد.

یکی پای راست خود را به حرکت در می‌آورد و دیگری پای چپ را و آموزگاری که قادر به تعلیم آنها باشد وجود نداشت و من چون در گذشته نظامی بودم آموزگاری این ارتش را به عهده گرفتم و قدم‌های سربازان را هنگام راه رفتن منظم کردم و لذا درجه ستوانی را به من اعطا نمودند.

آرامیس گفت: آفرین این را می‌گویند استفاده از فرصت مقتضی و شانس.

آتوس گفت: ولی اکنون شنیده‌ام که عده‌ای از اصیل‌زادگان با این ارتش، یا اقلاً با نهضت‌فلاخن همکاری می‌کنند و لذا شما از حیث صاحب‌منصب در مضیقه نمی‌باشید.

پلانشه گفت: اصیل‌زادگان مزبور مانند شاهزاده کون‌تی و دوک دو لونگوی و دوک دو بوفور و دوک البوف و دوک دو بویون و دوک دو شوروز و آقای بری‌ساک و مارشال موت و آقای لوی‌کنس و مارکی دو ویت‌ری و شاهزاده مارسیلاک و غیره و غیره... که بعضی از آنها جزو شاهزادگان بلافصل هستند بزرگتر از این بشمار می‌آیند که وارد میدان مشق شوند و به سربازان مشق بدهند.

این است که مثل گذشته ارتش ما نیازمند به صاحب‌منصب یعنی من می‌باشد و من دغدغه‌ای ندارم از این که روزی احتیاج این ارتش از من سلب شود.

آتوس گفت: راستی در خصوص آقای رول دوبراژلون چه اطلاعی دارید چون

دارتن‌یان به من گفت که قبل از حرکت از پاریس رول را به شما سپرد.

وقتی آتوس این سوال را از پلانشه می‌کرد قلب او از هیجان مـی‌لرزید امـا در قیافه‌اش چیزی از آثار اضطراب نمایان نبود.

پلانشه گفت: بلی آقا، و آقای دارتن‌یان، آقای ویکـونت دوبـراژلون را مـانند فرزند خود دوست می‌دارند و خیلی سفارش ایشان را به من کردند و من هـم پـیوسته جویای احوال ایشان بوده‌ام.

آتوس گفت: آیا حالش خوب هست یا نه؟ آیا برای او اتفاقی روی نداده که وی را مجروح یا بیمار کند؟

پلانشه گفت: خدا را شکر که حال آقای ویکونت خوب است و هیچ اتفاقی هم که ناراحت‌کننده باشد برای ایشان روی نداده.

آتوس بسیار خوشحال شد و پرسید مسکن او کجاست.

پلانشه گفت: مثل سابق در مهمانخانه گران‌شارلمانی به سر می‌برد.

آتوس پرسید اوقات خود را چگونه می‌گذراند؟ پلانشه گفت: گاهی نزد مـلکه انگلستان و زمانی به منزل خانم شوروز می‌روند و عموماً ایشان و آقای کنت دوگیش با هم هستند.

آتوس گفت: پلانشه عزیز از توضیحات شما خیلی متشکرم و دست را به طرف او دراز کرد تا با وی مصافحه نماید.

با این که پلانشه ستوان شده بود جرأت نمی‌نمود با اصیل‌زاده‌ای چـون آتـوس دست بدهد و آهسته نوک انگشتهای او را لمس کرد.

آرامیس به طوری که پلانشه نتواند بشنود به آتوس گفت: آیا متوجه هستید چه می‌کنید؟

آتوس گفت: چه می‌کنم؟

آرامیس گفت: چرا با شخصی که جزو طبقه عوام‌الناس است و در گذشته نوکر بوده است دست می‌دهید.

آتوس گفت: اربله عزیز از این جهت با او دست دادم که راجع به رول خبرهای مسرت بخش به من داد.

پلانشه متوجه این گفت و نشود نگـردید و پـرسید آقـایان حـال تـصمیم شـما

چیست؟

آتوس گفت: پلانشه عزیز اگر شما به ما اجازه بدهید ما میل داریم که وارد پاریس شویم.

پلانشه جواب داد: آقای کنت من که هستم که بتوانم به شما اجازه بدهم و کمافی‌السابق خود را خدمتگذار شما می‌دانم و هرچه امر بفرمائید اطاعت می‌کنم.

آتوس گفت: از ابراز دوستی شما ممنونم و حال به افراد خود دستور بدهید که از خروج ما و رفتن به شهر ممانعت ننمایند.

پلانشه سر فرود آورد و خطاب به افراد خود گفت: آقایان .... راه بدهید که این آقایان بروند و من آنها را می‌شناسم و می‌دانم که از صمیمی‌ترین دوستان آقای دوک دو بوفور می‌باشند.

آنهائی که در پاسگاه بودند بانگ زدند زنده باد دوک دو بوفور و راه را به روی آتوس و آرامیس گشودند.

فقط گروهبانی که در آغاز از آتوس و آرامیس جواز عبور می‌خواست ایراد کرد و گفت: آخر این آقایان جواز ندارند؟

پلانشه گفت: منظور شما چیست؟

گروهبان که پیش‌بینی می‌کرد پلانشه عنقریب سروان خواهد شد پیشاپیش رتبهٔ سروانی را به او داد و گفت:

آقای سروان جسارت کرده می‌گویم که این آقایان جواز عبور ندارند و به علاوه در مورد آنها تذکری به من داده شد.

پلانشه پرسید: این تذکر چیست؟

گروهبان گفت: آیا به خاطر دارید که قبل از آمدن آنها سه نفر که دارای جواز بودند وارد شهر شدند.

پلانشه گفت: بلی.

گروهبان گفت: در بین این سه نفر مردی کوتاه قد وجود داشت که او قبل از رفتن مرا به کناری کشید و گفت از این دو تن برحذر باشید.

پلانشه با قدرت و شکوه یک فرمانده که می‌داند کسی نمی‌تواند نسبت به امر او چون‌وچرا کند گفت: من این دو نفر را خوب می‌شناسم و همین کافی است.

گروهبان سر فرود آورد و عقب رفت و بعد پلانشه دست دوست قدیمی خود گریمو را فشرد و او از این ابراز دوستی از طرف یک ستوان بسی خوشوقت گردید.

آرامیس با لحنی که خالی از تمسخر نبود خطاب به پلانشه گفت: آقای سروان خداحافظ.... اگر در شهر برای ما واقعه‌ای روی داد جهت حل موضوع به شما متوسل خواهیم گردید.

پلانشه گفت: آقا امروز و فردا و سال دیگر و ده سال بعد تا پایان عمر من نوکر وفادار شما هستم و هر چه بگوئید اطاعت می‌کنم.

آرامیس پس از خروج از پاسگاه سوار اسب گردید و به اتفاق آتوس به راه افتاد و گفت: آتوس، آیا شنیدید که پلانشه چه جوابی به ما داد و معلوم می‌شود که ادب و نزاکت و هوش دارد.

آتوس گفت: باید هم چنین باشد و کسی که سالها لباس و کلاه ارباب خود دارتنیان را ماهوت پاک‌کن زده و تمیز کرده می‌بایست قدری از هوش و نزاکت ارباب را اقتباس نماید و در موقع خود به‌کار ببندد.



آتوس و آرامیس به راه افتادند و از خیابانهای خارجی شهر که سرازیر بود به طرف مرکز شهر رفتند ولی هر چه به مرکز شهر نزدیک می‌شدند می‌دیدند که آب، زیادتر در خیابانها و میدان‌ها جمع شده است.

باران‌های فراوان که در آخر ماه ژانویه آن سال باریده بود سبب طغیان رود سن گردید و رود مزبور از بستر خارج شد و آب آن به خیابانها تجاوز کرد.

لاجرم خیابان‌های پاریس را در قسمتی که مجاور سن بودند آب فراگرفت.

این آب آن قدر فراوان بود که یک وقت آتوس و آرامیس دیدند که آب تا سینه اسبهای آنها رسید.

ناگزیر یکی از قایق‌هائی راکه در شهر حرکت می‌کرد صدا زدند و سوار آن شدند و اسبها را به نوکران سپردند و گفتند بروید و در هال منتظر مراجعت ما باشید.

وقتی قایق حامل آن دو نفر به طرف کاخ لوور مقر ملکه انگلستان به حرکت

درآمد، شب فرا رسید.

منظره پاریس در آغاز شب با توجه به این که نیمی از شهر گرفتار سیل شده قایقهای پر از افراد مسلح در خیابانها حرکت می‌کردند، منظره‌ای عجیب و وحشت‌آور بود و به خصوص در آرامیس خیلی اثر می‌کرد.

زیرا اعصاب آرامیس زود تحت تأثیر ماجراهای جنگی قرار می‌گرفت.

قایق مقابل کاخ لوور توقف کرد و آتوس و آرامیس پیاده شدند و قدم به کاخ نهادند ولی مجبور گردیدند در اطاق انتظار بنشینند زیرا مستخدمی که آنها را پذیرفت گفت: ملکه انگلستان تنها نیست و دو نفر نزد وی می‌باشند که خبرهای انگلستان را آورده‌اند.

آتوس گفت: اگر آنها خبرهای انگلستان را آورده‌اند ما خود از انگلستان می‌آئیم.

مستخدم پرسید: اسم شما چیست؟

آتوس خود و اربله را معرفی کرد به محض این که مستخدم این دو اسم را شنید گفت: آقایان من بدواً شما را نشناختم و ندانستم که هستید. اینک که شما را شناخته‌ام می‌دانم که یک دقیقه نگاه داشتن شما در اطاق انتظار گناهی بزرگ است.

زیرا من مکرر نام شما را از علیاحضرت ملکه انگلستان شنیده‌ام و می‌دانم که انتظار شما را می‌کشیدند و خواهش می‌کنم که برخیزید و با من بیائید.

آتوس و آرامیس در قفای نوکر به راه افتادند تا به اطاق مجاور اطاق پذیرائی هانریت رسیدند. نوکر به آن دو نفر اشاره کرد که لحظه‌ای صبر نمایند و خود وارد اطاق شد و گفت: خانم از این که بدون احضار شدن شرفیاب گردیدم معذرت می‌خواهم ولی ورود من ضرورت داشت زیرا هم اکنون آقایان کنت‌دولافر و شوالیه اربله آمده و استدعای شرفیابی دارند.

وقتی هانریت این اسم‌ها را شنید بانگی از شادی برآورد و دخترش به طرف درب اطاق دوید و گفت: بفرمائید... داخل شوید .... خوش آمدید....

آتوس با اندوهی بسیار وارد اطاق شد و فوراً متوجه گردید که دختر جوان هانریت در کنار مادر مشغول نوازش اوست و سعی می‌کند که با حضور خویش مانع از این گردد که مادرش غصه بخورد.

هانریت روی یک صندلی راحتی قرار داشت و دو نفر اصیل‌زاده در اطاق دیده می‌شدند که آرامیس و آتوس آنان را شناختند و دانستند همانها هستند که در پاسگاه نزدیک دروازه شهر دیده بودند.

یکی از آن دو نفر به نام فلامارن خوانده می‌شد و دیگری گاسپار ـ دو ـ کولین‌یی نام داشت.

این کولین‌یی ملقب به دوک دوشاتیون برادر کولین‌یی معروف بود که هفت یا هشت سال قبل از آن تاریخ در یک دوئل، در میدان رویال به قتل رسید و همه دانستند که دوئل مزبور به خاطر خانم لونگوی صورت گرفته بود.

وقتی آتوس و آرامیس وارد شدند آن دو نفر قدمی به عقب نهادند و معلوم بود که ورود آن دو نفر آنها را معذب کرده است.

هانریت وقتی آتوس و آرامیس را دید گفت: آقایان خوش آمدید زیرا می‌دانم از دوستان وفادار ما هستید ولی چاپار دولتی زودتر از شما آمده و علیاحضرت ملکه فرانسه خبرهای انگلستان را به وسیله آقایان برای ما فرستاده است.

آتوس و آرامیس نظری سریع با هم مبادله کردند زیرا دیدند که ملکه انگلستان خوشحال و بشاش است و مثل این که هیچ خبر ندارد که بر سر شوهرش چارلز چه آمده، و حوادث انگلستان چه بوده است.

ملکه خطاب به فلامارن و شاتیون گفت: خوب آقایان ... خواهش می‌کنم به صحبت خود ادامه بدهید شما می‌گفتید که شوهر مرا در انگلستان محکوم به مرگ کردند؟

شاتیون گفت: بلی خانم.

هانریت با مسرت گفت: و اظهار می‌داشتید که شوهر بزرگوار من چارلز را به طرف سیاستگاه هدایت کردند... خدایا پناه بر تو ....و این را برای خود می‌گویم نه برای شوهرم زیرا چارلز بزرگتر از آن است که از مشاهده سیاستگاه وحشت کرده باشد.

باز آتوس و آرامیس حیرت‌زده هم را نگریستند.

زیرا هانریت طوری با مسرت صحبت می‌کرد که محقق بود از وقایع انگلستان مستحضر نیست و گزارشی بر خلاف واقع به او داده‌اند.

هانریت ادامه داد: شما اظهار می‌کردید وقتی شوهرم را به طرف سیاستگاه

می‌بردند مردم شوریدند و شوهرم را نجات دادند ... خدایا چگونه از تو سپاسگذاری کنم که آقا و همسر بزرگوار من و پدر فرزندانم را نجات دادی.

دختر ملکه انگلستان با چشم‌هائی که اشک مسرت در آن می‌درخشید دست بر گردن مادر انداخت و او را بوسید.

شاتیون زیر لب و مثل کسی که شرم دارد بلند صحبت کند گفت: بلی خانم.

آتوس و آرامیس با دقت آن دو نفر را نگریستند به طوری که آن دو دریافتند ادامه توقف آنها در آنجا ضرورت ندارد یا این که ممکن است خطرناک باشد و آبروی آنها بر باد رود و دروغشان آشکار گردد.

این بود که شاتیون گفت علیاحضرتا چون نمی‌خواهیم بیش از این مصدع خاطر شریف شویم احترامات فائقه را تقدیم و استدعای صدور اجازه مرخصی می‌نمائیم.

هانریت گفت: آقایان یک لحظه تأمل نمائید.

آنگاه در حالی که نیمی از صورت او متوجه آتوس و آرامیس و نیمی دیگر به سوی آن دو نفر بود گفت: آقایان، این دو نفر آقایان کنت دولافر و شوالیه اربله که از دوستان صمیمی ما هستند هم اکنون از لندن آمده‌اند و شاهد عینی حوادث آنجا می‌باشند و می‌خواهند آنچه را دیده‌اند بگویند.

در قیافه آن دو آثار نگرانی پدیدار گردید.

هانریت گفت: بهتر این است که شما مشاهدات این دو نفر را بشنوید تا این که به اطلاع خواهرم علیاحضرت ملکه فرانسه برسانید و این مشاهدات متمم گزارشی گردد که چاپار دولتی آورده است.

سپس با همان مسرت و اعتماد خاطر خطاب به آتوس گفت: آقایان خواهش می‌کنم آنچه دیده‌اید بگوئید و از ذکر جزئیات صرف‌نظر نکنید و بدانید که حوادث جزئی، مربوط به شوهرم برای من خیلی دارای اهمیت است و لو این حوادث ناگوار باشد!

زیرا عمده این بود که شوهرم سالم و زنده بماند و خداوند را سپاسگذارم که او به سلامت به سر می‌برد.

رنگ از روی آتوس پرید و دست را به طرف قلب خود برد.

این حرکت و پریدگی رنگ آتوس از چشم‌های ملکه انگلستان پنهان نماند.

آنگاه گفت آقای کنت چرا صحبت نمی‌کنید؟ برای چه شرح وقایع را بیان نمی‌نمائید.

آتوس در حالی که دست را روی قلب نهاده بود و قطرات عرق در شقیقه‌هایش می‌درخشید گفت:

خانم تا وقتی که این آقایان که شرفیاب هستند تصدیق نکنند که شاید اشتباه کرده‌اند من نمی‌توانم مشاهدات خودمان را در انگلستان به عرض برسانم.

هانریت وقتی این سخن را شنید بی‌اختیار ندائی برآورد و گفت: اوه ... آیا آنها اشتباه کرده‌اند ... خدایا... پناه بر تو .... مگر چه اتفاقی افتاده است؟

فلامارن خطاب به آتوس گفت: آقا متوجه باشید چه می‌گوئید.

آتوس گفت: من گفتم شاید شما اشتباه کرده‌اید.

فلامارن گفت اگر ما اشتباه کرده‌ایم فقط حامل پیامی از طرف علیاحضرت ملکه فرانسه هستیم.

به عبارت دیگر شما با این گفته نسبت به علیاحضرت ملکه فرانسه اسائه ادب می‌نمائید و به معظم‌لها نسبت اشتباه می‌دهید.

آتوس چشمهای پاک و صاف خود را به صورت فلامارن دوخت و گفت: آیا شما این پیام را از طرف علیاحضرت ملکه فرانسه آورده‌اید.

فلامارن سر را به زیر انداخت و گفت: بلی و پنداری می‌ترسید با سر افراشته جوابی روشن بدهد.

آرامیس گفت: من طوری دیگر تصور می‌کنم و عقیده دارم که شما این پیام را از طرف شخصی می‌آورید که با شما وارد پاریس شد و آن شخص مرتکب اشباه شده است زیرا وقتی که ما وارد شهر شدیم، دیدیم که در پاسگاه نزدیک دروازه شما سه نفر هستید.

شاتیون و فلامارن از این حرف تکان خوردند.

هانریت خطاب به آتوس گفت:

کنت خواهش می‌کنم توضیح بدهید که جریان حوادث را با چه کیفیت مشاهده کردید ... و چرا رنگ از صورت شما پریده و به چه مناسبت دست شما می‌لرزد ... خدایا ترحم کن .... من نمی‌دانم چه بدبختی جدید در انتظار ماست.

دختر ملکه انگلستان بر کف اطاق نزدیک مادرش زانو زد و گفت خدایا به ما رحم کن زیرا من احساس می‌کنم که واقعه‌ای غیرمترقبه اتفاق افتاده است.

شاتیون خطاب به آتوس گفت: آقا متوجه باشید که اگر شما حامل یک خبر بد هستید، نباید این خبر به عرض علیاحضرت برسد و عمل شما در خور نکوهش می‌باشد.

آرامیس به او نزدیک شد و در حالی که لب را می‌جوید و برق از چشمهای او می‌درخشید گفت: آقا به شما نمی‌رسد که به شخصی مثل کنت‌دولافر درس رسوم و آداب بیاموزید.

او خود می‌داند چه باید بکند و بگوید.

در حالی که آرامیس با شاتیون مشغول صحبت بود آتوس که رنگ بر رخسار نداشت و دستهایش می‌لرزید به هانریت نزدیک گردید و گفت:

خانم، امیدوارم خداوند تبارک و تعالی به شما قدرت و شکیبائی فراوان مرحمت کند. بزرگان با برخورداری از شکیبائی و حزم بیش از سایر افراد و بهتر از کسانی چون ما می‌توانند وقایع ناگوار روزگار را تحمل نمایند.

افرادی چون ما در قبال کوچکترین واقعه ناگوار درمانده می‌شویم ولی بزرگان و اطرافیان آنها آنقدر طاقت و تحمل دارند که بتوانند سخت‌ترین حوادث را بدون بی‌تابی ببینند و یا بشنوند یا بر خودشان وارد بیاید و در همه حال، متانت را حفظ می‌نمایند.

بنابراین من هنگام آمدن به حضور مبارک شما نمی‌توانم مانند رفتن نزد یک زن عادی رفتار نمایم و در نتیجه اینک به عرض می‌رسانم ای خانم با عظمت که خداوند برای مصلحتی بزرگ که بر من مجهول است شما را دچار انواع فجایع کرده و مصائب بسیار را تحمل فرموده‌اید این است نتیجه مأموریتی که شما به ما محول فرموده بودید.

وقتی آتوس تکلم می‌کرد آنقدر کلامش موثر بود که حتی آرامیس که مدت یک عمر آتوس را می‌شناخت از هیجان می‌لرزید.

سپس آتوس زانو بر زمین زد و از جیب بغل یک جعبه بیرون آورد و گشود و به هانریت عرضه داشت.

در آن جعبه دو گوهر دیده می‌شد یکی نشان مرصع چارلز و دیگری انگشتری ازدواج او که چارلز هر دو را به آرامیس داده بود تا اینکه در فرانسه به زوجه‌اش تسلیم کند.

هانریت دست دراز کرد و انگشتری را از درون جعبه برداشت. وی لحظه‌ای آن را نگریست و بعد انگشتر را به لب برد و بوسید و بدون این که آه بکشد یا ناله کند به حال اغماء در آغوش دخترش افتاد و دختر که مادر را در حال ضعف دید جیغ زد و چند زن که ندیمه و خدمتکار بودند دویدند و خود را به هانریت رسانیدند.

آتوس که همچنان زانو بر زمین زده بود از جابرخاست.

آن دو نفر در آن حال طوری آتوس را با شکوه دیدند که بی‌اراده قدم به عقب گذاشتند و راه گشودند که وی بگذرد.

ولی آتوس برای این که دختر ملکه و ندیمه‌ها و خدمتکاران او و آن دو نفر بشنوند گفت: من که کنت دولافر هستم به خدای لایزال سوگند یاد می‌کنم که آنچه در حیز توانائی بشر بود انجام دادیم که چارلز اول پادشاه انگلستان را نجات دهیم اما تقدیر، طوری دیگر می‌خواست و اینک آقای شوالیه اربله وظیفه ما انجام یافت بیائید برویم.

آرامیس گفت: کنت عزیز هنوز موقع رفتن نشده است.

آتوس پرسید: برای چه؟

آرامیس گفت: برای این که فعلاً باید قدری با این آقایان صحبت کنیم و روی به طرف آنها نمود و گفت: خواهش می‌کنم در صورتی که ممکن است از اطاق خارج شوید.

زیرا باید با شما صحبتی بکنم که در حضور علیا حضرت ملکه انگلستان نمی‌توان آن صحبت را کرد.

شاتیون سرفرود آورد.

آتوس و آرامیس بدواً از عمارت لوور خارج شدند و بعد از آنها شاتیون و فلامارن از آنجا خارج گردیدند.

آنها بدون یک کلمه حرف از اطاق‌های انتظار و سرسرا گذشتند تا این که به باغ رسیدند و در آنجا آرامیس توقف کرد و خطاب به دوک دوشاتیون گفت: آقا چند دقیقه قبل شما در حضور علیاحضرت ملکه انگلستان رفتاری با ما کردید که برگزیده نبود بخصوص آن که رفتار مزبور از ناحیه کسانی به عمل می‌آمد که حامل خبری دروغ بودند و بر اثر آن خبر ملکهٔ انگلستان فریب می‌خورد.

شاتیون صدا را بلند کرد و گفت: آیا ما را دروغگو می‌خوانید؟

آرامیس جواب داد: به شما گفتم که شما حامل خبری دروغ بودید و اگر نشان بدهید که رفیق سوم شما چه شد و کجا رفت می‌توان دریافت که این خبر دروغ را که به شما ابلاغ کرد تا این که به ملکه انگلستان برسانید.

شاتیون مضطرب شد و پرسید: با رفیق سوم ما چه کار دارید؟

آرامیس گفت: کار من با او کاری بخصوص نیست و فقط می‌خواهم بگویم که این مرد در تغییر لباس و قیافه مهارت دارد و ممکن است که گاهی ماسک مازارن را بر صورت بزند و خود را به جای او جلوه دهد.

از این صریح‌تر نمی‌شد با رعایت نزاکتی که مرسوم آن زمان بود حرف زد.

لذا آن دو نفر نظری به هم انداختند و گفتند: گویا شما قصد دارید که ما را تحریک به دوئل نمائید.

آرامیس گفت: اگر این طور باشد آیا شما با دوئل موافق نیستید.

آتوس خود را در وسط صحبت انداخت و گفت:

شوالیه .... شوالیه .... قدری توجه کنید و به یاد بیاورید که ما کارهای دیگر نیز داریم.

آرامیس با قدری اوقات تلخی گفت: کنت بگذارید که من کار خود را تمام کنم مگر نمی‌دانید که من هیچ کاری را ناتمام نمی‌گذارم.

شاتیون گفت: بسیار خوب... کار خود را تمام نمائید.

آرامیس گفت: آقایان شاید اگر دیگری به جای ما بود شما را در این شهر توقیف می‌کرد چون شما از طرفداران مازارن هستید و درا ین شهر همه با شما دشمن می‌باشند و با کمال میل شما را توقیف می‌کنند.

شاتیون گفت: آیا قصد دارید که ما را توقیف کنید؟

آرامیس گفت: نه.... شما متوجه حرف من نشدید و من گفتم اگر دیگری به جای ما بود شاید این کار را می‌کرد.

ولی چون ما اهل این گونه کارها نیستیم راه‌حلی دیگر به شما پیشنهاد می‌کنیم و آن این که شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورید و در اینجا که مکانی خلوت است مدت چند دقیقه شمشیرهای ما متقاطع شود.

شاتیون گفت: بسیار خوب آقا ... من موافق هستم.

فلامارن بانگ برآورد آقایان صبر کنید ... صبر کنید... چون پیشنهاد شما با این که جالب توجه می‌باشد ولی در این ساعت قابل عمل کردن نیست.

آرامیس گفت: آقایان برای چه عملی نیست؟

این گفته طوری با لحن تمسخر ایراد شد که شاتیون از فرط غضب لرزید و به رفیق خود گفت: آیا می‌شنوید چه می‌گویند؟ اگر من فوراً پیشنهاد او را نپذیرم لطمه‌ای بزرگ بر نام و حیثیت من وارد می‌آید.

آرامیس گفت: من نیز این عقیده را دارم.

فلامارن گفت: آقای دوک من اگر اکنون توضیح بدهم یقین دارم که آقایان توضیح مرا خواهند پذیرفت.

آرامیس مانند کسی که قبلاً می‌داند که حریف قصد دارد عذر بتراشد و دفع‌الوقت کند سر را تکان داد.

یک مرتبه دیگر غضب بر شاتیون مستولی شد و دست به قبضه شمشیر برد و باز فلامارن جلوی او را گرفت و گفت:

دوک شما فراموش کرده‌اید که فردا مأموریتی مهم به شما واگذار گردیده و شما می‌بایست که بر حسب دستور ملکه و با تصویب شاهزاده کنده این مأموریت را به انجام برسانید.

آرامیس که این حرف را شنید گفت: بسیار خوب حال که شما می‌بایست تا فردا از پیکار خود داری کنید ما پس فردا مبارزه خواهیم کرد.

شاتیون گفت: صبر کردن تا پس فردا کاری است دشوار آرامیس گفت من به شما نگفتم که تا پس فردا صبر کنید بلکه شما خود این پیشنهاد را به من کردید و می‌گوئید فردا کار دارید.

لذا به جای امشب پس فردا مبارزه خواهیم کرد و شاید فردا فرصتی به دست بیاید که در جای دیگری یعنی در میدان جنگ با هم مبارزه نمائیم یا این که میعاد دوئل را برای فردا می‌گذاریم.

شاتیون گفت: راست می‌گوئید و آیا شما حاضرید که فردا در میعاد حاضر شوید.

آرامیس گفت: برای ملاقات با شما من تا آن طرف دنیا نیز خواهم رفت.

شاتیون گفت: بنابراین میعاد من و شما نزدیک دروازه شارنتون و موقع ملاقات فردا....

آرامیس گفت: بسیار خوب آقا من فرداکنار دروازه شارنتون حاضر خواهم شد. اینک بروید و به کاردینال مازارن ملحق شوید مشروط بر این که به او نگوئید که ما در این شهر هستیم و من ترجیح می‌دهم که شما به شرافت خود سوگند یاد نمائید که این مسئله را بدو نخواهید گفت.

شاتیون گفت: آقا، مثل این که شما شرایطی را به ما تحمیل می‌کنید؟

آرامیس گفت: این یک شرط منطقی و عقلائی است و من از شما می‌خواهم سوگند یاد نمائید که مازارن را از مراجعت ما به پاریس مطلع نکنید.

شاتیون گفت: رسم است کسانی که فاتح می‌شوند شرائطی را بر مغلوب تحمیل می‌نمایند و شما هنوز فاتح نشده‌اید.

آرامیس گفت: پس فوراً شمشیر از غلاف بیرون می‌آوریم تا معلوم شود که فاتح، و که مغلوب می‌شود.

فلامارن و شاتیون پس از این حرف نظری با هم مبادله کردند و از دیدگان شاتیون از شدت غضب برق می‌جست.

چون آرامیس با لحن زننده‌ای که خاص او بود صحبت می‌نمود و این گونه تکلم هر کس راکه مخاطب آرامیس بود به خشم در می‌آورد.

اما فلامارن قدری آهسته با دوک صحبت نمود و او را از مبارزهٔ فوری منصرف کرد و شاتیون گفت: بسیار خوب آقا من و رفیقم، به شما قول شرف می‌دهیم که به کاردینال نگوئیم که شما را در این شهر دیده‌ایم ولی آیا فرداکنار دروازه شارنتون حاضر خواهید شد یا نه؟

آرامیس گفت: مطمئن باشید که ما را در آنجا خواهید یافت.

سپس چهار اصیل‌زاده مقابل هم سر فرود آوردند و اول دوک و فلامارن از کاخ لوور خارج شدند و بعد از آنها آتوس و آرامیس خارج گردیدند.

آتوس پس از این که از لوور خارج شد گفت: آرامیس من از خشم امشب شما حیرت کردم.

آرامیس پرسید: چرا؟

آتوس گفت: برای این که نفهمیدم چرا خشمگین شدید زیرا این دو نفر نسبت به ما کاری نکرده بودند ... گرچه آنها یک خبر دروغ به ملکه انگلستان گزارش دادند ولی این موضوع به ما مربوط نبود و نیست.

آرامیس گفت: از این قرار شما متوجه این دو نبودید؟

آتوس گفت: در چه موقع؟

آرامیس گفت: وقتی که شما می‌گفتید که ما حداعلای مساعی خویش را در انگلستان به‌کار برده‌ایم که چارلز را نجات بدهیم این دو نفر ما را با اشارات مسخره کردند.

آتوس گفت: آه .... من هیچ متوجه این موضوع نبودم.

آرامیس گفت: برای این که آنها را نمی‌دیدید و روی شما به طرف دیگر بود ولی من چشم از آنها برنمی‌داشتم.

از دو حال خارج نیست یا این دو نفر حرف شما را باور کردند و با این وصف ما را مسخره نمودند یا خیر.

در صورتی که حرف شما را باور کردند و شروع به تمسخر نمودند توهینی بزرگ به ما کرده‌اند که مستوجب مجازات است و هرگاه باور نکردند باز نسبت به ما اهانت شده زیرا دلیل بر این می‌باشد که ما را دروغگو می‌دانند.

آتوس گفت: اگر این طور است پیشنهاد دوئل شما منطقی می‌باشد.

آرامیس گفت: وقتی آنها قبول پیشنهاد مرا موکول به فردا نمودند من خوشوقت شدم.

آتوس پرسید: برای چه؟

آرامیس گفت: برای این که امشب کاری واجب در پیش داریم.

آتوس گفت: این کار واجب چیست؟

آرامیس جواب داد کارمان این است که مازارن را در این شهر توقیف کنیم.

آتوس از روی کراهت لبها را جمع کرد و گره بر ابروان انداخت و گفت: آرامیس عزیز من این کار را تصویب نمی‌نمایم.

آرامیس گفت: چرا.

آتوس گفت: برای این که شبیه به خدعه و خیانت می‌باشد.

آرامیس گفت: آتوس عزیز اگر شما فرمانده یک ارتش بودید یک ژنرال عجیب بشمار می‌آمدید زیرا موافقت نمی‌کردید هنگام شب به خصم حمله نمایند و در موقع روز هم بدواً او را از ساعت و امتداد حمله خود آگاه می‌نمودید و حال آن‌که در جنگ یکی از عوامل بزرگ پیروزی، غافل‌گیری است.

آتوس گفت: آرامیس عزیز طبیعت انسان قابل تغییر نیست و شخص هر طور که تربیت شده و به بار آمده همان‌طور عمل می‌کند.

دیگر این که ما یک نوع تعهد وجدانی به گردن داریم.

آرامیس با حیرت گفت: کدام تعهد را می‌گوئید.

آتوس گفت: مگر فراموش کرده‌اید که شما این دو نفر را واداشتید که به شرافت خود سوگند یاد نمایند که به مازارن نگویند که ما در این شهر هستیم.

آرامیس گفت: این موضوع را فراموش نکرده‌ام.

آتوس گفت: وقتی شما از این دو نفر قول شرف گرفتید که بروز ندهند که ما در اینجا هستیم به طور ضمنی و وجدانی خود ما را نیز متعهد کرده‌اید که نگوئیم مازارن در این شهر است.

آرامیس گفت: من هیچ نوع تعهد نکرده‌ام و وجدان من کاملاً آسوده است... و بیائید برویم و وسائل دستگیری مازارن را فراهم نمائیم.

آتوس پرسید: کجا برویم.

آرامیس گفت: اول نزد دوک دو بوفور یا به منزل بویون می‌رویم و چگونگی واقعه را برای آنها نقل می‌نمائیم.

آتوس گفت: من عقیده دارم که بدواً می‌بایست به منزل اسقف پاریس برویم.

آرامیس پرسید: چرا او را ملاقات کنیم؟

آتوس گفت: برای این که اسقف پاریس مردی است تحصیلکرده و دانشمند و واقف به مسائل روحی و می‌تواند برای ما تشریح کند که آیا عمل ما منطبق با اصول شرافت و وجدان هست یا نه؟

آرامیس گفت: من از این می‌ترسم که این مرد وقتی به راز ما پی برد زمام کارها را خود به دست بگیرد و برای ما مزیت و افتخاری باقی نماند.

آتوس سکوت نمود.

بالاخره قرار شد چون منزل بویون نزدیکتر بود بدواً به منزل او بروند و موضوع را با وی در بین بگذارند.

در تمام این گفت و گو شنود آتوس چیزی در دل داشت که نمی‌خواست بگوید تا این که عاقبت گفت: من از شما یک درخواست دارم.

آرامیس گفت: درخواست شما چه می‌باشد؟

آتوس گفت: راه ما طوری است که برای وصول به منزل بویون می‌توانیم به مهمانخانه گران‌شارلمانی برویم و من در آنجا رول را ببینم و ببوسم.

آرامیس با شعف جواب داد من هم با شما می‌آیم زیرا به اندازه شما آرزومند بوسیدن رول هستم.

این بود که آن دو، سوار قایق شدند و خود را به هال رسانیدند و دیدند که نوکران آنها در هال دهانه اسب‌هایشان را به دست گرفته‌اند.

سپس چهار نفری عازم مهمانخانه مزبور گردیدند و وقتی به درب مهمانخانه رسیدند دل در بر آتوس می‌طپید.

اما بدو گفتند که رول در آنجا نیست و همان روز از طرف شاهزاده کنده امریه‌ای به او رسیده و وی را احضار کرده‌اند.

رول بعد از دریافت امریه به اتفاق نوکر خویش اولیون سوار گردید و به نقطه‌ای که باید برود عزیمت نموده است.

۱۳۱

مناطق نظامی

طبق برنامه‌ای که دوستان تدوین کرده بودند پس ازا ین که از مهمانخانه گران‌شارلمانی خارج شدند راه منزل دوک دوبویون را پیش گرفتند.

با این که شب و هوا تاریک و موقع استراحت سکنه شهر بود از شهر پاریس صداهائی برمی‌خاست که نشان می‌داد که یک شهر جنگی می‌باشد.

در هر یک صد قدم یا کمتر آتوس و آرامیس در نقاطی که آب نبود با سنگر مواجه می‌گردیدند یا این که می‌دیدند عده‌ای در ظلمت شب با حرارت مشغول حفر سنگر هستند.

در نقاطی که آب وجود داشت از یک طرف به طرف دیگر خیابان زنجیر کشیده بودند و هر چه میل و تخته و تیر به دست می‌آوردند جلوی زنجیر می‌نهادند تا این که جان پناه بوجود آورند.

در چهار راه‌ها و در بعضی از خیابانهای خشک سربازان چریک محلی مانند میدان جنگ خیمه زده، آتش افروخته، در چادرها به سر می‌بردند و چاتمه‌های تفنگ آنها مقابل خیمه‌ها دیده می‌شد دهها نوع صدا از اطراف شهر به‌گوش آتوس و آرامیس می‌رسید.

گاه همهمه عده‌ای کثیر را می‌شنیدند و زمانی فریاد شب‌گردها و قراول‌ها که یکدیگر را فرامی‌خواندند به‌گوششان می‌رسید.

علاوه بر قراول‌های ثابت و اردوگاههای کوچک در خیابانها و میدان‌ها دسته‌های پیاده و سوار نیز در خیابانها در حرکت بودند.

این دسته‌ها به هر نقطه که می‌رسیدند هیجانی بوجود می‌آوردند زیرا همه اطرافشان را می‌گرفتند تا از اخبار یا دستورهای جدید مستحضر شوند.

سکنه شهر در خانه‌های خود نیز مانند سربازان در خیابان‌ها نمی‌توانستند بخوابند برای این که نمی‌دانستند فردا چه خواهد شد.

در بسیاری از نقاط آتوس و آرامیس می‌دیدند که سکنه خانه‌ها کنار پنجره‌های منازل ایستاده با سربازان در خیابان‌ها مشغول گفت‌وشنود هستند.

تمام صحبت‌ها بر محور جنگ آینده دور می‌زد و هر کس می‌خواست بداند که شهر پاریس اگر محاصره شود چه اندازه ایستادگی خواهد کرد و مسئله خواربار آیا تولید اشکال خواهد نمود یا نه؟

آتوس و آرامیس وقتی وارد مناطق مستحکم و نظامی شهر شدند در قدم‌های اول با نگهبانان برخورد کردند و آنها جلوی آن دو را گرفتند و اسم شب خواستند.

آرامیس و آتوس فراموش کرده بودند اسم شب را از پلانشه بپرسند یا این که در آن ساعت، هنوز اسم شب وضع نشده و به پلانشه نرسیده بود.

لذا نتوانستند اسم شب را بگویند و اظهار کردند که از دوستان صمیمی دوک دو بوبون هستند و به منزل او می‌روند تا این که یک خبر نظامی مهم را به اطلاع وی برسانند.

نگهبانان به احترام بوبون این توضیح را پذیرفتند ولی یک راهنما به آن دو دادند که آنها را به طرف خانه بوبون هدایت کند.

ظاهر امر، نشان می‌داد که منظور نگهبان تسهیل کار آن دو می‌باشد.

ولی در عمل می‌خواستند که آنها را تحت نظر داشته باشند.

راهنما به جای این که جلو برود، در عقب آتوس و آرامیس حرکت می‌کرد و تصنیفی می‌خواند که یکی از ابیات آن چنین بود: (آقای بوبون مردی شجاع است ـ اما بیماری روماتیسم او را ناراحت کرده است).

در آن روزها از این گونه تصنیفها زیاد در پاریس رواج می‌یافت و برای هر یک از سران نهضت فلاخن یک تصنیف یا شعر می‌سرودند.

در نزدیکی عمارت مسکونی دوک دو بویون آرامیس و آتوس به سه نفر سوار برخوردند.

این سه نفر نه راهنما داشتند و نه اسکورت و به هر نگهبان که می‌رسیدند اسم شب را می‌گفتند ورد می‌شدند.

مشاهده آنها حس کنجکاوی آتوس و آرامیس را خیلی تحریک کرد به طوری که آرامیس ایستاد و چون راهنما عقب بود و صدای وی را نمی‌شنید گفت: آتوس آیا این سه نفر را می‌بینی.

آتوس گفت: بلی.

آرامیس گفت: آیا مشاهده می‌کنی با چه سهولت از موانع می‌گذرند؟

آتوس گفت: بلی.

آرامیس گفت: آیا می‌توانی آنها را بشناسی؟

آتوس گفت: اگر اشتباه نکنم اینها همان سه نفر هستند که در پاسگاه نزدیک دروازه آنان را دیدیم.

آرامیس گفت: من فلامارن را خوب شناختم.

آتوس گفت: من هم شاتیون را می‌شناسم.

آرامیس گفت: نفر سوم که بالاپوش خرمائی دارد بدون تردید کاردینال مازارن است.

آتوس بعد از قدری سکوت گفت: شاید درست بگوئید.

آرامیس گفت: چیزی که باعث حیرت من شده این که چگونه مازارن جرأت می‌کند در شهری این چنین و در شبی چون امشب در مجاورت منزل بویون حرکت نماید.

آتوس تبسمی کرد و جواب نداد.

راهنما خود را به آن دو رسانید و گفت: آقایان منزل آقای دوک دو بویون که می‌خواستید اینجا است.

آتوس و آرامیس به طرف منزل رفتند و دیدند که یک نگهبان کنار خانه است.

وقتی در زدند و درب خانه باز شد مشاهده نمودند که یک دسته نگهبان هم در حیاط می‌باشند.

وجود نگهبانها در منزل بویون امری عادی بشمار می‌آمد زیرا وی یکی از معاونین شاهزاده کونتی محسوب می‌گردید و معاون فرمانده کل قوای پاریس بشمار می‌آمد.

به طوری که در تصنیف سروده بودند آقای بویون از روماتیسم می‌نالید و نمی‌توانست سوار اسب شود اما با وجود ناراحت بودن از مرض مزبور فوراً کنت دولافر و شوالیه اربله را پذیرفت.

وقتی این دو وارد اطاق شدند دیدند که بویون روی تختخواب است.

اطراف اطاق، انواع اسلحه مانند شمشیر و نیزه و طپانچه و تفنگ و زوبین و شش پر را به دیوارها نصب کرده بودند و هر که اسلحه مزبور را می‌دید می‌فهمید که اگر بیماری روماتیسم قدری به بویون امان بدهد وی خواهد توانست که خیلی دشمنان پارلمان پاریس را در فشار بگذارد.

وقتی بویون آن دو نفر را دید حرکتی کرد که از روی بستر برخیزد و گفت: اگر بدانید آقایان چقدر من نسبت به شما رشک می‌برم.

آرامیس گفت: عالیجناب برای چه نسبت به ما رشک می‌برید؟

بویون گفت: برای این که شما سالم هستید و می‌توانید بروید و بیائید و سوار بر اسب شوید و به ملت خدمت نمائید.

در صورتی که این مرض ملعون مرا به تخت خواب میخکوب کرده قدرت حرکت ندارم.

آه ... مرده شوی این روماتیسم را ببرد... بدتر از این مرض هیچ بیماری وجود ندارد.

آتوس گفت: عالیجناب ما از انگلستان می‌آئیم و اولین کاری که بعد از ورود به پاریس کردیم این است که اینجا، خدمت شما برسیم و از حال شما بپرسیم.

بویون گفت: آقایان از صمیم قلب متشکرم و حال من به‌طوری که ملاحظه می‌نمائید خیلی بد است.

آیا از چارلز خبری دارید! ... شنیده‌ام که خوشبختانه حال او خوب می‌باشد.

آتوس گفت: عالیجناب ... برعکس، حال چارلز خیلی بد است چون زندگی را به درود گفت. بویون گفت: چطور؟ ... چه می‌گوئید!

آتوس جواب داد: چارلز در انگلستان روی سیاستگاه زندگی را بدرود گفت!

بویون دو دست را به طرف آسمان بلند کرد گفت: پناه بر خدا. آیا روی سیاستگاه او را به قتل رسانیدند.

آتوس گفت: بلی عالیجناب و ما خود شاهد مرگ او بودیم و مشاهده کردیم که سر او را از پیکر او جدا نمودند.

بویون که بیش از پیش حیرت کرد و گفت: پس فلامارن خبری برخلاف واقع به ما می‌داد.

آتوس گفت: فلامارن به شما گفت که چارلز زنده و سالم است.

ـ بلی.

ـ مطمئن باشید که گزارشی برخلاف حقیقت عرض کرده است. بویون گفت: اندکی قبل از این که شما وارد شوید فلامارن از اینجا رفت.

آتوس گفت: آیا وی با دو نفر همراه نبود.

بویون از این حرف مشوش شد و پرسید: مگر شما آنها را دیدید؟

آتوس گفت: عالیجناب ما فقط در خیابان آنها را مشاهده کردیم.

بویون مثل این که از این حرف اطمینان خاطر حاصل کرد و باز نالید و گفت: مرده‌شوی این بیماری روماتیسم را ببرد که مرا مبدل به یک مجسمه بیجان کرده است.

آتوس گفت: عالیجناب، وقتی من می‌بینم که شما با ابتلای بدین بیماری این‌طور در راه ملت جانفشانی می‌کنید و حاضرید که در رأس ارتش قرار بگیرید نمی‌توانم از ابراز قدردانی خودداری کنم.

چه خوب بود که همه سکنه پاریس اینجا حضور می‌داشتند و می‌دیدند شما برای خدمت به خلق چقدر فداکار هستید.

بویون گفت: آقایان انسان تا وقتی که زنده است باید خدمتکار خلق باشد و خود شما مثال برجسته این خدمتگذاری هستید.

آتوس سرفرود آورد.

بویون گفت: چون اگر شما نبودید دوک دو بوفور نجات نمی‌یافت و بر اثر فداکاری شما کنت عزیز، و آقای شوالیه اربله، دوک دو بوفور از زندان خلاص شد.

خوشبختانه شما سالم هستید و می‌توانید به خدمتگذاری خویش نسبت به خلق

ادامه بدهید ولی این روماتیسم ملعون مرا به‌کلی از کار انداخته است.

من مغز و قلب و کبد و کلیه خود را سالم می‌بینم ولی روماتیسم مانع از این می‌شود که بتوانم برخیزم و آن طور که خود می‌خواهم، خدمت کنم.

و به مناسبت این مرض می‌اندیشم که هرگاه ملکه فرانسه و اعلیحضرت لوئی چهاردهم درخواست‌های مرا می‌پذیرفتند من می‌توانستم به املاک خویش بروم و بقیه عمر را در آنجا بگذرانم.

توقعاتی که من دارم کوچک است زیرا فقط خواهان یک مستمری هستم که می‌بایست در دوره کاردینال مرحوم به من بدهند.

علاوه بر این انتظار دارم که حکومت منطقه سدان را به ضمیمه هشت سال درآمد عقب افتاده آن که به من نرسیده مسترد بدارند.

و هرگاه این دو حق من اداگردد و عنوان شاهزاده را برای خانواده‌ام به رسمیت بشناسند، و برادرم تورن را فرمانده سپاه بکنند چون به طوری که می‌دانید وی فرمانده سپاه بود من فوراً از این شهر به املاک خود می‌روم و پارلمان و آن‌دوطریش را به جای خود می‌گذارم که هر طور می‌توانند اختلافات خود را حل کنند.

آتوس گفت: عالیجناب این، یک کار عاقلانه است.

بویون گفت: آیا واقعاً عقیده شما همین می‌باشد؟

ـ بلی عالیجناب

شما چطور .... آقای شوالیه اربله .... آیا با این نظریه موافق هستید؟

ـ بلی عالیجناب

ـ وقتی کسانی مانند آقای کنت دولافر و شما آقای شوالیه اربله این راه حل را تصویب نمائید بر من فرض است که در صورت موافقت دربار فرانسه این راه‌حل را بپذیرم.

از شما چه پنهان که اخیراً از طرف دربار فرانسه پیشنهادهائی در این خصوص به من می‌شود که من در گذشته نمی‌پذیرفتم اما چون می‌بینم که شما دو نفر با این نظریه موافق هستید آنها را خواهم پذیرفت.

چون وقتی که این بیماری مانع از خدمتگزاری من به خلق شود همان بهتر که با قبول پیشنهادهای دربار به املاک خود بروم و آقای شاتیون هم آمده بود که نظریه

دربار را به من ابلاغ نماید.

آرامیس گفت: عالیجناب نظریه دربار فرانسه را بپذیرید و به املاک خود تشریف ببرید و خویش را از زحمت برهانید.

بویون آهی کشید و گفت: راست می‌گوئید و من تقریباً پشیمان هستم که چرا هم امشب پیشنهادهائی راکه به وسیله شاتیون به من می‌شد نپذیرفتم.

آرامیس گفت: آه... آیا پیشنهادهای دربار را قبول نکرده‌اید؟

بویون گفت: نه ... امشب قبول نکردم ولی فردا یک مرتبه دیگر کمیسیونی راجع بدین موضوع تشکیل خواهد شد و من خواهم توانست آن پیشنهادها را بپذیرم.

آتوس و آرامیس سرفرود آوردند و آماده دریافت اجازهٔ مرخصی شدند.

دوک دو بویون گفت:

ـ آقایان بروید ... بروید و استراحت کنید ... زیرا کسی که از انگلستان آمده به طور قطع خسته است اما من دلم برای این چارلز بیچاره خیلی سوخت.

آتوس گفت: عالیجناب او با شهامت و مردانگی جان سپرد.

دوک جواب داد:

معهذا سرنوشت وی در خور تأثر می‌باشد و باید قبول کرد که خود او هم درقضایا تقصیر داشت وگرنه این واقعه برایش پیش نمی‌آمد.

آتوس خواست جوابی بدهد و بگوید که چارلز تقصیری نداشته ولی آرامیس با یک نگاه او را ساکت کرد.

بویون گفت: چیزی که موجب تسلی می‌باشد این است که در این قضیه فرانسه آنچه توانست برای نجات چارلز کرد و نمی‌توانند در آینده فرانسه را متهم به قصور نمایند.

آرامیس گفت: عالیجناب در این قسمت تردیدی وجود ندارد و ما خود شاهد بودیم که چگونه مازارن برای نجات چارلز جدوجهد می‌کرد.

فقط آنهائی که با لحن کلام آرامیس آشنا بودند می‌فهمیدند که وی جمله مربوط به جدوجهد مازارن را با مسخره اداکرد.

زیرا مازارن کوچک‌ترین قدم برای نجات چارلز برنداشت و بر عکس می‌خواست جهت محو او به کرومول کمک کند.

بویون گفت:

خوشوقتم که می‌بینم شخصی مثل آقای شوالیه اربله از مازارن تمجید می‌نماید زیرا واقعاً مازارن آدمی خوب است و اگر خارجی نبود فرانسویها مثل جان شیرین او را دوست می‌داشتند.

آتوس و آرامیس نظری سریع به هم انداختند و سکوت کردند. بویون از درد روماتیسم نالیدن گرفت و در وسط ناله او آرامیس و آتوس خارج شدند و تا وقتی که در عمارت بودند صدای ناله او را می‌شنیدند.

وقتی از عمارت خارج گردیدند آرامیس گفت: آتوس عزیز حال بگوئید که نظریه شما راجع به این مرد چیست؟

آتوس گفت: آیا بویون را می‌گوئید؟

آرامیس گفت: بلی

آتوس گفت: نظریه من نسبت به این مرد همان است که اینک در تصنیف‌ها می‌سرایند و می‌گویند که این بیچاره از مرض روماتیسم خیلی رنج می‌برد.

آرامیس گفت: به همین جهت من در خصوص موضوع ملاقات خودمان یک کلمه با وی صحبت نکردم.

آتوس گفت: کاری خوب کردید زیرا کسی که این طور مریض و نالان است خاصیت ندارد طرف مشورت قرار بگیرد حال به منزل دوک دوبوفور برویم.

منزل دوک دو بوفور از لحاظ دارا بودن نگهبان و چاتمهٔ تفنگ و نیزه‌دار هیچ چیز کم از منزل بویون نداشت.

در حیاط هم چند اسب زین کرده انتظار کسانی را می‌کشید که بخواهند ناگهان به مسافرت بروند.

وقتی آتوس و آرامیس خواستند وارد منزل شوند دو نفر از حیاط خارج می‌گردیدند به طوری که آن دو سوار خود را ناچار دیدند قدری عقب بروند تا آتوس و آرامیس وارد شوند.

آرامیس که هر دو را شناخت و دانست که شاتیون و فلامارن می‌باشند گفت: آقایان به نظرم امشب تقدیر خواسته که ما به دفعات یکدیگر را ملاقات نمائیم.

شاتیون گفت: همین‌طور است.

آرامیس گفت: و حال که بدون اراده هنگام شب یکدیگر را ملاقات می‌کنیم حیف است که فردا هم را نبینیم.

شاتیون گفت: آقا از این حیث خاطر آسوده دارید زیرا وقتی ما در تاریکی شب، بدون قصد ملاقات، یکدیگر را می‌یابیم به طور حتم در روشنائی روز با قصد قبلی هم را پیدا خواهیم کرد.

آن دو سوار رفتند و آتوس و آرامیس از اسب پیاده شدند و قدم بر زمین نهادند و عنان اسب‌ها را به دست نوکران دادند.

به محض این که دو دوست از اسب پیاده شدند مردی که دارای فانوس بود به آنها نزدیک شد.

دو دوست بدواً از نزدیک شدن آن مرد ظنین شدند و دست‌هایشان به طرف قبضه شمشیر رفت.

ولی آن مرد نیت سوء نداشت و با فانوس خود قدری آن دو را نگریست.

بعد بانگی از شادی برآورد و گفت: آه ... آقای کنت دولافر .... آقای شوالیه اربله ... این شما هستید؟ من تصور نمی‌کردم که در پاریس شما را پیدا نمایم.

دوستان دوگانه هم از مشاهده آن مرد حیرت کردند و او را شناختند و دانستند که روشفور می‌باشد.

آنگاه به اختصار شرح مراجعت خود را بیان کردند و گفتند که وارد پاریس شده‌اند تا این که قدری کار به دست مازارن بدهند.

روشفور خندید.

آتوس گفت: آیا شما کماکان از ما هستید یا نه؟

روشفور گفت: مثل همیشه با شما هم عقیده می‌باشم. آتوس گفت: دوک دو بوفور چطور؟

روشفور جواب داد که دوک خیلی نسبت به کاردینال خشم دارد ولی این روزها نمی‌تواند بسیار کار به دست او بدهد.

آتوس گفت: چطور؟

روشفور گفت: برای این که محبوبیت دوک به قدری است که اگر از خانه خارج شود مردم طوری برای دیدار او هجوم می‌آورند که ممکن است او را خفه نمایند.

آرامیس گفت: جای خوشوقتی است که دوک این اندازه محبوبیت دارد ولی مثل این که هم اکنون شاتیون و فلامارن از اینجا خارج شدند؟

روشفور گفت: بلی آنها از طرف مازارن آمده بودند که با دوک صحبت کنند ولی به یقین بدانید که مأیوس رفته‌اند.

آتوس گفت: این هم به نوبه خود سبب خوشوقتی ما می‌شود.

آرامیس گفت: حال بگوئید ما می‌توانیم خدمت دوک برسیم یا نه؟

روشفور گفت: دوک اگر هزار کار داشته باشد از پذیرفتن شما امتناع نخواهد کرد بفرمائید تا من خود به دوک، خبر ورود شما را بدهم.

روشفور راست می‌گفت زیرا نه فقط تمام درها را به روی او گشودند بلکه دوک دو بوفور به محض دیدن آن دو نفر از پشت میز خود برخاست.

چون در آن شب دوک خیلی کار داشت صرف غذایش به تأخیر افتاده بود.

معهذا همین که آتوس و آرامیس را دید از پشت میز بلند شد و به استقبال آن دو رفت و گفت:

خیلی خوش آمدید و من از دیدار شما بسیار مشعوف هستم و امیدوارم که با من صرف غذا نمائید.

دوستان دوگانه سر فرود آوردند.

بوفور پیشخدمت خود را طلبید و گفت: نوارمون اطلاع بدهید که من دو میهمان دارم و غذائی بیشتر جهت ما بفرستند.

آنگاه خنده کنان گفت: آقایان آیا نوارمون را می‌شناسید؟ این همان مرد است که در مغازه قنادی مقابل زندان من جانشین بابا مارتو شد و آن کیک‌های جالب توجه را برای ما طبخ می‌کرد و لارامه زندانبان من خیلی عاشق کیک‌های او شده بود.

ولی خدا را شکر که اوضاع عوض شده و دیگر ما مجبور نیستیم که به وسیله نان کیک، نردبان طنابی و خنجر و دهان بند دریافت نمائیم.

آتوس گفت: عالیجناب خواهشمندیم که برای ما خوانسالار عزیز و لایق خود را معذب نکنید.

زیرا ما قبل از این که به خدمت شما برسیم غذا خورده‌ایم و فقط آمدیم تا این که از سلامتی وجود شما مطمئن گردیم و اوامر شما را دریافت نمائیم.

بوفور گفت: مزاج من خوشبختانه سالم است زیرا مزاجی که در قبال پنج سال حبس در قلاع دولتی مقاومت نماید یک مزاج نیرومند می‌باشد و اما در خصوص دریافت اوامر....

دوک قدری فکر کرد و افزود:

برای من مشکل است که امری جهت شما صادر کنم زیرا امروز طوری شده که در این شهر هر کس به نام خود امر صادر می‌کند و با ادامه این وضع روزی خواهد آمد که من اصلاً قادر به صدور اوامر نخواهم بود.

آتوس گفت: عالیجناب من تصور می‌کردم که بین رؤسای نهضت فلاخن اتفاق کامل وجود دارد و پارلمان متکی به وحدت آنها می‌باشد.

دوک گفت: این طور نیست رؤسا با هم توافق نظر ندارند.

در بین آنها فقط یک نفر که بویون باشد قدری سلیم است زیرا روماتیسم دارد و سایرین ناسازگاری می‌کنند.

و یکی از افراد ناسازگار البوف است و آیا تصنیف مربوط به او و فرزندانش را شنیده‌اید.

آتوس گفت: نه.

دوک شروع به خواندن تصنیف ذیل، به آهنگ مخصوص کرد:

آقای البوف و فرزندان او
در میدان رویال خیلی ابراز لیاقت می‌کنند
و هر چهار نفر حماسه‌سرائی می‌نمایند
ولی به محض این که باید به میدان جنگ رفت
آقای البوف و فرزندان او
حماسه و غیرت را فراموش می‌نمایند

آتوس حیرت‌زده گفت: اسقف پاریس چطور است آیا او هم ناسازگار می‌باشد؟

دوک گفت: اسقف پاریس از تمام روسا بیشتر سر ناسازگاری دارد.

این مرد که یک کشیش است به جای این که به کلیسا برود و برای پیروزیهائی که ما در میدان جنگ به دست می‌آوریم یا نمی‌آوریم مراسم مذهبی را به انجام برساند زیر لباس خفتان می‌پوشد و شمشیر می‌بندد و آیا اطلاع دارید اخیراً چه کرده؟

آتوس گفت: نه

دوک گفت: اخیراً وی یک هنگ مستقل بوجود آورده و مانند پادشاه فرانسه به افراد درجه‌های ستوانی و سروانی و سرهنگی می‌دهد.

آرامیس گفت: و لابد در موقع جنگ به کلیسا پناه می‌برد؟

دوک گفت: اگر این طور بود باز ما راحت بودیم.

اما چنین نیست و در موقع جنگ این کشیش وارد کارزار می‌شود به طوری که به کلی عنان فرماندهی را از شاهزاده کون‌تی می‌گیرد و در غیر موقع جنگ هم در کلیسا و پادگان و جاهای دیگر نخود همه آش‌ها و همه کاره است و چون کون‌تی گوژپشت بشمار می‌آید فرماندهی این کشیش را می‌پذیرد.

آه ... اگر بدانید که من از این هرج‌ومرج و این که هر کس در وظایف دیگران دخالت می‌نماید و خود را همه کاره می‌داند چقدر ناراحت هستم؟.... مگر روز اول که کون‌تی را فرمانده کل قشون کردند گوژپشت او را ندیدند به فرض این که ندیده باشند به یک کشیش چه ربط دارد که در امور مربوط به جنگ دخالت نماید؟

آرامیس مثل دفعات گذشته نظری با آتوس مبادله کرد و گفت: عالیجناب از این قرار شما ناراضی هستید؟

شاهزاده بوفور گفت: من نه فقط ناراضی هستم بلکه باور کنید که از این زندگی خسته شده‌ام.

به طوری که اگر علیاحضرت ملکه فرانسه حاضر شود که وقایع گذشته را جبران و مادرم را از تبعیدگاه احضار نماید و هرگاه فرماندهی نیروی دریائی را که شغل پدرم بود به من واگذارد من به کلی از این بازیهای سیاسی دست خواهم کشید.

آتوس گفت: عالیجناب آیا صرفنظر خواهید کرد؟

شاهزاده گفت: بلی صرف‌نظر می‌کنم و به املاک خود یا به طرف نیروی دریائی می‌روم و اگر درگذشته سگهائی تربیت می‌کردم و به آنها یاد می‌دادم که مازارن بزرگترین دزد فرانسه است بعد از این به سگها خواهم آموخت که در فرانسه دزدهائی بزرگتر از مازارن یافت می‌شوند.

این بار آتوس و آرامیس به مبادلهٔ نگاه اکتفاء نکردند و بلکه تبسم هم نمودند زیرا دانستند که آقایان شاتیون و فلامارن بدان خانه نیز سر زده‌اند، بدون این که بگویند

مازارن در پاریس است.

آتوس گفت: عالیجناب، ما خوشوقتیم که شما را در کمال عافیت می‌بینیم و تصور می‌کنیم که نباید بیش از این مصدع باشیم و فقط آمده بودیم که به عرض شما برسانیم که مانند گذشته مثل یک خدمتگذار وفادار، آمادهٔ اجرای اوامر هستیم.

بوفور گفت: آقایان شما خدمتگذار وفادار من نیستید بلکه دوستان عزیز و وفادار من می‌باشید و محال است که من دوستی و وفاداری شما را فراموش نمایم چون شما با عمل خویش ثابت کردید که به من محبت دارید و اگر روزی من با دربار آشتی کردم به نوبه خود دوستی و وفاداری را به شما ثابت خواهم کرد همانگونه که به این دو نفر که با شما دوست هستند و من اسم آنها را فراموش کرده‌ام ثابت خواهم نمود ... راستی اسم این دو نفر چیست؟

آتوس گفت: عالیجناب اسم یکی از آنها پورتوس و نام دیگری دارتن‌یان است.

دوک گفت: آه .... یادم آمد .... و اینها که دوست شما هستند دوست من هم بشمار می‌آیند و امیدوارم آن روز که من بتوانم جبران محبتها و وفاداری‌های شما را بکنم زودتر فرا برسد.

این جمله به منزله خداحافظی بود، و لذا آتوس و آرامیس سرفرود آوردند و از اطاق بوفور خارج شدند.

بعد از این که از منزل بوفور خارج گردیدند آرامیس گفت: دوست عزیز امشب من احساس می‌کنم که شما در زندگی تجربه آموخته‌تر از آن هستید که تصور می‌کردم.

آتوس گفت: چطور؟ آرامیس گفت: برای این که متوجه شده‌ام شما امشب مخصوصاً با من آمده‌اید تا این که درسی از عبرت به من بیاموزید و ابناء روزگار را بهتر به من معرفی نمائید.

آتوس گفت: آرامیس عزیز، پس صبر کنید تا از منزل اسقف پاریس خارج شویم و بعد این حرف را بزنید زیرا من پیش‌بینی می‌کنم در منزل اسقف پاریس هم جواب‌هائی شبیه به پاسخهائی که تاکنون شنیده‌ایم خواهیم شنید.

هر دو به طرف منزل اسقف پاریس به راه افتادند.

منزل اسقف در وسط شهر پاریس و در نقطه‌ای قرار داشت که آب رودخانه سن خیابان‌های آن منطقه را غرق کرده بود لذا آتوس و آرامیس مجبور شدند که به وسیله

قایق خود را به منزل اسقف برسانند.

در آن وقت، زنگ کلیساها، ساعت یازده بعدازظهر را اعلام داشتند و گرچه در این ساعت کسی به ملاقات دیگری نمی‌رود ولی آتوس و آرامیس می‌دانستند که اسقف پاریس مردی است که از این صبح تا صبح دیگر مشغول به کار و پذیرفتن اشخاص می‌شود بدون این که احساس خستگی نماید و خود را محتاج استراحت ببیند.

عمارت اسقف یعنی قرارگاه رسمی او از وسط آب بیرون آمده و به یکی از کاخهای شهر ونیز بیش از یکی از عمارات پاریس شباهت داشت.

در اطراف عمارت، مانند شهر ونیز در ایتالیا قایق‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و با هم تلاقی می‌کردند و گاهی در خیابانهای اطراف از نظر ناپدید می‌شدند.

مسافرین بعضی از این قایق‌ها ساکت بودند و بدون صدا راه می‌پیمودند ولی از برخی از آنها هیاهو به گوش می‌رسید و سرنشینان راجع به مسائل سیاسی جروبحث می‌کردند.

آرامیس و آتوس با قایق خود، از وسط قایق‌ها گذشتند تا این که به عمارت رسیدند و در آنجا دیدند که تمام طبقه تحتانی عمارت را آب فراگرفته اما پله کانهای چوبی بوجود آمده بود که ارباب رجوع می‌توانستند از آنها بالا بروند.

منتهی به جای این که از راه در وارد عمارت کردند از راه پنجره‌ها وارد می‌شدند زیرا درب ساختمان در طبقه تحتانی، زیر آب بود.

آتوس و آرامیس بعد از وصول به طبقه فوقانی عمارت، قدم به سرسرا نهادند و دیدند آنجا پر از نوکران ارباب رجوع است ولی خود ارباب رجوع یعنی آقایان در سالون انتظار به سر می‌برند.

آرامیس وقتی شماره نوکرها و ارباب آنها را در سالون انتظار دید گفت: آتوس عزیز، به نظرم امشب ما در اینجا باید جزو منتظرین باشیم و در اطاق انتظار ساعتها صبر کنیم تا اسقف لطف فرموده ما را بپذیرد.

آتوس تبسمی کرد و گفت: آرامیس عزیز انسان باید با مردم طوری رفتار کند که مطابق با وضع آنها باشد، ولو بر اثر این رفتار بر خود او سخت بگذرد و ما هم باید رعایت شئون اسقف را بنمائیم برای این که وی در حال حاضر یکی از هفت یا هشت نفری است که در این شهر ادعای سلطنت می‌کنند و هر یک، برای خویش درباری

بوجود آورده‌اند.

آرامیس گفت: این درست، و اینک در این شهر هفت هشت نفر واقعاً دعوی شهریاری دارند ولی ما که جزو خدمه و ملتزمین آنها نیستیم که ساعت‌ها در اطاق انتظار یکی از آنان، به سر ببریم.

آتوس گفت: من حرف شما را می‌پذیرم و بهتر این است که یکی از خدمه را صدا بزنیم و پولی در کف او بگذاریم و بگوئیم زود ورود ما را به اسقف اطلاع بدهد.

اگر اسقف پاریس ما را فوراً پذیرفت و فهوالمراد، وگرنه از اینجا خارج می‌شویم و به مهمانخانه می‌رویم و استراحت می‌نمائیم.

آرامیس گفت: آه ... آه.... مثل این که یکی از خدمه که به طرف ما می‌آید به نظر من آشنا جلوه می‌کند .. آه بازن .... بازن..... بیا اینجا.... زود باش.... ما عجله داریم.

بازن در آن موقع در حالی که لباس رسمی شغل خود در کلیسا را در برداشت با وقار از اطاق انتظار وارد سرسرا می‌شد و وقتی نام خود را شنید و متوجه شد با تحقیر اسم او را می‌برند گره بر ابروها انداخت و خواست بداند آن خیره‌سر که به او توهین می‌کند کیست تا سزایش را در کنارش بگذارد.

اما به محض این که آرامیس را دید خشم او فرو نشست و توگوئی شیری بود که یک مرتبه مبدل به موش شد و باگوشهای آویخته به آن دو نزدیک گردید و گفت: آه ... آقای شوالیه شما هستید ... آقای کنت شما اینجا تشریف دارید.... زهی سعادت و افتخار که من به زیارت شما نائل شدم زیرا برای شما مضطرب بودم.

آرامیس گفت: استاد بازن تعارف را کنار بگذار چون ما عجله داریم که فوراً اسقف را ملاقات کنیم و تو باید ورود ما را به او اطلاع بدهی.

بازن گفت: اطاعت می‌کنم... و با این که آقای اسقف در این موقع با آقای بروی مشغول مذاکره است من فوراً ورود شما را به اطلاع او خواهم رسانید زیرا کسانی چون شما را نمی‌توان در اطاق انتظار نگاه داشت.

آتوس و آرامیس وقتی نام بروی را شنیدند خیلی حیرت کردند.

هر دو در پاسگاه مجاور دروازه شنیده بودند که بروی نام یکی از آن سه نفر می‌باشد که با جواز وارد شهر گردیدند و می‌دانستند که وی مازارن است.

آرامیس گفت: عجب... آیا آقای بروی در اینجا است؟ بازن گفت: بلی آیا شما او

را می‌شناسید؟ آرامیس گفت: تصور می‌کنم که او را بشناسم. بازن گفت: من نه او را می‌شناسم و نه قیافه‌اش را دیدم زیرا طوری صورت را پوشانیده بود که هیچ چیز از او دیده نمی‌شد و فقط نام خود را گفت و من او را وارد اطاق اسقف کردم.

اینک اجازه بدهید که بروم و بگویم شما تشریف آورده‌اید. آرامیس گفت: نه، نروید و این موضوع را به اسقف نگوئید.

بازن گفت: مگر میل ندارید او را امشب ملاقات کنید؟

آرامیس گفت: ما امشب به کلی از ملاقات او صرفنظر کردیم و موقعی دیگر به ملاقات وی خواهیم آمد.

آتوس گفت: من با شوالیه موافقم، و امشب از ملاقات با اسقف منصرف می‌شویم و موقعی دیگر به ملاقات او می‌آئیم.

آرامیس گفت: از این جهت از ملاقات او صرف نظر می‌کنیم که اسقف امشب با بروی کاری مهم دارد و ما نباید که مخل ملاقات این دو نفر شویم.

بازن گفت: هرطور که شما امر بفرمائید همانطور رفتار خواهد شد ولی آیا بعد از این که تشریف بردید به اسقف بگویم که شما امشب به اینجا آمدید؟

آرامیس گفت: نه... نه... این موضوع را هم به او نگوئید چون ما قصد نداریم که منتی بر او گذاشته باشیم... آقای کنت... بیائید برویم.

دو دوست از وسط خیل نوکران گذشتند و بازن هم با احترام و تعظیم‌های پیاپی آنها را بدرقه می‌کرد که نوکرها متوجه باشند آن دو مردانی بسیار بزرگ هستند.

وقتی که از عمارت اسقف خارج شدند و قایق به راه افتاد آتوس گفت: دوست عزیز دیدید که اگر شما امشب در صدد توقیف مازارن برمی‌آمدید همه این افراد را با خود دشمن می‌کردید.

چون مازارن که به ملاقات اینها رفته به هر یک وعده‌ای داده و هر کدام را با وعیدی دلخوش نموده و من نمی‌دانم این اشخاص تا چه اندازه به وعده شخصی چون مازارن اعتماد دارند اما می‌دانم که امشب بین مازارن و این افراد معاملاتی بزرگ انجام یافته است.

آرامیس گفت: عین حقیقت را گفتید و من با این که خود را زرنگ می‌دانم بعضی از اوقات می‌فهمم که از حیث درایت بسی از شما عقب‌تر هستم.

در آن شب یکی از چیزهائی که باعث شگفت دو دوست شد این بود که چرا حوادث انگلستان در پاریس کوچک‌ترین اثری نکرده است.

آنها در هیچ یک از نقاط و نه در خیابان‌ها صحبتی از وقایع انگلستان نشنیدند و مثل این بود که در کشور مجاور آن واقعهٔ مخوف اتفاق نیفتاده و زمامداری چون چارلز بالای سیاستگاه سرش از تن جدا نشده است.

فقط یک زن بیوه و یک دختر یتیم یعنی زن و دختر چارلز در گوشه کاخ لوور بر مرگ او می‌گریستند و سایرین در فکر خود بودند و هر کس در پاریس اسم و رسمی داشت می‌کوشید که در آن حیص و بیص مزایایی جهت خود کسب کند و سودی از آن‌دوطریش و مازارن تحصیل نماید.

دوستان مقابل مهمانخانه‌ای که مسکن آنها بود رسیدند و با اینکه نیمه شب فرا رسیده بود آرامیس به جای ورود به مهمانخانه و غنودن از آتوس خداحافظی کرد و گفت کار دارد و باید به نقطه‌ای برود ولی فردا در ساعت ده صبح او را ملاقات خواهد کرد.

صبح روز بعد هم در ساعت شش صبح آتوس از خانه خارج شد و برای بعضی از کارهای خصوصی رفت ولی در ساعت ده بامداد در مهمانخانه حضور یافت و آرامیس نیز آمد.

آرامیس پرسید آیا شما توانستید از دارتن‌یان و پورتوس خبری به دست بیاورید؟

آتوس گفت: به هیچ وجه، من امروز صبح زود از مهمانخانه خارج شدم و به چند نقطه رفتم ولی در هیچ‌جا دارتن‌یان و پورتوس را ندیده بودند.

آرامیس گفت: بد شد زیرا دارتن‌یان و پورتوس جاده مستقیم پاریس را در پیش گرفته بودند و می‌بایست زودتر از ما به اینجا برسند و من تصور می‌کنم اتفاقی برای آنها افتاده که هیچ یک پیدا نشده‌اند.

آتوس گفت: تردیدی وجود ندارد که برای آنها یک حادثه ناگوار روی داده، چون دارتن‌یان کسی نیست که وقت خود را در راه تلف کند در صورتی که می‌داند که باید زودتر به پاریس برسد و ما هم منتظر او هستیم.

آرامیس گفت: آیا به خاطر دارید که دارتن‌یان می‌خواست پنج روزه به پاریس برسد؟ آتوس گفت: بلی و اینک هشت روز می‌گذرد و امشب، شب نهم منقضی خواهد

شد و اگر امشب هم نیامدند شما چه خواهید کرد.

آرامیس گفت: معلوم است که باید برویم و آنها را جستجو کنیم . آتوس گفت: بسیار خوب.

آرامیس گفت: ولی شما هنوز رول را ندیده‌اید آیا بدون دیدن او از پاریس حرکت می‌کنید؟

آتوس با ملالت گفت: به راستی من برای رول نگران هستم و او دیروز دستوری از فرمانده خود شاهزاده کنده دریافت کرد و رفت و در سن‌کلو به او ملحق شد ولی دیگر مراجعت ننمود.

آرامیس گفت: آیا خانم دو شوروز را ملاقات کردید؟ آتوس گفت نه من امروز صبح برای دیدار خانم مشاراليها رفته بودم اما در خانه حضور نداشت.... شما آیا توانستید خانم لونگوی را ببینید؟

آرامیس گفت: من هم برای دیدن وی به منزل او رفتم و لونگوی در خانه نبود اما اقلاً آدرس خود را تعیین کرد.

آتوس گفت: اینک در کجاست؟ آرامیس جواب داد: خیلی میل دارم که شما حدس بزنید که وی در کجا می‌باشد.

آتوس گفت: من نمی‌توانم حدس بزنم که او نیمه شب دیشب در کجا بوده چون اگر خطا نکنم، شب قبل بعد از این که شما مقابل مهمانخانه از من خداحافظی کردید به ملاقات خانم لونگوی رفتید؟

آرامیس خندید و گفت: حدس شما صائب بود و من از نیمه شب عازم ملاقات او شدم و حیرت می‌کنید اگر بشنوید که خانم لونگوی در شهرداری سکونت کرده است.

آتوس گفت: عجب ... او ساکن شهرداری شده است.

آرامیس گفت: بلی وی که فعالترین بانوان نهضت‌فلاخن می‌باشد عمارت شهرداری را برای سکونت اختیار کرد.

آتوس گفت: لابد شهردار شده یا رئیس کل اصناف پاریس.

آرامیس گفت: نه، هیچ یک از این دو سمت را به او نداده‌اند و او چون مشاهده کرد که عنوانی رسمی ندارد خویش را ملکه موقتی پاریس نمود و چون قادر نبود که به یکی از کاخهای سلطنتی فرانسه مانند پاله‌رویال یا تویلری برود ساکن شهرداری شد.

آتوس گفت: آنچه می‌گوئید برای من تازگی دارد اما باید اندیشید که از حالا تا امشب صبر کنیم چون امروز برنامه‌ای خاص نداریم.

آرامیس گفت: چطور برنامه خاص نداریم مگر شما فراموش کرده‌اید که ما نزدیک دروازه شارنتون می‌بایست به ملاقات دوک دو شاتیون برویم و مدتی طولانی است که من از این مرد به شدت متنفر هستم.

آتوس گفت: چرا از شاتیون نفرت دارید؟

آرامیس گفت: برای این که او برادر کولین‌یی بشمار می‌آید و چون من با کولین‌یی خصومت داشتم نمی‌توانم برادر او را به دیده دوستی ببینم.

آتوس گفت: من این موضوع را به کلی فراموش کرده بودم و حال به خاطر آوردم که کولین‌یی روزی حریف شما در دوئل بود و شما هم او را از پای درآوردید و آیا همین یک قتل برای شما کافی نیست.

آرامیس گفت: نه چون من مردی کینه‌توز هستم.

بعد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: آتوس عزیز شما اگر میل ندارید که با من بیائید، نیائید و من شما را مجبور نمی‌کنم که به اتفاق من شاتیون را ملاقات کنید.

آتوس گفت: شما می‌دانید که من نمی‌گذارم تنها نزد او بروید و با شما خواهم آمد.

آرامیس گفت: اگر مایل به آمدن هستید به راه بیفتیم.

آتوس گفت: مگر عجله دارید؟

آرامیس گفت: من عجله ندارم ولی جنگ ... جنگ بین قوای پاریسیها و نیروی دولتیها بی‌صبری می‌کند و من اکنون که می‌آمدم در میدان شهرداری صفوف سربازان چریک شهر پاریس را دیدم که به طرف دروازه شارنتون می‌رفتند و طبل می‌کوبیدند و شیپور می‌نواختند و دیروز هم دوک دوشاتیون می‌گفت که جنگ نزدیک دروازه مزبور در خواهد گرفت.

آتوس گفت: من این موضوع را فراموش نکرده‌ام ولی فکر می‌کردم که ملاقات‌های دیشب مازارن با سران نهضت‌فلاخن جنگ را به تأخیر انداخته است.

آرامیس گفت: با این که دیشب مازارن با سران نهضت‌فلاخن مذاکره می‌کرد باز امروز خواهد جنگید تا این که بتواند مردم را فریب دهد.

آتوس گفت: من دلم بر حال این مردم ساده‌لوح می‌سوزد.

آرامیس گفت: چرا؟

آتوس گفت: برای این که تصور می‌کنند که در راه وطن خود می‌جنگند در صورتی که برای این خود را به کشتن می‌دهند که آقای بوپون حاکم سدان شود و آقای بوفور فرمانده نیروی دریائی گردد و آقای اسقف کلاه ارغوانی کاردینالی را به سر بگذارد.

آرامیس گفت: وقتی مردم این قدر ساده‌لوح باشند ناچار باید کشته شوند ولی من فکر می‌کنم که هرگاه رول فرزند شما بین جنگجویان نمی‌بود شما این قدر برای کسانی که در این جنگ کشته می‌شوند دلسوزی نمی‌کردید.

آتوس تبسم کرد و گفت: آرامیس عزیز، حرف شما کاملاً راست است.

آرامیس گفت: به راه بیفتیم و خود را به میدان جنگ برسانیم زیرا بهترین وسیله یافتن دارتن‌یان و پورتوس حتی رول این است که به طرف میدان جنگ برویم.

آتوس آهی عمیق کشید.

آرامیس نظری دقیق به او انداخت و گفت: آتوس عزیز حال که ما به وطن خود مراجعت کرده در پاریس هستیم بهتر این است که شما دیگر این قدر آه نکشید.

اگر برای مردم که به میدان جنگ می‌روند آه می‌کشید بدانید که ابراز تأسف شما بدون فایده است.

هرگاه برای رول آه می‌کشید مطمئن باشید که او جوانی است شجاع و باهوش و خود را حفظ خواهد کرد.

در صورتی که برای چیز دیگر که من نمی‌دانم و نمی‌توانم حدس بزنم آه می‌کشید امری جداگانه می‌باشد معهذا آه کشیدن و اینطور غصه خوردن از مردی چون شما با آن رشادت و جرأت زیبنده نیست.

آنگاه آرامیس برای این که خیال آتوس را متفرق کند گفت: نگاه کنید ... اینها که با قدمهای نظامی حرکت می‌کنند سکنه پاریس هستند که به میدان جنگ می‌روند و آن هم که سوار بر اسب در کنار آنها حرکت می‌کند و درجه سروانی دارد فرمانده آنها است.

اسب فرمانده سربازان پاریسی بر اثر صدای طبل و سنج و نی‌لبک بازی می‌کرد به

طوری که آرامیس گفت:

هر کس که این صاحب‌منصب را ببیند تصور می‌کند که یک صاحب‌منصب اصیل و جزء طبقه نجبا است.

گریمو که عادت نداشت حرف بزند ناگهان گفت: خیلی غریب است.

آتوس گفت: گریمو چه شد که به زبان درآمدی و حرف زدی؟

گریمو گفت: آقا این صاحب‌منصب پلانشه است.

آرامیس گفت: گریمو راست می‌گوید و این صاحب‌منصب پلانشه نوکر سابق دارتن‌یان می‌باشد که دیروز ستوان بود و امروز سروان شده و شاید فردا سرهنگ و یک هفته بعد مارشال شود و عصای مارشالی را به دست بگیرد.

آتوس گفت: خوب است راجع به وضع جنگ امروز از او اطلاعاتی کسب کنیم و بدانیم قوای دولتی و قوای چریک پاریس چگونه باهم خواهند جنگید.

آتوس و آرامیس چون دیدند پلانشه سروان شده خود را به او نزدیک کردند.

پلانشه هم که مشاهده کرد دو نفر از اربابان سابق وی او را با درجه سروانی هنگام فرماندهی دیدند بسیار بر خویش بالید و همه اطلاعاتی را که داشت داد.

اما دو دوست از اطلاعات محدود او زیاد استفاده نکردند زیرا ماحصل اطلاعات پلانشه این بود که او فرماندهی دویست سرباز را دارد که عقب‌دار قوای چریک پاریس هستند و این نیروی عقب دار در میدان رویال موضع می‌گیرد و هر گاه لازم شد به طرف شارنتون می‌رود تا این که با قوای اصلی کمک نماید.

چون آتوس و آرامیس با هم به سوی شارنتون می‌رفتند و تا میدان رویال راهشان یکی بود با پلانشه روان شدند.

در آنجا پلانشه سربازان خود را در یک صف طولانی و بالنسبه منظم قرار داد تا این که دستور ورود به میدان جنگ به او داده شود.

پس از این که از تنظیم صف فراغت حاصل کرد گفت: آقایان امروز ممکن است جنگی سخت در پیش باشد.

آرامیس گفت: ولی فاصله بین اینجا و خصم به قدری زیاد است که تصادم فریقین بعید به نظر می‌رسد.

یکی از ده‌باشی‌ها[1] گفت آقا ما این فاصله طولانی را کوتاه خواهیم کرد.

ده‌باشی این کلام را با لحنی ادا کرد که آرامیس فهمید مباحثه با او فایده ندارد بلکه خطرناک نیز هست چون سایر سربازان و صاحب‌منصبان قوا، هر یک ممکن است او را طرفدار مازارن تصور نمایند.

این بود که آهسته سرفرود آورد و گفته ده‌باشی را تصدیق کرد و آهسته به آتوس گفت: من از این عوام‌الناس خوشم نمی‌آید زیرا افرادی بی‌اطلاع و پر مدعی هستند و بهتر این که از اینجا دور شویم و جلو برویم.

آتوس گفت : موضوع عوام‌الناس هم در بین نباشد ما باید برویم و خود را به شارنتون برسانیم زیرا میعاد ما و دوک دو شاتیون آنجا است نه میدان رویال.

آرامیس گفت: آیا شما میل ندارید امروز با فلامارن دوئل کنید؟ آتوس گفت: من تصمیم گرفته‌ام که شمشیر از غلاف نکشم مگر موقعی که مجبور باشم.

آرامیس گفت: از چه موقع این تصمیم را گرفته‌اید؟

آتوس گفت: از وقتی که به جای شمشیر مجبور شدم که کارد خود را از غلاف بیرون بیاورم.

آرامیس گفت: هنوز شما یاد این موردون ملعون را فراموش نکرده‌اید؟

آتوس گفت: نه ولی می‌کوشم که او را فراموش نمایم.

آرامیس گفت: با روحیه‌ای که شما دارید بعید نیست که برای این مرد فرومایه متأثر هم شوید.

آتوس تبسمی تلخ کرد و گفت: آرامیس، راجع به موردون صحبت نکنید زیرا تولید بدبختی می‌کند.

آنگاه آتوس رکاب بر اسب کشید و از حومه شهر که پر از سربازان چریک پاریس بود راه شارنتون را پیش گرفت.

آرامیس هم در عقب او به راه افتاد.

۱ـ فرمانده ده نفر (م)

۱۳۲

جنگ شارنتون[۱]

وقتی که آتوس و آرامیس قوای چریک پاریس را در عقب گذاشتند، به منطقه‌ای رسیدند که سربازانی جدید در آن دیدند.

بین سلاح سربازان جدید و سربازان چریک پاریسی تفاوت موجود بود چون سربازان جدید اسلحه براق و بعضی از دسته‌های آنها خفتان‌های درخشنده فلزی داشتند.

نرسیده به پل موسوم به پل شارنتون یک دسته سوار نظام دیدند که طپانچه‌ها را در دست داشتند و مثل این که آماده حمله بودند.

آتوس گفت: دوست عزیز اینها که می‌بینی و همچنین سربازانی که از کنار آنها گذشتیم و اسلحه آنها خوب بود جزو سربازان دولتی به شمار می‌آیند.

نگاه کنید ..... این آقای شاتیون است که با دو ارابه توپ می‌آید.

آرامیس گفت: بلی او را شناختم و دست او به طرف یکی از طپانچه‌های واقع در طرفین قرپوس زین رفت.

آرامیس در آن روز چون حدس می‌زد که در جنگ شرکت خواهد کرد، برای کارزار آماده شده بود.

۱ـ شارنتون در عصری که ماجرای این فصل روی داد قصبه‌ای بود که بیش از شش هزار جمعیت نداشت و امروز نزدیک پنجاه هزار جمعیت دارد و یکی از مراکز مهم کشتی‌رانی شطی فرانسه در نزدیک پایتخت کشور میباشد و کارخانه‌های شیشه‌سازی آن هم معروف است این قصبه بعد از تاریخ وقوع حوادث این فصل مرکز دارالمجانین پاریس شد و لذا شهرتی نامطلوب پیدا کرد و هنوز نویسندگان فرانسه می‌گویند فلان رابابد به شارنتون فرستاد یعنی او دیوانه است و باید در دارالمجانین به سرببرد. (م)

علاوه بر شمشیر و طپانچه، شوالیه اربله، زیر لباس زره بر تن داشت ولی آتوس بدون زره و خفتان به میدان جنگ آمده بود.

شاتیون وقتی آن دو نفر را دید مقدم بر سلام شد و گفت: آقایان روز شما بخیر... من حدس می‌زنم که شما حیرت می‌کنید که فریقین مقابل هم قرار گرفته دست به اسلحه نمی‌برند.

آرامیس گفت: راست است و اوضاع امروز به نظر ما عجیب می‌آید.

ما وقتی از پاریس خارج شدیم عده‌ای از سربازان پاریسی را دیدیم که در جاده راه می‌پیمودند یا این که کنار راه توقف کرده بودند.

حال هم سربازان دولتی را می‌بینیم که بدون حرکت ایستاده‌اند و معلوم نیست علت توقف آنها چه می‌باشد و این چه نوع جنگ است که طرفین دست در نمی‌آورند و مشغول تماشای هم هستند.

شاتیون گفت: آقایان علت این که میدان جنگ ساکت می‌باشد این است که ما در این ساعت، در حال متارکه هستیم.

آتوس گفت: هنوز جنگ شروع نگردیده تا متارکه شده باشد.

شاتیون گفت: می‌خواهم بگویم که ما در حال مشورت می‌باشیم و عده‌ای از سرداران فریقین به شور اشتغال دارند و تا مشورت آنها به اتمام نرسد تکلیف ما معلوم نخواهد شد.

آرامیس سر فرود آورد و شاتیون افزود:

از دو صورت خارج نخواهد بود یا این که مجلس مشاوره برهم می‌خورد و بین قوای دولتی و قوای پاریسی جنگ شروع می‌شود. آن وقت من و شما، آقای شوالیه در میدان جنگ یکدیگر را خواهیم یافت و کاری را که باید در میدان دوئل به انجام برسانیم در میدان جنگ انجام می‌دهیم.

چون من معتقدم که شرکت در کارزار بهتر از این است که انسان در میدان دوئل مبارزه کند.

آرامیس گفت: در این مسئله تردیدی موجود نیست.

شاتیون گفت: صورت دیگر مسئله این است که سرداران فریقین در جلسه مشاوره توافق نظر حاصل می‌کنند و جنگ به‌کلی موقوف شود در این صورت ما باز یکدیگر را

خواهیم یافت ولی در میدان دوئل.

آرامیس گفت: آقا حرف شما منطقی است آیا اجازه می‌دهید سؤالی از شما بکنم.

دوک گفت: بفرمائید. آرامیس پرسید: سرداران طرفین اکنون در کجا هستند؟

دوک گفت: آنها در شارنتون مشغول مشاوره می‌باشند و اگر میل داشته باشید می‌توانید بروید و جای مشاوره را که عمارت دوم دست راست در مبداء قصبه است ببینید.

آرامیس گفت: آیا دیروز قرار بود که این مجلس تشکیل شود یا این که امروز تصمیم به انعقاد آن گرفتند.

شاتیون گفت: دیروز قرار نبود که مجلس مزبور تشکیل گردد ولی دیشب مازارن پیشنهادهائی جدید به سکنه پاریس کرد که بر اثر آن این مجلس تشکیل شد.

آرامیس و آتوس نظری با هم مبادله کردند و سکوت نمودند زیرا احتیاج نداشتند برای استنباط مکنون خاطر طرفین حرف بزنند.

آنها می‌دانستند آن‌چه باعث تشکیل مجلس مشاوره گردیده مذاکراتی است که شب گذشته مازارن در پاریس با سران نهضت فلاخن نمود و به هر یک وعده‌ای داد و کنفرانس امروز برای تکمیل مذاکرات شب قبل تشکیل می‌شود یعنی در این کنفرانس سران نهضت فلاخن از مازارن می‌خواهند که به وعده‌های خود عمل نماید.

آتوس پرسید: این خانه که نمایندگان طرفین در آن مشغول شور هستند به که تعلق دارد؟

شاتیون گفت که خانه مزبور متعلق است به آقای شن‌لو فرمانده قوای شما در خود شارنتون و از این جهت می‌گویم قوای شما چون حدس می‌زنم که شما از طرفداران نهضت فلاخن هستید.

آرامیس گفت: آقا ما نمی‌توانیم بگوئیم که به طور حتم طرفدار این نهضت هستیم.

شاتیون پرسید: برای چه؟ آرامیس گفت: برای این که ما در دوره‌ای زیست می‌کنیم که هیچ کس نمی‌تواند به طور وضوح تکلیف خود را روشن کند و بگوید طرفدار کیست؟

آتوس گفت: ولی اصولی موجود است که ما از آن تخطی نمی‌نمائیم.

شاتیون پرسید: اصول مزبور کدام است؟

آتوس گفت: در درجه اول ما طرفدار پادشاه فرانسه هستیم برای این که پادشاه فرمانده و رئیس تاجدار همه اصیل‌زادگان است.

در درجه دوم ما از شاهزادگان بزرگ طرفداری می‌نمائیم و به همین جهت شما تصور کرده‌اید که ما جزو نهضت فلاخن هستیم زیرا بعضی از شاهزادگان بزرگ نسبت به این نهضت ابراز تمایل کرده‌اند.

شاتیون گفت: اگر شما طرفدار پادشاه فرانسه هستید باید بین ما باشید و از ژنرال‌های ما اطاعت کنید و ما دو فرمانده داریم که از طرف پادشاه فرانسه تعیین شده‌اند یکی شاهزاده اورلئان و دیگری شاهزاده کنده.

آتوس گفت: به ظاهر این طور جلوه می‌کند که این دو ژنرال از طرف اعلیحضرت پادشاه فرانسه تعیین شده‌اند و برای او می‌جنگند در صورتی که در باطن طوری دیگر است.

شاتیون گفت: منظور شما را نفهمیدم. آتوس گفت: آقای شاتیون شما می‌دانید که این جنگ را مازارن بوجود آورده یا خواهد آورد.

ژنرالهائی هم که فرمانده قوای شما هستند از طرف مازارن تعیین شده‌اند و من نمی‌خواهم چیزی بگویم که به شما بربخورد ولی از هر کس که بپرسید همین جواب را به شما می‌دهد.

شاتیون گفت: آقایان من هم مانند شما نسبت به مازارن نیک‌بین نیستم.

آتوس گفت: مازارن است که سبب شده شاهزادگانی مانند کونتی و بوفور و البوف و بویون اینک از نهضت فلاخن طرفداری کنند در صورتی که جای این شاهزادگان در پیرامون پادشاه فرانسه می‌باشد.

شاتیون گفت: این را هم تصدیق می‌کنم و من اگر به مناسبت پاره‌ای ملاحظات نبود مازارن را رها می‌کردم و به پاریسی‌ها ملحق می‌شدم ویژه آن که اکنون در پاریس مرافعه‌ای در دادگستری دارم که هستی من وابسته بدان می‌باشد و هم امروز وکیل مدافع خود را ملاقات کردم.

آتوس گفت: آیا در پاریس او را ملاقات کردید؟

دوک گفت: نه من نمی‌توانم امروز به پاریس بروم ولی وکیل مدافع من به شارنتون آمد و شاید او را بشناسید زیرا آقای ویول وکیل مدافع و عضو پارلمان معروفیت دارد و در کارهای بسیار جدی می‌باشد.[1]

شاتیون پس از قدری سکوت افزود: اگر امروز تا این ساعت جنگ متارکه نمی‌بود من موفق به دیدار وکیل مدافع خود نمی‌شدم ولی چون جنگ متارکه گردیده توانستم او را ببینم و با وجود متارکه جنگ او را در هوای آزاد ملاقات کردم.

آرامیس خندید و گفت: آیا عادت آقای ویول این است که موکلین خود را در هوای آزاد می‌پذیرد.

شاتیون گفت: نه او پیوسته موکلین خود را در هوای آزاد نمی‌پذیرد بلکه در مواقع عادی از آنها در اطاق دفتر خود پذیرائی می‌کند ولی امروز برای وی روزی فوق‌العاده است و اگر شما او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

آرامیس گفت: چطور باعث حیرت می‌شد؟

شاتیون گفت او در رأس پانصد نفر قرارگرفته که مسلح به طپانچه و نیزه و شمشیر هستند و خود وی نیز شمشیری بزرگ بر کمر روی لباده بارانی خود پوشیده و به راستی وضعی جنگی پیداکرده است.

آرامیس گفت: اگر این طور باشد تماشائی است.

شاتیون جواب داد: بخصوص برای شما تماشا دارد زیرا من احساس می‌کنم که شما طرفدار نهضت فلاخن هستید و او هم یکی از رؤسای جنگی این نهضت است.

ولی اگر می‌خواهید او را ببینید تعجیل کنید زیرا ممکن است مجلس مشاوره بانتیجه منفی به اتمام برسد و جنگ شروع شود و در آن صورت دیگر به شما موفقیت

۱ـ سازمان دادگستری فرانسه، درقدیم همان سازمان پارلمان بود و هر شهر بزرگ یک پارلمان داشت و اعضای پارلمان دادستان و قاضی می‌شدند و بعضی از آنها وکیل مدافع بشمار می‌آمدند ولی بعد، کسانی که عضو پارلمان نبودند، نیز می‌توانستند وکیل شوند به شرط این که شغل مزبور را از یکی از وکلای مدافع خریداری کنند یا این که مدتی نزدیک بیست سال نزدیک وکیل مدافع منشی باشند براثر همین سابقه است که هنوز در فرانسه بعضی از وکلای مجلس شورای ملی، وکیل دادگستری می‌باشند پارلمان شهرهای فرانسه به‌ویژه پارلمان پاریس وظیفه قانون گزاری را هم با وضع قوانین مالیاتی به انجام می‌رسانیدند و در دوره‌ای که مورد بحث است پارلمان پاریس نفوذ بسیار پیدا کرد و گاهی مازارن را به زانو در می‌آورد. (م)

دیدار او دست نخواهد داد.

آتوس گفت: اگر کنفرانس بانتیجه منفی به اتمام برسد شما چه خواهید کرد و آیا با شارنتون حمله‌ور خواهید شد.

شاتیون گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد زیرا وظیفه جنگی من حمله با شارنتون و اشغال آن می‌باشد.

آتوس گفت: لابد فرماندهی قوای سوار نظام با شماست.

شاتیون گفت: من فرمانده کل قوائی هستم که باید شارنتون را تصرف نماید و آن‌گاه وارد پاریس شود.

آتوس گفت: این نیرو چه اندازه می‌شود. و این را من باب کنجکاوی نمی‌پرسم بلکه منظورم این است که سراغ یکی از آشنایان خود را بگیرم.

شاتیون گفت: در سراسر این جبهه فرماندهی قوا با من است.

آتوس گفت: چون شما فرمانده مجموع قوای این جبهه هستید افسران ابواب جمع خود، یعنی افسران برجسته را می‌شناسید آیا چنین نیست؟

شاتیون گفت: چرا.

آتوس گفت: ممکن است از شما سؤال کنم که آیا در بین افسران شما دارتن‌یان ستوان سپاه تفنگداران سلطنتی هست یا نه؟

شاتیون گفت: نه آقا او با ما نیست زیرا در فرانسه حضور ندارد و تقریباً شش یا هفت هفته قبل از این او را برای مأموریتی به انگلستان فرستادند.

آتوس گفت: من از این موضوع اطلاع داشتم ولی فکر می‌کردم که مراجعت کرده است.

دوک گفت: اگر او مراجعت می‌کرد به طور حتم من مستحضر می‌شدم برای این که قوای ابواب جمع او جزو جبهه من می‌باشند.

و اینک آقای کامبون به جای دارتن‌یان عهده‌دار کفالت نیروی مزبور است.

آتوس نظری به آرامیس انداخت و آهسته بدو گفت: آیا می‌شنوید که دوک چه می‌گوید؟

آرامیس گفت: بلی.

آتوس گفت: امروز روز هشتم است و هرگاه امشب دارتن‌یان و پورتوس نیایند ما

باید برویم و آنها را بیابیم.

آرامیس گفت: البته خواهیم رفت.

چون این گفت و شنود آهسته مبادله می‌شد دوک نشنید دو دوست چه می‌گویند.

آتوس یکی دو مرتبه خواست چیزی بگوید ولی تردید کرد و بالاخره به خود جرأت داد و گفت: آقا اگر باعث تصدیع نباشد یک سؤال دیگر از شما دارم.

دوک با احترام گفت بفرمائید.

زیرا وضع کنت دولافر طوری موقر بود که در همه کس حتی در دوک دوشاتیون ایجاد حس احترام می‌نمود.

آتوس برای این مردد بود سؤال کند که نمی‌خواست آرامیس پی ببرد که او چقدر رول را دوست دارد و این را حمل بر ضعف نماید.

ولی عاقبت گفت: آقای دوک آیا در بین افسران شما جوانی به نام ویکونت دوبراژلون هست یا نه؟

دوک گفت: بلی و این جوان هم امروز صبح به اتفاق شاهزاده کنده به جبهه ما ملحق شد و جوانی است شریف و دوست داشتنی و گویا وی یکی از دوستان شما می‌باشد.

آتوس گفت: بلی آقای دوک این جوان از دوستان من بشمار می‌آید آیا می‌توانم او را ببینم؟

دوک گفت: البته.... و اگر به اتفاق من به ستاد بیائید او را به شما نشان خواهم داد.

از این مژده طوری دل در سینه آتوس طپید که رنگ روی او بر اثر ضربان قلب تغییر کرد.

ولی قبل از این که به اتفاق دوک به طرف ستاد او حرکت کنند هیاهوئی از عقب شنیده شد و آرامیس روی برگردانید و گفت: نگاه کنید ... یک عده سوار به طرف ما می‌آیند.

شاتیون گفت: آه... آه... اینها کسانی هستند که در مجلس مشاوره شرکت داشتند و من اسقف پاریس را از کلاه مخصوص او به نام کلاه نهضت فلاخن می‌شناسم.

آتوس گفت: من هم دوک دوبوفور را از پرهای سفید کلاه او شناختم.

شاتیون گفت نگاه کنید با چه سرعت اسب می‌تازند... شاهزاده کنده هم با آنها

است.

شاتیون با نگرانی اظهار کرد گوش بدهید طبل احضار می‌زنند و این موضوع حاکی از این می‌باشد که مجلس مشاوره به نتیجه منفی رسیده است و من باید بروم و از اوضاع مطلع شوم.

علاوه بر طبل احضار شیپور جنگ را هم نواختند به طوری که دیگر در وقوع جنگ تردیدی وجود نداشت شاهزاده کنده که از نمایندگان نهضت فلاخن جدا شده بود شمشیر از نیام کشید.

دوک دو بوفور هم تیغ از غلاف بیرون آورد.

بر اثر برخاستن صدای طبل و شیپور همهٔ صاحب منصبان و سربازان دولتی که با صاحبمنصبان و سربازان نهضت فلاخن مخلوط گردیده بودند از آنها جدا شدند.

سربازها به طرف اسلحه خود که چاتمه زده بودند دویدند و سوارهائی که کنار اسب‌ها قرار داشتند بر پشت زین قرار گرفتند.

شاتیون گفت: آقایان با این که من دستور صریح دریافت نکرده‌ام علائم، نشان می‌دهد که هم اکنون جنگ شروع می‌شود و شما به قصبه شارنتون بروید و آگاه باشید که من به آن قصبه حمله خواهم کرد.

در این لحظه بیرقدار شاهزاده کنده سه مرتبه بیرق او را بلند کرد.

شاتیون گفت: آقایان این علامت احضار من می‌باشد خداحافظ تا موقع برخورد ما در میدان جنگ.

دیگر دوک معطل نشد و رکاب بر اسب کشید و راه جبهه دولتی را پیش گرفت.

آتوس و آرامیس هم برگشتند و خود را به اسقف پاریس رسانیدند و تجدید عهد دوستی نمودند.

آتوس از حال بویون پرسید چون می‌دانست که وی نیز در مجلس مشاوره بوده است.

بوفور گفت: در آخر جلسه حال آقای بویون بر اثر روماتیسم طوری شدید شد که مجبور گردیدند او را با تخت روان برگردانند.

اما به جای بویون که روماتیسم او را بستری کرده بود البوف با چهار پسر خود در میدان جنگ قرار گرفته صفوف را تمشیت می‌داد و جنگاوران را تحریض به کارزار

می‌کرد.

بین شارنتون و قوای دولتی یک منطقه با وسعت خالی از سرباز بوجود آمد و طرفین حدس می‌زدند که آن منطقه محل تصادم فریقین خواهد شد.

وقتی که آرامیس و آتوس به اتفاق اسقف و بوفور به قوای نهضت فلاخن ملحق گردیدند دیدند که اسقف روی رکاب خود بلند شد و در حالی که کمربند را محکم می‌کرد و شمشیر خویش را مانند روحانیون اعصار قدیم روی شکم قرار می‌داد بانگ برآورد:

ای پاریسی‌ها.... ای ملت فرانسه ..... وای مسیحیان.... این مازارن مردی است کوته فکر و خودخواه و لئیم که می‌خواهد مملکتی مانند فرانسه را مانند دکانی که متاع و مشتری ندارد اداره کند.

شما مدتی با این مرد ساختید به امید این که وی اصلاح خواهد شد ولی امروز به ثبوت رسیده که این مرد اصلاح‌پذیر نیست و فرانسه نجات نخواهد یافت مگر روزی که این مرد را از خویش براند و امروز روز راندن این مرد می‌باشد.

آرامیس آهسته به آتوس گفت: معلوم می‌شود که در خصوص دادن رتبه کاردینالی به اسقف توافق نظر حاصل نشد.

یا این که مازارن فقط می‌خواست به یک وعده موهوم او را سرگرم کند و این مرد زرنگتر از آن است که بتوانند او را با وعده ای بدون اساس سرگرم نمایند.

بعد از نطق اسقف که با صدائی رسا ایراد گردید دوک دوبوفور شمشیر از نیام کشید و او هم روی رکاب ایستاد و با جملاتی مغلوط، در حالی که قواعد زبان فرانسه در هیچ جمله رعایت نمی‌شد چنین گفت:

آقایان ..... سیاست‌بازی ما به نتیجه نرسید.

آن وقت قدری سکوت کرد و افزود:

ما قصد داشتیم که فرانسه را از دست این مرد کاهل و خود پسند نجات بدهیم ولی آن‌دوطریش گلویش نزد او گیر کرده است و نمی‌خواهد وی را از دست بدهد.

پس بر ماست که سعی کنیم با وسیله‌ای مؤثرتر از کلام، یعنی دم تیغ او را از فرانسه اخراج نمائیم.

اسقف که دعوی فرماندهی قوای نهضت‌فلاخن را می‌کرد و چشم نداشت که

دوک را ببیند گفت: آقایان این است فصاحت و بلاغت در خور تحسین آقای دوک دو بوفور.

معلوم است که اسقف پاریس این جمله را از روی انتقاد به زبان آورد.

آرامیس در جوابش گفت: عالیجناب دوک دوبوفور فصاحت شفاهی و بلاغت قلمی ندارد ولی در عوض دارای تیغی آبدار می‌باشد و در میدان جنگ ارزش خود را به ثبوت می‌رساند.

اسقف را این تمجید خوش نیامد و چهره خود را درهم کشید و گفت: مطمئن باشید که شجاعت او در میدان جنگ هم مانند فصاحت و بلاغت او در موقع نطق است.

سپس تیغ را از غلاف خارج کرد و فریاد زدای پاریسی‌ها.... ای عیسویان.... به طوری که می‌بینید خصم به طرف ما می‌آید.

نظرها متوجه سربازان دولتی فرانسه گردید.

اسقف گفت: ما نباید بگذاریم اینها برای وصول به ما خسته شوند و نصف راه را به استقبالشان می‌رویم که زودتر به هم برسیم.

سپس بدون این که توجه کند که آیا کسی در عقب او حرکت می‌کند یا تنهاست مهمیز را بر تهی‌گاه اسب آشنا کرد.

و تکاور او از جا پرید و با چهار نعل سریع به طرف قوای دولتی رفت.

در عقب او هنگ کورنت که هنگ مخصوص اسقف بود به هیئت اجتماع به راه افتاد.

اسقف اسم این هنگ را از نام حوزه روحانی خود که ریاست آن را داشت انتخاب کرده بود.

بعد از این که اسقف حمله‌ور شد بوفور هم به سوار نظام ابواب جمع خود فرمان حرکت داد و گفت که سواران به طرف اتان بروند.

اتان در آن روز یک مرکز استراتژیکی مهم بشمار می‌آمد برای این که قوای دوک دوبوفور می‌بایست در آنجا یک کاروان بزرگ حامل خواربار را تحویل بگیرد و به پاریس برساند تا این که سکنه پاریس گرسنه نمانند.

در پاریس هنوز اثر قحطی واقعی آشکار نگردیده، اما احتکار و مآل‌اندیشی سبب شده بود که مردم نمی‌توانستند مانند ایام عادی خواروبار به دست بیاورند.

کسانی که دارای انبارهای غله بودند غلات را نمی‌فروختند به امید این که در آتیه گرانتر بفروشند.

آنهائی هم که در خانه آذوقه‌ای داشتند از بیم روزهای دشوارتر آذوقه مزبور را مصرف نمی‌نمودند و می‌کوشیدند از خارج غذا به دست بیاورند.

با این که همه می‌دانستند که در شهر به قدر کافی آذوقه هست این دو علت مانع از این می‌شد که نان و گوشت و سایر مواد غذائی به آسانی به دست مردم برسد.

شهرداری پاریس، طرفدار نهضت فلاخن، برای خواربار نرخ‌های معین وضع نموده بود و یک عده بازرس از صبح تا شام در شهر گردش می‌کردند که کسی از نرخ‌های مقرر گران‌تر نفروشد.

سوداگران جرأت نمی‌کردند که کالاهای خود راگرانتر از نرخ شهرداری بفروشند ولی می‌توانستند آنها را پنهان کنند.

حتی شمع و هیزم که جزو مواد غذائی نیست با زحمت به دست می‌آمد.

یک دسته دلال و سوداگر هم در بازار سیاه با مردم معامله می‌کردند و در آن بازار هر جنس به دو یا سه برابر بهای مقرر از طرف شهرداری فروخته می‌شد.

این بود که نهضت فلاخن دستور داد که مقادیری کثیر آذوقه از خارج به پایتخت حمل گردد و این آذوقه در اتان می‌بایست، به نهضت مزبور تحویل شود.

قوای دولتی فرانسه که می‌دانست اهمیت خواربار مزبور برای نهضت فلاخن و پاریسی‌ها چقدر است قصد داشتند مانع از وصول آن به پایتخت شوند....

در هر حال..... نیم ساعت بعد از این که قوای اسقف پاریس و بوفور به حرکت درآمد جنگ در تمام مناطق جبهه درگرفت.

در آن روز اسقف پاریس که مردی دلیر بود داد شجاعت داد و هر ضربت شمشیر او یک نفر را مقتول یا مجروح می‌کرد.

آنهائی که در اطراف وی بودند نمی‌توانستند از ابراز تحسین خودداری کنند.

اسقف بدون این که در فکر حفظ جان باشد بیشتر برای شهرت و نام می‌جنگید تا بر همه ثابت شود که او در سلحشوری بر بوفور ترجیح دارد.

لیکن به همان اندازه که اسقف پاریس ارزش دلاوری خود را به ثبوت رسانید نشان داد که سرداری بدون کفایت است.

چون اداره کردن یک قشون با شمشیرزدن و خویش را در معرض خطر قرار دادن فرق دارد.

برای شمشیرزدن و صرفنظر کردن از جان، جرأت کافی است اما اداره قشون، اطلاعات نظامی و مآل‌اندیشی می‌خواهد و اسقف چون یک ژنرال نظامی نبود این مزایا را نداشت.

به همین جهت با هفتصد یا هشتصد سرباز به سه هزار نفر حمله نمود و فکر نکرد این عمل چقدر مقرون به بی‌احتیاطی است.

این سه هزار نفر وقتی دیدند که فقط ۷۰۰ یا ۸۰۰ نفر در مقابل دارند یک مرتبه به حرکت درآمدند و طوری قوای اسقف را در فشار قرار دادند که خود او و سربازانش مجبور به عقب‌نشینی شدند.

اسقف هر چه کرد که مانع از عقب‌نشینی قوای خود گردد دید که از عهده برنمی‌آید.

زیرا لحظه‌به‌لحظه قوای دولتی حلقهٔ محاصره را در اطراف نیروی اسقف تنگتر می‌کردند.

یک وقت اسقف دید که اگر عقب‌نشینی سریع نکند بکلی محاصره خواهند شد.

معنای محاصره و محو یک سپاه نیز یکی است و به ندرت اتفاق می‌افتد سپاهی که در محاصره است بتواند خود را نجات بدهد.

مگر زمانی که حریف او گرفتار خبط شود و حلقه محاصره را باز نماید وگرنه، نیروی محاصره کننده اگر فرماندهی داشته باشند که اطلاعاتش از درجه متوسط بشمار بیاید نیروی محصور را محو خواهد کرد.

اسقف با سرعت عقب‌نشست و هرگاه شلیک توپخانه شن‌لو بداد او نمی‌رسید ممکن بود که قوای دولتی تا آخرین سرباز او را معدوم یا اسیر کنند.

ولی شن‌لو که گفتیم مجلس مشاوره نظامی در خانه‌اش دایر گردیده بود با شلیک شدید توپ جلوی قوای دولتی فرانسه را گرفت و اسقف نفسی به راحت کشید.

شلیک توپخانه شن‌لو بدواً قوای دولتی فرانسه را متوقف و آنگاه آنها را وادار به عقب‌نشینی کرد.

شن‌لو با نهایت سرعت استحکاماتی بوجود آورده بود که بعدها در دوره رشد

لوئی چهاردهم ووبان متخصص نظام معروف آنها را تکمیل کرد.

تا آن موقع استحکامات نظامی عبارت بود از یک حصار بلند که بالای آن توپها را به ردیف کنار هم می‌گذاشتند.

شن‌لو بر خلاف قدماء متوجه گردید که حصارهای بلند ضروری نیست.

مخصوصاً دریافت که توپها به جای این که مانند یک ردیف درخت‌های تبریزی در کنار هم باشند باید طوری نصب گردند که آتش آنها یکدیگر را متقاطع کند.

و همان‌طور که دو تیغه مقراض پارچه‌ای را می‌برد مقاطع گلوله‌ها قوای حریف را از بین ببرد.

چون شن‌لو نیازمند حصارهای مرتفع نبود در اندک مدت حصارهای خود را ساخت.

این حصارها را مانند اضلاع یک خط منکسر بوجود آورد به طوری که از مجموع حصار یک دائره بزرگ که محیط آن از ده‌ها خط مورب تشکیل می‌شد ایجاد گردید.

اضلاع را طوری ساخت که وقتی توپها را در زوایای آنها قرار می‌دهند جلوی هر قسمت از حصار اقلا آتش دو توپ یکدیگر را قطع کنند.

ووبان مهندس لوئی چهاردهم در ازمنه بعد این اسلوب را به درجه کمال رسانید به طوری که در همه استحکامات این دوره از نقشه‌های او استفاده می‌کنند.

ووبان استحکامات را طوری می‌ساخت که آتش بیست تا سی توپ یکدیگر را ماند تیغه‌های مقراض قطع می‌کردند.

شن‌لو چون مبتکر بود و قدم اول را برمی‌داشت در کارش نواقصی دیده می‌شد.

اعتباراتی هم که بعدها در دسترس ووبان نهادند در دسترس او نبود که بتواند استحکامات عالی سازد.

معذلک سه هزار نفر سپاهیان قشون فرانسه در قبال شلیک توپهای او طوری متأذی شدند که دیدند باید عقب‌نشینی نمایند.

قوای اسقف طوری خسته شده بود که نمی‌توانست به تعقیب قوای دولتی بپردازد.

اما شن‌لو نیروی تازه نفس داشت و با دو هنگ از قوای خود از دژ خارج شد و

شروع به تعاقب سربازان دولتی فرانسه نمود.

سربازان دولتی فرانسه وقتی خود را از عرصه شلیک توپها دور دیدند و مشاهده کردند که بیش از دو هنگ سرباز در تعقیب آنها نیست، خویش را جمع‌آوری نمودند.

خاصه آنکه در این موقع شاتیون فرماندهی آنها را بر عهده گرفته بود.

شاتیون فرمان حمله متقابل را داد و سربازان دولتی با تعرض جدید قوای شن‌لو را عقب نشانیدند.

شن‌لو بر خلاف اسقف خود را زیاد در مضیقه ندید.

زیرا در موقع تعاقب احتیاط را از دست نداد و راه را برای عقب‌نشینی باز نهاد.

لذا قدم به قدم با نظم بدون این که سربازان او تلفات سنگینی بدهند عقب‌نشست.

تا این که یک گلوله به او اصابت کرد و به زمین افتاد و دانسته شد که زندگی را بدرود خواهد گفت.

شاتیون از این واقعه خیلی استفاده کرد و شهرت داد که شن‌لو به قتل رسیده است.

خبر مرگ شن‌لو سربازان او را افسرده کرد و روحیه خود را از دست دادند.

آن وقت نظم سپاه از بین رفت و سربازان به جای این که در فکر این باشند که با مانور دسته جمعی عقب بنشینند در اندیشه نجات انفرادی افتادند.

و قشونی که هر یک از سربازان آن بخواهند به تنهائی خود را نجات بدهند بی‌آن‌که در فکر سایرین باشند محکوم به فناست.

چون شماره سربازان این قشون اگر یک صد هزار تن باشد بدان می‌ماند که فقط یک نفر در میدان جنگ پیکار می‌کند.

آن یک نفر هم چون در فکر نجات خویش است پیکار نمی‌نماید بلکه فرار را برقرار ترجیح می‌دهد.

سربازان شکست خورده شن‌لو درهم و برهم خود را به دژ رسانیدند.

در پای آن دژ اسقف پاریس مشغول جمع‌آوری سربازان خود بود.

وی خواست از توپخانه دژ استفاده کند و سربازان دولتی فرانسه را عقب براند ولی دید که در پیشاپیش آنها قشون شکسته شن‌لو مشغول حرکت است.

و هرگاه توپها را آتش بدهند به جای سربازان دولتی سربازان نهضت فلاخن به قتل خواهند رسید یا این که دوست و دشمن با هم مقتول خواهند شد.

اسقف مجبور گردید که از شلیک توپها برای حفظ جان سربازان نهضت فلاخن که فرار می‌کردند و به طرف دژ می آمدند خودداری کند.

در عقب آنها سربازان دولتی فرانسه با سرعت زیاد فرا رسیدند و چیزی نمانده بود که به دژ برسند که ناگهان یک دسته سوار نظام نهضت فلاخن به کمک قشون شکسته شن‌لو رسید.

بعضی از تذکره نویسان می‌گویند که در آن روز قسمتی از قوای شکست خورده شن‌لو وارد دژ هم شدند تا این که وصول سوار نظام نهضت فلاخن از ورود دیگران ممانعت کرد.

در جلوی این دسته سوار نظام، آرامیس و آتوس حرکت می‌کردند آرامیس در یک دست شمشیر و در دست دیگر طپانچه داشت.

ولی آتوس شمشیر از غلاف نکشید و طپانچه‌ها را از کیف طرفین قرپوس زین بیرون نیاورده بود.

این عمل دور از حزم و عقل به شمار می آمد زیرا یا انسان نباید به میدان جنگ برود یا وقتی که رفت باید از خود دفاع کند.

ولی آتوس در آن روز طوری متأثر بود که نمی‌خواست تیغ و طپانچه به کار برد.

وی فقط از حوادث گذشته تأثر نداشت بلکه وقایع جاری هم بسیار او را مکدر و رنجور می‌نمود.

چون می‌دید که دو دسته از فرانسویها که با هم برادر هستند شروع به جنگ کرده‌اند.

جنگ آنها بهانه درستی ندارد بلکه از یک طرف لجاجت مازارن و آن‌دوطریش و از طرف دیگر امیال و مطامع اشراف درجه اول فرانسه مثل بوفور - بویون - البوف - اسقف پاریس و غیره، آن جنگ را بوجود آورده و مردم گوسفندوار فدای اغراض و مطامع آنان می شوند.

این بود که نمی‌خواست که دست به خون دیگران بیالاید و باری جدید روی وزنه‌هائی که وجدان او را می‌فشرد بگذارد.

اما آرامیس توجه به محکومیت وجدانی نداشت و هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر به هیجان می‌آمد و ضربات شمشیر او کاری‌تر می‌شد.

انگار که هر ضربت شمشیر که یک نفر را از پا در می‌آورد بر هیجان او می‌افزود.

هر کسی که او را می‌دید مشاهده می‌کرد که منخرین وی می‌لرزد و لبهای نازک خود را گاهی می‌گزد.

زمانی از چشم‌های او برق می‌جست و لحظه‌ای نفس عمیق می‌کشید و بوی خون را استشمام می‌نمود.

در آن موقع آرامیس در کارزار درنده‌ای به شمار می‌آمد که هر چه بیشتر خون می‌ریزد زیادتر لذت می‌برد.

آرامیس با هر ضربت شمشیر یک نفر را مقتول یا مجروح می‌کرد و اگر می‌دید که جراحت بعضی از آنها طوری است که بدیشان مجال می‌دهد که باز در جنگ شرکت نمایند برمی‌گشت و با قبضه طپانچه بر فرقشان می‌نواخت که نتوانند دیگر در جنگ شرکت کنند.

او از این جهت قبضه طپانچه را به‌کار می‌برد که فرصت پر کردن آن را تحصیل نمی‌کرد.

ولی از دو طپانچه طرفین قرپوس زین او فقط یکی خالی شده بود و آرامیس تعمد داشت که دیگری را خالی نکند کسانی را هم که از پای درمی‌آورد با همان طپانچه خالی مضروب می‌نمود.

در قشون دولتی فرانسه دو سوار بودند که جلوی سایرین حرکت می‌کردند.

یکی از آن دو خفتان زرین داشت و وضع او نشان می‌داد که باید یکی از اشراف بزرگ وبا بضاعت باشد.

دیگری جوانی بود که خفتانی از چرم گاو در بر کرده آستین‌های کلیجه خود را از دو طرف خفتان یعنی از دو آستین آن بیرون آورده بود.

این دو نفر هم با حرارت می‌جنگیدند تا این که نزدیک آرامیس رسیدند و صاحب خفتان ضربتی حواله آرامیس کرد.

آرامیس با یک حرکت شمشیر جلوی ضربت تیغ او را گرفت و گفت آقای شاتیون خوش آمدید... اکنون نیم ساعت است که من در انتظار شما هستم.

شاتیون گفت امیدوارم که زیاد شما را منتظر نگذاشته باشم و تأخیری که مشاهده می‌کنید ناشی از این بود که برای صدور دستور مرا نگاه داشتند.

در هر حال اکنون آمدم و می‌توانیم که حساب خود را صاف کنیم.

آرامیس طپانچه دوم را که گفته شد در کیف خود نگاه داشته بود بیرون آورد و گفت: آقای دوک اگر طپانچه شما پر نباشد اکنون به قتل خواهید رسید.

دوک گفت: آقای شوالیه امیدوارم چنین نباشد زیرا طپانچه من پر است.

این را گفت و طپانچه را به طرف آرامیس دراز کرد. آرامیس مواظب بود که چه موقع دست دوک روی ماشهٔ طپانچه قرار می‌گیرد و در آن لحظه خود را به یک طرف انداخت و تیر دوک خطا کرد.

آرامیس گفت: آقای دوک اینک به طوری که گفتم شما به هلاکت خواهید رسید زیرا طپانچه پر ندارید.

دوک گفت: اگر بگذارم که شما مرا هدف سازید ممکن است هلاک شوم ولی این مجال را به شما نمی‌دهم.

و طوری رکاب به اسب کشید که اسب جستن کرد و همان وقت شمشیر خود را به طرف آرامیس انداخت.

آرامیس با تبسمی که خاص خود او بود انتظار آمدن دوک را می‌کشید.

آتوس که آرامیس را در خطر دید با این که در قتال شرکت نداشت نتوانست تحمل کند و بانگ زد آرامیس چرا شلیک نمی‌کنید.... چرا طپانچه را خالی نمی‌نمائید.

آرامیس جواب نداد تا این که دوک به جائی رسید که هر گاه یک قدم دیگر پیش می‌آمد شمشیر او از شکم آرامیس می‌گذشت و از پشت وی بدر می‌رفت.

در این لحظه تیر آرامیس خالی شد و در وسط سینه دوک خورد و او روی زمین به پشت افتاد.

آرامیس طوری هدف‌گیری کرده بود که تیر از سجاف کوچکی که بین دو نیم قسمت خفتان[1] وجود دارد عبور کرد و او را به قتل رسانید.

اگر تیر قدری به طرف راست یا چپ منحرف می‌شد به خفتان می‌خورد و اثر در دوک نمی‌نمود.

دوک قبل از این که جان تسلیم کند گفت من زندگی را وداع می‌گویم و تا چند

۱ـ خفتان شبیه به جلیقه است.

ثانیه دیگر خواهم مرد و از پشت اسب بر زمین افتاد.

آرامیس گفت:

دوک من به شما گفتم که به قتل خواهید رسید. و اینک از عمل خود و این که طبق قول رفتار نمودم راضی هستم. اگر فرمایشی با من دارید بفرمائید که انجام بدهم.

دوک با دست اشاره کرد.

یعنی میل دارد چیزی بگوید ولی صدا از دهانش بیرون نمی آید.

آرامیس در صدد برآمد که از اسب پیاده شود و خود را به جوار آن مرد برساند و بشنود چه می‌گوید.

ولی در این وقت با شمشیر ضربتی شدید بر دنده‌های راست او وارد آوردند..

اگر آرامیس زره در برنداشت این ضربت او را به دنیای دیگر می‌فرستاد ولی وجود زره جان او را نجات داد.

آرامیس طوری با سرعت برگشت و مچ دست مهاجم را گرفت که ضارب نتوانست خود را عقب بکشد.

این موقع دو بانگ از دهان دو نفر خارج گردید یکی از دهان آتوس و دیگری از دهان خود آرامیس.

زیرا هر دو ضارب را شناختند و دانستند که رول می‌باشد.

رول که آرامیس و کنت‌دولافر را شناخت خیلی شرمنده شد و از خجلت و حیرت شمشیر از دستش افتاد.

چند نفر از سربازان قشون نهضت فلاخن به طرف او دویدند که وی را به قتل برسانند.

آرامیس با شمشیر خود از رول دفاع کرد و گفت: آقایان این جوان اسیر من است و کسی حق ندارد نسبت به او تصمیمی بگیرد.

در حالی که آرامیس رول را حفظ می‌کرد آتوس عنان اسب او را گرفت و از معرکه کارزار بیرون برد به طوری که دیگر خطری رول را تهدید نمی‌نمود.

در عقب شاتیون که دیدیم به قتل رسید شاهزاده کنده می آمد.

کنده سرداری بود جنگ دیده و برجسته که می‌دانست در هر میدان چگونه باید پیکار کرد.

وی اطلاع داشت در آن‌جا که جنگ تن‌به‌تن می‌شود مقتضیات پیکار با آنجا که باید یک دژ را محاصره کرد فرق دارد و همچنین در آنجا که یک قشون نظامی با قوای چریک می‌جنگد شرایطی موجود است که در جنگ فیمابین دو نیروی نظامی موجود نیست.

اوامری که کنده صادر کرد بیشتر متوجه نیروی اسقف شد. زیرا شاهزادهٔ مصاف آزموده مزبور به محض قدم نهادن به میدان جنگ نقطه ضعف آن را تشخیص داد.

اسقف به طوری که دیدیم کوشید قوای خود را جمع‌آوری کند ولی نتوانست.

ورود شاهزاده کنده تفرق نیروی او را کامل کرد و سربازان اسقف بر اثر حمله کنده طوری فرار کردند که یک نفس خود را به شارنتون رسانیدند.

از آنجا هم گریختند و راه پاریس را پیش گرفتند.

اسقف به تبعیت سربازان خود مجبور بود که برود زیرا دیگران در حال فرار او را با خود می‌بردند.

دسته‌های سربازان فراری اسقف و خود او از کنار آتوس و آرامیس و رول گذشتند.

آرامیس از این که فراریان مذکور و بخصوص اسقف را دید در دل خوشوقت شد زیرا می‌دانست که اسقف مانند او مردی روحانی و هم جنگی است.

و نمی‌خواست که آن مرد، مثل او در میدان جنگ موفقیت به دست بیاورد.

و بدو گفت:

عالیجناب، وضع امروز شما خیلی شبیه آنچه می‌باشد که در کتاب آسمانی ما گفته‌اند.

اسقف گفت:

بین کتاب آسمانی ما و وضع من چه رابطه‌ای وجود دارد؟

آرامیس گفت:

مگر شما در کتاب آسمانی نخوانده‌اید که بر سن‌پول در کورنت چه گذشت؟

اسقف سر را تکان داد و آرامیس گفت:

رفتاری که امروز شاهزاده کنده با شما می‌کند مثل رفتاری است که سکنه کورنت

با سن‌پول کردند[1].

آتوس بعد از عبور اسقف به آرامیس گفت: لطیفه‌ای به موقع گفتی ولی بهتر این است که به جای لطائف ما جلو برویم یا این‌که راه قهقری را پیش بگیریم.

چون گمان می‌کنم که قوای نهضت فلاخن امروز شکست خورده‌اند و توقف ما در اینجا خوب نیست آیا شما از شکست قوای نهضت‌فلاخن متأثر هستید؟

آرامیس پاسخ داد که من برای پیروزی یا شکست این نیرو نیامدم.

بلکه فقط برای این آمدم که با شاتیون پنجه نرم کنم و خوشوقتم که ملاقات صورت داد و من توانستم بر او غلبه نمایم.

این مبارزه برای من دو سود دارد اول این‌که فاتح شده‌ام و دوم این‌که با شاتیون مبارزه نمودم و مبارزه با مردی چون شاتیون تولید مباهات می‌کند.

آتوس گفت: شما امروز یک سود دیگر هم تحصیل کردید و آن به دست آوردن یک اسیر است آرامیس خندید و آن سه نفر مرکب‌ها را تند راندند تا این‌که از میدان جنگ زیاد فاصله گرفتند.

آتوس عنان اسب راکشید و در تمام مدتی که اسب می‌راندند یک دست رول در دست آتوس بود و وقتی توقف کردند آتوس گفت: دوست عزیز شما امروز در این گیرودار چه می‌کردید؟ و برای چه در صف جلو پیکار می‌نمودید؟

رول گفت: این واقعه بر حسب تصادف پیش آمد.

آتوس گفت: من می‌بینم که شما لباس رزم در برندارید و این خفتان چرمی نمی‌تواند شما را در قبال ضربات حفظ کند.

رول گفت: آقای کنت من نمی‌خواستم در جنگ شرکت کنم.

آتوس گفت: ولی عملاً در جنگ شریک بودید.

۱ـ آرامیس در این جا خواست نیشی دردناک بر اسقف وارد آورد و او را به سن‌پول حواری مسیحی تشبیه کرد که وقتی وارد کورنت در یونان شد وی را از آنجا راندند و این کنایه از این جهت با وضع اسقف تطبیق می‌کرد که او اسم هنگ خود را فوج کورنت گذاشته بود کورنت منطقه‌ای است در یونان که بندر و خلیجی به همین نام در آن‌جا موجود می‌باشد. آرامیس با این اشاره به اسقف فهمانید همانطور که سکنه کورنت سن‌پول را اخراج کردند شاهزاده کنده نیز شما را از این سرزمین اخراج نمود و مجبور شدید که بگریزید تا از چنگ او برهید. (م)

رول گفت: من مأموریت داشتم که به روئی بروم و در آنجا نامه‌ای را تسلیم نمایم.

برحسب تصادف خط سیر من از این طرف شد و وقتی دیدم که آقای شاتیون حمله می‌کند به هوس افتادم که مبادرت به جنگ نمایم، و هنگامی که من در کنار او مشغول پیکار بودم شاتیون به من گفت: دو سوار در جستجوی من هستند یکی از آنها کنت دولافر است.

آتوس گفت: عجب... شما از این موضوع اطلاع داشتید که می‌خواستید شوالیه اربله را به قتل برسانید؟

رول گفت: آقای کنت حاضرم سوگند یاد کنم که من آقای شوالیه را در لباس رزم نشناختم ولی این دلیل بر نفهمی من است زیرا وقتی آن دلاوری و زبردستی را از او دیدم می‌بایست وی را می‌شناختم.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: از این که به من خوش آمد گفتید متشکرم و مسرورم که شما علاوه بر شجاعت دارای نزاکت و ظرافت و ادب نیز هستید.

ولی اگر اشتباه نکرده باشم گفتید که شما قصد دارید به روئی بروید.

رول گفت: بلی آقای شوالیه.

آرامیس گفت: برای چه به روئی می‌روید؟

رول گفت: از طرف شاهزاده کنده نامه‌ای به من داده شده که در روئی به کاردینال مازارن تسلیم نمایم.

آتوس گفت: البته این نامه را باید ببرید و به مازارن تسلیم کنید.

آرامیس گفت: آقای کنت باز شما تحت تأثیر احساسات جوانمردی و شرافت خود قرار گرفتید؟

آتوس جواب داد: این نامه امانت است و او مکلف می‌باشد که این امانت را به صاحبش برساند.

آرامیس گفت: شما از کجا می‌دانید که سرنوشت دو دوست ما که اینک ناپدید شده‌اند به این نامه وابسته نباشد.

آتوس خواست جوابی بدهد ولی آرامیس جلوی او را گرفت و گفت: از این گذشته فراموش ننمائید که رول اسیر است و کسی که اسیر می‌شود باید نامه و اسناد دیگر

راکه با خود دارد تحویل بدهد.

رول نظری به پدر و نظری به آرامیس می‌انداخت.

ولی نمی‌دانست که چه باید بکند و آیا نامه را تحویل بدهد یا نه؟

بالاخره آتوس گفت: آقای شوالیه اربله درست می‌گوید و شما اینک اسیر هستید و یک اسیر باید نامه‌های خود را تحویل بدهد.

رول با نفرت نامه مزبور را تحویل داد ولی آرامیس بدون شرمندگی و ملاحظه نامه راگشود و خواند و قدری سر را تکان داد و گفت آتوس عزیز شما که می‌گفتید ما نباید این نامه را بخوانیم قدری توجه نمائید و ببینید که آیا این نامه با سرنوشت دو نفر از دوستان ما بستگی دارد یا خیر؟

و آیا ما نباید از قضاوقدر که این نامه را به چنگ ما انداخت راضی باشیم.

آتوس نامه راگرفت و چنین خواند:

عالیجناب: من امشب ده نفر سرباز رشید می‌فرستم که ممد سربازان آقای کومنژ باشند و تصور می‌کنم که با این ده نفر می‌توان بر آن دو نفر که می‌گوئید خیلی سخت جان و با تهور هستند غلبه کرد.

آتوس گفت: آه... آه... این دو نفر مثل این که دوستان ما هستند زیرا کسانی که برای دستگیری آنان این همه سرباز فراهم می‌شود جز این دو نفر نتوانند بود.

آرامیس گفت: حال چه باید کرد؟

آتوس گفت: ما امروز و امشب در جستجوی دارتن‌یان و پورتوس پاریس را زیر پا می‌گذاریم.

آرامیس گفت: و اگر آنها را پیدا نکردیم ناچار باید برویم و رد آنها را در جاده‌ها پیدا کنیم؟

آتوس گفت: بلی باید رفت و رد آنها را یافت.

در ضمن خوب است که از پلانشه هم سراغ دارتن‌یان را بگیریم مشروط بر این که او را نکشته باشند.

زیرا امروز عده کثیری از سربازان چریک دولتی به دست قوای دولتی مقتول گردیدند.

وقتی دو دوست به پاریس مراجعت کردند و به میدان رویال رفتند دیدند که

پلانشه بر خلاف تصور آنها صحیح و سالم است و کوچکترین عیب ندارد.

وی بین سربازان خود نشسته و با آنها می‌خورد و می‌آشامید.

آتوس و آرامیس دوباره در خصوص دارتن‌یان از او سؤال کردند.

پلانشه در جواب گفت: هیچ اطلاعاتی از دارتن‌یان ندارد.

دوستان دوگانه خواستند پلانشه را با خود جهت یافتن دارتن‌یان ببرند ولی او گفت: چون مأموریت نظامی دارد بدون حکم مافوق نمی‌تواند پاسگاه خود را ترک کند.

این دسته از سربازان چریک که در میدان رویال بودند و پلانشه فرماندهی آنان را بر عهده داشت در سراسر آن روز از جای خود تکان نخوردند.

در آن میدان مجسمه‌ای از مفرغ که لوئی سیزدهم را نشان می‌داد وجود داشت و در سراسر روز پلانشه و سربازان او که عقب‌دار قشون پاریسی‌ها بودند آن مجسمه را می‌نگریستند.

در ساعت پنج بعدازظهر تقریباً همه سربازان مزبور به خانه‌های خود مراجعت کردند و به زن و فرزندان خود گفتند که از میدان جنگ برمی‌گردند و حال آن‌که از جا تکان نخورده، میدان کار زار را ندیده بودند.

ولی هر یک برای این که ثابت کند که مرد جنگی است سرگذشتی را برای خانواده خود از چگونگی کارزار نقل می‌نمود.

پلانشه هم وقتی که وارد دکان خود واقع در خیابان لومبارد شد مثل سلحشوری که از میدان جنگ، خسته باز می‌گردد خمیازه‌ای کشید و روی صندلی افتاد و گفت بسیار جای تأسف است که ما در جنگ شکست خوردیم و هرگز نمی‌توانم که خود را از این شکست تسکین بدهم.

۱۳۳

جاده پیکارده

آتوس و آرامیس در پاریس به راحتی می‌زیستند و چون زن و فرزندی نداشتند از حیث آذوقه در مضیقه نبودند.

چون موضوع قلت آذوقه برای کسانی زحمت‌آور است که دارای عائله باشند و وظیفه آنها مجبورشان نماید که عده‌ای را تغذیه کنند.

آن دو نفر هرطور بود غذای خود را در مهمانخانه‌ها به دست می‌آوردند و مهمانخانه‌چی‌ها هم که خواربار را از بازار سیاه تهیه می‌نمودند تشویشی از حیث مواد غذائی نداشتند.

غرض این است که آتوس و آرامیس با این که در پاریس راحت بودند و می‌دانستند که در خارج از پاریس خطرهائی آنها را تهدید می‌نماید مجبور بودند از آنجا خارج شوند.

چون وظیفه دوستی آنها را وادار به خروج از پاریس و یافتن دارتن‌یان و پورتوس می‌کرد.

دیگر این که هر دو با الهام درمی‌یافتند که پردهٔ آخر آن درام، که شریک آن بودند نزدیک می‌شود و عنقریب پرده بالا می‌رود و صحنه آشکار خواهد شد مشروط بر این که خود آنها هم کمک نمایند.

لذا مثل کسی که خود را مکلف می‌داند کاری را انجام بدهد و هیچ راه عذر و

گریز ندارد آن دو دوست نیز خود را مجبور می‌دیدند که بروند و دوستان را بیابند یا بدانند چه بر سرشان آمده است.

با این که آرامیس و آتوس در پاریس راحت بودند از اوضاع عمومی دل خوشی نداشتند.

بخصوص آتوس از مشاهده بعضی از مناظر و دیدار برخی از پستیها و فرومایگیها رنج می‌برد.

در پایتخت فرانسه خواربار به دست ضعفا و زنهای ناتوان و کودکان یتیم نمی‌رسید و این موضوع موجب ایجاد منظره‌هائی می‌گردید که یک قلب و روح جوانمرد مانند روح آتوس نمی‌توانست بنگرد و نسبت به آن بی‌اعتنا بماند.

هر روز یکی از ارباب نفوذ و ژنرالهای شاهزاده کونتی احساس می‌کرد که قدرت یا راه درآمد خود را از دست می‌دهد که باید مانع از آن گردد که نفوذ یا ممر دخل او از بین برود.

آن‌گاه یک کودتای کوچک بوجود می‌آورد و این کودتا برای چند روز یا چند ساعت او را بر دیگران مرجح می‌کرد تا این که دیگری به همین فکر بیفتد.

یک روز که مردم خواربار می‌خواستند دوک‌دو بوفور موافقت کرد که عوام‌الناس بریزند و خانه و کتابخانه مازارن را غارت کنند.

در آنجا برای تسکین جوع مردم خواربار وجود نداشت ولی بوفور می‌اندیشید که با این عمل عوام را تا چند روز تسکین خواهد داد.

آتوس و آرامیس بعد از جنگ شارنتون که در آن قوای پاریس شکست خورد پایتخت فرانسه را باگرسنگی و اختلافات داخلی و کشمکش ارباب نفوذ نهادند و از آن شهر خارج شدند.

بعد از خروج از پاریس تصور می‌کردند که در خارج هم مناظری چون پایتخت خواهند دید و مردم از حیث خواروبار در مضیقه خواهند بود ولی به محض این که از قصبه سن‌دنیس گذشتند شنیدند که در بیرون اوضاع از حیث خواروبار خوب است و مردم در عسرت نیستند.

آتوس و آرامیس بعد از خارج شدن از پایتخت، جاده‌ای مارپیچ را انتخاب کردند.

گاهی به طرف راست و زمانی به طرف چپ می‌رفتند و منظور آنها از این نوع مسافرت دو چیز بود.

اول این که به دست قوای دولتی و به معنای واقعی، قوای مازارن نیفتند و آنها آن دو را نشناسند.

دوم این که گرفتار نیروی نهضت‌فلاخن نشوند.

زیرا در خارج از پایتخت هم، طرفداران نهضت‌فلاخن بودند.

مخصوصاً در نورماندی یک نیروی چریک داشتند و اگر آتوس و آرامیس به چنگ آنها می‌افتادند آن دو را نزد آقای لونگوی فرمانده خود می‌بردند تا او بداند که آیا آن دو اصیل‌زاده دوست هستند یا دشمن.

آرامیس و آتوس از لونگوی و دیگران نمی‌ترسیدند اما می‌دانستند که اوقات آنها تضییع می‌شود و شاید هم بر اثر اشتباه یا سوءنیت به قتل برسند.

علیهذا آنقدر با اعوجاج راه می‌پیمودند که خطر قوای مازارن و قوای چریک نهضت فلاخن را در نورماندی عقب گذشتند و به جاده‌ای که از بولونی به آبه‌وی می‌رود رسیدند[1].

دوستان دوگانه از بندر بولونی به طرف آبه‌وی به حرکت درآمدند اما از دوسه مهمانخانه‌چی توضیح خواستند بدون این که بتوانند نشانی از گم شدگان به دست آورند.

این وضع تا موقع ورود به مونروی ادامه داشت.

در آنجا آتوس و آرامیس برای صرف غذا پشت میز نشستند و یک مرتبه آتوس احساس کرد که زیر دست او چیزی وجود دارد که غیرعادی است.

وی رومیزی را عقب زد و مشاهده کرد که با یک کارد یا چاقوی نوک تیز، میز

۱ـ اسامی شهرها و بنادر را که آلکساندردوما در این کتاب آورده، به مناسبت رعایت امانت در ترجمه، مجبوریم ذکر کنیم ولی متأسفیم که بدون نقشه خواننده، نمی‌تواند متوجه شود که این بلاد در کجا هستند. این است که به اختصار می‌گوئیم که بولونی و آبه‌وی یا آب‌وی دو بندر از بنادر غربی فرانسه هستند که در جنگ بین‌المللی دوم در سال ۱۹۴۰ میلادی شهرتی بسیار پیدا کردند چون بر اثر وصول قوای آلمان به این دو بندر بود که یک مرتبه ارتش فرانسه در ماههای مه و ژوئن سال ۱۹۴۰ میلادی از پا درآمد این دو بندر در قدیم بیش از امروز اهمیت داشتند زیرا سایر بنادر بزرگ مغرب فرانسه مثل لوهاور نبود که این دو بندر را تحت‌الشماع قرار بدهند. (م)

را حفر کرده‌اند و این حروف روی میز خوانده می‌شود.

(پورتـ....دارتـ..... دوم‌فوریه)

از کلمه پورتوس جزء اول کلمه و تای اول دیده می‌شد.

از کلمه دارتن‌یان همه جزء نخست و پس از آن تای اول به نظرمی‌رسید.

ولی برای آرامیس و آتوس کافی بودند که بدانند پورتوس و دارتن‌یان در دوم فوریه از آنجا عبور کرده‌اند.

آتوس کتیبه مزبور را به آرامیس نشان داد و گفت: ما تصمیم داشتیم که در اینجا بخوابیم ولی حال که ردّ دوستان را پیدا کردیم باید جلوتر برویم و خوابیدن در این مکان جائز نیست.

سوار بر اسب شدند و خود را به آبه‌وی رسانیدند.

در آنجا آنقدر مهمانخانه بود که دوستان دوگانه متحیر ماندند که کجا بروند که بتوانند رد رفقا را پیدا کنند.

آرامیس به دوست خود گفت:

آتوس عزیز، همانطور که ما بعد از ورود به این مکان مردد هستیم و نمی‌دانیم کجا برویم دوستان ما هم مردد بوده‌اند.

آنها نیز فکر می‌کردند پس از این‌که ما آمدیم چگونه آنها را پیدا خواهیم کرد.

آنان هم نمی‌توانستند بین این همه مهمانخانه یکی را برای سکونت انتخاب نمایند.

اگر پورتوس تنها بود فوراً به مجلل‌ترین مهمانخانه شهر می‌رفت و امر می‌کرد غذائی فراوان و لذیذ برای او بیاورند و بعد از صرف غذا می‌خوابید.

اما پورتوس تنها نبوده و دارتن‌یان با وی همراهی می‌کرده و دارتن‌یان به طوری که می‌دانید کسی است که بدون توجه به آه و ناله پورتوس مانند جریان قضا و قدر که متوقف نمی‌شود، به راه خود ادامه می‌دهد.

و من تقریباً یقین دارم که دارتن‌یان نگذاشته پورتوس در این جا بخوابد و او را به جای دیگر برده و ما هم باید دوستان را در جای دیگر بیابیم.

آن گاه دو نفری به راه افتادند و این مرتبه به هر کجا که می‌رسیدند اعم از قریه یا مهمانخانه، سراغ دوستان را می‌گرفتند.

کاری که آتوس و آرامیس پیش گرفتند بسیار خسته‌کننده بود برای این که نمی‌دانستند چه موقع و چگونه آن کار به اتمام می‌رسد.

اصرار آنها در کسب اطلاع به قدری زیاد بود که حتی از عابرین هم که استنباط می‌کردند سکنه بومی هستند سؤال می‌نمودند تا این که به پرون رسیدند.

آتوس کم‌کم ناامید می‌شد و فکر می‌کرد که دیگر دوستان خود را نخواهد یافت.

ولی به‌جای این که از حوادث شکایت کند در باطن از خود شاکی بود.

در دل می‌گفت: من به طور قطع درست تحقیق نکردم و جستجوی من ناقص بوده و هرگاه با دقت تحقیق می‌نمودم، رد این دو نفر را می‌یافتم.

من در فلان نقطه از فلان مهمانخانه که ممکن بود دارتن‌یان و پورتوس در آن بسر برده باشند چیزی نپرسیدم.

و در فلان منطقه از فلان دکاندار سؤال نکردم.

اینها تردیدهائی است که عارض صاحبان قلب پاک و عاطفه می‌شوند.

آنها که در زندگی فقط به مادیات توجه دارند و همه چیز را از دریچه منافع خصوصی می‌نگرند هرگز دچار این پشیمانیها نمی‌گردند.

این اشخاص در راه خدمت به دوستان زحمات شاق را برخورد هموار نمی‌نمایند.

و اگر روزی زیر بار زحمتی بروند در اولین قدم چه نتیجه مثبت بگیرند و چه نگیرند خود را مبری می‌دانند و فکر می‌کنند وظیفه خویش را به انجام رسانیده‌اند.

آنها سؤال از یک دکاندار یا مهمانخانه‌چی را برای اقناع وجدان خود کافی می‌دانند و به خود می‌گویند وظیفه خویش را به خوبی انجام داده‌اند.

اما آتوس این طور نبود و نمی‌توانست با کلمات خود را قانع کند.

او می‌اندیشید که در صورت لزوم موظف بوده که یکایک سنگریزه‌ها و درختهای اطراف راه را مورد معاینه قرار بدهد که شاید نشانه و علامتی از دوستان به دست بیاورد.

گرچه انجام این کار از نظر عقلی محال بود ولی وی چون آن عمل را به انجام نرسانید خود را مقصر می‌دید.

بدین جهت با روحی افسرده به اتفاق آرامیس در پرون که شهری کوچک است

راه می‌پیمود.

ولی این شهر کوچک هم مانند شهرهای بزرگ حومه دارد و وقتی به حومه شهر رسیدند، پیش از این که از حصار شهر خارج شوند چشم آتوس به یک دیوار سفید افتاد.

دیوار را باگچ سفید کرده بودند و با این که به حصار شهر اتصال نداشت از دور چنین می‌نمود که وصل به حصار است.

همین که آتوس این دیوار را دید تکان خورد زیرا روی دیوار ترسیمی را مشاهده کرد که شباهت به ترسیمات دارتن‌یان داشت.

دارتن‌یان از زمان جوانی به رسم و نقاشی علاقه داشت ولی خدمات سربازی، مسافرتها و فکر تهیه معاش مانع از این بود که بتواند در این قسمت طبق ذوق خود عمل کند.

همه می‌دانند همانطور که هر کس دارای خطی مخصوص است هر رسام هم دارای رسمی بخصوص می‌باشد.

و همان‌گونه که خط انسان او را به دوستان و آشنایانش می‌شناساند رسم او معرف وی بشمار می‌آید.

فقط موقعی که شاگردی نزد استادی رسم را فرابگیرد ممکن است که دو ترسیم به هم شبیه شوند.

با این وصف، در مورد شاگرد و استاد باز بین دو شکل که آن دو می‌کشند آنقدر تفاوت هست که شاگرد و استاد را از هم تمیز دهند.

به همین دلیل است که بسیاری از نقاشان و رسامان خواستند سبک نقاشان بزرگ گذاشته را تقلید کنند ولی نتوانستند مانند آنها یک تابلو بوجود بیاورند.

شاید کسی بتواند از تابلوی دورر یا رفائیل تقلید نماید اما مثل اثر دورر و رفائیل بوجود نخواهد آمد.

همین که آتوس آن ترسیم را دید متوجه شد که باید اثر دست دارتن‌یان باشد و توجه آرامیس را به سوی نقش مزبور جلب نمود.

آن دو به نقش دیوار نزدیک گردیدند و آرامیس هم که به دفعات ترسیمات دارتن‌یان را دیده بود تصدیق کرد که از اوست.

شکل منقوش بر دیوار دو سوار را نشان می‌داد که با سرعت و حرارت اسب

می‌تازند و یکی از دو سوار چیزی چون کتیبه یا علم در دست داشت و روی آن به زبان اسپانیائی نوشته بودند (ما را تعقیب می‌کنند).

آتوس گفت: دیگر واضح‌تر از این نمی‌شد شرح حال را باقی گذاشت.

دارتن‌یان با ترسیم این نقش روی دیوار سفید نشان می‌دهد که اولاً او و پورتوس را تعقیب می‌کردند.

ثانیاً تعاقب کنندگان دور بودند وگرنه دارتن‌یان وقت به دست نمی‌آورد که این نقش را روی دیوار بکشد چون لااقل ترسیم آن پنج دقیقه وقت می‌خواهد.

آرامیس این حرف را پذیرفت و گفت: اما تصور نمی‌کنم که این دو نفر توانسته باشند از تعقیب کنندگان فرار کنند.

آتوس گفت: چرا این تصور را نمی‌کنید؟ آرامیس گفت: هرگاه آنها فرار می‌کردند ما رد آن دو را به دست می‌آوردیم و آنها را پیدا می‌نمودیم و این که یک مرتبه محو شده‌اند دلیل بر این است که در توقیف هستند.

آتوس آهی کشید و گفت: آرامیس راست می‌گوئید و تا کسی توقیف نشود یک مرتبه رد او از بین نمی‌رود چون دیگران وی را مشاهده می‌کنند و می‌گویند در فلان محل، او را دیده‌اند ولی ما باید خط سیر دوستان خود را تعقیب کنیم که ببینیم در کجا توقیف شده‌اند.

از آن پس آتوس و آرامیس با اضطراب و بی‌صبری اسب می‌تاختند. اضطراب را آتوس داشت و آرامیس گرفتار بی‌صبری بود. هر یک از آن دو از ماهیت روحی خود پیروی می‌کردند.

آتوس، دوستان، به ویژه دارتن‌یان را دوست می‌داشت و دارای روحی بود حساس و ارواح حساس زود مشوش می‌شوند.

آرامی مردی بود عصبی و کم حوصله که در مواقع فوق‌العاده نمی‌توانست خود را آرام نگاه دارد، لاجرم بی‌صبری بر وی چیره می‌گشت و آرزو می‌نمود که بیست‌وچهار ساعت شبانه روز مبدل به یک ساعت یا یک دقیقه شود و کار، زودتر انجام بگیرد.

قریب چهار ساعت دوستان دوگانه در حالیکه گریمو و بلزوا در تعقیب آنان بودند اسب می‌تاختند.

تا به جائی رسیدند که جاده تنگ می‌گردید و گلوگاهی بوجود می آمد که یک دسته سوار نمی‌توانستند در کنار هم از آنجا بگذرند و می‌بایست یکی در عقب دیگری از گلوگاه عبور نمایند.

در وسط گلوگاه یا دهلیز، سنگی بزرگ جلب نظر دوستان راکرد.

جای سنگ آنجا نبود و کناره جاده گودالی کوچک دیده می‌شد که نشان می‌داد که سنگ، بدواً در آنجا قرار داشته و از آنجا سنگ را برداشته، وسط جاده نهاده‌اند.

آرامیس وقتی سنگ را دید عنان اسب راکشید و آتوس نیز توقف کرد و آرامیس گفت: آیا این سنگ بزرگ را می‌بینید

آتوس گفت: بلی معلوم است که فقط یک پهلوان قوی می‌توانسته این سنگ را از کنار جاده بلندکند و بیاورد و اینجا بگذارد و من در این کار، اثر زور بازوی پورتوس را مشاهده می‌کنم.

چون او فقط می‌تواند سنگی با این وزن را از زمین بکند و بردارد و میان راه بگذارد.

دوستان دوگانه راجع به سنگ مزبور نظریه‌های خود را با هم مبادله کردند.

و چون در آن نقطه جاده تنگ بود به آنها ثابت شد که پورتوس و دارتن‌یان می‌خواستند که سنگ را وسط راه بگذارند تا این که جاده مسدود گردد.

آن سنگ به تنهائی راه را نمی‌بست اما برای تعاقب‌کنندگان زحمت بوجود می‌آورد.

چه اگر متوجه سنگ نمی‌شدند اسبهای آنها زمین می‌خوردند و ممکن بود دست و پای اسبها بشکند یا این که سواران مجروح شوند و اگر متوجه سنگ می‌شدند مجبور بودند که یکایک از کنار آن عبور نمایند چه سنگ بزرگ مانع از این بود که سواران با هم جاده را بپیمایند.

دوستان پیاده شدند و سنگ را معاینه نمودند و فهمیدند که سواران تعاقب‌کننده بعد از این که به سنگ رسیدند و دچار زحمت گردیدند سعی کردند که قدری آن را از وسط راه دور نمایند.

این عمل بر اثر خراشیدگی زمین محسوس می‌شد و کشیدن سنگ روی زمین یک شیار پهن، در خاک جاده، احداث کرده بود.

روی سنگ و کنار آن چیزی که در خور استفاده باشد نداشت و آتوس و آرامیس خواستند سنگ را برگردانند که پشت آن را که تکیه بر خاک داشت ببیند اما زورشان نرسید.

برای برگردانیدن سنگ از گریمو و بلزوا کمک گرفتند و چهار نفری با زور زیاد سنگ را برگردانیدند.

پس از این که خاک‌های روی سنگ را ستردند، دیدند این جملات بر آن نوشته شده است:

«هشت سوار، از سواران سپاه سبک اسلحه، ما را تعقیب می‌نمایند و اگر ما بتوانیم خود را به کومپین برسانیم در مهمانخانه طاووس‌تاجدار که صاحب آن با ما دوست است توقف خواهیم کرد.»

آتوس گفت خدا را شکر که بالاخره سعی ما به ثمر رسید و یک اثر مثبت و مفید از دوستان به دست آوردیم و باید بدون معطلی به کومپین و مهمانخانه طاووس‌تاجدار رفت.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید از اینجا تا کومپین چقدر راه است، و با این اسب‌های خسته ما به آنجا نخواهیم رسید.

آتوس گفت: پس چه کنیم؟

آرامیس گفت: من عقیده دارم که در اولین مهمانخانه که سر راه واقع گردیده توقف نمائیم تا این که اسبهای ما دو سه ساعت رفع خستگی کنند و بعد به راه بیفتیم و گرنه اسب‌ها از پا در می‌آیند و ما در راه خواهیم ماند.

آتوس حرف دوست خود را تصدیق کرد زیرا اسب‌ها بسیار خسته بودند.

برحسب اندرز آرامیس در نخستین مهمانخانه واقع در کنار راه توقف کردند و امر نمودند که به اسب‌ها یونجه خشک فراوان که در شربت قند مرطوب شده باشد بدهند.

اسب‌ها سه ساعت در آن مهمانخانه استراحت کردند ولی سواران از بس مضطرب بودند نمی‌توانستند در این ساعت بخوابند.

آتوس و آرامیس روی تخت‌خواب دراز کشیده، می‌کوشیدند چرت بزنند اما حتی یک لحظه خواب به چشم آنها نمی‌آمد و آرامیس گفت: اگر پورتوس به جای ما

بود اینک صدای خرخر او فضای مهمانخانه را به ارتعاش در می‌آورد زیرا پورتوس آن قدر اعصاب قوی دارد که در هیچ حال اشتها و خواب را از دست نمی‌دهد.

شش ساعت بعد از این راه‌پیمائی، آرامیس و آتوس وارد کومپین شدند و مقابل مهمانخانه طاووس‌تاجدار از اسب فرود آمدند.

صاحب مهمانخانه مردی بود کوتاه قد و قوی و دارای سر بدون مو، شبیه به یکی از چینی‌های قدیم و از او پرسیدند که آیا در این اواخر دو نفر اصیل‌زاده که مورد تعقیب چند سوار سبک اسلحه قرار گرفته بودند در مهمانخانه او توقف کردند یا نه؟

مهمانخانه‌چی بدون این که یک کلمه حرف بزند رفت و شمشیر شکسته‌ای را آورد و به دوستان نشان داد و گفت: آیا این شمشیر را می‌شناسید؟

آتوس گفت: بلی این شمشیر یکی از آن دو نفر است. مهمانخانه‌چی گفت: به کدام یک تعلق دارد؟

آیا مال مرد بزرگ است و یا مرد کوچک؟ آتوس گفت: شمشیر مرد کوچک می‌باشد. صاحب مهمانخانه گفت: اینک فهمیدم که شما از دوستان آن دو می‌باشید و حال سؤال کنید تا جواب بدهم.

آتوس گفت: بگوئید که به سر آن دو نفر چه آمد؟

صاحب مهمانخانه گفت: این دو نفر دارای اسب‌هائی خسته بودند و به محض این که اینکه وارد مهمانخانه شدند هشت سوار از سپاه سبک اسلحه که آنها را تعقیب می‌نمودند نیز وارد شدند و آنها را توقیف کردند.

آرامیس گفت: خیلی غریب است زیرا کسانی مانند دارتن‌یان و پورتوس از طرف هشت نفر دستگیر نمی‌شوند.

مهمانخانه‌چی گفت: آقا این دو نفر بسیار شجاع بودند و این هشت نفر نمی‌توانستند آنها را توقیف نمایند تا این که عده‌ای از سربازان که جزو ساخلوی محل بودند به کمک آنها آمدند و آنقدر سرباز زیاد بود که بالاخره این دو نفر را توقیف کردند.

آتوس گفت: آه... آنها را توقیف کردند؟ مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا و وقتی که آنها را بردند من دیدم که این تیغه شکستهٔ شمشیر به زمین افتاده و با سربازان ساخلو کمک نمودم که دو مقتول و چند تن مجروح را از زمین برداریم.

آرامیس پرسید: شماره مجروحین چند نفر بود؟
مهمانخانه‌چی گفت: پنج یا شش نفر.
آتوس گفت: آیا می‌دانید که آنها را به کجا بردند.
مهمانخانه‌چی گفت: آقا در این خصوص هیچ اطلاعی ندارم ولی احساس کردم که مقصد سربازانی که آنها را توقیف کردند نقطه‌ای واقع در نزدیک لوور است.
آتوس گفت: ما با این اسبهای خسته نمی‌توانیم به پاریس برگردیم و بهتر این است که گریمو و بلزوا را در اینجا بگذاریم تا این که اسبها را بیاورند و خود به وسیله اسب‌های چاپاری برویم.
این پیشنهاد را آرامیس پسندید و با اسبهای چاپاری به لوور رسیدند[1].
یکی از چیزهای جالب توجه لوور که هنوز هم شهرت خود را حفظ کرده یک نوع نوشیدنی آن می‌باشد و وقتی در آنجا مقابل مهمانخانه پیاده شدند آرامیس گفت: خوب است برویم و قدری غذا بخوریم. آتوس گفت با وجود خستگی من اشتهائی به غذا ندارم. و آرامیس گفت: من هم مانند شما هستم ولی فکر می‌کنم دارتن‌یان اینجا اثری و یادداشتی جهت ما نهاده باشد.
دو دوست وارد مهمانخانه گردیدند و مقابل بساط مهمانخانه‌چی ایستادند و دو لیوان نوشیدنی خواستند.
آنها می‌دانستند که دارتن‌یان و پورتوس هم بعد از ورود به مهمانخانه مقابل بساط ایستاده خواهان نوشیدنی شده‌اند چون آن دو نفر محبوس بودند و نمی‌توانستند آسوده خاطر بنشینند و نوشابه را سرپا مقابل بساط مهمانخانه آشامیدند.
آتوس و آرامیس ضمن نوشیدن دیدند که با نوک یک سنجاق این دو کلمه روی بساط نوشته شده است، روئی ـ د.
تردیدی وجود نداشت که دال حرف اول کلمه دارتن‌یان بود و آتوس گفت: برویم به روئی چون دوستان ما را به آنجا برده‌اند.
آرامیس گفت: آیا می‌دانید روئی در کجاست و اگر آنجا برویم مثل این است که خود را در کام اژدها انداخته‌ایم.

۱ـ لوور شهری است که نباید با کاخ لوور در پاریس اشتباه شود.

آتوس گفت: من آنقدر دارتن‌یان و پورتوس را دوست می‌دارم که حاضرم برای نجات آن دو خود را در کام نهنگ دریا بیندازم و یقین دارم که شما هم آرامیس مانند من رفتار خواهید کرد.

آرامیس گفت: دوست عزیز من از صحبت‌های شما خیلی استفاده می‌کنم.

آتوس گفت: چطور؟

آرامیس گفت: برای این که شما مرا اصلاح می‌نمائید و بهتر از آن می‌کنید که هستم و درس‌های شما برای من روش آموزش نیکوئی است و من از آنها پند می‌گیرم و اینک حاضرم که به اتفاق شما به روئی برویم زیرا وقتی دو نفر شدیم خطری کمتر ما را تهدید می‌کند.

بعد سوار بر اسب‌های چاپاری خود شدند و وارد روئی گردیدند.

آتوس بدون این که متوجه باشد اندرزی خوب به آرامیس داده بود زیرا در آن موقع روئی آنقدر شلوغ بشمار می‌آمد که کسی نمی‌توانست آتوس و آرامیس را بین جمعیت پیدا کند.

به دلیل این که نمایندگان پارلمان پاریس آمده بودند تا این که با مازارن مذاکره کنند و به اتفاق آنها عده کثیری از لباده‌پوشان در آنجا مجتمع گردیدند.

این مذاکرات به طوری که تاریخ نشان می‌دهد سه هفته طول کشید و منتهی به صلحی شد که بر اثر آن شاهزاده کنده را توقیف کردند اما صلحی ناپایدار بود.

علاوه بر نمایندگان پارلمان و وکلای مدافع عدلیه و منشی‌ها و مشاورین آنها که جمعی کثیر را تشکیل می‌دادند عده‌ای از اصیل‌زادگان و اهل شمشیر در آنجا گرد آمدند.

و برای آتوس و آرامیس اشکال نداشت که در وسط آن عده کثیر خود را پنهان نمایند که کسی آن دو را نبیند.

از این موضوع گذشته کنفرانسی که برای مذاکرات تشکیل شد بیست و یک روز، طول کشید و در این مدت طرفین یعنی نهضت فلاخن و مازارن متارکه داشتند و هرگاه کسی را در طول مدت متارکه توقیف می‌کردند بدان می‌مانست که مصونیت مذاکره کنندگان از بین برود و طبق اصطلاحات دیپلوماسی امروز، حقوق سیاسی زیر پا گذاشته شود.

وقتی انسان به موضوعی خیلی توجه دارد تصور می‌نماید که دیگران هم در آن فکر هستند این بود که آتوس و آرامیس خود را وسط جمعیت انداختند که بدانند راجع به دارتن‌یان چیزی خواهند شنید یا خیر....

ولی در خصوص آن دو نفر هیچ کس صحبت نمی‌کرد.

تمام گفتگوها بر محور مواد و تبصره‌هائی که در مذاکرات می‌باید مطرح گردد دور می‌زد.

آتوس گفت: خوب است که برویم و مازارن را ملاقات کنیم.

آرامیس گفت: دوست عزیز این فکر را کنار بگذارید زیرا مصونیتی که ما اینک داریم ناشی از این می‌باشد که گمنام هستیم و هر گاه برویم و خود را به مازارن معرفی کنیم وی فوراً ما را توقیف خواهد کرد و به یک سیاه‌چال خواهد انداخت که دیگر هیچ‌چیز ما را از آن‌جا بیرون نخواهد آورد.

بنابراین برای یافتن دوستان خودمان باید به وسائلی غیر از ملاقات مازارن متوسل گردیم.

آتوس فکری کرده و دریافت که آرامیس درست می‌گوید و آرامیس افزود:

دوستان ما را در کومپین توقیف کرده‌اند و آنها را اینجا آوردند و شاید مازارن آنها را دیده و سؤالاتی از آنها نموده و هر دو را در زندان نگاه داشته است.

من تصور نمی‌کنم که مازارن آنها را به قلعه باستیل فرستاده باشد برای این که باستیل در حال حاضر در دست طرفداران نهضت‌فلاخن است و پسر بروسل بر آن فرمانروائی می‌نماید و مازارن بدان دسترسی ندارد.

و نیز تصور نمی‌کنم که دارتن‌یان کشته شده باشد زیرا قتل این مرد خیلی انعکاس پیدا می‌کند و ما به طور حتم از آن مستحضر می‌شدیم.

و اما پورتوس من او را مانند پهلوانی نیرومند می‌دانم و یقین دارم که پورتوس مردنی نیست.

پس در همین جا بمانیم و صبر را پیشه کنیم تا این که راهی برای یافتن دوستان ما به دست بیاید.

آتوس یک مرتبه تغییر حال داد و رنگ از صورت او پرید.

آرامیس پرسید شما را چه می‌شود؟ آتوس گفت: من به یاد آوردم که ریشلیو

کاردینال مرحوم در این نقطه یک قصر ساخته که دارای سیاه‌چالی مخوف است و آن را فراموشخانه می‌خواندند و هر کس که بدان می‌افتاد دیگر نجات نداشت.

آرامیس گفت: مازارن جرأت نمی‌کند که دو نفر افراد برجسته مانند دارتن‌یان و پورتوس را در فراموشخانه از بین ببرد.

اگر دیدید که ریشلیو این کار را می‌کرد، علتش این بود که او یک اصیل‌زاده بشمار می‌آمد و در موقع زمامداری مانند پادشاه فرانسه قدرت داشت و اصالت و نجابت خانوادگی او به وی اجازه می‌داد که بزرگترین اصیل‌زادگان فرانسوی را به سیاستگاه بفرستد یا این که در فراموشخانه آنها را نابود نماید.

اما مازارن مردی است خارجی و غیرفرانسوی و فاقد اصالت و نجابت قدیمی و تنها کاری که از او ساخته می‌باشد این است که مانند گزمه گریبان یک نفر را بگیرد و وی را به حبس بیندازد ولی جرأت محو او را ندارد.

و لذا من به شما اطمینان می‌دهم که دوستان ما زنده و در همینجا یعنی روئی هستند و اگر ما صبر بکنیم آنها را خواهیم یافت.

آتوس گفت: پس برویم و به اسقف پاریس بگوئیم که در جلسه مذاکرات با مازارن از او بخواهد که دارتن‌یان و پورتوس را آزاد کند.

آرامیس گفت: اگر شما این همه لباده پوش را از نظر بگذرانید متوجه خواهید شد که اینان از بزرگ گرفته تا کوچک مطامع و درخواستهائی دارند و آنقدر در فکر مطامع خویش هستند که محال است به فکر دوستان من و شما بیفتند و هرگز حاضر نیستند که به خاطر دارتن‌یان و پور توس، خواهشی از مازارن بکنند.

زیرا می‌دانند که هر خواهش و تقاضا، متضمن این است که مازارن، متقابلاً شرطی با آنها می‌کند و اینان به خاطر دارتن‌یان و پورتوس، شروط مازارن را نمی‌پذیرند و هیچ وقت از مطامع خود نمی‌گذرند....

آتوس گفت: راست می‌گوئید ولی چون من نمی‌توانم دوستان خود را محبوس ببینم ناچارم که اقدام کنم و اقدام من این خواهد بود که راست نزد آن‌دوطریش خواهم رفت.

او ملکه فرانسه است و می‌تواند فرمان آزادی دوستان ما را صادر کند و من به او می‌گویم که صمیمی‌ترین خدمتگذاران خود و بهترین دوستان ما را آزاد کند.

آرامیس گفت: این کار را نکنید مگر طرق چاره از هر طرف مسدود باشد و در هر صورت توسل به آن‌دوطریش راهی است که در هر موقع می‌توان بدان دست یازید.

آتوس و آرامیس به هر طرف می‌رفتند که نشانی از دوستان خود پیدا کنند و بدانند که آنها در کجا هستند و از بس تفحص کردند، یکی از سربازان سپاه سبک اسلحه را یافتند.

این سرباز جزو سربازانی به شمار می‌آمد که دارتن‌یان و پورتوس را توقیف کرده بودند و وی تصدیق نمود که به اتفاق آن دو نفر وارد روئی شده اما نتوانست بگوید و یا نخواست ابراز کند که آن دو نفر در کجا محبوس هستند.

آتوس بلاانقطاع راجع به لزوم رفتن نزد آن‌دوطریش و درخواست آزادی دارتن‌یان و پورتوس صحبت می‌کرد و آرامیس بدون تغییر عقیده، او را از این اقدام منع می‌نمود و می‌گفت: شما برای دیدن آن‌دوطریش، ناچار باید بدواً نزد کاردینال بروید و به محض این که او ما را دید، ما را به دو نفر دیگر ملحق خواهد کرد و گرچه من خیلی مایل به دیدار دارتن‌یان و پورتوس هستم ولی نه به این شکل.

آتوس بعد از این همه اصرار می‌گفت که من مجبورم که ملکه فرانسه را ملاقات کنم و از او درخواست نمایم که دوستان ما را آزاد کند.

آرامیس گفت: اگر این خیال را دارید زودتر و اقلاً یک روز قبل از شرفیابی مرا مطلع نمائید.

آتوس گفت: برای چه باید زودتر شما را مستحضر کنم؟

آرامیس گفت: برای این که به پاریس بروم و بعضی از اشخاص و شاید خانم لونگوی را ببینم زیرا این خانم امروز دارای نفوذ و قدرت است و اگر توقیف شدید به من اطلاع بدهید که بتوانم وسیله رهائی شما را فراهم نمایم.

آتوس گفت: برای چه شما حاضر نیستید که مانند من توقیف شوید؟

آرامیس گفت: خیلی از لطف شما متشکرم من حاضرم که برای خاطر دوستان جان فدا کنم ولی میل ندارم که توقیف شوم.

آتوس گفت: ما چهار نفر اگر در یک جا مجتمع شویم در ظرف یک یا دو روز خود را نجات خواهیم داد زیرا نیروی چهار نفر متحد و مبدل به نیروی یک نفر می‌شود.

آرامیس گفت: از وقتی که من دوک‌دوشاتیون را به قتل رسانیده‌ام دشمنان متعددی برای من پیدا شده است.
زیرا این مرد کسی بود که خیلی از پاریسی‌ها او را دوست داشتند و همین که توقیف شدم آن‌دوطریش به مازارن توصیه خواهد کرد که مرا مورد محاکمه قرار بدهد.
آتوس گفت: آرامیس عزیز آیا واقعاً آن‌دوطریش آن اندازه که می‌گوئید تحت سلطهٔ این مازارن ایتالیائی است؟
آرامیس گفت: عجیب نیست که این موضوع صحت داشته باشد.
باز آتوس گفت: من باید بروم و آن‌دوطریش را ملاقات کنم و از او درخواست نمایم که دارتن‌یان و پورتوس را آزاد کند.
آرامیس گفت: وقتی شما این کار را کردید من هم می‌روم و یک قشون تهیه می‌کنم که بدان وسیله شما را نجات بدهم.
آتوس گفت: بعد در کجا یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ آرامیس گفت: در صورتی که موفق به نجات شما نشدم در پای دار یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد.
بالاخره دو دوست از هم جدا شدند. آرامیس به طرف پاریس رفت که دوستان خود و بعضی از متنفذین را ملاقات کند و آتوس به فکر افتاد که خود را به آن‌دوطریش برساند و درخواست نجات دوستان را بکند.



آتوس تصور می‌کرد که برای ملاقات آن‌دوطریش دچار اشکال خواهد گردید در صورتی که برعکس همه موانع از جلوی پای او برداشته شد.
آتوس علاوه بر این که دارای قیافهٔ و وضع ظاهری ممتاز بود یک اصیل‌زاده بزرگ بشمار می‌آمد و اسم کنت‌دولافر بسیاری از درها را به روی او می‌گشود.
در آن دوره هر کس که از نظر اصالت خانوادگی ممتاز بود بیشتر احتمال داشت که به حضور آن‌دوطریش برسد و لذا اجازه دادند که او پس از این که آن‌دوطریش بیدار شد شرفیاب گردد.
بیدار گشتن آن‌دوطریش مانند بیداری لوئی سیزدهم شوهر او، و لوئی چهاردهم

پسرش که بعد به سن رشد رسید مراسمی مخصوص داشت.

شرفیابی کسانی را که در این موقع به حضور وی می‌رسیدند به نام شرفیابی بیدار شدن می‌خواندند و عموماً اصیل‌زادگان بزرگ در این وقت شرفیاب می‌گردیدند.

لوئی چهاردهم رسم بیدار شدن را به قدری بزرگ کرد که اگر کسی می‌توانست در موقع بیداری او شرفیاب شود بر اثر این عمل از بزرگان درجه اول یا دوم کشور محسوب می‌گردید.

آن موقع دربار فرانسه در سن‌ژرمن استقرار یافته بود و وقتی که آتوس وارد شد دید آنقدر نجباء و اصیل‌زادگان در آنجا هستند که هرگز در کاخ‌های لوور و پاله‌رویال این اندازه جمعیت نبود.

با این تفاوت که اصیل‌زادگانی که آن موقع اطراف آن‌دوطریش بودند جزو طبقه دوم محسوب می‌شدند و نجبای درجه اول در پاریس در پیرامون کونتی و بوفور و اسقف می‌زیستند.

در پیرامون آن‌دوطریش نشاطی بسیار حکمفرمائی می‌کرد.

آنجا عده‌ای از شعراء و تصنیف سازها سکنه پاریس را مورد تمسخر قرار می‌دادند و متقابلاً شعراء و تصنیف سازهای پاریس اطرافیان آن‌دوطریش را مسخره می‌نمودند.

این دو دسته گرچه با ضربات شعر به هم حمله‌ور می‌شدند ولی زخم‌هائی که وارد می‌آمد مانند زخم‌های گلوله توپ قتال بود زیرا زخمی که بر اثر هجاء وارد بیاید کمتر از زخم گلوله توپ نیست.

با این که در سن ژرمن همه می‌گفتند و می‌خندیدند ولی در باطن عموم مردم متفکر بودند که آیا مازارن در آینده مانند گذشته دارای تقرب خواهد بود یا نه؟

آنها می‌ترسیدند همانگونه که یک باد مساعد مازارن را روی کار آورد یک باد مخالف هم او را از کار بر کنار نماید.

مازارن هم با وجودی که به روی خود نمی‌آورد متوجه این حقیقت بود و می‌دانست که در زیر لفاف ظاهر سازیها و خود نمائیها و تملق‌ها، همه متفکر هستند و از فردا بیمناک می‌باشند.

این موضوع در خود او اثر می‌نمود و نمی‌دانست چه روشی را پیش بگیرد.

حتی شاهزاده کنده که به طرفداری مازارن می‌جنگید از این قاعده مستثنی نبود.
وی نیز مثل سایرین از فردا بیم داشت یکی دو مرتبه مازارن خواست او را وادارد که مقابلش مطیع محض باشد ولی هر مرتبه شاهزاده کنده طوری رفتار کرد که بدو فهمانید اگر به خاطر مازارن می‌جنگد از روی ایمان و فداکاری نیست.
موقعی که نوبت شرفیابی آتوس رسید بدو گفتند قدری صبر کند برای این که آن‌دوطریش با صدراعظم خود مشاوره می‌نماید.
این گفته، واقعیت داشت، و عده‌ای از نمایندگان پارلمان از پاریس آمده بودند و می‌خواستند آن‌دوطریش را ببینند و آن‌دوطریش قبل از پذیرفتن آنها لازم می‌دید که با وزیر خود مذاکره کند.
آنچه به فکر هیچ کس نمی‌رسید دارتن‌یان و پورتوس بشمار می‌آمد و آتوس موقعی بد را برای مذاکره با آنها انتخاب کرده بود ولی مجبور بود که در این خصوص مکالمه نماید.
بالاخره ساعت شرفیابی فرا رسید یعنی خود آتوس اصرار کرد که به خدمت آن‌دوطریش برسد.
او می‌گفت من نمایندهٔ هیچ یک از طبقات سکنه پاریس و پارلمان نیستم معهذا آنچه باید به آن‌دوطریش بگویم دارای اهمیتی فراوان است.
لازم نیست که انسان فقط نماینده کونتی یا اسقف پاریس باشد تا این که کلام او با اهمیت جلوه نماید.
عاقبت مذاکره آن‌دوطریش و مازارن تمام شد و او را احضار کردند و آتوس خود را معرفی نمود.
اسم آتوس آنقدر به گوش آن‌دوطریش آشنا بود و به قدری در گذشته شنیده بود که محال بود او را نشناسد.
معهذا وقتی که اسم وی را شنید عکس‌العملی نشان نداد و بعد گفت آقا آیا شما آمده‌اید که خدمتی به ما عرضه بدارید.
آتوس گفت: بلی خانم برای عرض خدمتی آمده‌ام.
آتوس از این که با برودت مورد پذیرائی قرار گرفته ناراحت جلوه می‌نمود.
کسانی چون آتوس که دارای روحی بزرگ و قلبی پر عاطفه هستند عموماً

نمی‌توانند که چاپلوس باشند و آتوس هم نتوانست چاپلوسی کند و آن‌دوطریش که به نوبه خود از برخورد سرد آتوس حیرت کرده بود گفت: خدمت شما کدام است؟

مازارن در آن مجلس حضور داشت و پرونده‌ای را ورق می‌زد.

آتوس گفت: خانم خدمت من این است که می‌خواهم دو نفر از خدمتگزاران وفادار شما راکه ناپدید شده‌اند به شما برگردانم.....

این دو نفر دارتن‌یان و والون هستند که از طرف آقای کاردینال به انگلستان اعزام شدند ولی موقعی که قدم به خاک فرانسه نهادند یک مرتبه ناپدید شدند.

آن‌دوطریش گفت: منظور شما چیست؟

آتوس که بیش از پیش از کم اعتنائی آن‌دوطریش حیرت کرده بود گفت: خانم استدعا می‌کنم امر بفرمائید که این دو نفر را پیدا کنند و هرگاه این دو نفر به طریقی غیرعادی ناپدید گردیده‌اند من به عدالت علیاحضرت متوسل می‌شوم تا این که کسانی را که سبب ناپدید شدن آنها گردیده‌اند تسلیم دادگستری فرمایند.

آن‌دوطریش با لحنی بارد و توأم با بی‌اعتنائی و تفرعن گفت: کاری که شما با ما داشتید همین بود؟

و برای همین موضوع کوچک در این موقع که ما این‌همه گرفتاری داریم به ما مراجعه کردید؟

در صورتی که باید بدانید که این کار از وظائف پلیس است و از وقتی که ما از پاریس خارج شده‌ایم دارای پلیس نیستیم که به این کارها مراجعه نماید.

آتوس با احترام و ادب زیاد سر فرود آورد و گفت: من تصور نمی‌کنم که شما برای یافتن این دو نفر احتیاج به پلیس داشته باشید چون به طور حتم آقای کاردینال می‌دانند که بر سر این دو نفر چه آمده است و اگر از ایشان سؤال کنید جواب خواهند داد.

آن‌دوطریش در حالی که لب‌ها را از روی اشمئزاز جمع کرده بود گفت: پناه بر خدا.... حال کار به جائی کشیده که شما آقا از من سؤال و استنطاق می‌کنید؟

آتوس گفت: خانم من هرگز آن جسارت را ندارم که شما را مورد استنطاق قرار بدهم و فقط استدعا کردم که از آقای کاردینال در این خصوص توضیح بخواهید.

و برای این که خاطرات گذشته در حافظه آن‌دوطریش تجدید گردد افزود:

خانم این کار مربوط به دارتن‌یان یکی از صمیمی‌ترین خدمتگزاران شما و دوست او والون است که وی نیز از خدمتگزاران جان نثار شما می‌باشد.

مازارن فهمید که باید به کمک آن‌دوطریش بیاید و جوابی به آتوس بدهید و با لهجه ایتالیائی خود که نمی‌توان روی کاغذ آورد گفت:

آقا بگذارید به شما بگویم این دو نفر چه شده‌اند؟.... این دو چون نافرمانی کردند تحت توقیف درآمدند.

آتوس بدون این که توجهی به مازارن نماید در حالی که روی به آن‌دوطریش کرده بود گفت: من از خانم استدعا می‌کنم امر بفرمائید این دو نفر را آزاد کنند.

آن‌دوطریش گفت: این کار مربوط به پلیس است و به من ارتباط ندارد.

آتوس گفت: خانم هنگامی که دارتن‌یان برای اجرای اوامر شما به راه می‌افتاد هرگز نمی‌گفت که این کار به من مربوط نیست.

بعد دو قدم عقب گذاشت که از اطاق خارج شود.

رنگ از روی آن‌دوطریش از فرط خشم پرید و مازارن اشاره‌ای به او کرد که آرام بگیرد و خطاب به آتوس گفت: آیا شما هم از انگلستان می‌آئید؟

آتوس بدون این که جوابی به مازارن بدهد و مثل این که مخاطب او فقط آن‌دوطریش می‌باشد گفت: من در آخرین لحظات زندگی چارلز اول در انگلستان حضور داشتم و دیدم وی چگونه در سیاستگاه این جهان را بدرود گفت.

متاسفانه در این دوره که ما هستیم پایهٔ زمامداری بعضی از فرمانروایان متزلزل است و برای پاره‌ای دیگر، خوب نیست که به فرمانروایان خدمت کنند زیرا خدمات آنها مورد توجه قرار نمی‌گیرد. این دومین مرتبه بود که دارتن‌یان به انگلستان می‌رفت. مرتبهٔ اول برای این رفت که حیثیت و شرافت خانم بزرگواری را حفظ کند و مرتبهٔ دوم جهت حفظ جان یک زمامدار معروف و مشهور این سفر را بر خود هموار نمود.

معلوم بود که آن‌دوطریش طوری متغیر شده که قصد دارد حکمی شدید صادر نماید معهذا به مازارن گفت: آقا ببینید که آیا ممکن است برای این آقا کاری انجام داد یا نه؟

این جمله را آتوس نفهمید وی مازارن به مفهوم آن پی برد و تبسم‌کنان گفت: خانم من برای اجرای اوامر شما از هیچ چیز فروگزاری نمی‌کنم.

آن‌دوطریش گفت: بلی، هر چه آقای کنت دولافر درخواست می‌نماید انجام بدهید ... آقا ... آیا اسم شما چنین نیست؟

کنت گفت: خانم من در گذشته نامی دیگر داشتم و مرا آتوس می‌خواندند.

مازارن با تبسمی حاکی از حیله گفت: خاطر خانم آسوده باشد و هرچه امر می‌فرمائید انجام خواهد گرفت.

آن‌دوطریش گفت: آقا شنیدید چه گفت؟

آتوس گفت: بلی خانم و امیدوارم از بذل مرحمت شما من بتوانم هرچه زودتر دوستان خود را ببینم.

آن‌دوطریش گفت: بلی شما عنقریب دوستان خود را خواهید دید.

آتوس سر فرود آورد و خواست مرخص شود.

آن‌دوطریش گفت: راستی آیا شما طرفدار نهضت‌فلاخن می‌باشید؟

آتوس گفت: خانم من طرفدار اعلیحضرت پادشاه فرانسه هستم و هدف من خدمت به شخص پادشاه است.

آن‌دوطریش گفت: ولی در این طرفداری و خدمتگزاری سلیقه خاصی دارید آیا چنین است؟

آتوس گفت: خانم سلیقه من در خدمتگزاری سلیقه و اسلوب همه اصیل‌زادگان واقعی است.

آن‌دوطریش با اشاره‌ای حاکی از نفرت گفت آقا مرخص هستید .... بروید زیر آنچه می‌خواستید به شما داده شد و ما هم آنچه باید بفهمیم فهمیدیم.

وقتی که آتوس از در خارج شد آن‌دوطریش خطاب به مازارن گفت: کاردینال این مرد بی‌ادب را قبل از این که از عمارت خارج شود توقیف کنید.

مازارن گفت: من خیلی خوشوقتم که می‌بینم در این مورد نظریه شما با عقیده من یکی است.

زیرا این اشخاص که خاطرات و روش حکومت دوره کاردینال مرحوم را در این دوره تجدید می‌کنند بهتر این است که تحت توقیف قرار بگیرند و چون دو نفر از آنها در محبس هستند این یک را هم به آنها ملحق می‌نمائیم.

آتوس کودک نبود و از طرز برخورد آن‌دوطریش فهمید که نسبت به او متغیر

هستند ولی این را هم می‌دانست که نباید به صرف یک بدگمانی از آن حدود خارج شود.

آن‌دوطریش بدو فهمانیده بود که دوستان خویش را خواهد دید.

و چون قول او را محترم می‌شمرد، در یکی از اطاقهای مجاور در حال انتظار ایستاد تا این که دوستانش را به وی نشان بدهند.

چون کاری نداشت به پنجره نزدیک شد و خارج را نگریست.

در حیاط عمارت یک هیئت نمایندگی از پارلمان فرانسه با مشاورین خود و عده‌ای از وکلای دعاوی حضور یافته بودند و جمعی از سربازان در خارج حیاط از آنها محافظت می‌کردند.

به طوری که حیاط عمارت سن‌ژرمن از طرف سربازان احاطه شده بود.

آتوس که بیرون را می‌نگریست قیافه‌ای آشنا دید و درست که دقت کرد دید آرامیس است.

معلوم شد آرامیس پس از این که به پاریس رفته با لباس نمایندگان پارلمان مراجعت کرده است.

آتوس خواست دهان بگشاید و آرامیس را صدا بزند و در این وقت دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و روبرگردانید ولی دید شخصی که عقب او ایستاده کومنژ است.

آتوس گفت: آقای کومنژ شما هستید؟ کومنژ گفت: بلی آقای کنت، من مأموریتی دارم که برای انجام آن از شما معذرت می‌خواهم.

آتوس گفت: مأموریت شما چیست؟

کومنژ گفت: خواهش می‌کنم که شمشیر خود را تسلیم نمائید. آتوس گفت: اطاعت می‌کنم.

آنگاه تبسم‌کنان سر را از پنجره بیرون کرد و گفت: آرامیس...

در بین عده کثیری که در آن حیاط بودند و همه پنجره را می‌نگریستند توجه آرامیس به طرف آتوس جلب توجه نکرد.

ولی آن دو دوست یکدیگر را دیدند و آتوس گفت: آرامیس من توقیف شدم.
آرامیس گفت: بسیار خوب.... فهمیدم چه گفتید؟

آتوس بعد شمشیر را از کمر کشید و قبضهٔ آن را به طرف کومنژ دراز کرد و

گفت: آقا از شما خواهش می‌کنم که این شمشیر را نگاهدارید و گم نکنید برای این که یک شمشیر تاریخی است.

زیرا این شمشیر را فرانسوای اول پادشاه فرانسه به جد من داد و لذا برای من بسیار بهادار است.

در آن دوره اصیل‌زادگان را مسلح می‌کردند ولی از آنها شمشیر نمی‌گرفتند اینک مرا کجا می‌برید؟

کومنژ گفت: آقای کنت من مأمور هستم که به طور موقت شما را به اطاق خود ببرم تا این که جایگاه بعدی شما معین شود. آتوس در عقب کومنژ به راه افتاد.



توقیف آتوس هیچ نوع انعکاس تولید نکرد و حتی در اطراف آن اطاق کسی متوجه نشد که بین آتوس و کومنژ چه گذشت.

در آن موقع حوادثی بزرگ در فرانسه اتفاق می‌افتاد که توقیف آتوس در قبال آنها نه دارای اهمیت بود و نه می‌توانست جریان حوادث را به تأخیر بیندازد.

همه منتظر بودند که هیئت نمایندگی پاریس بعد از این که حضور آن‌دوطریش شرفیاب شدند چه جواب خواهند شنید.

آن‌دوطریش با وقار و ابهت آنها را پذیرفت و اظهاراتشان را شنید ولی وقتی که اظهارات آنها تمام شد در قیافه آن‌دوطریش اثری حاکی از این که نظریه آنها را پذیرفته یا نه، بوجود نیامد.

مازارن، برعکس با دقتی فوق‌العاده اظهارات آنها را می‌شنید و نطق نمایندگان در او خیلی اثر کرد زیرا آنها صاف و ساده از آن‌دوطریش خواستند که مازارن را اخراج کند و فرانسه را از چنگ وی نجات دهد.

وقتی صحبت آنها تمام شد مازارن گفت: آقایان من هم مانند شما از خانم استدعا می‌کنم که به دوره مشقت اتباع خود خاتمه بدهند.

آنچه در قوهٔ من بود برای خدمت به ملت فرانسه و کاهش رنج‌های او کردم ولی متأسفانه من یک خارجی هستم و ملت فرانسه مرا به نظر بیگانه می‌نگرد.

همه عقیده دارند که من عامل بدبختی‌ها هستم در صورتی که گناهی ندارم.

یگانه قصور من این است که به جای شخصی چون ریشلیو نشسته‌ام که عصای صدارت را در دست داشت و روزگار مردی چون او نیاورده یا به ندرت بوجود می‌آورد.

و چون مردم مرا به جای او می‌بینند این است که در انظار کوچک جلوه می‌نمایم.

اگر من مردی جاه‌طلب بودم در صدد برمی‌آمدم که خاطرات دوره زمامداری آن مرد بزرگ را از بین ببرم ولی من جاه‌طلب نیستم.

برای اثبات این که جاه‌طلب نمی‌باشم یک دلیل روشن ارائه می‌دهم و آن این که خود را مغلوب معرفی می‌نمایم و هر چه ملت بگوید به انجام می‌رسانم.

من می‌گویم اگر سکنه پاریس گناهی دارند در این موقع کفاره گناه خود را اداء کرده‌اند.

امروز پاریس شهری شده که نه آذوقه دارد و نه پادشاه در آنجا است و نه انتظام و دادگستری در آن شهر وجود دارد.

چنین شهری یک بلد نیست بلکه به ویرانه شبیه است.

پاریسی‌ها می‌گویند که علاج همه دردهای آنها این است که من از این کشور بروم.

بسیار خوب آقایان... اگر علاج همه دردها این است و رفتن من اشکالات را مرتفع می‌کند من باکمال میل از کارکنار خواهم گرفت تا بیش از این خون مردم بر زمین نریزد و فقدان آذوقه سبب اذیت مردم نشود.

من خود را بسی کوچکتر از این می‌دانم که بین ملکه‌ای چون علیاحضرت و ملتی چون ملت فرانسه اختلاف بیندازم و حال که باید رفت من می‌روم.

آرامیس سر را بیخ گوش مردی که کنار او ایستاده بود نهاد و گفت کار تمام شد... و کافی است که مازارن را با عده‌ای سرباز از کشور خارج کنند و مواظب باشند دیگر قدم به این مملکت نگذارند.

آن مرد گفت: آقا... شما چرا اینقدر عجول هستید و به نظرم جزو اهل شمشیر می‌باشید که اینقدر عجله دارید زیرا چند موضوع باقی مانده که باید حل شود و یکی از

آنها موضوع غرامات است.

آن‌دوطریش خطاب به سگیه کرد و گفت: آقا اظهارات آقای کاردینال خیلی در من اثر کرد.

زیرا مشارالیه خدماتی برای من انجام داده است از طرفی هنوز مذاکرات به انتها نرسیده و باید شما کنفرانس جدیدی را در روئی مفتوح کنید تا این که در آنجا مذاکره شود.

اما در خصوص ماندن و رفتن آقای کاردینال به مناسبت این که من نسبت به وی حق‌شناس هستم این موضوع را کاملاً به خود او وامی‌گذارم که هرطور میل دارد رفتار نماید.

از این حرف رنگ مازارن پرید چون او منتظر بود که آن‌دوطریش علنی از وی حمایت کند و نگذارد که او برود و از کار کناره بگیرد.

قبل از این که نمایندگان از در خارج شوند آن‌دوطریش گفت: آقایان نظر به این که هنوز تکلیف آقای کاردینال معلوم نشده خواهش می‌کنم تا تعیین نتیجه قطعی اعلیحضرت پادشاه فرانسه را فرمانروای خود بدانید و از اوامر او اطاعت کنید.

این مرتبه طوری رنگ از روی مازارن پرید که صورتش شبیه به اموات گردید.

زیرا جمله اخیر آن‌دوطریش چنین می‌فهمانید که وجود مازارن پس از این منشاء اثری نیست.

نمایندگان سرفرود آوردند و از اطاق خارج شدند و آن وقت آن‌دوطریش توجهی به مازارن کرد و وقتی دید که او طوری خود را باخته که پنداری عنقریب قالب تهی می‌کند گفت:

آیا شما در قبال این لباده پوشان تسلیم می‌شوید و می‌خواهید بروید؟

مازارن گفت: برای رفاهیت و سعادت شما، خانم من حاضرم که به هر کاری تن در دهم.

آن‌دوطریش سرفرود آورد و به فکر فرورفت مشاهده آتوس و اظهارات او خاطرات گذشته را در ذهن زن تجدید کرد.

دوره‌ای را به یاد آورد که او جوان بود و کسانی چون ریشلیو و بوکین‌گام هر نوع دستوری که می‌داد، انجام می‌دادند. و بخصوص بوکین‌گام. بعد متذکر شد بوکین‌گام با

آن طرز فجیع به قتل رسید.

و چهار نفر تفنگدار از نظرش می‌گذشتند که او را از خشم ریشلیو و لوئی‌سیزدهم نجات دادند.

تا وقتی که نمایندگان پاریس در اطاق بودند مازارن نمی‌توانست که آن‌دوطریش را بنگرد و وقتی آنها رفتند صدراعظم نظر به قیافه زن دوخت.

او آثار افکار باطنی آن‌دوطریش را مانند ابرهائی که درون دریاچه‌ای آرام منعکس می‌شوند روی ناصیه‌اش می‌خواند.

آن‌دوطریش یک وقت سر برداشت و دید که مازارن متوجه او می‌باشد و گفت: آقای کاردینال هر طور شده باید کاری کرد که صلح، برقرار شود و این موضوع خاتمه یابد.

مازارن تبسم کرد.

آن‌دوطریش که دید وی سکوت می‌کند گفت آقای کاردینال برای چه جواب نمی‌دهید؟

مازارن گفت: خانم من تصور می‌کنم که این اصیل‌زاده بی‌ادب که تحت تعقیب قرار گرفت حواس شما را پرت کرد.

زیرا او به بوکین گام اشاره نمود و حوادث سنوات دیرین را به یاد شما آورد.

او فکر کرد که شما گذاشتید بوکین‌گام را به قتل برسانند و خانم شوروز را به تبعیدگاه بفرستند و بوفور را در زندان جا بدهند.

این مرد اندیشید که من هم برای شما مانند دیگران هستم غافل از این که من با سایرین خیلی فرق دارم.

از این حرف آن‌دوطریش لرزید.

هر مرتبه که مازارن حرفی می‌زد که بر غرور آن زن لطمه وارد می‌آورد مرتعش می‌شد.

آن‌دوطریش سرفرود آورد زیرا نمی‌خواست که در آن موقع مازارن آثار خشم را در چشم‌های او ببیند.

مازارن گفت: نمایندگانی که اینجا بودند از من می‌خواستند از کار کناره گیری نمایم یعنی خواهان استعفای من بودند و این عمل در خور تفکر است.

آن‌دوطریش گفت: چرا؟

مازارن گفت: استعفای مردی چون من باید بعد از مطالعه کامل صورت بگیرد.

آن‌دوطریش گفت: آقا من تصور می‌کنم آنچه شما می‌گوئید فقط در مورد سلاطین صدق می‌کند و آنها هستند که استعفایشان در امور کشور اثری عمیق دارد.

مازارن تبسم کنان گفت: مگر من یکی از سلاطین نیستم و آیا کسی که همسر شما قلمداد می‌شود حق ندارد که خود را پادشاه فرانسه بداند؟!

هر دفعه که مازارن می‌دید که آن‌دوطریش ابراز غرور می‌کند با این وسیله او را وادار به خضوع می‌نمود.

آن مرد ایتالیائی برای این که مقام خود را تثبیت نماید موفق شده بود که آن‌دوطریش را عقد کند.

و به خود حق می‌داد که گاهی مانند یک شوهر اوامری برای آن زن صادر نماید.

در بین ملکه‌های اروپا که با استقلال سلطنت کردند فقط دو نفر یکی کاترین دوم و دیگری الیزابت اول ملکه انگلستان بودند که هرگز به همسر خود رو ندادند و در عین این که شوهر داشتند قدرت خود را حفظ کردند.

اما آن‌دوطریش نمی‌توانست وقتی که مازارن بدین موضوع اشاره می‌نمود قدرت خویش را محفوظ نگاهدارد.

این بود که قدری با خشم و وحشت مازارن را نگریست و گفت: آقا من که نگفتم شما از اینجا بروید ... مگر نشنیدید در حضور نمایندگان پاریس اظهار کردم که اختیار با خود شماست؟

مازارن گفت: اگر چنین است بهتر آن‌که من در فرانسه باقی بمانم زیرا مصالح شما و فرانسه اقتضا دارد که من از اینجا نروم.

آن‌دوطریش گفت بسیار خوب آقا بمانید ولی نگذارید که به من ناسزا بگویند.

مازارن گفت: اگر منظور شما از ناسزاگویان سکنه پاریس و طرفداران نهضت‌فلاخن هستند بدانید که ما با دفع‌الوقت بر آنها غلبه خواهیم کرد.

سیاست ما در این مورد سیاست تشکیل کنفرانس، یکی بعد از دیگری است.

و با هر کنفرانس که تشکیل می‌شود سکنه پاریس و طرفداران نهضت‌فلاخن بیشتر در مضیقه قرار می‌گیرند.

هم‌اکنون طبق اطلاعات موثق که به من رسیده یک قحطی شدید در پاریس حکمفرما می‌باشد و این گرسنگی پاریسی‌ها را از پا در خواهد آورد.

آن‌دوطریش گفت: البته من از پاریسی‌ها نفرت دارم و خواهان مغلوبیت آنها هستم اما بیشتر، دیگران را می‌گویم.

مازارن گفت: آه فهمیدم چه می‌گوئید.... منظور شما این سه چهار نفر است که دائم خاطرات تلخ گذشته را به یاد شما می‌آورند.

ولی بدانید که اینک سه نفر از آنها محبوس هستند و فقط یک تن آزاد است و او هم زود یا دیر به سه نفر دیگر ملحق می‌گردد و شما برای همیشه از شر آنها آسوده خواهید بود.

ما تاکنون کارهائی را به انجام رسانیده‌ایم که خیلی دشوارتر از این بوده و حبس اینها کاری آسان بشمار می‌آید و من دو نفر از آنها را که خیره سرتر بودند در روئی و در زیر سر خود حبس کرده‌ام و سومی هم در آنجا به آن دو نفر ملحق خواهد گردید.

آن دوطریش گفت: تا وقتی که اینها محبوس هستند خاطرم آسوده است اما ....

مازارن گفت: خانم منظور شما چه می‌باشد؟

آن‌دوطریش گفت: ولی اینها روزی از حبس بیرون خواهند آمد.

مازارن گفت: برای چه روزی از حبس بیرون خواهند آمد؟... مگر شما قصد دارید آنها را آزاد کنید؟

آن‌دوطریش گفت: نه.

مازارن گفت: ما تا هر موقع که بخواهیم می‌توانیم آنها را در حبس نگاهداریم.

آن‌دوطریش مانند کسی که با خود حرف می‌زند گفت: اینجا است که من برای پاریس متأسف هستم.

مازارن گفت: چرا برای پاریس متأسف هستید؟

آن‌دوطریش گفت: برای این که پاریس دارای زندانی چون محبس باستیل می‌باشد و در آنجا می‌توان اشخاص را برای همیشه در محاق فراموشی نگاه داشت.

مازارن گفت: این کنفرانسها که ما تشکیل می‌دهیم سبب برقراری صلح می‌شود و صلح هم کلید شهر پاریس را به دست ما می‌دهد و ما عنقریب وارد پاریس خواهیم شد و شما این سه نفر به ضمیمهٔ نفر چهارم را در باستیل جا خواهید داد.

بعد مازارن برخاست و تعظیمی کوتاه به آن‌دوطریش کرد و از اطاق خارج شد.

آن‌دوطریش دور شدن او را می‌نگریست تا این که مازارن رفت آنگاه به خود گفت: عجب ابلهی هستم که اختیار خود را به دست این مرد ایتالیائی سپرده‌ام! من شخصی چون ریشلیو را که همواره می‌گفت من فلان کار را به انجام رسانیدم در قبضهٔ اقتدار خویش گرفتم.

او نمی‌گفت ولی می‌کرد و اینک اربابی چون این مرد دارم که نمی‌کند و می‌گوید و ورد زبانش این است که فلان کار را خواهم کرد.

اگر ریشلیو بود در روئی فراموش خانه‌ئی را سراغ داشت و زودتر مرا از شر مزاحمین آسوده می‌نمود.

ولی این ایتالیائی دارای قدرت و تهور و مردانگی ریشلیو نیست و تنها هنرش این می‌باشد که وعده‌ای می‌دهد بی آن که معلوم باشد به وعده وفا خواهد کرد یا نه؟

فراموش خانه‌های ریشلیو خیلی مؤثرتر از قلعه باستیل بود.

ولی این مرد مرا به بازگشت پاریس و به دست آوردن قلعه باستیل امیدوار می‌نماید و واقعاً که دنیا به طرف انحطاط می‌رود و هر دوره که پیش می‌آید مردها ضعیفتر می‌شوند.

۱۳۴

اقدامات احتیاطی

مازارن بعد از این که از آن‌دوطریش جدا گردید، راه روئی را در پیش گرفت.

برای وصول به روئی او می‌بایست از رودخانه سن بگذرد. مازارن لباس اصیل‌زادگان را دربرداشت و لباس او زیبا بود.

به مناسبت اوضاع مغشوش فرانسه در آن اوقات مازارن هر وقت حرکت می‌کرد با یک اسکورت نیرومند حرکت می‌نمود.

شاهزاده کنده آن روز پنجاه سوار را اختصاص به اسکورت مازارن داد تا نمایندگان شهر پاریس که در پیشاپیش مازارن، در فاصله پانصد متری به شهر مراجعت می‌کردند، ببینند که قوای دولتی از حیث سرباز چقدر غنی است و می‌تواند پنجاه سوار را اختصاص به اسکورت صدراعظم بدهد یعنی نیروی خود را متفرق نماید.

کاردینال مازارن در منطقه شاتو از رودخانه سن گذشت و آتوس به اتفاق کومنژ سوار بر اسب بدون شمشیر، کاردینال را تعقیب می‌کرد بدون این که بداند که او را به کجا می‌برند و چرا در تعقیب مازارن راه انداخته‌اند.

وقتی که آتوس خطاب به آرامیس گفت که او را توقیف کرده‌اند گریمو صدای ارباب خود را شنید و به محض استماع صدای وی دریافت که ارباب او آزاد خواهد شد.

آتوس برای مرتبه اول و دوم دچار مخمصه نشده بود.

برای گریمو هم توقیف وی یک واقعه غیر عادی بشمار نمی‌آمد و می‌دانست که

عاقبت راهی برای نجات اربابش به دست خواهد آمد.

گفته شد که نمایندگان پاریس جلوتر ازکاردینال می‌رفتند و آتوس که در عقب کاردینال به فاصله زیاد حرکت می‌کرد می‌توانست که آنها را ببیند.

در بین آنهاکمربند و حمایل آرامیس که برق می‌زد زیرا زرین بود توجه او را جلب نمود.

آرامیس مثل این که هیچ دغدغه از توقیف آتوس نداشت و بدون این که وی را بنگرد راه می‌پیمود.

آتوس می‌دانست که این عدم اعتناء ناشی از این نیست که در فکر وی نمی‌باشد بلکه آرامیس نمی‌خواهد اظهار آشنائی کند که مبادا وضع آتوس را بدتر نماید.

آرامیس در نزدیکی شاتو یک مرتبه روی خود را برگردانید.

علت به عقب برگشتن او این بود که تصور کرد آتوس را در قلعه جا خواهند داد زیرا در شاتو یک قلعه دولتی وجود داشت که برای حبس محبوسین ممکن بود مورد استفاده قرار بگیرد.

قلعه مزبور استحکام باستیل و ون‌سن و سایر قلاع دولتی معروف را نداشت.

اما اگر عده‌ای پاسبان برای قلعه می‌گماردند هیچ محبوسی نمی‌توانست از آنجا فرار کند.

ولی آتوس را از جلوی قلعه گذرانیدند و در شاتو محبوس نکردند.

به همین جهت آرامیس که منتظر بود وی در قلعه موصوف محبوس شود برگشت و مثل این که با یکی از آشنایان که در دو قدمی اوست تعارف می‌کند کلاه از سر برداشت.

ولی چشم را به آتوس دوخته بود.

آتوس دریافت که آرامیس از این اشاره قصدی دارد و می‌خواهد او را نجات بدهد.

به جائی رسیدند که جاده منشعب می‌گردید و یک شعبه به طرف پاریس و شعبه دیگر به سوی روئی می‌رفت.

در آنجا به مناسبت این که نمایندگان پاریس از مازارن جدا می‌شدند همه روی برگردانیدند.

آرامیس این بار اشاره‌ای واضح‌تر به آتوس کرد و به آتوس محقق گردید که وی واقعاً قصد دارد که او را نجات بدهد.

ولی نمی‌توانست بفهمد آرامیس از چه راه برای نجات او اقدام خواهد کرد.

آرامیس در پاریس با عده‌ای از افراد متنفذ دوست بود که آنها قادر بودند که نزد ملکه شفاعت نمایند مشروط بر این که جزو نهضت‌فلاخن نباشند.

آتوس اندیشید که دوست او ناگریز به وسیله افراد متنفذی که با وی آشنائی دارند او را نجات خواهد داد.

ده دقیقه دیگر مازارن وارد کاخ روئی شد که مثل همه کاخهای آن دوره نیمی دژ و نیمی کاخ بود.

ریشلیو بانی کاخ مزبور آن را طوری ساخت که در صورت لزوم بتواند در قبال یک قشون کوچک مقاومت کند.

وقتی مازارن از کالسکه پیاده شد کومنژ خود را به وی رسانید و گفت: عالیجناب آقای کنت دولافر را در کجا باید جای داد

مازارن گفت: او را در کوشک نارنجستان جای بدهید.

کومنژ گفت: آیا همان کوشک را می‌فرماید که مقابل قرارگاه قراولان است.

مازارن گفت: بلی و من میل دارم که باکنت دولافر با احترام رفتار نمایند گو این که وی محبوس علیاحضرت ملکه فرانسه است.

کومنژ گفت: عالیجناب آقای کنت دولافر یک تقاضا دارد؟

مازارن پرسید درخواست او چیست؟

کومنژ گفت در خواست می‌کند که او را به آقای دارتن‌یان ملحق نمائید.

مازارن گفت: آه ... درخواست کرده که به دارتن‌یان ملحق شود؟

کومنژ گفت: بلی عالیجناب.

مازارن گفت: دارتن‌یان کجاست؟

کومنژ گفت: به‌طوری که فرمودید ما او را در کوشک شکارگاه قرار دادیم که مقابل کوشک نارنجستان است.

مازارن به فکر فرو رفت.

کومنژ خوب جریان افکار مازارن را از ناصیه او می‌خواند. تا این که صدراعظم

فرانسه گفت: آیا می‌توان کنت دولافر را به دارتن‌یان ملحق کرد؟

کومنژ گفت: عالیجناب کوشک شکارگاه دارای قراول زیاد می‌باشد که همه آلمانی هستند و هیچ نوع ارتباط با نهضت فلاخن و سایر فرانسویها ندارند.

مازارن گفت: آقای کومنژ می‌دانید که اگر این سه نفر در یک نقطه قرار بگیرند چگونه ممکن است اسباب زحمت شوند.

کومنژ تبسم کرد.

معنای تبسم مزبور این بود که ما از این سه نفر بیم نداریم و کسانی راکه قوی‌تر از آنها یا زیادتر از آنها باشند حبس می‌کنیم. مازارن تبسم مزبور را دید و گفت:

شما این سه نفر را نمی‌شناسید ولی من آنها را خوب می‌شناسم.

کومنژ گفت: عالیجناب چطور ممکن است که من دارتن‌یان را نشناسم؟

مازارن گفت: آن‌طور که من آنها را می‌شناسم شما این سه نفر را نمی‌شناسید و نمی‌دانید چه کارهائی کرده‌اند.

من قدری از لحاظ این‌که خود آنها را آزموده‌ام و قدری از قول دیگران آنها را می‌شناسم.

و هرگاه این سه نفر در یک نقطه قرار بگیرند ما باید شماره نگهبانان را دو برابر کنیم.

در صورتی که اینک از حیث سرباز در مضیقه هستیم و قادر به مضاعف کردن نگهبانان نمی‌باشیم.

اینها همین اواخر طبق دستور من برای کمک به چارلز اول به انگلستان رفته بودند تا او را نجات بدهند.

اقداماتی که اینان برای رستگاری چارلز اول کردند آنقدر عجیب است که می‌توان گفت فقط تقدیر و سرنوشت مانع از نجات او شد و الاوی امروز، زنده و سالم بین ما بود.

کومنژ گفت: عالیجناب پس چراکسانی راکه این طور برحسب امر شما خدمتگزاری کرده‌اند به زندان می‌اندازید؟!

مازارن خود را متعجب جلوه داد و گفت: این حرف را نزنید... از چه موقع روئی زندان شده است که شما می‌گوئید من اینان را محبوس کرده‌ام.

کومنژ گفت: عالیجناب از وقتی که در کاخ روئی محبوس وجود دارد اینجا مبدل به یک زندان گردیده است.

مازارن گفت: من از اظهار شما در شگفت فرو رفته‌ام زیرا هیچ کس نمی‌گوید که کاخ روئی زندان می‌باشد.

کومنژ گفت: عالیجناب اگر اینجا زندان نیست پس چرا پنجره کوشک‌ها نرده آهنی دارد و به چه مناسبت درها را آهنین کرده‌اید؟

مازارن تبسم‌کنان اظهار کرد: من از این جهت روی پنجره نرده‌های آهنی نهاده و درهای آهنی بوجود آورده‌ام که به میهمانان خویش علاقه دارم و نمی‌خواهم که آنها از اینجا بروند.

شما نمی‌دانید که ایتالیائی‌ها که اصالت نژاد لاتینی را دارند چقدر مهمان‌نواز هستند و هرگاه من این اقدامات را نمی‌کردم ممکن بود که میهمانان عزیز میزبان خویش را ترک نمایند.

من اکنون دلیل دیگر، به شما ارائه می‌دهم که بدانید اینها محبوس نیستند.

دلیل مزبور این است که امروز و فردا نزد کنت دولافر می‌روم و با او صحبت می‌نمایم و شما باید مواظب باشید که در کوشک کسی مزاحم ما نشود.

رفتن من بدان کوشک توجه کسی را جلب نخواهد کرد زیرا می‌دانید که برای گردش، در بعضی از روزها به کوشک مزبور می‌روم.

و هرگاه کنت‌دولافر که من برای او قائل به ارزش هستم مردی سر به راه باشد و ضمن مذاکره، با یکدیگر توافق نظر حاصل نمائیم من می‌توانم کارهائی برای او انجام بدهم و وی را راضی نمایم.

کومنژ سر فرود آورد و نزد آتوس مراجعت نمود.

آتوس از دور مذاکره آن دو را با آرامش ظاهری اما با اضطراب باطنی می‌نگریست چون نمی‌دانست که نتیجه این مذاکره چه خواهد شد.

وقتی کومنژ مراجعت کرد آتوس گفت: نتیجه صحبت شما چه شد؟

کومنژ جواب داد آقای کنت، مازارن می‌گوید که غیر ممکن است.

آتوس مانند کسی که حرف کومنژ را نفهمیده پرسید چه چیز غیر ممکن می‌باشد؟

کومنژ گفت: او می‌گوید نمی‌تواند موافقت کند که شما و آقای دارتن‌یان در یک نقطه سکونت نمائید.

آتوس بعد از قدری سکوت اظهار کرد: آقای کومنژ من در همه عمر سرباز بودم و لذا می‌دانم که انضباط سربازی چیست و چگونه یک سرباز باید از آن اطاعت کند.

اما سرباز در عین اطاعت از انضباط، می‌تواند مساعدتی به دیگران بکند بدون این که منافات با مقررات انضباطی او داشته باشد.

کومنژ گفت: آقای کنت من از صمیم قلب حاضرم که با شما کمک کنم و می‌توانم سه دلیل برای این موضوع عرضه بدارم.

یکی نجابت و شخصیت شما و دیگر خدماتی که درگذشته نسبت به علیاحضرت ملکه کرده‌اید و من از کلیات آن مطلع شده‌ام.

علاوه بر این دو دلیل یک دلیل دیگر هست که مرا وامی‌دارد که به شما کمک نمایم و آن واقعه توقیف بروسل بدذات می‌باشد و در آن واقعه چیزی نمانده بود که من کشته و شاید قطعه قطعه شوم ولی جوانی به‌کمک من آمد که از منسوبین نزدیک شما بود. کمکی که جوان مزبور در آن روز به من کرد مرا وامی‌دارد که اینک هر خدمتی که از دستم برآید انجام دهم.

آتوس گفت: از احساسات و حق‌شناسی شما متشکرم ولی آنچه از شما می‌خواهم، به طوری که گفتم، مغایر با انضباط نظامی شما نخواهد بود.

کومنژ گفت: اگر قدری هم مغایر باشد، و زیاد با دستورهائی که به من داده‌اند متناقض جلوه نکند من حاضرم درخواست شما را بپذیرم.

زیرا من این مازاری نی ایتالیائی را دوست نمی‌دارم و فقط به مناسبت علیاحضرت ملکه فرانسه اوامر او را انجام می‌دهم.

چون وی مقرب علیاحضرت است و برای این که علیاحضرت از من خشمگین نشود مجبورم که دستورهای این مرد را بپذیرم.

اما هر مرتبه که دستوری از طرف مازاری نی صادر می‌شود من با نفرت آنرا انجام می‌دهم در صورتی که برعکس اوامر علیاحضرت را از جان و دل مجری می‌دارم.

آتوس گفت: چون به من اطلاع دادند.... یا این که طوری حرف زدند که من مطلع گردیدم که دارتن‌یان در اینجا است تصور می‌کنم عیبی ندارد که او هم مطلع شود من در

اینجا هستم.

کومنژ گفت: در این خصوص دستوری به من نداده، نگفته‌اند که خبر ورود شما را به اطلاع او برسانم.

آتوس گفت: پس لطف فرموده به دارتن‌یان بگوئید که من در اینجا هستم و طبق امر مازارن در کوشک نارنجستان به سر می‌برم.

دیگر این که به او اطلاع بدهید که مازارن وعده داده در ظرف امروز و فردا یا پس فردا مرا ملاقات کند و اگر اینجا آمد من از او درخواست خواهم کرد که محدودیت را نسبت به ما کمتر کند تا اینکه بتوانیم از آزادی بیشتری در اینجا استفاده نمائیم.

کومنژ گفت: خود من که عهده‌دار نگهبانی شما هستم امیدوارم که دوره حبس شما در اینجا کوتاه شود آیا اظهارات مازارن را شنیدید؟

آتوس گفت: بلی شنیدم که می‌گفت اینجا زندان نیست.

کومنژ گفت: چون اینجا زندان نیست محبوس زیاد در آن توقف نمی‌کند.

آتوس جواب داد: ولی این کاخ فراموش‌خانه دارد.

کومنژ مثل کسی که نفهمید چه شنیده پرسید چه گفتید؟

آتوس گفت: این کاخ سیاه‌چال‌هائی دارد که وقتی کسی را در آن انداختند خارج نمی‌شود.

کومنژ گفت: من هم شنیده‌ام که اینجا دارای سیاه‌چال‌ها می‌باشد ولی از تاریخی که مازارن صدراعظم شده کسی از این سیاه‌چالها استفاده نکرده برای این که مازارن دارای اصالت و نجابت ریشلیو نیست که بتواند از این سیاه‌چالها استفاده نماید.

آتوس گفت: ولی همین مرد ممکن است از راه کینه‌توزی ما را به سیاه‌چال بیندازد.

کومنژ گفت: من به شما قول می‌دهم که مازارن جرأت این کار را نمی‌کند.

او یک ایتالیائی ماجراجو بوده که برای تحصیل مقام و ثروت به فرانسه آمده و اصلاً فرانسوی نیست و جزو نجبای فرانسه هم بشمار نمی‌آید.

ریشلیو یک اصیل‌زاده بزرگ فرانسوی بود که به خود حق می‌داد نجباء را محو نماید. ولی این ایتالیائی ترسو را قدرت آن نیست که بتواند نجبای فرانسه را از بین ببرد.

آن هم اصیل‌زاده‌ای مانند شما را که در فرانسه شهرت دارید و همه شما را می‌شناسند.

هم اکنون خبر توقیف شما و آقای دارتن‌یان معروف شده و فردا و پس‌فردا همه نجباء از این خبر مستحضر خواهند شد و افکار عمومی خواهان آزادی شما خواهد گردید.

در این صورت چگونه مازارن جرأت می‌نماید که شما را به فراموش‌خانه بیندازد.

او که می‌داند مورد نفرت اصیل‌زادگان فرانسوی است اگر دست به این عمل بزند طوری خود را منفور خواهد کرد که ادامه صدارت برایش غیرممکن شود.

نه .... نه.... مطمئن باشید که از ده سال به این طرف فراموشخانه کاخ روئی جزو افسانه شده و حتی یک نفر در این فراموشخانه نابود نگردیده است.

حتی من پیش‌بینی می‌کنم که شما تا دو هفته دیگر از اینجا خارج خواهید شد و آن وقت بعید نیست که خدمتی را که من امروز به شما می‌کنم شما در آن موقع به من بکنید.

آتوس با حیرت گفت: چگونه من می‌توانم خدمتی به شما بکنم؟

کومنژ جواب داد: آیا فکر نمی‌کنید که ممکن است من محبوس اسقف پاریس بشوم یا این که یکی از سران نهضت فلاخن مرا به زندان بیندازند؟

آتوس گفت: اگر چنین شد مطمئن باشید که من از هر گونه خدمتی که از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد.

پس از این حرف دو اصیل‌زاده مقابل یکدیگر سرفرود آوردند.

کومنژ گفت: آقای کنت آیا ممکن است از شما خواهش کنم با یکدیگر شب‌چره صرف کنیم؟

آتوس گفت: امشب اوقات من خیلی تلخ است و می‌ترسم که مؤانست با من سبب اندوه شما شد و به همین مناسبت اجازه بدهید که از قبول درخواست شما استنکاف کنم.

کومنژ دوباره سرفرود آورد.

بعد کومنژ محبوس خود را به اطاق خود واقع در طبقه تحتانی نارنجستان برد.

وضع روئی از این قرار بود که حیاطی بزرگ داشت.

در وسط حیات، خود کاخ قرار گرفته بود که مازارن در آن سکونت می‌کرد.
در دو ضلع آن حیاط که پیوسته پر از سربازان و اصیل‌زادگان بود دو کوشک قرار داشت.
یکی کوشک شکارگاه محل توقیف دارتن‌یان و پورتوس. دیگری کوشک نارنجستان که اختصاص به آتوس داده بودند. در عقب کاخ و حیاط و کوشک‌ها هم پارک به نظر می‌رسید.
وقتی آتوس وارد اطاق خود گردید چشم او از خلال نرده‌های آهنی به دیوارهای یک عمارت افتاد.
وی از کومنژ پرسید عمارت مزبور کدام است؟
کومنژ گفت: آن عمارت که می‌بینید کوشک شکارگاه می‌باشد ولی پنجره‌های آن را مسدود کرده‌اند.
آتوس گفت: از چه زمانی پنجره‌های کوشک شکارگاه مسدود شده است؟
کومنژ گفت: در زمان کاردینال مرحوم این پنجره‌ها را مسدود کردند زیرا در آن موقع کوشک مزبور به جای زندان مورد استفاده قرار می‌گرفت.
لذا ریشلیو امر کرد که پنجره‌های آن را مسدود نمایند و هرگاه پنجره‌های کوشک مسدود نبود شما می‌توانسید اینک با اشاره با دوستان خود در آن کوشک صحبت نمائید.
آتوس گفت: آیا یقین دارید که مازارن در اینجا مرا ملاقات خواهد کرد؟
کومنژ گفت: بلی ... او به من اطمینان داد که شما را در این کوشک ملاقات خواهد نمود و تا آنجا که بتوان به قول یک مازارن استناد کرد گفته او را باید پذیرفت.
آتوس آهی کشید و گفت: ولی اینجا یک زندان واقعی است و تمام چیزهائی که در یک زندان هست مانند نرده‌های آهنی و درهای فلزی در اینجا دیده می‌شود.
کومنژ گفت: راست است و اینجا یک زندان واقعی می‌باشد ولی آقای کنت دولافر من از یک چیز حیرت می‌کنم.
آتوس پرسید: از چه چیز حیرت می‌نمائید؟
کومنژ گفت: چطور شد شخصی مانند شما که گل سرسبد اصیل‌زادگان فرانسه هستید وارد نهضت فلاخن شدید و شمشیر و شجاعت خود را به خدمت این نهضت

گماشتید؟

باور کنید که هر زمان که من فکر می‌کنم که در ارتش یک دوست انتخاب نمایم به فکر شما می‌افتم زیرا شجاع‌تر و شریف‌تر و برجسته‌تر از شما اصیل‌زاده‌ای نمی‌بینم.

شما می‌بایست که در صفوف ارتش پادشاه فرانسه مشغول خدمت باشید نه در نهضت‌فلاخن.

چگونه شما رضایت دادید که به کسانی از نوع بروسل و بلان‌منیل و ویول و دیگران که در نهضت‌فلاخن هستند ملحق شوید.

چگونه اصالت شخصی و خانوادگی شما قبول کرد که شما در ردیف این اشخاص قرار بگیرید؟

آیا شما فکر پدر خود را نکردید؟

آیا شما فکر ننمودید چه مادری داشته‌اید؟

مگر مادر شما خیاط یا رخت‌شوی بود که شما به افرادی این گونه پیوستید؟

آتوس گفت: آقای کومنژ من مدتی در این خصوص اندیشه کردم که چه باید بکنم.

من دیدم که یا باید طرفدار مازاری‌نی باشم یا طرفدار نهضت‌فلاخن.

بالاخره به نهضت اخیر پیوستم زیرا هر چه باشد اسم این نهضت فرانسوی است.

دیگر این که من در نهضت‌فلاخن با کسانی چون بروسل و بلان‌منیل و سایر لباده‌پوشان همکاری نمی‌کنم.

بلکه با شاهزادگانی مانند بوفور و بویون و البوف تشریک مساعی می‌نمایم شما می‌دانید آنها از لحاظ اصالت خانوادگی از من برتر هستند.

از این دو گذشته خواهش می‌کنم نظری به این اطاق و نرده‌های آهنی آن بیندازید تا این که بدانید که عاقبت خدمت کردن به مازاری‌نی چیست؟

من اگر جوانی بیست ساله بودم و چهل سال به مازارن خدمت می‌کردم و به سن شصت سالگی می‌رسیدم در پایان، پاداش خدمات مرا به این شکل که اینک ملاحظه می‌کنید می‌داد.

کومنژ خندید و گفت: از قضا آقای دارتن‌یان نیز همین حرفها را می‌زند و افسوس می‌خورد که چرا به مازارن خدمت کرده است.

وقتی که آتوس اسم دارتن‌یان را شنید اثر رقت و محبت در قیافه‌اش آشکار شد و گفت: واقعاً من دلم به حال دارتن‌یان می‌سوزد زیرا وی در همه عمر با صداقت خدمت کرد ولی کسی قدر خدمات او را نشناخت.

از دارتن‌یان وفادارتر و جوانمردتر یافت نمی‌شود ولی برای کسانی که او را دوست نمی‌دارند خیلی خطرناک است.

بعد خطاب به کومنژ افزود: آقا آیا دارتن‌یان و پورتوس را هم شما باید نگاهدارید؟

کومنژ گفت: بلی.

آتوس گفت واقعاً مسئولیتی سنگین بر عهده گرفته‌اید. کومنژ پرسید چرا.

زیرا دو محبوس قوی و سرسخت را به شما سپرده‌اند.

کومنژ خندید و گفت:

آقای کنت دولافر، بر عکس آقای دارتن‌یان مردی بسیار ملایم است.

روز اول که او را توقیف کردند به همه سربازان و افسران اعلام دوئل کرد که شاید یک شمشیر به دست بیاورد یا اینکه تصور می‌کنم برای تحصیل یک شمشیر این کار راکرد.

ولی حالا مانند یک بره آرام شده که گاهی دراز می‌کشید و زمانی با لهجه محلی آوازهای ایالت گاسکونی را می‌خواند و وقتی این آوازها را می‌سراید ما از خنده شکم‌های خود را می‌گیریم.

آتوس گفت:

آقای دووالون چطور؟ آیا او هم مردی آرام است.

کومنژ گفت نه... نه... آقای دو والون خیلی با آقای دارتن‌یان فرق دارد.

آتوس گفت: چطور؟

کومنژ گفت: روز اول که ما او را توقیف کردیم راستی ترسیدیم زیرا این مرد با یک ضربت شانه هر درب و پنجره را درهم می‌شکست.

و فکر می‌کردیم همان طور که شمشون همه زنجیرهای خود را پاره کرد و از غزه خارج شد (اشاره به روایات تورات) آقای دووالون نیز تمام درها و نرده‌های آهنی را خواهد شکست و از اینجا فرار خواهد کرد.

اما بعد یک مرتبه ملایم شد.

به طوری که اینک او هم مانند دارتن‌یان اوقات خود را صرف خوابیدن می‌کند و به کلی آرام شده و مثل اینکه به حبس انس گرفته است.

آتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب.

کومنژ اظهارات آتوس را با آنچه مازارن راجع به محبوسین گفته بود تطبیق نمود و قدری مضطرب شد و پرسید مگر شما انتظار چیزی دیگر را داشتید؟

آتوس گفت: نه... محبوس هر قدر سرسخت باشد بعد از چندی آرام می‌شود و عادت به حبس می‌کند بخصوص اگر مانند دارتن‌یان و والون باشد.

آتوس این حرف را برای تسکین خاطر کومنژ زد چون درمی‌یافت که آن دو نفر بدون جهت یک مرتبه آرام نشده‌اند و بعید نیست که دارتن‌یان نقشه‌ای دارد که می‌خواهد اجراء کند.

اجرای نقشه او هم موقوف به این است که آن دو نفر آرام باشند.

کومنژ گفت: برای چه اظهار کردید بخصوص اگر مانند این دو نفر باشد؟

آتوس گفت: برای اینکه یکی از آنها اهل گاسکونی است و دیگری اهل ایالت پیکاردی.

و کسانی که سکنه این دو منطقه هستند زود به هیجان می‌آیند و زود هم خشم آنها فرو می‌نشیند. کومنژ پس از این حرف آسوده‌خاطر شد و آتوس را به حال خود گذاشت و رفت.

آتوس هم در آن اطاق با وسعت خود را برای استراحت آماده نمود.

زیرا وسایل استراحت را طبق امر مازارن جهت وی فراهم کرده بودند چون صدراعظم فرانسه گفت با او باید با احترام رفتار کنند.

۱۳۵

عقل و عمل

اینک خوب است که از کوشک نارنجستان به کوشک شکارگاه برویم. کوشک شکارگاه در طرف دیگری از حیاط و در انتها یا قعر آن قرار گرفته بود.

در جلوی کوشک چند ستون از نوع ستون ابنیهٔ یونانی دیده می‌شد که پشت آنها سربازخانه بود.

کسی که کوشک مزبور را می‌دید چشمش به یک عمارت مستطیل می‌افتاد که با عمارت نارنجستان پنداری دو دست یک پیکر را تشکیل می‌داد.

در طبقه تحتانی این کوشک یعنی کوشک شکارگاه دارتن‌یان و پورتوس می‌زیستند و چون هر دو از محدودیت و حبس رنج می‌بردند خیلی احساس ناراحتی می‌کردند.

در ساعتی که ما خوانندگان را به اقامتگاه آنها می‌بریم دارتن‌یان قدم می‌زد و چون شیری که در قفس باشد می‌غرید.

پورتوس که شام لذیذی را صرف کرده بود ته ماندهٔ آن را صرف کرد و آنگاه مثل اینکه به فکر فرو رفت در صورتی که چرت می‌زد.

بین روحیه این دو نفر به طوری که می‌دانیم تفاوت موجود بود و بخصوص در آن ساعت بین آن دو تمایز آشکار به نظر می‌رسید.

دارتن‌یان مثل دیوانه‌ها در اطاق حرکت می‌کرد در صورتی که فکر می‌نمود.

پورتوس ظاهراً فکر می‌نمود در حالی که می‌خوابید.

بین خواب پورتوس در آن ساعت، با خوابهای عادی وی فقط این تفاوت وجود داشت که در مواقع عادی پورتوس خُرخُر می‌کرد و در آن موقع خُرخُرهائی غیرمنظم از او به گوش می‌رسید و انگار دچار کابوس شده است.

دارتن‌یان گفت: روز نزدیک است به پایان برسد و اکنون یکصد و هشتاد و سه ساعت می‌باشد که ما در اینجا هستیم.

پورتوس برای اینکه جوابی داده باشد نه برای اینکه چیزی بگوید یا بفهماند غرید.

دارتن‌یان گفت: ای جهاندیده آیا می‌فهمید که من چه می‌گویم و این حرف را با صدای بلند اداء کرد که پورتوس از خواب بیدار شود زیرا دارتن‌یان که شب‌ها نمی‌توانست بخوابد قدری حسد می‌ورزید چرا رفیق او روزها به خواب می‌رود.

پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: من چه گفتم؟

پورتوس پرسید نمی‌دانم چه گفتید؟

دارتن‌یان گفت: من اظهار کردم اینک یکصد و هشتاد و سه ساعت است که ما در اینجا هستیم.

پورتوس گفت: تقصیر از شماست؟

دارتن‌یان گفت: برای چه؟

پورتوس گفت: برای این که به شما گفتم این درها و پنجره‌ها را با یک ضربت شانه می‌توان شکست و ما بعد از شکستن اینها از این زندان خارج می‌شدیم.

دارتن‌یان گفت: این درست اما....

پورتوس گفت: اما دیگر یعنی چه؟

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز من، کسانی مثل من و شما با این سادگی نمی‌توانند از اینجا خارج شوند.

پورتوس گفت: ولی من با همین سادگی از اینجا خارج می‌شوم.

دارتن‌یان گفت: اگر فقط خارج شدن از اینجا بود ما می‌توانستیم بیرون برویم ولی علاوه بر خروج، اشکالاتی دیگر در بین است.

پورتوس گفت: شما فقط دم از اشکالات می‌زنید بدون این که به من بگوئید اشکالات کدام است.

دارتن‌یان گفت: اشکال اول این است که ما اسلحه نداریم و از اسم شب بدون اطلاع هستیم و هنوز سی قدم طی نکرده ما را توقیف خواهند کرد.

پورتوس گفت: که ما را توقیف می‌کند؟

دارتن‌یان جواب داد: اولین نگهبانی که با ما برخورد نماید ما را به مناسبت ندانستن اسم شب توقیف خواهد نمود. پورتوس گفت: این که اشکال ندارد و ما نگهبان را به قتل خواهیم رسانید.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که نگهبانان اینجا آلمانی نژاد هستند اما اهل سویس می‌باشند و برای شما نباید گفت که سربازان سویسی چقدر دارای استقامت بشمار می‌آیند.

آن وقت ما را به اینجا برنمی‌گردانند بلکه به یک سیاه‌چال و شاید به یکی از فراموشخانه‌هائی که می‌گویند در این کاخ هست می‌فرستند و ما دیگر رنگ این آفتاب را که لحظه‌به‌لحظه زیر ابر می‌رود نخواهیم دید.

باز اگر یک نفر را در خارج می‌داشتیم که راجع به اوضاع اینجا به ما اطلاعاتی می‌داد و می‌گفت که وضع اراضی اطراف و پاسگاهها چطور است احتمال داشت که بتوانیم فرار کنیم ولی هیچ کس نیست که در خصوص اوضاع محلی و آنچه قیصر روم به نام اماکس و آداب می‌خواند به ما اطلاع بدهد.

یک مرتبه دارتن‌یان مانند کسی که سخت غضبناک شده گفت: مرده‌شوی مرا ببرد پورتوس گفت برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای این که در این کشور من مدت بیست سال بی‌کار می‌گشتم و متحیر بودم چگونه اوقات خود را به مصرف برسانم و یک مرتبه درصدد برنیامدم که از پاریس که به اینجا می‌آیم، در اوضاع محلی مطالعه دقیق کنم تا این که امروز که می‌خواهیم از اینجا فرار کنیم مانند نابینایان نباشیم و با موفقیت نقشه‌ای را برای فرار از اینجا به موقع اجراء بگذاریم و دوباره می‌گویم با موفقیت زیرا نقشه‌ای که ما اجراء می‌نمائیم باید قرین موفقیت کرد. پورتوس گفت: راست است.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که در دکان‌های قنادی برای چه استادان و صاحبان

دکانها هرگز خود خمیری را عمل نمی‌آورند و وارد فر نمی‌نمایند تا این که پخته شود؟

پورتوس گفت: نه ولی من نمی‌دانم که رابطه فیمابین طبخ شیرینی و فرار ما چیست؟ معهذا خیلی میل دارم که بدانم برای چه قنادان خود خمیری را به عمل نمی‌آورند و وارد فر نمی‌نمایند.

دارتن‌یان گفت: علتش این است که می‌ترسند مبادا خمیر نان‌های شیرینی را آنطور که باید به عمل نیاورند یا این که وقتی خمیر را در فرگذاشتند بسوزد. پورتوس گفت: اگر اینطور شود چه خواهد شد؟

دارتن‌یان گفت: در آن صورت شاگردها و همکاران آنها را مسخره خواهند کرد و یک استاد قناد نباید هرگز مورد مسخره دیگران واقع شود وگرنه حیثیت صنفی خود را از دست می‌دهد.

پورتوس گفت: باز من نفهمیدم که بین این استاد قناد که نباید حیثیت صنفی خود را از دست بدهد و ما، چه رابطه‌ای وجود دارد؟

دارتن‌یان گفت: رابطه‌اش این است که ما هم مثل آن استاد قناد هرگز نباید در کارهای خود مواجه با شکست شویم وگرنه مورد مضحکه قرار خواهیم گرفت.

کما این که اخیراً در انگلستان گرفتار شکست شدیم و من این عدم موفقیت را فراموش نخواهم کرد و آن را لکه‌ای می‌دانم که روی سوابق و دوره خدمات و اعمال ما گذاشته شده است.

پورتوس پرسید: چه کس ما را شکست داد؟

دارتن‌یان گفت: موردون.

پورتوس گفت: ما که موردون را به سرای دیگر فرستادیم و جنازه او دستخوش امواج دریا گردید.

دارتن‌یان گفت: این موضوع قدری سبب تسلای ما می‌شود و می‌توان اظهار کرد که از وخامت شکست ما می‌کاهد و در صورتی که نسل‌های آینده توجهی به ما بنمایند و به یاد ما بیفتند کمتر ما را مورد سرزنش قرار خواهند داد.

پورتوس گفت: صحیح است.

دارتن‌یان گفت: معهذا ما در انگلستان شکست خوردیم زیرا نتوانستیم چارلز را نجات بدهیم و او را با خویش ازکشور مزبور خارج نمائیم و این قضیه‌ای است که به

قول معلمین لاتینی ما جزو بدیهیات می‌باشد و احتیاج به ثبوت ندارد.

و اینک هم با حریفی چون مازارن روبرو هستیم که از موردون قویتر است.

پورتوس با تعجب گفت: چطور؟... آیا مازارن از موردون قویتر می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: بلی.

پورتوس گفت: به چه دلیل؟

دارتن‌یان قدری دوست ساده‌لوح خود را نگریست اما بروی او نیاورد که این امر مسلم و بدیهی احتیاج به ثبوت ندارد و گفت: موردون مردی بود که فقط حیله داشت ولی مازارن هم محیل است و هم نیرومند و از قدرت صدارت استفاده می‌کند.

موردون با همه حیله خود نمی‌توانست ما را به دادگاه بفرستد و تسلیم جلاد و سیاستگاه کند ولی این مرد با قدرتی که دارد قادر بدین کار هست.

لذا ما از مازارن بیش از موردون باید بر حذر باشیم و نمی‌توانیم او را مانند موردون غرق کنیم یا این که بدان سهولت قادر به غرق او نیستیم.

این است که باید بسیار احتیاط کرد و گرچه ما دو نفر به قدر هشت نفر ارزش داریم اما اگر چهار نفر بودیم نیروی ما خیلی زیادتر می‌شد.

دارتن‌یان بعد از این حرف آه کشید.

پورتوس با یک آه دیگر جواب او را داد و گفت: راست است ما اگر چهار نفر بودیم به قدر چهل نفر نیرو می‌داشتیم.

دارتن‌یان گفت: برای این که بتوانیم راهی برای نجات خود پیدا نمائیم بهتر این است که شما قدری راه بروید و فکر کنید.

پورتوس گفت: بدون راه رفتن هم می‌شود فکر کرد.

دارتن‌یان گفت: ولی اگر راه نروید خواب بر شما غلبه می‌کند و خواب عقل و هوش را دچار اختناق می‌نماید.

خوشبختانه آن‌طور که من بدواً تصور می‌کردم سرنوشت ما خطرناک نیست.

پورتوس پرسید شما بدواً چه فکر می‌کردید؟

دارتن‌یان در پاسخ گفت: من تصور می‌نمودم که مازارن سر ما را از تن جدا خواهد کرد ولی حالا می‌بینم که مبادرت بدین عمل نخواهد نمود.

پورتوس گفت: چرا؟

دارتن‌یان جواب داد: برای این که لازمه جداکردن سرما از پیکر این است که وی ما را به دادگاه بفرستد و مورد محاکمه قرار بگیریم و این عمل تولید انعکاس می‌کند و دوستان ما مستحضر می‌شوند و می‌آیند و نمی‌گذارند که ما را به قتل برسانند.

پورتوس گفت: آفرین بر شما دارتن‌یان عزیز زیرا دلائل شما همواره درست می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: چون مازارن از قتل ما منصرف شده یا از اول جرأت نمی‌کرده ما را به قتل برساند ناچار است که ما را در زندان نگاه دارد.

برای نگاه داری ما در زندان هم یا ما را در اینجا نگاه خواهد داشت یا به جای دیگر منتقل خواهد کرد.

و بالاخره آرامیس که خیلی تیزهوش است و آتوس که اصیل‌زاده‌ای شجاع می‌باشد جای ما را پیدا خواهند نمود و خواهند آمد و ما را نجات خواهند داد.

پورتوس گفت: بلی و جای ما هم در اینجا بد نیست و فقط یک عیب دارد.

دارتن‌یان گفت: عیب آن چه می‌باشد؟

پورتوس گفت: عیبش این است که اینک سه روز متوالی است که به ما گوسفند بریان می‌دهند و این غذای یک نواخت مورد پسند من نمی‌باشد.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که اگر یک مرتبه دیگر به ما گوسفند بریان دادند من شکایت خواهم کرد.

پورتوس گفت: دیگر این که دلم برای کاخهائی که دارم تنگ شده است و خیلی مایلم که بروم و آن کاخها را ببینم.

دارتن‌یان گفت: من به شما توصیه می‌کنم که به طور موقت کاخ‌های خود را فراموش نمائید.

چون اگر مازارن آنها را ویران نکند ما کاخ‌های مزبور را خواهیم یافت.

پررتوس با نگرانی گفت: آیا تصور می‌کنید که مازارن کاخهای مرا ویران کند.

دارتن‌یان گفت: نه اگر کاردینال مرحوم ریشلیو بود شاید این کار را می‌کرد ولی این مرد بی‌مایه که در این کشور بیگانه است جرأت این کارها را ندارد.

پورتوس گفت: این حرف شما خاطر مرا آسوده کرد دارتن‌یان جواب داد حال که آسوده خاطر شدید این طور نسبت به نگهبانان و سربازان تندخوئی نکنید و بکوشید

که دل آنها را به دست بیاورید.

درست است که شما مشتهائی نیرومند و بازوهائی توانا دارید ولی در حال حاضر، ما محبوس هستیم و سربازان و نگهبانان آنطور که باید از مشت ما و بازوان ما نمی‌ترسند.

مزید بر این که مشت هر قدر نیرومند و بازو هر اندازه قوی باشد شاید تولید رعب بسیار کند اما سبب ایجاد محبت نمی‌شود.

ما که نمی‌توانیم نگهبانان خود را به وسیله پول فریب بدهیم، زیرا پول کافی نداریم خوب است سعی نمائیم که با ابراز دوستی قلوب آنها را جلب کنیم.

من نمی‌گویم که مشت‌ها و بازوان شما به‌کار نخواهد آمد و شاید روزی از آنها استفاده کامل برای فرار خود بکنیم ولی امروز، هنگام نشان دادن مشت‌های گره کرده به نگهبانان نیست.

چون آنها که می‌دانند ما پشت نرده‌های زندان هستیم خویش را از خطر ما ایمن می‌بینند و در عوض، کینه ما را به دل می‌گیرند.

آه ... اگر من پانصد لوئی پول می‌داشتم خیلی کارها می‌کردم و حاضر بودم که برای تحصیل پانصد لوئی خیلی چیزها بدهم. پورتوس که نمی‌خواست در سخاوت از دارتن‌یان عقب بماند گفت: من هم برای داشتن پانصد لوئی حاضر بودم که اقلاً پانصد پیستول سود بدهم.

وقتی صحبت دو محبوس به این جا رسید کومنژ وارد اتاق گردید در قفای او دو نفر می‌آمدند و دو سینی را حمل می‌نمودند و روی سینی سه کاسه و بشقاب دیده می‌شد و این غذای محبوسین بود که به آنها عرضه می‌کردند.

وقتی اغذیه را آوردند پورتوس نظری به غذاها انداخت و چون دید بین آنها گوشت گوسفند وجود دارد گفت باز برای من گوشت گوسفند آوردید؟ من که دیگر قادر به بخوردن این گوشت نیستم.

دارتن‌یان گفت: آقای کومنژ عزیز لازم است که به شما بگویم که گوشت گوسفند دوست مرا متأذی کرده و در صورتی که مازارن اصرار کند که به وی از این گوشت بخوراند بیم آن می‌رود که دوست من مبادرت به اقداماتی شدید بکند. پورتوس گفت: اصلاً این گوشت نباید در اینجا باشد و در صورتی که گوشت گوسفند را بپزند من هیچ

نخواهم خورد.

کومنژ به آن دو نفر گفت: گوشت گوسفند را ببرید زیرا من میل ندارم که اوقات آقای دووالون تلخ شود بخصوص در شبی چون امشب زیرا می‌خواهم خبری خوش را به اطلاع آقایان برسانم. پورتوس گفت: لابد مازارن زندگی را بدرود گفته که شما این مژده را برای ما آورده‌اید؟

کومنژ گفت: متأسفانه او سالم است و در فکر مردن نیست. پورتوس گفت: من امیدوارم که وی مرده باشد.

دارتن‌یان گفت: آقای کومنژ در یک زندان، خبر جدید، میوه کمیابی است که به ندرت به دست محبوسین می‌رسد ویژه این که شما گفتید این خبر خوش خواهد بود حال بگوئید که این خبر نیکو کدام است؟

کومنژ گفت: خبری که برای شما آورده‌ام مربوط به آقای کنت دولافر می‌باشد .... و اگر به شما بگویم که او سالم است راضی هستید؟

از این حرف چشم‌های کوچک دارتن‌یان فراخ شد و لحظه‌ای کومنژ را نگریست و گفت: من نه فقط راضی هستم بلکه از این خبر خوشوقت می‌شوم.

کومنژ گفت: در این صورت بدانید که من از طرف خود او مأمور گشته‌ام که ارادت قلبی وی را به شما ابلاغ کنم و بگویم که آقای کنت صحیح و سالم است.

دارتن‌یان از این حرف طوری خوشوقت شدکه نزدیک بود از فرط وجد فریاد بزند و نظری سریع به پورتوس مبادله کرد تا به او بفهماند چون آتوس مطلع گردیده که آن‌ها را توقیف کرده‌اند نجاتشان خواهد داد.

با این که پورتوس با ذکاوت نبود و نمی‌توانست با یک نگاه منظور دیگران را ادراک کند این مرتبه مفهوم نظر دارتن‌یان را فهمید و دانست که آتوس می‌خواهد برای رستگاری آن دو نفر دست به کار شود و بعد دارتن‌یان پرسید:

آیا خود کنت دولافر به شما گفت که این موضوع را به آقای دووالون و من بگوئید؟ کومنژ گفت: بلی. دارتن‌یان پرسید لابد شما او را دیدید؟ کومنژ گفت: البته که دیدم. دارتن‌یان گفت: اگر جسارت نباشد ممکن است بپرسم در کجا او را ملاقات کردید؟ کومنژ گفت: در همین نزدیکی.

دارتن‌یان که دید کومنژ تبسم می‌کند پرسید چگونه در این نزدیکی او را دیدید؟

کومنژ جواب داد که آقای کنت به قدری به اینجا نزدیک است که هرگاه پنجره‌های این دیوار را مسدود نکرده بودند شما او را می‌دیدید.

دارتن‌یان گفت: معلوم می‌شود که آتوس در این حدود می‌گردد و بعد با صدای بلند اظهار کرد لابد شما در شکارگاه یعنی در جنگل مجاور او را دیدید؟ کومنژ گفت: نه... نه.... من در همین نزدیکی او را دیدم و آنگاه دست روی دیوار نهاد و افزود من پشت این دیوار کنت را ملاقات کردم.

دارتن‌یان نظری به دیوار انداخت و نگاهی به کومنژ کرد و گفت: من نمی‌دانم پشت این دیوار چیست زیرا در موقع شب ما را به اینجا آوردند و باور کنید که من هیچ اطلاع ندارم که پشت این دیوار چه می‌باشد؟

کومنژ گفت: اجازه بدهید که ما یک فرض بکنیم.

دارتن‌یان که نمی‌توانست بفهمد منظور آن مرد چیست گفت: هر فرض که میل دارید ما خواهیم کرد کومنژ گفت: فرض کنید که این دیوار یک پنجره باز دارد. دارتن‌یان گفت بسیار خوب این قرض را می‌کنیم.

کومنژ گفت: در این صورت شما از این پنجره کنت دولافر را مشاهده می‌کردید.

دارتن‌یان گفت: از این قرار کنت در همین کاخ است کومنژ گفت: بلی. دارتن‌یان پرسید به چه عنوان در اینجا سکونت دارد؟ کومنژ گفت: شما با چه عنوان در اینجا هستید؟ کنت هم با همین عنوان ساکن کاخ می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: آه .... کنت آیا محبوس است کومنژ گفت: کاخ روئی زندان نیست و ما در اینجا محبوس نداریم تا این که کنت درآن محبوس باشد. دارتن‌یان گفت: خواهش می‌کنم مشاجره لفظی را کنار بگذارید ـ آیا کنت را توقیف کرده‌اند؟

کومنژ گفت: بلی دیروز هنگامی که کنت از حضور ملکه در سن‌ژرمن خارج می‌شد او را توقیف نمودند.

تا آن موقع دارتن‌یان خوشوقت بود ولی از شنیدن این حرف دستهای وی بدون حرکت درطرفین بدنش قرارگرفت و مثل این که به‌کلی مبهوت شد و رنگ از صورتش پرید و بی‌اختیار گفت کنت دولافر را محبوس کردند؟

پورتوس هم به تقلید از دارتن‌یان افزود: آه! آیا کنت محبوس شده است.

آن دو نفر تا چند لحظه ساکت بودند و خبر توقیف آتوس در روح آن دو، مانند

هبوط صاعقه اثر کرد تا این که دارتن‌یان سربرداشت و برقی در چشمهای او درخشید که حتی پورتوس که او را می‌شناخت ندید.

کومنژ در دل نسبت به دارتن‌یان احساس محبت می‌کرد و این اخلاص روزی که دارتن‌یان هنگام توقیف بروسل او را از جنگ پاریسی‌ها نجات داد بوجود آمد و نمی‌خواست که دارتن‌یان را متأثر و مهموم ببیند و گفت:

برای چه این طور مغموم شدید؟... من تصور می‌کردم که یک خبر خوش برای شما آورده‌ام در صورتی که شما اظهار تاثر می‌نمائید لذا خوشوقت باشید که حوادث این جنگ داخلی دوست شما کنت دولافر را به شما و آقای دووالون نزدیک کرد.

اما این حرف در دارتن‌یان مؤثر واقع نشد و خبر توقیف آتوس طوری او را متأثر کرده بود که به این زودی با این تسلی از غصه بیرون نمی‌آمد.

پورتوس که سکوت دارتن‌یان را دید از کومنژ پرسید وضع مزاجی کنت چگونه بود؟ و چه روحیه‌ای داشت؟

کومنژ گفت: روحیه کنت دولافر خیلی خوب بود و هست او هم بدواً مثل شما دچار یأس شد ولی وقتی فهمید که کاردینال باید به ملاقات او بیاید خوشوقت گردید.

دارتن‌یان در این وقت به هیجان آمد و پرسید مگر کاردینال باید کنت را ملاقات کند، کومنژ گفت: بلی خود کاردینال گفت که به ملاقات کنت می‌رود و نظر به این که کنت از این مسئله مستحضر شد به من سپرد که به شما و آقای دووالون بگویم که در موقع ملاقات کاردینال راجع به شما هم صحبت خواهد کرد.

دارتن‌یان بی‌اختیار گفت: آفرین بر تو ای کنت عزیز.

پورتوس گفت: مازارن باید هم به ملاقات کنت برود برای این که کنت دولافر اصیل‌زاده‌ای بزرگ است و با خانواده‌های معروف مون‌مورانسی و روهان قرابت دارد.

دارتن‌یان قدری فکر کرد و بعد گفت: آقای دووالون عزیز با وجود اینکه کنت اصیل‌زاده‌ای بزرگ است رفتن مازارن نزد وی یک افتخار در خور ملاحظه محسوب می‌گردد زیرا رسم نیست که یک صدراعظم به ملاقات یک محبوس برود و به همین جهت من فکر می‌کنم که شاید آقای کومنژ گزارش بر خلاف واقع دریافت کرده‌اند و به ایشان اطلاعی، غیر از آنچه هست داده‌اند.

کومنژ گفت: آیا می‌گوئید که من اشتباه کرده‌ام؟ دارتن‌یان گفت نه.... شما اشتباه

ننمودید ولی گزارش دهنده اشتباه کرده و علی‌الرسم، محبوس نزد صدراعظم می‌رود نه صدراعظم نزد یک زندانی.

کومنژ گفت: من از هیچ کس گزارش دریافت نکرده و آنچه می‌گویم به گوش خود شنیده‌ام و کاردینال، خود به من گفت که قصد دارد به ملاقات کنت دولافر برود و او را در مسکن وی ببیند.

دارتن‌یان نظری به پورتوس انداخت که بداند آیا پورتوس متوجه اهمیت این خبر هست یا نه؟

ولی پورتوس چشم به ظروف اغذیه دوخته می‌خواست بداند چه غذاهائی برایش آورده‌اند.

معهذا دارتن‌یان این خبر را باور نمی‌کرد زیرا رسم نبود که یک صدراعظم آن هم از نوع مازارن نزد یک محبوس برود و با او مذاکره نماید تا این که فکری به خاطر دارتن‌یان رسید و پرسید آیا مازارن روزها یا شبها در نارنجستان خود گردش می‌کند؟

کومنژ گفت: بلی هر روز مازارن هنگام عصر در نارنجستان گردش می‌کند و گاهی در موقع شب گردش می‌نماید و گویا در همانجا طرحهای مربوط به امور دولت را به خاطر می‌آورد.

دارتن‌یان گفت: اگر این طور باشد رفتن مازارن نزد کنت عادی جلوه می‌نماید و لابد کسانی هم با صدراعظم هستند؟ کومنژ گفت: بلی دو سرباز سویسی که جز زبان آلمانی زبانی نمی‌دانند با وی هستند.

دارتن‌یان گفت: و آیا با حضور این دو سرباز با کنت صحبت خواهد کرد.

کومنژ گفت: نه... این دو سرباز در خارج می‌ایستند و خود مازارن به تنهائی وارد می‌شود و گو این که اگر سربازان مزبور حضور بیابند چون زبان فرانسوی را نمی‌دانند نمی‌توانند به مذاکرات پی ببرند.

دارتن‌یان نمی‌خواست کومنژ دریابد چه افکاری از خاطر او می‌گذرد و برای این که قیافه‌اش آثار باطنی او را آشکار ننماید ناخن‌ها را در کف دست فرو کرد که درد مزبور مانع از تغییر قیافه و صدای او شود و گفت:

من اگر به جای مازارن بودم احتیاط می‌کردم زیرا کنت دولافر مردی است خشمگین و مذاکره با او بدون اشکال نخواهد بود.

کومنژ خندید و گفت: حال نوبت من است که بگویم اشتباه می‌کنید زیرا کنت مردی است ملایم و سلاح هم ندارد و به محض این که کاردینال بانگ بزند آن دو نفر که بیرون هستند می‌دوند و وارد اطاق می‌شوند.

دارتن‌یان گفت: لابد کاردینال هر روز عصر یا شب به اتفاق این دو سرباز که من گاهی از پنجره می‌بینم گردش می‌نماید و این سربازان پنداری منتظر او هستند.

کومنژ گفت: بلی هر روز عصر این دو سرباز در این حدود قدم می‌زنند تا این که کاردینال برای گردش خارج شود و قبل از خروج او برنوئن پیشخدمت کاردینال این دو را صدا می‌زند و آنها می‌فهمند که باید در قفای صدراعظم حرکت نمایند.

دارتن‌یان گفت: من دیده‌ام که سربازانی قوی و رشید می‌باشند.

کومنژ گفت: اینها جزو سربازان هنگی نیستند که در لنس بودند و آنجا می‌جنگیدند. شاهزاده کنده که فرمانده اولیه آنها بشمار می‌آید برای این که تملقی به کاردینال گفته باشد این سربازها را در دسترس او نهاده است.

دارتن‌یان برای این که از صحبت خود نتیجه مثبت بگیرد گفت: امیدوارم که در این ملاقات کنت دولافر بتواند با کاردینال کنار بیاید و از او بخواهد که ما را آزاد کند.

کومنژ گفت: من از صمیم قلب آرزومندم که شما آزاد شوید.

دارتن‌یان گفت: ولی کاردینال که این روزها خیلی گرفتاری دارد ممکن است این ملاقات را فراموش نماید و در صورتی که فراموش کرد آیا شما به خاطرش خواهید آورد و این موضوع منافی با مقررات انضباطی شما نیست؟

کومنژ گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که اگر فراموش کرد به یادش بیاورم و این مسئله مغایرتی با دستورهای انضباطی من ندارد.

دارتن‌یان گفت: متشکرم و خیال من از این حیث قدری آسوده شد و بعد افزود: آقای کومنژ آیا ممکن است خواهشی از شما بکنم؟ کومنژ گفت: هر چه شما بگوئید مشروط بر این که ناقض دستورهای انضباطی من نباشد می‌پذیرم.

دارتن‌یان گفت: آیا شما کنت دولافر را باز هم ملاقات خواهید کرد؟ کومنژ گفت: بلی فردا صبح او را خواهم دید دارتن‌یان گفت: آیا ممکن است سلام من و آقای دووالون را به او برسانید و بگوئید وقتی که کاردینال را ملاقات کرد از او بخواهد که نسبت به ما نیز رفتاری متشابه کند.

کومنژ پرسید:

نفهمیدم منظور شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: خواستم بگویم که کنت از کاردینال بخواهد که وسیله برخورد و ملاقات ما را فراهم کند.

کومنژ گفت:

آیا میل دارید که کاردینال به اینجا بیاید؟ دارتن‌یان گفت:

نه... من این جسارت را نمی‌کنم که درخواستی این چنین از عالیجناب نمایم و فقط میل دارم که کاردینال به ترتیبی که خود بهتر می‌داند مرا احضار کند و اظهارات مرا بشنود.

پورتوس که این حرف را شنید در دل گفت من تصور نمی‌کردم که دارتن‌یان این قدر خود را کوچک نماید که خواهان دیدار کاردینال باشد ولی بدبختی و تیره‌روزی انسان را بی‌اراده می‌کند و عزت‌نفس را از بین می‌برد.

کومنژ گفت:

مطمئن باشید که پیام شما را به اطلاع کنت دولافر خواهم رسانید.

دارتن‌یان گفت:

دیگر این که خواهش می‌کنم از قول من به کنت بگوئید که من سالم هستم و گرچه اندوهگین می‌باشم ولی با سرنوشت خود می‌سازم.

کومنژ گفت: باور کنید من میل ندارم که شما غمگین باشید. دارتن‌یان گفت: از طرف آقای والون نیز همین پیام را به آقای کنت دولافر برسانید.

پورتوس بانگ برآورد:

نه... نه... من حاضر نیستم که با سرنوشت خود بسازم و این وضع برای من قابل تحمل نیست.

دارتن‌یان گفت: ولی من می‌دانم که شما نیز با مقدرات خویش خواهید ساخت.

پورتوس گفت: هرگز من با مقدرات خود نمی‌سازم. دارتن‌یان خطاب به کومنژ گفت: آقای دووالون این حرف را می‌زند ولی من می‌دانم که با سرنوشت کنار می‌آید زیرا در وجود دوست عزیز من دووالون صدها صفت نیکو هست که خود از آنها بی‌اطلاع می‌باشد.

پورتوس با سماجت جواب داد من حاضر نیستم که با مقدرات خود بسازم.

کومنژ گفت: آقایان خداحافظ و امیدوارم که بر شما خوش بگذرد.

دارتن‌یان گفت: شب محبوسین که هرگز خوش نیست ولی می‌کوشیم که ساعات شب را بگذرانیم.

دارتن‌یان با حالتی نزار و غمگین صبر کرد تا این که کومنژ از در خارج گردید و به محض این که در را بروی محبوسین بستند دارتن‌یان دوید و پورتوس را در آغوش گرفت و او را با مسرت روی سینه فشار داد.

پورتوس که دید دارتن‌یان او را در برگرفته گفت دوست عزیز شما را چه می‌شود مگر دیوانه شده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: نه... من از این جهت خرسندم که ما نجات خواهیم یافت.

پورتوس گفت: من که راه نجات را نمی‌بینم زیرا علاوه بر ما آتوس هم زندانی شده و فقط یک نفر از ما که آرامیس باشد آزاد است باز اگر آتوس آزاد بود ما امیدوار بودیم که آن دو، وسیله‌ای برای رستگاری ما پیدا کنند و این امید را امروز نداریم زیرا آتوس هم در تلهٔ موش‌گیری افتاد.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز آیا شما متوجه نیستید که این تلهٔ موش‌گیری که می‌توانست دو موش را بخوبی نگاه دارد اینک قادر به نگاهداری سه موش نیست...

پورتوس گفت: نه... من متوجه نیستم و از این موضوع سر در نمی‌آورم.

دارتن‌یان گفت: حالا پشت میز بنشینیم و غذا بخوریم و قوت بگیریم.

پورتوس پرسید: برای چه قوت بگیریم؟

دارتن‌یان گفت: برای این باید قوت بگیریم که ممکن است امشب سفر کنیم.

پورتوس گفت: چگونه می‌توانیم با آن توضیحات که شما راجع به قراولان دادید مسافرت نمائیم.

دارتن‌یان گفت: حال بیائید غذا بخوریم و پس از این که غذای ما تمام شد و من سیر شدم افکارم منظم خواهد گردید و من نقشه خود را برای شما بیان خواهم کرد.

پورتوس بیشتر توضیح نخواست چون می‌دانست که دارتن‌یان مردی نیست که قبلاً نظریه‌اش را به او بگوید بعلاوه گرسنه بود و رایحهٔ اغذیه او را به طرف خود می‌کشید. این بود که پشت میز نشست و با اشتهای همیشگی بخوردن و نوشیدن مشغول گردید.

۱۳۶

اندیشه و فعالیت

غذا با سکوت ولی لذت صرف شد و خالی از نشاط هم نبود آنچه غذای آن دو نفر را مقرون به نشاط می‌کرد اینکه گاهی دارتن‌یان لب به تبسم می‌گشود.

پورتوس تبسم‌های دارتن‌یان را می‌شناخت و می‌دانست تا وقتی که وی خیالی در سر نداشته باشد آنطور تبسم نمی‌کند.

گاهی پورتوس حیرت‌زده دوست خود را می‌نگریست ولی باز صدائی از او برنمی‌خاست تا این که اغذیه به انتها رسید و هر چه آورده بودند پورتوس، تقریباً به تنهائی خورد و دارتن‌یان هنگام صرف غذا یک پنجم او تناول نکرد.

پس از این که دسر بعد از غذا را صرف کردند دارتن‌یان مانند کسی که هیچ کار ندارد جز این که استراحت کند به پشت صندلی تکیه داد و یک پا را روی پای دیگر انداخت و چشم‌ها را بست.

پورتوس زنخ را روی دو دست و دست‌ها را بالای میز قرارداد و دارتن‌یان را نگریست و دارتن‌یان دید که اگر یک لحظه دیگر سکوت کند پورتوس که غذا خورده به خواب می‌رود این بود که گفت:

خوب پورتوس عزیز....

این سؤال مفهومی نداشت جز این که مانع از این باشد که پورتوس بخوابد و او هم در جواب گفت چه می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: مگر فراموش کرده‌اید چه می‌گفتید؟

پورتوس گفت: من چیزی نمی‌گفتم. دارتن‌یان گفت: چرا... شما می‌گفتید که قصد دارید از اینجا بروید.

پورتوس گفت: این موضوع امری است بدیهی، و هر محبوس میل دارد که از زندان خلاص شود.

دارتن‌یان گفت: شما اظهار می‌کردید برای فرار از این زندان کافی است که میله‌های محبس را بیرون بیاورید و از پنجره فرار نمائید.

پورتوس گفت: صحیح است و من قصد داشتم این کار را بکنم، دارتن‌یان گفت ولی من به شما می‌گفتم که این صلاح نیست زیرا هنوز پنجاه قدم طی نکرده دستگیر خواهیم شد و ما را به سیاه‌چال خواهند افکند و این زندگی بالنسبه راحت را از دست خواهیم داد و نیز می‌گفتم که ما بدون داشتن لباس مبدل و سلاح، نمی‌توانیم از اینجا فرار نمائیم.

پورتوس گفت: این هم درست است ولی ما نه لباس مبدل داریم و نه سلاح.

دارتن‌یان گفت: عنقریب دارای هر دو خواهیم شد. پورتوس گفت چگونه لباس و سلاح به دست خواهیم آورد.

آن گاه نظری به اطراف انداخت و تو گوئی که لباس و سلاح را در آن اطاق می‌جست دارتن‌یان گفت پورتوس عزیز در اینجا تفحص نکنید چون در این اطاق لباس مبدل وجود ندارد ولی از خارج ممکن است به ما برسد.

پورتوس پرسید: که، از خارج ، برای ما، سلاح و لباس مبدل می‌فرستد.

دارتن‌یان گفت: هیچ کس ولی ما خود از خارج به دست خواهیم آورد آیا به یاد دارید که دو سرباز سویسی دیروز در چه موقعی زیر پنجرهٔ قدم می‌زدند.

پورتوس گفت: اگر فراموش نکرده باشم تقریباً یک ساعت از شب گذشته آنها حرکت می‌نمودند و از زیر پنجره می‌گذشتند.

دارتن‌یان گفت: اگر امشب هم از زیر پنجره ما بگذرند ممکن است که ما بتوانیم آنها را ببینیم... خوب... حال بگوئید آیا دست شما مثل سابق نیرومند هست یا نه؟

پورتوس برای اثبات نیرومندی دست خود، آستین پیراهن را گشود و یکی از دستها را تا مرفق بیرون آورد.

دست او به قدری قوی و قطور بود که به ران یک انسان معمولی شباهت داشت و گفت ملاحظه کنید چقدر نیرومند است.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌توانید که با دست خود این انبر را مبدل به یک دایره و این بیلچه را شبیه به یک آچار بازکردن درب بطری نمائید.[1]

پورتوس گفت: البته. دارتن‌یان گفت: بهتر این است که هنر خود را نشان بدهید.

پورتوس آن دو شیئی را برداشت و بدون این که خیلی فشار بیاورد، آنچه را که دارتن‌یان مایل بود، ساخت و به او عرضه داشت.

دارتن‌یان با این‌که می‌دانست دوست او زورمند است نتوانست از ابراز تحسین خودداری نماید و گفت واقعاً که شما مردی در خور تقدیر هستید و من تصور نمی‌کنم که نظیر شما یافت شود.

پورتوس گفت: من شنیده‌ام که در گذشته یک پهلوان به نام میلتون وجود داشته که کارهائی انجام می‌داده از قبیل این که طنابی را بر پیشانی می‌بسته و با یک قوت پاره پاره می‌نموده و گاو را با یک ضربت مشت به قتل می‌رسانیده و لاشه گاو را به دوش می‌کشیده و به خانه می‌برد یا این که از عقب دو پای اسب را می‌گرفته و مانع از رفتار مرکب می‌شده و من همه این کارها را کرده‌ام.

فقط نتوانستم که طناب را با پیشانی خود پاره نمایم و از این حیث از میلتون عقب هستم.

دارتن‌یان گفت: علتش این است که زور شما بیشتر در شانه‌ها و دستها می‌باشد نه در پیشانی و شقیقه.

پورتوس گفت: راست می‌گوئید دارتن‌یان گفت: حال به پنجره نزدیک شوید و یکی از میله‌های آهنین را از جا بیرون بیاورید و صبر کنید اول من چراغ را خاموش کنم که از خارج عمل شما را مشاهده نکنند.

پورتوس به پنجره نزدیک شد و یکی از میله‌های آهنی را گرفته و به آن فشار

۱ـ این اشیاء به مناسبت فصل زمستان و وجود بخاری در اطاق محبوسین، در آنجا بوده و آچار بازکردن درب بطری در آن عصر، با آچارهای این دوره فرق داشته و لذا دارتن‌یان از دوست خود درخواست کرد که بیلچه را که وسیله ریختن هیزم در بخاری بود مبدل به آچار مزبور نماید و شاید بیلچه را برای بیرون آوردن آتش از درون بخاری مورد استفاده قرار می‌دادند. (م)

آورد میل مزبور بدواً چون یک چوب مرطوب و باریک خم شد و به شکل منحنی درآمد و آن‌گاه طرفین میله از بالا و پائین پنجره از سمنت بیرون آمد.

دارتن‌یان به پنجره نزدیک شد و معاینه کرد و دید میله بیرون آمده و گفت کاردینال با همه هوش و حیله خود این کار را نمی‌توانست کرد.

پورتوس گفت: آیا لازم است که سایر میله‌ها را هم از جا خارج کنم؟

دارتن‌یان گفت: نه... همین یکی کافی است و یک نفر می‌تواند از اینجا خارج شود پورتوس تمام تنه خود را تاکمر از پنجره بیرون کرد و گفت:

درست است و یکنفر می‌تواند از اینجا خارج شود دارتن‌یان گفت حال دست خود را از این راه خارج کنید.

پورتوس پرسید: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: خارج کنید تا به شما بگویم. پورتوس اطاعت کرد دارتن‌یان گفت: بسیار خوب دست شما به سهولت از اینجا خارج می‌شود؟

پورتوس گفت: متأسفانه من هنوز نفهمیده‌ام که منظور از این اقدامات چه بود و خیلی میل دارم که به مفهوم آن پی ببرم.

دارتن‌یان گفت: هم اکنون پی می‌برید.... نگاه کنید.... درب پاسگاه قراولان باز شد.

پورتوس گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: آیا می‌بینید که دو نگهبان از آنجا خارج شدند؟ پورتوس گفت: بلی دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که این دو برای چه از آنجا خارج شدند.

پورتوس گفت: اینها دو نگهبان مازارن هستند و وقتی وی در نارنجستان گردش می‌کند با او خواهند بود.

دارتن‌یان گفت: ای کاش درب پاسگاه را ببندند که سایر قراولان که درون پاسگاه هستند خارج را نبینند.

همین طور هم شد و دو نگهبان پس از خروج درب پاسگاه را بستند زیرا ماه فوریه بود و برودت هوا ایجاب می‌کرد که درها بسته باشد.

پورتوس گفت: حال تکلیف ما چه می‌باشد؟ دارتن‌یان گفت: ساکت باشید... ساکت باشید زیرا ممکن است صدای ما را بشنوند.

پورتوس گفت: من تا تکلیف خود را نفهمم آرام نمی‌گیرم.

دارتن‌یان گفت: به هر نسبت که در کارها جلو رفتیم متوجه خواهید شد که چه باید کرد.

پورتوس گفت: چرا یک مرتبه تکلیف مرا روشن نمی‌کنید دارتن‌یان گفت: چرا این قدر عجول هستید بگذارید کارها مرحله‌به‌مرحله پیش برود چون در آن حال، هر مرحله جدید در نظر شما غیر منتظره و جالب توجه جلوه خواهد کرد.

پورتوس این حرف را تصدیق کرد و دارتن‌یان او را امر به سکوت و سکون نمود.

سربازها به طرف پنجره می‌آمدند و چون هوا سرد بود در دست خود می‌دمیدند که گرم شوند.

یک مرتبه درب پاسگاه باز شد و یکی از آن دو نفر را طلبیدند و دیگری باقی ماند و به راه ادامه داد.

پورتوس گفت: بد شد.

دارتن‌یان گفت: برعکس خیلی خوب شد و مواظب باشید که اینک موقع کار است.

پورتوس گفت: خیال شما از ناحیه من آسوده باشد.

دارتن‌یان گفت: آیا بخاطر دارید که من دیروز با یکی از این سربازها صحبت می‌کردم.

پورتوس گفت: متأسفانه من هیچ چیز از صحبت شما را نفهمیدم. دارتن‌یان گفت: برای این که سرباز مزبور لهجه‌ای غلیظ و ثقیل داشت و من اکنون با این سرباز صحبت می‌کنم و از او می‌خواهم که از نیمکتی که زیر پنجره است بالا بیاید یعنی روی نیمکت قرار بگیرد.

پورتوس گفت: اگر روی نیمکت قرار نگرفت چطور؟

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که روی نیمکت قرار می‌گیرد.

پورتوس گفت: وظیفه من چیست!

دارتن‌یان گفت: وظیفه شما این است که دست خود را دراز کنید و گلوی او را بگیرید و بدون این که صدایش بیرون بیاید مانند گربه‌ای که از سوراخی خارج می‌شود

وی را وارد اطاق نمائید.

پورتوس گفت: این که کاری ندارد و من می‌توانم او را خفه هم بکنم.

دارتن‌یان گفت: نه... این کار را نکنید و مخصوصاً به شما توصیه می‌کنم که او را خفه ننمائید زیرا قتل بدون فایده سود ندارد بلکه مشئوم است.

پورتوس گفت: بسیار خوب ولی فایده این کار چیست؟ دارتن‌یان گفت: فایده‌اش این است که وقتی او را از راه پنجره وارد اطاق کردید و بر زمین نهادید مشروط بر این که خفه نشود، دارای یک اونیورم سربازی و یک شمشیر خواهیم شد.

پورتوس از فرط تعجب، با چشمهای گشاده، دارتن‌یان را نگریست چون تا آن لحظه به عقلش نرسیده بود که طرح دارتن‌یان ممکن است سودی هم داشته باشد.

اما گفت: یک دست لباس برای ما کافی نیست دارتن‌یان گفت: مگر رفیق او را فراموش کرده‌اید او رفیقی هم دارد و چون شانه‌های رفیق او پهن‌تر است لباس او به تن شما می‌خورد... اینک مواظب باشید... و به محض اینکه من سرفه کردم دست را دراز کنید.

پورتوس خود را آماده کرد.

دو دوست، هر یک در جای خویش قرار گرفتند تا این که نگهبان زیر پنجره رسید.

دارتن‌یان گفت: شب‌بخیر آقا... سرباز که دارای لهجه آلمانی بود در جواب گفت: شب بخیر.

دارتن‌یان گفت: تصور نمی‌کنم که امشب هوا گرم باشد.

نگهبان گفت: بلی آقا امشب هوا خیلی سرد است دارتن‌یان گفت: در این هوای سرد گیلاس نوشابه مفید به نظر می‌رسد نگهبان گفت: البته البته.... دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: متوجه باشید.... زیرا ماهی به تور افتاده است.

بعد دارتن‌یان خطاب به نگهبان گفت: چون ما یک مقداری نوشیدنی بیش از میزان مصرف خود داریم حاضرم که آن را به شما بدهم اما یک شرط دارد.

سرباز گفت: شرطش چیست؟

دارتن‌یان گفت: شرطش این است که آن را به سلامتی من بنوشید سرباز مزبور گفت: آیا این بطری پر می‌باشد یا نیمه خالی است؟

دارتن یان گفت: کاملاً پر است بیائید بگیرید.

سرباز گفت: از کجا بیایم و بگیرم دارتن‌یان گفت: در زیر پنجره یک نیمکت وجود دارد و اگر از نیمکت بالا بیائید دست شما به اینجا می‌رسد و بطری را خواهید گرفت.

نگهبان نظری به پائین پنجره انداخت و گفت راست است.... راست است... در اینجا یک نیمکت وجود دارد.

آن‌گاه بالا آمد و دست دراز کرد و دارتن‌یان مانند کسی که در تاریکی نمی‌بیند گفت کجا هستید و همین زمان سرفه‌ای آهسته نمود. پورتوس بی‌درنگ دست مخوف را از پنجره خارج کرد و گردن نگهبان را گرفت.

این حرکت آنقدر سریع و غیرمنتظره بود که نگهبان بینوا نتوانست حتی ناله کند و پورتوس مانند این که گربه‌ای را از راه پنجره وارد اطاق می‌کند، نگهبان را به داخل کشید و او را روی کف اطاق قرار داد.

بعد دارتن‌یان با چابکی کسانی که در میدان جنگ طرز کندن لباس را از تن یک اسیر آموخته‌اند تا این که او را مورد تفتیش قرار بدهند، پس از این که دهان بندی با یک قطعه پارچه بر دهان نگهبان زد لباس او را کند و آهسته به پورتوس گفت:

اینک ما دارای یک شمشیر و یک اونیفورم هستیم که به من تعلق دارد. پورتوس گفت: پس من چه کنم.

دارتن‌یان گفت: شما باید برای خود لباس تهیه نمائید مزید بر این که این لباس بر تن شما نمی‌رود و تنگ است. پورتوس گفت: اگر نگهبان دوم نیاید چه کنیم؟

دارتن‌یان گفت: به طور حتم خواهد آمد.

پورتوس گفت: می‌ترسم که مرتبه دوم اقدام ما قرین موفقیت نشود دارتن‌یان گفت چطور!

پورتوس گفت: به ندرت اتفاق می‌افتد که دو اقدام متشابه دو مرتبه متوالی قرین موفقیت گردد و بهتر این است که من از پنجره پائین بروم و پشت نیمکت کمین بگیرم و به محض این که نگهبان دوم آمد او را بگیرم و بالا بفرستم.

دارتن‌یان گفت: همین کار را بکنید و پورتوس از پنجره پائین رفت و در پشت نیمکت کمین گرفت.

طولی نکشید که نگهبان دوم به پنجره نزدیک شد و یک مرتبه پورتوس از عقب گلوی او راگرفت و بدون این که کوچکترین صدائی از وی برخیزد او را مانند یک مجسمه چوبی یا یکی از مومیائی های مصر قدیم بالا فرستاد و خود در قفای او بالا رفت.

دارتن‌یان با عجله‌ای که نگهبان اول را لخت کرد نگهبان دوم راکه فربه‌تر بود لخت نمود و این یک را روی تختخواب خوابانیدند و با تسمه‌های تخت خواب مخصوص نگهداری پرده‌های بستر بستند.

چون تختخواب از چوب بلوط جنگلی و خیلی سنگین بود نگهبان دوم نمی‌توانست که فرار کند نگهبان اول را هم کف اطاق طوری بستند که نتواند فرار نماید.

آنگاه دو دوست به پوشیدن لباس مشغول شدند ولی با این که نگهبان دوم قطور بود باز لباس او به تن پورتوس نمی‌خورد.

دارتن‌یان گفت: لزومی ندارد که شما همه لباس او را بپوشید و فقط کلیجه او را در بر نمائید و کلاهش را بر سر بگذارید و پوشیدن سایر قسمتها ضروری نیست.

گرچه در بعضی نقاط کلیجه درزها شکافت ولی بالاخره پورتوس لباس مزبور را پوشید وقتی دو دوست لباس در بر کردند خطاب به دیگران گفتند رفقاء اگر شما بدون صدا باشید کسی به شما آسیب نخواهد رسانید ولی هرگاه درصدد مقاومت برآئید ما مجبوریم که شما را به قتل برسانیم.

این توصیه زائد بود آن دو نفر بعد از احساس پنجه‌های آهنین پورتوس فهمیده بودند که ماجرا شوخی نیست و واقعاً ممکن است به قتل برسند.

سپس دارتن‌یان و پورتوس وارد حیاط شدند و دارتن‌یان گفت: دوست عزیز:

حال که ما جای این دو نفر راگرفتیم اجازه بدهید قدری جهت شما توضیح بدهم. ما قدری در حیاط قدم خواهیم زد تا این که ما را صدا بزنند.

پورتوس گفت: آیا ما باید جواب بدهیم یا نه؟ دارتن‌یان گفت: شما اصلاً جواب ندهید و من هم غیر از «یا» (به زبان آلمانی یعنی بلی) جوابی دیگر نخواهم داد و همین که ما را صدا زدند کلاه‌ها را پائین می‌آوریم و به راه می‌افتیم و عقب عالیجناب به حرکت در می‌آئیم.

پورتوس گفت: عالیجناب به کجا می‌رود؟

دارتن‌یان گفت: به احتمال قوی نزد آتوس خواهد رفت آیا شما میل دارید که آتوس را ببینید؟

پورتوس گفت: از جان و دل خواهان دیدار او هستم ولی بعد از این که آتوس را دیدیم چه خواهد شد؟ دارتن‌یان گفت: من احساس می‌کنم که امشب باز احتیاج به زور بازوی شما داریم و گرچه دلیلی برای اثبات این مدعی ندارم ولی قلب من الهام می‌کند که باز باید از زور بازوی شما استفاده کرد.

اینک بیائید قدم بزنیم تا ببینیم چه خواهد شد و به قول معروف هر کس زنده بماند عجائب بسیار خواهد دید.

دارتن‌یان و پورتوس بیش از یک مرتبه در حیاط قدم نزده بودند که نوکر مازارن بانگ زد نگهبانان بیایند.

در همان لحظه درب پاسگاه باز شد و شخصی که به ظاهر گروهبان بود با فرمان نظامی گفت:

لابرویر.... بارتوا.... بروید.

دارتن‌یان گفت: معلوم می‌شود که اسم من لابرویر است.

پورتوس گفت: اسم من نیز باتوا می‌باشد.

نوکر مازارن که براثر روشنائی چراغ پاسگاه نمی‌توانست تاریکی را ببیند گفت: نگهبانان کجا هستید؟

دارتن‌یان با لهجه آلمانی جواب داد آمدیم.... آمدیم....

و در حالی که به طرف نوکر مازارن می‌رفتند دارتن‌یان از پورتوس پرسید عقیده شما در خصوص ماجرای امشب چیست؟ پورتوس گفت اگر تا آخر همین‌طور باشد جالب توجه خواهد بود.

دو نگهبان ساختگی عقب برنوئن نوکر مازارن به راه افتادند و وی آنها را از حیاط گذرانید و وارد سرسرائی که دو نیمکت آنجا بود کرد و گفت: همین‌جا بنشینید تا آن آقا بیاید و متوجه باشید که وظیفه شما مانند شبهای قبل است.

زیرا فقط یک نفر وارد می‌شود و غیر از او کسی وارد نخواهد شد و شما هم نباید بگذارید کسی داخل گردد.

به شما دستور داده می‌شود که از آن شخص اطاعت کامل کنید و وقتی که رفت

همین‌جا باشید تا من بیایم و شما را خارج کنم.

دارتن‌یان به مناسبت این که بدفعات برنوئن نوکر مازارن را دیده بود او را می‌شناخت ولی برنوئن نتوانست دارتن‌یان را بشناسد.

دارتن‌یان به جای جواب طولانی به کلمه «یا» اکتفاکرد و پورتوس طبق قولی که به دارتن‌یان داده بود سکوت نمود.

وقتی برنوئن از در خارج شد در را از خارج قفل کرد و پورتوس آهسته به دارتن‌یان گفت معلوم می‌شود که همه جای این عمارت زندان است چون به هر نقطه که می‌رویم یا ما را می‌برند، در را، به روی ما قفل می‌نمایند.

ما اینک هم مانند یک ساعت قبل محبوس هستیم و فقط زندان ما تغییر کرده است.

دارتن‌یان گفت ولی اینک ما محبوسی هستیم که اونیفورم سربازی و سلاح داریم در صورتی که یک ساعت قبل نداشتیم.

پورتوس گفت: راست است.

دارتن‌یان گفت: لذا باید از بخت خود راضی باشیم که اقدامات ما تا این جا قرین موفقیت گردید و حال بگذارید که من باز فکر کنم.

پورتوس گفت: هر قدرکه میل دارید فکر کنید و نقشه بکشید. دارتن‌یان قدری اندیشید و سپس گفت:

ما در حدود هشتاد قدم راه پیمودیم و برای ورود به این جا از شش پله گذشتیم و به همین جهت من خیال می‌کنم که اینجاکوشک نارنجستان باشد.

و چون کوشک در اینجاست آتوس در همین نزدیکی قرار دارد و متأسفانه درها بسته است و ما او را نمی‌بینیم.

پورتوس گفت:

درها را به وسیله ضربت شانه خواهیم شکست. دارتن‌یان گفت: حالا موقع این کار نیست زیرا صدا بر می‌خیزد بعلاوه شخصی هم وارد این کوشک می‌شود که درها را به روی ما خواهد گشود.

پورتوس گفت: من می‌دانم که شماکه را می‌گوید و منظور شماکاردینال است.

دارتن‌یان گفت: بلی او را می‌گویم.

پورتوس گفت:

اگر این مرد ما را بشناسد و فریاد بزند، ما محو خواهیم شد چون من نمی‌توانم یک کاردینال، یعنی مرد روحانی را به قتل برسانم.

دارتن‌یان گفت:

خدا نکند من یا شما مبادرت به قتل یک مرد روحانی نمائیم و گرچه هرگاه مازارن را از بین ببریم اعلیحضرت پادشاه فرانسه از ما راضی خواهد شد ولی آن‌دوطریش که به او علاقمند می‌باشد، سخت خشمگین خواهد گردید.

از این گذشته قتل این مرد خونی بدون فایده است که بر زمین می‌ریزد و باید از خون ریزی بدون نفع احتراز کرد بنابراین ترتیب کار را به من واگذارید.

پورتوس گفت: بسیار خوب.

این هنگام صدای پا مسموع شد و دارتن‌یان به پورتوس اشاره کرد که ساکت باشد و در گوش او گفت به هیچ‌وجه حرف نزند.

دری مفتوح گردید و مردی با لباس اصیل‌زادگان که بالاپوشی خرمائی داشت ورود نمود.

آن مرد لبه کلاه را پائین کشیده و فانوسی در دست داشت.

پورتوس خود را کنار کشید که دیده نشود ولی مرد مزبور او را دید و فانوس را به وی داد تا با شعله آن چراغ سقف را روشن کند.

بعد به دارتن‌یان گفت:

آیا از وظیفه خود آگاه هستید؟ دارتن‌یان گفت: ـ یا ـ یعنی بله.

مازارن دو کلمه به زبان آلمانی گفت که دارتن‌یان نفهمید.

سپس به دری که آن طرف اطاق بود نزدیک شد و آن در را گشود و ناپدید گردید و در را بست.

پورتوس بعد از رفتن آن مرد پرسید حال تکلیف ما چیست؟

دارتن‌یان گفت:

اینک موقعی است که ما از زور شانه‌های شما استفاده کنیم ولی قبل از این که شانه‌های شما به کار افتد ما که می‌خواهیم به طرف جلو برویم باید از عقب آسوده خاطر باشیم.

پورتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان جواب داد ما باید هر چه اشیاء سنگین در این اطاق هست پشت این دری که از آن وارد شده بودیم بگذاریم که هنگام پیشرفت از عقب غافلگیر نشویم.

بعد دو دوست، با عجله، همه اشیاء سنگین اطاق را پشت درب مدخل نهادند به طوری که یک سنگر محکم در قفای آن در بوجود آمد و چون آن در به طرف داخل هم باز می‌شد گشودن آن دشوارتر گردید.....

دارتن‌یان گفت: حالا آسوده خاطر هستیم که از عقب ما را غافلگیر نخواهند کرد و می‌توانیم به طرف جلو برویم.

۱۳۷

رمز در فراموش‌خانه

به دری رسیدند که کاردینال مازارن از آنجا خارج گردیده بود دارتن‌یان به رفیق خود گفت شانه خود را روی این در بگذارید و فشار بدهید ولی متوجه باشید که صدای شکستن در بلند نشود.

پورتوس اطاعت کرد و شانه نیرومند خود را روی در نهاد و آهسته فشار داد.

فشار تدریجی شانه او سبب شد که بین دو لنگه در فاصله بوجود آمد و آنوقت دارتن‌یان تیغه شمشیر خود را وارد شکاف مزبور کرد و زبانه قفل را عقب زد.

بدین ترتیب بدون این که در بشکنند یا صدائی برخیزد دو دوست، توانستند در را بگشایند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز این اصل را بدان که در زندگی قفل‌ها به هم شباهت دارند و برای اینکه بتوانید قفلی را بگشائید، نسبت به آن باید ملایمت به خرج دهید، و با فشار و خشونت هیچ قفلی گشوده نمی‌گردد.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما علاوه بر صفات دیگر یک معلم روان‌شناس نیز هستید و چیزها می‌گوئید که من هنوز نشنیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: حال داخل شویم.

هر دو داخل شدند تا این که عقب نارنجستان. و به قفای شیشه‌های آن رسیدند.

در نارنجستان درخت‌های مرکبات و انار که با سلیقه کاشته شده بود با صفوف

منظم جلب توجه می‌کرد و فانوس مازارن هم روی زمین بود اما هر چه پورتوس و دارتن‌یان نظر به خیابان‌های نارنجستان انداختند مازارن را ندیدند.

دارتن‌یان گفت: عجیب است که فانوس کاردینال دیده می‌شود اما خود او نیست و آهسته وارد نارنجستان شدند و در حالی که یکی از خیابان‌های فرعی را وارسی می‌کردند، یک مرتبه یک سوراخ وسیع توجه دارتن‌یان را جلب نمود و معلوم شد که دری بزرگ از روی آن برداشته‌اند.

بدواً دارتن‌یان تصور کرد که آن‌چه مدخل سوراخ را مسدود می‌کرد یک سنگ بزرگ است ولی به زودی دریافت که مدخل سوراخ به‌وسیله یکی از جعبه‌های وزین و حجیم که در آن درختهای مرکبات را می‌کارند مسدود گردیده بود.

آن جعبه آن قدر وزن داشت که دو مرد نمی‌توانستند آن را به حرکت درآورند ولی فنرهائی که مازارن کار گذشته بود جعبه را به حرکت درمی‌آورد.

دارتن‌یان جعبه مزبور را به پورتوس نشان داد و پورتوس با حیرت سوراخی را که انتقال جعبه بوجود آورده بود می‌نگریست.

دارتن‌یان گفت: پورتوس آیا متوجه هستید اینجا کجاست؟ پورتوس گفت: به مغاک و سرداب شباهت دارد.

دارتن‌یان گفت: اینجا همان گنج معروف مازارن است که آن همه راجع به آن صحبت می‌کنند و کسی از وجودش اطلاع ندارد و ما اگر خواهان پول باشیم می‌توانیم اینک استفاده کنیم.

پورتوس گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت: پائین می‌رویم و مازارن را در یکی از صندوقهای زر و سیم او جا می‌دهیم و از اینجا خارج می‌گردیم و قبل از خروج هر قدر زر بخواهیم با خود می‌بریم و هیچ کس از ما نخواهد پرسید که این زر را از کجا آورده‌ایم.

پورتوس گفت: این درست ولی این روش در خور اصیل‌زادگانی چون ما نیست و فقط دزدها و طراران این کار را می‌کنند.

دارتن‌یان گفت: به همین جهت من گفتم اگر ما خواهان پول بودیم ولی ما خواهان چیزی دیگر هستیم.

پورتوس گفت: درست است و ما آزادی دوست خود آتوس و خودمان را

می‌خواهیم.

صحبت دو دوست که به اینجا رسید از پائین صدای فلز مخصوص یعنی زر به گوش آنها سید و بعد دری مسدود گردید و شنیدند که شخصی از پله‌ها بالا می‌آید.

مازارن در حالی که از پله‌ها بالا می‌آمد مدارج سرداب را با یک شمع که با خویش برده بود روشن می‌کرد.

دارتن‌یان آهسته به پورتوس گفت: این ایتالیائی مخصوصاً فانوس خود را وسط نارنجستان نهاد تا همه تصور نمایند که وی در آنجا گردش می‌کند.

اما خود با یک شمع روشن درون سرداب و به سراغ گنج خویش رفت.

چون مازارن از پائین بالا می‌آمد آن دو نفر خود را پشت جعبه‌های[1] نارنجستان پنهان کردند.

مازارن در حالی که بالا می‌آمد شمع را خاموش نمود و بعد دارتن‌یان و پورتوس شنیدند که کیسه‌ای پر از مسکوک زر را تکان می‌داد و با خود می‌گفت:

با محتویات این کیسه من می‌توانم پنج عضو پارلمان و دو نفر از ژنرالها یا سردارهای پاریس را با خود متحد کنم.

دیگران به نوعی دیگر می‌جنگند و من ترجیح می‌دهم که طبق سلیقه خویش جنگ نمایم زیرا این طرز بهتر است.

سایرین تیغ بکار می‌برند و من پول و در عمل ثابت شده که پول من از تیغ آنها بیشتر اثر دارد.

با این کلمات صدراعظم فرانسه بالا آمد.

ولی دارتن‌یان و پورتوس که می‌دانستند وی درب سرداب را خواهد بست خود را در یکی از خیابانهای دور دست نارنجستان پنهان نمودند.

تا این که مازارن وارد باغ شد و گفت خوب حالا باید به سراغ کنت دولافر برویم.

دارتن‌یان و پورتوس طوری حرکت می‌کردند که نور فانوس مازارن آنها را روشن ننماید تا این که دیدند که مشارالیه به طرف چپ پیچید و به طرف دری که شیشه

۱ـ مقصود جعبه‌هائی بزرگ است که به جای گلدان به شمار می‌رفت و در آن خاک می‌ریختند و اشجار نارنج و پرتقال و غیره در آن جعبه‌ها کاشته می‌شد. (م)

داشت رفت چون کف نارنجستان را ماسه نرم مانند ماسه کنار دریا پوشانیده بود صدای پای آن دو نفر به گوش مازارن نمی‌رسید تا این که به درب شیشه‌دار واصل گردید.

دارتن‌یان فهمید که به احتمال قوی آنجا زندان آتوس یا راهی است که به زندان آتوس می‌رسد.

قبل از ورود به آنجا مازارن که فانوس خود را برداشته در دست داشت گفت: آه.... آه.... توصیه کومنژ را باید به خاطر آورد و او گفت که تنها به ملاقات کنت نروم و خوب است این سربازها را صدا بزنم.

صدراعظم فرانسه حرکتی کرد که برود و سربازها را صدا بزند ولی دارتن‌یان کلاه از سر برداشت و گفت عالیجناب لزومی ندارد که شما بخود زحمت بدهید و ما را احضار کنید.

پورتوس گفت: بلی عالیجناب ما خود شرفیاب شدیم و لزومی ندارد که شما برای احضار ما دچار زحمت شوید.

آنقدر مازارن بعیدالعهد بود که بدواً دارتن‌یان را نشناخت و حیرت کرد که آن دو نفر در نارنجستان چه می‌کنند.

و وقتی قیافه متبسم دارتن‌یان و اندام قطور پورتوس را دید از فرط حیرت فانوس از دست او افتاد.

هرگاه دارتن‌یان فوراً فانوس را بر نمی‌داشت خاموش می‌شد ولی چابکی دارتن‌یان مانع از خاموشی فانوس گردید.

مازارن گفت: آه... این شما هستید؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب چون ما متوجه شدیم که شما نزد دوست ما کنت دولافر می‌روید تصمیم گرفتیم که در خدمت شما باشیم.

مازارن طوری نگران بود که بدواً نمی‌دانست چه بگوید او از دارتن‌یان و پورتوس زیاد نمی‌ترسید چون احساس می‌کرد که آنها او را به قتل نخواهند رسانید ولی از دو چیز وحشت داشت.

اول این که به گنج وی پی برده باشند دوم اینکه وی را تسلیم نهضت فلاخن کنند.

این بود که گفت: آقایان آیا مدتی مدید است که شما در اینجا هستید.

پورتوس دهن باز کرد چیزی بگوید ولی دارتن‌یان به او اشاره نمود سکوت کندو

گفت: نه عالیجناب ما هم اکنون وارد شدیم.

این موضوع مازارن را خاطر جمع کرد.

وی وقتی دید که بیگانه به گنج او پی نبرده از چیزهای دیگر نگرانی نداشت.

این بود که با تبسم گفت: آقایان شما مرا به دام انداختید و من تصدیق می‌کنم که مغلوب گردیده‌ام و چون شما فاتح شده‌اید آزاد هستید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب موضوع آزاد شدن ما مطرح نیست یعنی این مسئله حل شده و ما آزادی خویش راکسب کرده‌ایم.

مازارن گفت: آقایان من می‌دانم که شما نگرانی دارید و فکر می‌کنید که بعد از این مورد تعقیب قرار خواهید گرفت.

ولی من شما را مورد تعقیب قرار نخواهم داد چون برای مردان لایق قائل به ارزش هستم و شما آزادید و هر جاکه میل دارید بروید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب به شما عرض کردم که موضوع آزادی ما در بین نیست بلکه مسئله‌ای دیگر مطرح است.

مازارن با قدری نگرانی پرسید آن مسئله چه می‌باشد. دارتن‌یان گفت: شما که در این نارنجستان، بدون توجه به جعبه‌ها و سوراخ‌ها با یک فانوس حرکت می‌کنید اینک شکست خورده‌اید و اسیر ما شدید و طبق قانون جنگ که در همه جا متداول است باید آزادی خود را خریداری نمائید.

از این حرف سر تا پای مازارن لرزید برای این که چون صحبت خریداری پیش آمد وی به فکر پول افتاد.

او متوجه شد که باید پول خرج کند و برای مازارن پول خرج کردن یک نوع شکنجه روحی بود.

پس از قدری سکوت گفت: آقایان من آزادی خود را بچه مبلغ باید بخرم؟

دارتن‌یان گفت: من صحبت از پول نکردم.

مازارن گفت: ولی صحبت از خریداری آزادی نمودید.

دارتن‌یان گفت: انسان ممکن است چیزهائی را با اشیائی غیر از پول خریداری نماید و چون شما نزد کنت دولافر می‌روید بدون مشورت باکنت، ما نمی‌توانیم که در خصوص بهای آزادی شما تصمیم بگیریم.

برای دومین مرتبه مازارن در آن نارنجستان مرتعش گردید.

او وقتی که آتوس را نزد آن‌دوطریش دید مشاهده کرد که مردی بزرگوار و جوانمرد است و طبق قاعده کلی که اشخاص کوچک از افراد بزرگ و جوانمرد می‌ترسند وی نیز از آتوس وحشت داشت و نمی‌دانست بعد از اینکه او را دید چه نتیجه‌ای از ملاقات به دست می‌آید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب به طوری که ملاحظه می‌فرمائید ما از همه حیث رعایت احترام شما را می‌کنیم.

ولی اگر از طرف شما اقدامی به عمل بیاید که بر خلاف صواب باشد آن وقت ناگزیریم عکس‌العمل نشان بدهیم.

چون ما در حال حاضر در وضعی غیرعادی هستیم و هر کس که غیر از ما باشد مجبور است که از جان خود دفاع نماید.

بنابراین زینهار که از طرف شما فریادی برنخیزد و توجه دیگران را جلب نکند.

چه در این صورت هر چه اتفاق بیفتد مسئول عواقب آن خود شما هستید.

مازارن در حال لرز گفت: آقایان به شما اطمینان می‌دهم که از طرف من کوچکترین اقدام برای مزاحمت شما به عمل نخواهد آمد و من حاضرم که در این خصوص به شما قول شرف بدهم.

دارتن‌یان گفت: ما مفتخریم که قول شرف شما را دریافت می‌نمائیم معهذا دارتن‌یان به پورتوس اشاره کرد که کاملاً مواظب کاردینال باشد و آهسته در گوش او گفت: به قول این مرد نمی‌توان اعتماد کرد زیرا مکرر خلف قول و وعده نموده است.



مازارن دستگیره در را به حرکت درآورد و با کلید خود دری را گشود و بعد از آن یک درب ثانی را باز کرد.

آتوس که در مدخل اطاق انتظار صدراعظم فرانسه را می‌کشید با احترام زیاد سر فرود آورد و چون نظرش به دو نگهبان افتاد گفت:

عالیجناب افتخاری که تشریف فرمائی شما عاید من می‌کند به قدری بزرگ است

که لزومی نداشت شما رعایت احتیاط بفرمائید و با خود دو نگهبان بیاورید.

زیرا اصیل‌زاده‌ای که صدراعظم فرانسه را می‌پذیرد هرگز در صدد بر نمی‌آید که نسبت به او سوء قصد بکند.

دارتن‌یان با تبسم و لحن مخصوص خود که آتوس به خوبی آن را می‌شناخت گفت: کنت عزیز عالیجناب خواهان ما نبود.

این ما یعنی، من و آقای دووالون بودیم که اصرار کردیم در خدمت عالیجناب نزد شما بیائیم زیرا قلب ما به امید دیدار شما می‌طپید.

عالیجناب هم لطف فرموده اجازه فرمودند که ما امشب در خدمت ایشان به حضور شما برسیم و باور کنید که این دقیقه یکی از لذت‌بخش‌ترین دقایق زندگی من است.

یقین دارم که آقای دووالون هم در احساسات من شریک می‌باشد.

آتوس که از مشاهده دارتن‌یان و پورتوس بسیار متحیر شده بود گفت: آه... شما هستید... آقای دارتن‌یان آیا من اشتباه نمی‌کنم.. آقای دووالون آیا این پورتوس عزیز من است که می‌بینم.

دارتن‌یان گفت: بلی آقای کنت شما اشتباه نمی‌کنید و ما خود خدمت شما رسیده‌ایم.

آتوس گفت: من متوجه نیستم چه شده که اینجا آمده‌اید نمی‌خواهم بگویم که از دیدار شما خوشوقت نیستم زیرا به عکس چشمهای من از رؤیت شما دو دوست عزیز منور گردید.

ولی می‌خواهم بپرسم شما که تحت توقیف بودید چگونه توانستید که اینجا بیائید؟

مازارن به سخن درآمد و گفت: اجازه بدهید که من شرح واقعه را برای شما حکایت کنم.

آتوس گفت بفرمائید.

صدراعظم گفت: نقش ما عوض شد و تا به حال آقایان محبوس من بودند و اینک من محبوس آقایان هستم.

تا به حال من اوامر صادر می‌کردم و آنها مجبور بودند که اطاعت کنند و اینک

آنها دستورهائی صادر می‌کنند و من مجبور به اطاعت می‌باشم.

تا این لحظه قانون‌گذار من بودم و اکنون آنها قانونگذار هستند، این است علت حضور آقایان در اینجا.

بعد ازا ین حرف مازارن روی خود را به طرف آن دو کرد و گفت: ولی آقایان دوره قدرت شما زیاد نخواهد پائید و به زودی متوجه خواهند شد و خواهند آمد و مرا نجات خواهند داد و باز فرمانروائی نوبت من خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب تهدید نفرمائید زیرا به طوری که تاکنون ملاحظه فرمودید ما نسبت به شما رعایت کمال احترام راکردیم و بعد از این هم خواهیم کرد و قصدی سوء درباره شما نداریم تا این که شما ما را مجبور کنید...

صدراعظم گفت: من شما را تهدید نمی‌کنم بلکه آنچه می‌گویم واقعیت است.

زیرا حداکثر تا یک ساعت دیگر متوجه خواهند شد که شما مرا ربوده‌اید و درصدد بر خواهند آمد که شما را بیابند.

طبعاً غیبت من هم تولید کنجکاوی می‌کند و سعی خواهند نمود که بدانند من در کجا هستم.

اگر شما بخواهید تا یک ساعت دیگر از اینجا بیرون بروید نمی‌توانید زیرا در همه جا نرده‌های آهنی و نگهبان هست و در هر قدم جلوی شما را خواهند گرفت و مکشوف خواهید گردید.

دارتن‌یان در دل گفت: این ایتالیائی محیل قصد دارد ما را فریب دهد و باید سعی کنیم که در قبال او خود را نبازیم.

مازارن گفت: یک فرض دیگر این که شما در آخرین لحظه از فرط ناچاری مجبور شوید مرا به قتل برسانید....

این قتل دو زیان بزرگ برای شما دارد.

یکی اینکه شما را به کیفر می‌رسانند.

دوم این که مرتکب یک تبه‌کاری منافی باشئون اصیل‌زادگی شده‌اید.

آتوس در دل حرف مازارن را تصدیق کرد.

مازارن گفت: من به طوری که گفتم حاضرم شما را آزاد کنم و شما آزادانه، هر جاکه میل دارید می‌توانید بروید.

دارتن‌یان افکار آتوس را در چهره او خواند و متوجه شد که وی قتل مازارن را تصویب نمی‌کند.

مازارن هم که قیافه‌شناس بود متوجه نظریه باطنی آتوس گردید و این موضوع او را دلخوش کرد.

دارتن‌یان برای این‌که امیدواری مازارن را از بین ببرد گفت: عالیجناب ما مبادرت به قتل شما نخواهیم کرد مگر در آخرین لحظه.

صدراعظم فرانسه گفت: آیا قصد دارید مرا به قتل برسانید. دارتن‌یان گفت: وقتی در بن‌بست قرار گرفتیم آیا چاره‌ای دیگر داریم؟

صدراعظم گفت: ولی من به شما می‌گویم که شما آزاد خواهید شد و هر جا که میل دارید خواهید رفت.

دارتن‌یان گفت: فایده این آزادی چیست؟ زیرا پنج دقیقه بعد از این‌که شما ما را آزاد کردید حکم دستگیری ما را صادر خواهید نمود.

صدراعظم گفت: من حاضرم که به ایمان کاردینالی خود سوگند یاد کنم که متعرض شما نخواهم گردید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب شما گرچه کاردینال هستید ولی مدارج روحانیت را مرحله‌به‌مرحله طی نکرده‌اید و کشیش رسمی نمی‌باشید و من به قول کاردینالی که کشیش رسمی نشده و سوابق روحانیت نداشته باشد اطمینان ندارم.

صدراعظم گفت: در این صورت به ایمان وزارت خود سوگند یاد می‌کنم که بعد از آزادی متعرض شما نخواهم شد.

دارتن‌یان گفت: شما اینک یک محبوس هستید نه یک وزیر.

صدراعظم فرانسه گفت در این صورت به ایمان مازارن سوگند یاد می‌کنم که متعرض شما نخواهم گردید زیرا در همه حال من مازارن خواهم بود.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب در ازمنهٔ گذشته من یک مازارن را می‌شناختم که به هیچ نوع عهد و قول و سوگند پایبند نبود و شاید این مرد یکی از اجداد شما بوده و منظورم این است که سوگند یاد کردن به اتکای ایمان مازارن مورد اعتماد نیست زیرا مازارن یکی دو نفر نمی‌باشد.

مازارن زهر خندی کرد و گفت: آقای دارتن‌یان واقعاً شما مردی باهوش هستید و

من متأسفم از این که با شخصی مانند شما روابط تیره پیدا کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب می‌توانید روابط مزبور را اینک اصلاح کنید.

مازارن گفت: بسیار خوب من حاضرم که روابط خودمان را اصلاح کنم.

پورتوس گفت: عالیجناب چگونه این روابط را اصلاح می‌کنید؟

مازارن گفت: من به شما تضمین می‌دهم که بعد از این که آزاد شدید کسی مزاحم شما نخواهد گردید.

دارتن‌یان پرسید این تضمین کدام است؟

مازارن گفت: منظورم این است که شما طوری آزاد خواهید گردید که فرض توقیف شدن منتفی خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: نقشه خود را بگوئید.

مازارن گفت: این را هم بدانید که شما در این کاخ محبوس هستید و وسیله خروج از اینجا را ندارید.

دارتن‌یان جواب داد: یک وسیله برای ما موجود است.

مازارن پرسید: کدام وسیله را می‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: در لحظه آخر وقتی که خود را در خطر دیدیم همه با یکدیگر جان خواهیم سپرد.

مازارن برای بار سوم لرزید و گفت: آقایان من به شما کلیدی می‌دهم که وسیله گشودن یک در می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: کدام در را با آن باید گشود؟

مازارن گفت: در انتهای این راهرو دری است که شما با آن کلید می‌توانید آن را بگشائید.

دارتن‌یان گفت: بعد چه می‌شود.

مازارن گفت: بعد از این که در را گشودید به فاصله یکصد قدم به طرف چپ خواهید پیچید و آن‌گاه از یک دیوار جستن خواهید کرد و آن دیوار کوتاه است و شما به سهولت می‌توانید از آن عبور نمائید.

دارتن‌یان گفت: بعد چه می‌شود؟

مازارن گفت: بعد از این که از دیوار جستن کردید وارد پارک خواهید شد و

چون افرادی مسلح و شجاع می‌باشید به فرض این که جلوی شما را بگیرند می‌توانید راه خود را بگشائید و بروید.

دارتن‌یان گفت: نقشه‌ی بدی نیست و می‌توان آن را پذیرفت اینک بگوئید کلید موصوف در کجاست؟

مازارن که منتظر نبود به این سهولت نجات پیدا کند کلید را از جیب بیرون آورد و به دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آیا بهتر این نیست که برای مزید اطمینان شما هم با ما بیائید زیرا ما در اینجا نابلد هستیم و ممکن است راه را گم کنیم.

مازارن این پیشنهاد را پذیرفت و به محض این که در را باز کردند باد برف به صورت آنها خورد و دارتن‌یان گفت: وه... وه... چه شب بدی است.... آیا ملاحظه می‌کنید که هوا چقدر خراب است.

مازارن گفت: بلی امشب هوا خیلی منقلب می‌باشد دارتن‌یان گفت ما در این هوای باد و برف که انسان نمی‌تواند دو سه قدمی خود را ببیند چگونه خواهیم توانست راه خویش را پیدا کنیم؟ و حتی در یک نارنجستان هم گم می‌شویم زیرا نمی‌دانیم که خیابانهای آن چگونه است و شما باید تا پای دیوار با ما بیائید.

مازارن این قسمت را هم قبول کرد و در وسط باد برف چهار نفری به طرف دیواری که آن طرف آن پارک بود روانه شدند.

بادگاهی طوری شدت می‌کرد که بالاپوش کاردینال نزدیک بود از دوش او جدا شود تا این که به دیوار رسیدند.

در آنجا کاردینال و سه نفر دیگر توقف کردند

کاردینال گفت: آیا اینک از من راضی شدید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب برای ما افتخاری بزرگ است که یکی از اولیای با اهمیت کلیسا خود راهنمائی ما را عهده‌دار گردید و شما می‌گفتید که ما مردانی شجاع هستیم.

مازارن گفت: بلی من در شجاعت شما تردید ندارم دارتن‌یان گفت ولی از ما سه نفر فقط دو نفر مسلح هستیم و آقای کنت دولافر سلاح ندارد و هرگاه به ما حمله کنند نمی‌توانیم از خود دفاع کنیم.

مازارن سکوت کرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب این شمشیر که اینک شما بر کمر بسته‌اید مورد احتیاج شما نیست و می‌توانید که به ما یعنی به آقای کنت بدهید.

مازارن شمشیر خود را گشود و به کنت داد و گفت: آقای کنت من این شمشیر را به عنوان یادگار به شما می‌دهم.

آتوس گفت: من هم به عنوان یادگار آن را نگاه خواهم داشت و مطمئن باشید که مرحمت عالیجناب را فراموش نخواهم کرد.

دارتن‌یان خطاب به پورتوس گفت: اکنون موقع مبادله احساسات است و چون در موقع تبدیل احساسات اشک به چشم می‌آید آیا پورتوس اشک در چشمهای شما بوجود نیامده است؟

پورتوس گفت: چرا اشک حلقه زده ولی نمی‌دانم آیا از احساسات بوجود آمده یا از باد برف و سرمای شدید؟

دارتن‌یان خطاب به آتوس گفت: دوست عزیز اینک از دیوار بالا بروید و عجله کنید زیرا وقت تنگ است و ما باید زودتر از این نارنجستان خارج شویم.

پورتوس دستهای زورمند خود را به‌کار انداخت و آتوس را بلند کرد و او را لب دیوار نهاد.

آتوس از دیوار پائین پرید.

دارتن‌یان پرسید: آیا سالم و صحیح هستید؟ آتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان پرسید: آیا حادثه‌ای برای شما پیش نیامد؟ آتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: خوب پورتوس اینک شما مواظب آقای کاردینال باشید تا این که من بالا بروم.

دارتن‌یان خواست بالا برود ولی متوجه شد که مشکل است. از پورتوس کمک گرفت و گفت پورتوس عزیز مبادا یک لحظه از آقای کاردینال منفک شوی و پشت خود را نزدیک بیاور تا من به پشت شما تکیه کنم.

پورتوس پشت خود را نزدیک آورد.

دارتن‌یان با قدری زحمت بالا رفت و روی دیوار نشست و بعد گفت پورتوس کاردینال را بالا بفرستید و اگر خواست فریاد بزند فوراً او را خفه کنید.

کاردینال خواست صدائی برآورد ولی فشار دست پورتوس به او فهمانید که باید سکوت نماید.

لحظه‌ای بعد کاردینال روی دیوار کنار دارتن‌یان قرار گرفت.

دارتن‌یان با لحنی خشن گفت: آقای کاردینال خیز بردارید و در پائین به آقای کنت دولافر ملحق شوید و اگر برای ما تولید زحمت نمائید سوگند به شرافت و اصیل‌زادگی، شما را خواهم کشت.

کاردینال شروع به ناله کرد و گفت آخر شما به قول داده بودید....

دارتن‌یان گفت: من چه قولی به شما داده بودم؟

کاردینال گفت: فدیهٔ آزادی شما این بود که به من کاری نداشته باشید و این موضوع احتیاجی به قول و قرار خاص نداشت.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب فرض می‌کنیم که فدیه آزادی ما این بود که به شما کاری نداشته باشیم فدیه دیگری لازم است.

کاردینال گفت: دیگر من فدیه‌ای نباید بپردازم.

دارتن‌یان گفت: پس این گنج و ذخائر که در سرداب است و روی آن یک جعبه وجود دارد که درون آن درختی از مرکبات سبز شده چیست؟ و آیا این گنج فدیه نمی‌خواهد و نباید قدری راجع به آن صحبت کرد.

مازارن تا آن موقع تصور نمی‌کرد که دیگران به گنج او پی برده باشند و وقتی این موضوع را شنید طوری اندوه بروی چیره شد که بی‌اختیار گفت: یا حضرت مسیح.... یا حضرت مسیح من بیچاره شدم و از بین رفتم.

دارتن‌یان به زاری مازارن توجه نکرد و آهسته او را گرفت و پائین نزد آتوس فرستاد.

بعد به پورتوس گفت: حالا دست مرا بگیرید و بالا بیائید.

پورتوس دست دارتن‌یان را گرفت و زور تنه او نزدیک بود دیوار را ویران کند ولی او هم بالای دیوار جا گرفت.

بعد از این که دارتن‌یان، پورتوس را بالا آورد خود و او به آتوس و مازارن ملحق شدند.

آن وقت نوبت راه‌پیمائی فرا رسید.

دارتن‌یان اوضاع محلی را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که کدم طرف برود و نشانی قبلی مازارن هم ممکن بود ناشی از سوء نیت باشد.

وی به رفقاء سپرد که مواظب مازارن باشند و خود شمشیرکش جلو رفت و گفت: آقای کاردینال مواظب باشید که اشتباه نکنید.

زیرا اشتباه شما نه فقط برای ما دارای نتایج وخیم است بلکه برای خود شما هم نتایجی سوء به بار خواهد آورد.

کاردینال گفت امتداد دیوار را بگیرید و جلو بروید و خطری متوجه شما نخواهد شد.

دارتن‌یان که جلودار بود پیش می‌رفت تا این که در وسط باد برف و تاریکی مجبور شد که حرکت را آهسته نماید.

چون دید کاردینال واقعاً نمی‌تواند که به پای آنها حرکت کند.

یک مرتبه بدن دارتن‌یان با یک جسم نرم و گرم تماس حاصل کرد و با تعجب گفت این یک اسب است.

رفقای او هم هر کدام یک اسب یافتند و دارتن‌یان خطاب به مازارن گفت: عالیجناب باید شکرگزار باشند.

مازارن گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای این که شما نمی‌توانستید پیاده‌روی کنید و آسمان برای شما اسب فرستاد.

قبل از این که دارتن‌یان و رفقای او اقدامی برای تصاحب اسبها کنند یک طپانچه روی سینه دارتن‌یان قرار گرفت و صدائی گفت به اسب‌ها کار نداشته باشید.

این صدا در گوش آتوس و دیگران آشنا آمد و آتوس گفت: گریمو این تو هستی؟ گریمو گفت: بلی آقا.

آتوس پرسید: اینجا چه می‌کنی؟

گریمو گفت: من مستحفظ اسب‌ها هستم.

آتوس گفت: اسبها را برای چه آوردید.

گریمو جواب داد اسبها برحسب دستور آقای آرامیس در اینجا نگاهداری شده است.

رفقاء حیرت‌زده پرسیدند مگر آرامیس اینجاست.

گریمو جواب داد: بلی.

دارتن‌یان گفت: آرامیس در اینجا چه می‌کند؟

گریمو گفت: آمده است شما را نجات بدهد؟

دارتن‌یان گفت: آه... آرامیس برای نجات ما آمده است... ولی او چگونه به تنهائی قادر به نجات ما می‌باشد؟

گریمو گفت: آقای آرامیس تنها نیست بلکه شصت نفر با او هستند و همه از دیروز منتظر فرصت برای حمله می‌باشند.

آتوس گفت: زود برو و به او بگو که بیاید.

گریمو با سرعت بسیار روانه گردید.

مسرت دوستان از این واقعه محتاج بیان نیست آنها که هیچ پیش‌بینی نمی‌کردند که ممکن است آرامیس را ببینند یک مرتبه او را در سر راه خویش یافتند و در بین آن جمع فقط مازارن غمگین و مضطرب بود و نمی‌دانست که آینده، برای وی چه حوادثی بوجود خواهد آورد.

۱۳۸

تحقق آرزوها

ده دقیقه بعد از این که گریمو رفت با سرعت مراجعت کرد و آرامیس را آورد.

آرامیس وقتی دوستان را دید از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناخت و گفت در این واقعه من فقط یک تأسف دارم و آن این است که شما آزاد شدید و من برای آزادی شما خدمتی انجام ندادم.

دارتن‌یان گفت: اولاً در بین دوستان از این صحبت‌ها نباید بوجود بیاید و ما به قدری برای یکدیگر فداکاری کرده‌ایم که یک یا دو فداکاری دیگر چیزی از سرمایه دوستی نمی‌کاهد و بر آن نمی‌افزاید.

ثانیاً کاری را که در گذشته نکرده‌اید ممکن است که در آینده بکنید.

آرامیس گفت: من شصت سوار از اسقف پاریس گرفتم و به این حدود آمدم و بیست نفر از آنها را مأمور دیوارهای پارک کردم و بیست نفر را در سر راه روئی تا سن‌ژرمن گماشتم و بیست نفر را هم در جنگل متفرق کردم و بدین ترتیب توانستم که دو نفر از قاصدهای مازارن را دستگیر نمایم.

دارتن‌یان گفت: لابد نامه‌ای را حمل می‌کردند که مازارن فرستاده بود؟

آرامیس گفت: نامه‌ها را مازارن برای آن‌دوطریش می‌فرستاد و شما می‌دانید که من هرگز نسبت به مازارن از این گونه دقت‌ها نمی‌کنم.

در یکی از این نامه‌ها مازارن به آن‌دوطریش می‌گفت که یک شاهی پول ندارد و

خزانه مملکت به‌کلی خالی است.

در نامه دیگر مازارن به آن‌دوطریش اطلاع می‌داد که روئی برای نگاهداری محبوسین مطمئن نیست و قصد دارد که آنها را به ملون منتقل کند.

من وقتی که این نامه را به دست آوردم فهمیدم که منظور او از محبوسین همانا شما هستید زیرا غیر از شما محبوسی که در خور ملاحظه باشد در این جا نبود.

لذا سواران را در سر راه متمرکز کردیم که وقتی شما را به ملون منتقل می‌کنند حمله‌ور شویم و شما را آزاد نمائیم.

من هرگز تصور نمی‌کردم که شما بتوانید خود خویش را نجات بدهید و گرچه می‌دانم که هر سه شجاع هستید و دارتن‌یان نقشه‌هائی جالب توجه طرح می‌نماید معهذا این جا خیلی تحت نظر بود.

خوب دوستان عزیز حال بگوئید که شما برای نجات از این مازارن اندک بین چه کردید و چگونه خود را نجات دادید؟ و لابد این مرد خیلی شما را اذیت کرد.

دارتن‌یان گفت: نه در اینجا خیلی بد نگذشت.

آرامیس گفت: آیا راست می‌گوئید.

دارتن‌یان جواب داد: عین حقیقت را می‌گویم.

آرامیس گفت: خیلی عجیب است.

دارتن‌یان گفت: ما باید قدری او را مورد تقدیر نیز قرار بدهیم.

آرامیس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای این که باکمک او نجات یافتیم.

آرامیس گفت: من که نمی‌توانم این حرف را به سهولت باور کنم.

دارتن یان گفت: باور کنید زیرا وی بدواً ما را از زندان خودمان به نارنجستان راهنمائی کرد و بعد به اطاق آقای کنت دولافر راهنمائی نمود و در مرحله سوم آمد و ما را تا دیوار پارک رسانید و ما از دیوار بالا رفتیم و خود را به این طرف رسانیدیم و مشغول راه‌پیمائی بودیم که ناگهان به گریمو و اسب‌های او برخورد کردیم.

آرامیس گفت: اگر این طور باشد روابط من و او قدری اصلاح می‌شود و خیلی دلم می‌خواهد می‌توانستم به او بگویم که من وی را شایسته این جوانمردی نمی‌دانستم.

دارتن‌یان که بیش از این میل نداشت با تنه خود جلوی مازارن را بگیرد عقب

رفت و گفت:

عالیجناب اجازه بدهید آقای شوالیه اربله را به شما معرفی نمایم و به طوری که شنیدید میل دارند که مراتب قدردانی خود را به شما تقدیم کنند.

به محض این که چشم آرامیس به مازارن افتاد ندائی از حیرت و مسرت برآورد و گفت: آه.... آه.... این کاردینال است.... واقعاً که شکاری فربه نصیب همه گردید... آهای.... اسب‌ها را بیاورید که سوار شویم.

چند نفر از سواران که بانگ آرامیس را شنیدند به تاخت خود را به آن موضع رسانیدند و همه از دیدن مازارن حیرت کردند.

این تعجب به قدری بود که برخی تصور نمودند خود مازارن نمی‌باشد بلکه نسخهٔ بدل او یعنی شخصی است که به وی شباهت دارد.

ولی آنهائی که از نزدیک مازارن را دیده بودند تصدیق کردند که خود او می‌باشد.

آرامیس گفت: من در این ضرب شست اثر دست و فکر دو نفر را می‌بینم یکی دارتن‌یان و دیگری پورتوس که یکی با مغز و دیگری با نیروی بازوی خود این شاهکار را بوجود آورده است.

از دوست عزیزم کنت دولافر از این جهت نام نبردم که می‌دانم او را مجرد حبس کرده بودند و با دوستان ارتباط نداشت وگرنه در شجاعت و قوی‌دل بودن او احدی تردید ندارد.

اما چون در حبس مجرد به سر می‌برد نمی‌توانست مساعی خود را با مجاهدت دو نفر دیگر یکی کند.

آرامیس بعد ازا ین حرف چیزی در گوش یکی از همراهان گفت و سواری رفت و بعد از عزیمت وی دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز صلاح در این است که از این حدود دور شویم.

آرامیس گفت: من هم با شما موافقم ولی منتظر یک نفر هستم.... آهان.... آن شخص آمد.... و دیگر ما در این جا کاری نداریم.

یک سوار از دور به تاخت نزدیک شد و همانطور که می‌آمد بانگ می‌زد آقای کنت کجاست.... آقای کنت کجاست؟

قلب آتوس از شنیدن آن صدا طپید زیرا صدای رول جوان را شناخت و جوان به محض این که کنت دولافر را دید از اسب فرود آمد و پدر را در برگرفت و خود را مانند کودک به گردن آتوس آویخت.

آرامیس خطاب به مازارن گفت: عالیجناب آیا دور از انصاف نبود که شما کسانی راکه این طور یکدیگر را دوست می‌دارند از هم جدا کنید.

اگر شما هم در سینه قلبی داشتید متوجه می‌شدید که جدا کردن دوستان صمیمی نسبت به آنها ظلمی بزرگ است.

رفته رفته سواران از اطراف می‌آمدند و اطراف مازارن را می‌گرفتند و آرامیس گفت: آقایان عالیجناب صدراعظم فرانسه لطف فرموده تصمیم دارند که ما را از قرب جوار خویش برخوردار فرمایند و ما از این موهبت و افتخار سرافرازیم ولی شما هم پورتوس عزیز کاردینال را از نظر دور ندارید.

و من از این جهت کاردینال را به شما پورتوس عزیز می‌سپارم که می‌دانم نیروی شما بی‌نظیر است و در شجاعت هم کمتر افرادی به پای شما می‌رسند.

آرامیس و دارتن‌یان و آتوس مجتمع شدند و به قدر پنج دقیقه مشورت کردند و تصمیم گرفتند که از کدام طرف بروند.

پورتوس گفت: کجا می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز بهترین نقطه برای پذیرائی از عالیجناب کاخ شما یعنی کاخ پیرفون است این کاخ دارای مزایائی چند می‌باشد.

چون خوش آب و هوا است و تا پاریس فاصله‌ای زیاد ندارد و می‌توان از آنجا رابطه دائم با پاریس برقرار کرد.

شکوه کاخ هم جالب توجه بشمار می‌آید و عالیجناب مانند یک شاهزاده بزرگوار و یکی از اشراف درجه اول در آن زندگی خواهند کرد.

مازارن گفت: افسوس که یکی از اشراف مفلوک و ورشکسته خواهم بود.

آتوس گفت: عالیجناب مقتضیات جنگ چنین است که گاهی یک نفر را یک مرتبه بالا می‌برد و زمانی دیگری را ناگهان بر زمین می‌زند.

لیکن بدانید که ما از پیروزی خود استفاده سوء نخواهیم کرد.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت دولافر درست می‌گویند و ما از فتح خویش سوء

استفاده نمی‌نمائیم ولی از این پیروزی استفاده خواهیم نمود و عالیجناب باهوش‌تر از آن هستند که ندانند که استفاده غیر از سوء استفاده است.

در سراسر ساعات شب دوستان چهارگانه و همراهان آنها مشغول راه‌پیمائی بودند و وقتی صبح دمید دوازده فرسنگ راه پیمودند.

از همراهان عده‌ای به‌مناسبت سقط اسب در راه ماندند و برخی که عادت به راه‌پیمائی طولانی نداشتند عقب افتادند.

پورتوس از اسبها شکایت می‌کرد و می‌گفت: اسبهای امروز ارزش اسبهای ادوار قدیم را ندارند و در گذشته مرکبها بیش از امروز دارای استقامت بودند.

آرامیس گفت: من گریمو را به دامارتن فرستاده‌ام تا این که از آنجا پنج اسب تازه نفس بیاورد تا یکی از آنها را عالیجناب و بقیه را ما سوار شویم و عمده این است که ما از عالیجناب دور نباشیم و او را ترک نکنیم.

ما چهار نفر برای محافظت عالیجناب کافی هستیم و بقیه سواران ممکن است که بعد به ما ملحق گردند و اگر از سن‌دنیس عبور کنیم دیگر خطری متوجه ما نخواهد بود.

گریمو رفت و پنج اسب آورد او رفته بود که اسب‌های مزبور را از یکی از اشراف مجاور که جزو دوستان پورتوس بود خریداری نماید ولی آن دوست اسبها را رایگان تقدیم نمود و گفت از آقای دووالون پول دریافت نمی‌کند.

وقتی بر اسب‌های جدید سوار شدند دوستان چهارگانه با حرارتی تازه شروع به تاخت کردند و طوری می‌رفتند که ظهر وارد خیابانی که منتهی به کاخ پورتوس می‌گردید شدند.

موسکتون وقتی قدم به آن خیابان نهاد چون کنار دارتن‌یان بود پس از این که در سراسر راه سکوت کرد به او گفت: آقا نمی‌دانم آیا حرف مرا باور می‌کنید یا نه ولی این اولین مرتبه است که بعد از خروج از فرانسه من نفس راحت می‌کشم.

موسکتون بعد از این حرف اسب خود را تیزتر کرد تا جلو برود و به خدمه اطلاع بدهد که ارباب آنها با عده‌ای میهمان آمده و باید وسائل پذیرائی از آنها را فراهم نمایند.

دارتن‌یان گفت: دوستان ما چهار نفر هستیم و شبانه‌روز بیست و چهار ساعت است و هر یک مدت سه ساعت از عالیجناب محافظت خواهیم کرد و در مواقعی که کار

نداریم هر یک باید وظیفه‌ای خاص را به انجام برساند.

آتوس باید برود و وضع کاخ را معاینه کند و آن را برای مقاومت در قبال یک تهاجم آماده نماید.

پورتوس باید متوجه تدارک سیورسات باشد تا این که در صورت محصور شدن کاخ از حیث آذوقه در مضیقه قرار نگیرد.

آرامیس هم باید برای کاخ قشون مدافع بیاورد.

بنابراین آتوس مهندس کل استحکامات خواهد بود و پورتوس رئیس کل سیورسات به ضمیمه تدارک مهمات و آرامیس یک نوع فرمانروای کل قشون در داخل کاخ خواهد بود.

و چون مازارن بالاخره صدراعظم فرانسه است او را در بهترین آپارتمان کاخ جا خواهیم داد که به وی بد نگذرد.

وقتی که مازارن را به آپارتمان او راهنمائی کردند گفت: آقایان منظور شما چیست؟ آیا قصد دارید که مرا در این جا نگاه دارید مگر نمی‌دانید که نخواهید توانست مدتی مدید مرا در اینجا محبوس کنید.

دارتن‌یان گفت: نه عالیجناب ما قصد نداریم که برای مدتی مدید شما را در این جا نگاه داریم و برعکس قصدمان این است که خبر حضور شما را در این کاخ منتشر نمائیم؟

کاردینال گفت: اگر شما خبر حضور مرا در این کاخ منتشر نمائید مورد حمله قرار خواهید گرفت.

دارتن‌یان گفت: ما هم برای جلوگیری از حمله آماده هستیم.

مازارن گفت: چگونه از حمله جلوگیری می‌کنید.

دارتن‌یان گفت: اگر مرحوم کاردینال ریشلیو زنده بود برای شما حکایت می‌کرد که ما در دژ سن‌ژروه چگونه چهار نفری به اتفاق نوکرهای خود جلوی یک قشون را گرفتیم.

مازارن گفت: این نوع شیرین‌کاریها در همه عمر یک مرتبه انجام می‌گیرد و تکرار نمی‌شود.

دارتن‌یان گفت: امروز ما احتیاج نداریم که مانند آن دوره ابراز شجاعت کنیم و

از این کاخ دفاع نمائیم.
مازارن گفت: چطور؟
دارتن‌یان گفت: برای این که قشون پاریسی‌ها به محض این که دانستند که شما اینجا هستید می‌آیند و از ما حمایت می‌کنند و جنگ به جای این که در حوالی این کاخ صورت بگیرد در جاهای دیگر انجام خواهد گرفت.
مازارن گفت: فرض می‌کنیم که قشون پاریسی‌ها این جا بیایند و جنگ در جای دیگر بین قشون پاریس و ارتش دولت فرانسه، در بگیرد باز شاهزاده کنده شما را مغلوب خواهد کرد و مرا آزاد خواهد نمود.
دارتن‌یان گفت: وقتی ما احساس کردیم که شاهزاده کنده می‌خواهد ما را مغلوب کند شما را از این کاخ به کاخ دیگری منتقل خواهیم کرد زیرا آقای دووالون دارای سه کاخ می‌باشد و نخواهیم گذاشت که شما در معرض مخاطره حوادث جنگ قرار بگیرید.
مازارن آهی کشید و گفت افسوس که می‌بینم باید تسلیم شوم.
دارتن‌یان گفت: آیا میل دارید که قبل از جنگ تسلیم شوید؟
مازارن گفت: بلی برای این که در این صورت شرایط کسی که فاتح شده آسان‌تر است و می‌توان بهتر تحمل کرد.
دارتن‌یان گفت: عالیجناب از این حیث خیال شما آسوده باشد زیرا شرائطی که ما پیشنهاد می‌کنیم عادلانه است و صورت تحمیل را نخواهد داشت.
مازارن گفت: حال بگوئید که شرائط شما چیست؟
دارتن‌یان گفت: عالیجناب شما قدری استراحت کنید تا این که ما فرصتی برای تفکر داشته باشیم.
مازارن گفت: من احتیاج به استراحت ندارم و می‌خواهم بدانم که آیا بین دشمنان هستم یا در بین دوستان.
دارتن‌یان گفت: عالیجناب شما در بین دوستان هستید.
مازارن گفت: حال که بین دوستان هستم فوراً بگوئید که از من چه می‌خواهید که ببینم آیا می‌توانم تقاضاهای شما را برآورم یا نه و شما آقای کنت دولافر... نظریه خود را بگوئید؟
آتوس گفت: عالیجناب من برای خود هیچ چیز نمی‌خواهم و آنچه برای فرانسه

می‌خواهم به قدری زیاد است که شما نمی‌توانید یا نمی‌خواهید بدهید بنابراین سکوت می‌کنم و صحبت کردن را به شوالیه اربله وامی‌گذارم.

آتوس بعد از این حرف سرفرود آورد و قدمی به عقب گذاشت و به بخاری دیواری تکیه داد.

مازارن گفت: شوالیه اربله اینک شما صحبت کنید و بگوئید چه می‌خواهید خواهش می‌کنم که جمله پردازی نکنید و مطالب را صریح و بدون ابهام بگوئید.

آرامیس گفت: عالیجناب مطمئن باشید که من صریح حرف می‌زنم.

مازارن گفت: پس معطل نشوید و نظریه خود را بیان نمائید.

آرامیس گفت: که در جیب من برنامه‌ای است که یک هیئت از نمایندگان سکنهٔ پاریس به شما ارائه دادند و من نیز جزو این هیئت بودم و من پیشنهاد می‌کنم که شما این برنامه راکه مورد تقاضای سکنه پاریس است بپذیرید.

مازارن گفت: این موضوع اشکالی ندارد زیرا من و نمایندگان شهر پاریس تقریباً راجع به این برنامه توافق نظر داشتیم.

ولی من انتظار دارم که شرائط خصوصی شما را بشنوم چون فکر می‌کنم که همه کس مانند آقای کنت دولافر بی‌اعتناء نسبت مأمور مادی نیست.

پس از این حرف مازارن رو به طرف آتوس کرد و سر را قدری فرود آورد.

آرامیس با لحنی مقرون به هیجان گفت: عالیجناب حق دارید و من خوشوقتم که شما توانسته‌اید مقام کنت دولافر را بشناسید زیرا وی مردی است که نسبت به زخارف دنیوی اعتناء ندارد و همان‌طور که یک شاهین بلند پرواز از روی تپه‌ها و جنگل‌ها و رودها و دریاچه‌ها می‌گذرد بدون این که توجه به آن مناظر بنماید او نیز از روی امور و زخارف دنیوی با همین عدم توجه عبور می‌نماید.

لذا او را نباید با ما مقایسه کرد یعنی ما قابل مقایسه با او نیستیم و ارزش او را نداریم و خود اعتراف می‌کنیم که کنت دولافر بزرگتر و بالاتر از ماست.

آتوس گفت: آرامیس آیا مرا مورد تمسخر قرار می‌دهید.

آرامیس گفت: به هیچ‌وجه و آن‌چه من گفتم عین حقیقت بود و همه می‌دانند که شما چقدر بلند نظر و بزرگوار هستید و اظهاراتی که من کردم ما فی‌الضمیر مرا تشکیل می‌داد.

بعد آرامیس رو به طرف کاردینال کرد و گفت اینک به صحبت خود بپردازیم زیرا من بر خلاف کنت دولافر نمی‌توانم از امور دنیوی صرفنظر نمایم.

کاردینال گفت: بسیار خوب بگوئید چه می‌خواهید؟

آرامیس گفت: غیر از برنامه پاریسی‌ها که شما باید قبول کنید و مربوط به شخص من نیست من خواهان این چیزها می‌باشم:

۱ـ اراضی نورماندی را به عنوان تیول با پانصد هزار لیره پول نقد به خانم لونگوی بدهید.

۲ـ چون اخیراً مشارالیها پسری زائیده اعلیحضرت پادشاه فرانسه بذل مرحمت فرمایند و پدر تعمیدی او شوند.

۳ـ بعد از این که عالیجناب در مراسم تعمید این طفل در کلیسا حضور به هم رسانیدند زیرا به طور قطع شما در التزام ملوکانه برای انجام مراسم تعمید و ناپدری شدن به کلیسا می‌آئید، از فرانسه به روم بروید و ارادت و اخلاص خود را حضور قدوسی مآب پاپ تقدیم نمائید.

از شنیدن پیشنهاد اخیر مازارن روی درهم کشید و گفت یعنی شما می‌گوئید که من از شغل صدارت خود صرفنظر کنم و از فرانسه بروم.

آرامیس گفت: منظور من این است که در روم باشید تا این که در اولین فرصت پاپ شوید و بعد از این که پاپ شدید گناهان من و رفقایم را به‌طور کامل ببخشید.

مازارن در حالی که اخم کرده بود خطاب به دارتن‌یان گفت: آقا شما چه می‌خواهید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب نظریه من از هر حیث شبیه به نظریه آقای شوالیه اربله است و فقط در مورد اخیر با ایشان اختلاف نظر دارم.

یعنی من میل ندارم که شما از فرانسه به روم بروید و از منصب صدارت صرفنظر نمائید.

بلکه بر عکس مایلم که شما در فرانسه باقی بمانید و مقام و مرتبه خود را حفظ کنید زیرا دریافته‌ام که شما یک مرد سیاسی بزرگ هستید که نظریه‌های شما برای فرانسه ممکن است مفید واقع گردد.

در صورت لزوم حاضرم کمک کنم که شما به نهضت فلاخن غلبه نمائید مشروط

بر این که خدمتگذاران صمیمی اعلیحضرت پادشاه فرانسه را فراموش نکنید و از جمله فرماندهی سپاه تفنگدار را به یکی از دوستان من واگذارید.

دارتن‌یان صحبت خود را تمام کرد و خطاب به پورتوس گفت آقای والون شما بگوئید چه می‌خواهید؟

پورتوس گفت: چون عالیجناب کاردینال خانه مرا مهبط اجلال خود قرار داده به این جا تشریف آورده‌اند من میل دارم که ایشان ملک و کاخ مرا دارای عنوان بارون بکنند و در اولین فرصت هم یک نشان ممتاز به یکی از دوستان من بدهند.

مازارن گفت: آقا شما باید بدانید که برای دریافت نشان باید لیاقت خاص به خرج داد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آقای دووالون به قدر کافی خدمات برجسته‌نشان داده که امروز نشان دریافت کند و به فرض این که مشکلاتی در این راه باشد عالیجناب می‌دانند که چگونه باید مشکلات مربوط به صدور فرمان نشان را رفع کرد.

مازارن قدری لب را جوید و بعد گفت: نظریه‌های شما ضدونقیض است شما از یک طرف می‌گوئید که من باید در فرانسه بمانم و از طرف دیگر اظهار می‌دارید که باید به شهر روم بروم و پاپ شوم.

اگر من پاپ شوم نخواهم توانست صدراعظم باشم و قادر نخواهم بود که آقای دارتن‌یان راکاپیتن و آقای دووالون را بارون کنم.

آرامیس گفت: راست است و من چون در اقلیت هستم درخواست مربوط به رفتن شما را از فرانسه پس می‌گیرم و شما در فرانسه خواهید ماند و صدراعظم خواهید بود.

مازارن گفت: از این قرار موافقت شد که من در پاریس بمانم و صدراعظم باشم؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب شما در فرانسه خواهید ماند و صدراعظم خواهید بود زیرا این کشور به وجود شما احتیاج دارد.

آرامیس گفت: من هم پیشنهاد مربوط به خروج شما را از فرانسه پس می‌گیرم و شما صدراعظم خواهید بود مشروط بر این که درخواست‌های من و دوستانم را اجابت نمائید و به تقاضاهای فرانسه نیز برسید.

مازارن گفت: شما در فکر خویش باشید و فرانسه را به من واگذارید و من و

فرانسه با یکدیگر کنار خواهیم آمد.

آرامیس گفت: نه عالیجناب این نمی‌شود زیرا طرفداران نهضت فلاخن درخواست‌هائی برای فرانسه دارند که باید مورد اجابت قرار بگیرد.

لذا عالیجناب باید درخواست‌های آنها را که در جیب من است بپذیرید و امضاء کنید و تعهد نمائید که به امضای علیاحضرت ملکه فرانسه نیز برسانید.

مازارن گفت: من فقط نسبت به خود می‌توانم تعهد کنم و تعهدی نسبت به علیاحضرت بر عهده نمی‌گیرم و شاید علیاحضرت درخواست‌های مردم را نپذیرند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب خوب می‌دانید که علیاحضرت هرگز درخواست‌های شما را رد نمی‌کنند.

آرامیس برنامه طرفداران نهضت فلاخن را از جیب بیرون آورد و مقابل مازارن نهاد و گفت: عالیجناب بخوانید و امضاء کنید.

مازارن گفت: من احتیاج به خواندن آن ندارم زیرا از حفظ دارم.

آرامیس گفت: در این صورت امضاء نمائید.

مازارن گفت: آیا می‌دانید امضای عهدنامه‌ای با این شکل دارای جنبه فورس‌ماژور است یعنی این تفوه پیش‌می‌آید که به زور از من امضاء گرفته‌اید.

آرامیس گفت: عالیجناب خود شما ممکن است بگوئید امضای عهدنامه دارای این جنبه نیست و با تمایل قلبی آن را امضاء کرده‌اید.

مازارن گفت: اگر من از امضای این پیمان خودداری کنم شما چه خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: در این صورت مسئول هر نوع عاقبت وخیم آن خود شما خواهید بود.

مازارن گفت: آیا شما جرأت می‌کنید که به طرف یک کاردینال که عضو کلیسا می‌باشد دست دراز نمائید؟

دارتن‌یان گفت: بلی به دلیل این که شما بدون هیچ ملاحظه به طرف تفنگداران اعلیحضرت پادشاه فرانسه که شخصیت آنها کمتر از اعضای کلیسا نیست دست دراز کردید.

مازارن گفت: آقایان برحذر باشید.... زیرا علیاحضرت ملکه انتقام مرا خواهد کشید....

دارتن‌یان گفت: من فکر نمی‌کنم که علیاحضرت ملکه فرانسه در صدد برآیند انتقام شما را از ما بکشند.

به فرض این که فکر مزبور برای معظم‌لها پیدا شود ما به اتفاق شما به پاریس می‌رویم و پاریسی‌ها از ما مدافعه خواهند کرد.

آرامیس گفت: عالیجناب آیا متوجه هستید که اینک چقدر برای شما در اضطراب می‌باشند و همه فکر می‌کنند که صدراعظم فرانسه و کسی که مقرب‌ترین محرم ملکه می‌باشد چه شده است؟

آیا فکر می‌کنید که اینک از هر طرف در جستجوی شما هستند و می‌کوشند که شما را بیابند و اگر نهضت فلاخن از این واقعه مستحضر شود و بداند که شما در این جا هستید چگونه پیروز خواهند شد.

مازارن متوجه شد که آرامیس راست می‌گوید و زیرلب گفت واقعاً بدبختی بزرگی است.

آرامیس گفت: پس بهتر این است که پیمان را امضاء کنید. مازارن گفت: من اگر پیمان را امضاء کنم و علیاحضرت ملکه فرانسه آن را تصویب ننماید امضای من بدون ارزش است.

دارتن‌یان گفت: من خود تقبل می‌کنم که نزد علیاحضرت شرفیاب شوم و از او استدعا کنم که این پیمان را امضاءنماید.

مازارن گفت: ولی در آنجا مثل اینجا، به خوبی از شما پذیرائی نخواهند کرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من آنقدر شعور دارم که بدانم چگونه باید شرفیاب شد تا این که به خوبی از من پذیرائی نمایند.

مازارن گفت: چگونه شرفیاب می‌شوید.

دارتن‌یان گفت: من نامه شما را با خود می‌برم.

مازارن پرسید: کدام نامه را؟

دارتن‌یان گفت: همان نامه را که آرامیس از قاصد شما به دست آورد و در آن نوشته بودید که خزانه فرانسه به کلی تهی است.

رنگ از روی مازارن پرید و گفت: بعد چه می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: بعد، وقتی من دیدم که علیاحضرت ملکه فرانسه به مناسبت تهی

بودن خزانه فرانسه ناراحت هستند، از معظم‌لها استدعا می‌کنم که با من به روئی تشریف بیاورند.

و پس از ورود به روئی در نارنجستان آنجا یک جعبه را به حرکت در می‌آورم و....

مازارن بانگ زد کافی است... کافی است... پیمان را بیاورید تا امضاء کنم.

آرامیس پیمان را مقابل او نهاد.

وقتی که مازارن خواست پیمان را امضاء کند دارتن‌یان گفت: عالیجناب تصدیق بفرمائید که ما اشخاصی باگذشت و جوانمرد هستیم زیرا اگر دیگران مثل ما از این راز مطلع بودند، استفاده‌های بسیار، از آن می‌کردند.

در آخرین لحظه قبل از امضای پیمان مازارن از جا برخاست و گفت: وقتی که من این پیمان را امضاء کردم چه تضمینی دارم که شما مرا رها خواهید کرد؟

شاید پس از آن باز مرا در حبس نگاه دارید یا تحویل پاریسی‌ها بدهید.

آتوس در این موقع قدمی به جلو نهاد و گفت: عالیجناب، تضمین شما قول شرف من است و من قول اصیل‌زادگی خویش را وثیقه می‌دهم که شما آزاد خواهید شد.

مازارن از صدای متین و موقر آتوس تکان خورد و لحظه‌ای او را نگریست.

و بعد مانند کسی که اطمینان خاطر پیدا کرده گفت: بسیار خوب آقای کنت دولافر، من به اعتماد قول شرف شما این پیمان را امضاء می‌کنم.

و فوراً امضاء کرد و آن گاه گفت: آقای دارتن‌یان اینک آماده حرکت باشید تا این که نامه‌ای را از طرف من به سن‌ژرمن ببرید و به علیاحضرت تقدیم کنید.

۱۳۹

شمشیر و عقل

دارتن‌یان بر اثر احساس سرد و گرم روزگار می‌دانست که فرصت‌های گرانبها به ندرت نصیب انسان می‌شود و وقتی فرصتی فرا رسید نباید آن را از دست داد.

موقعیت گرانبها، چون اسبی است که با سرعت از مقابل انسان می‌گذرد و باید یال او را گرفت و عموماً بیش از چند تار مو به دست انسان نمی‌آید.

این بود که قبل از حرکت به طرف سن‌ژرمن مدتی فکر کرد و بدواً چند اسب جلو فرستاد که بتواند در مدتی کم فاصله مزبور را طی کند و برگردد.

بعد از این که از فرستادن اسبها فارغ شد به فکر افتاد که آدم عاقل نباید که یک شیئی یا عمل مطمئن و مسلم را در قفای خود بگذارد و به دنبال یک شیئی غیر مطمئن برود.

شیئی مطمئن کاردینال بود و شیئی غیر مطمئن رفتن وی نزد آن‌دوطریش.

دارتن‌یان قبل از این که حرکت کند فکر کرد که آتوس مردی است با سخاوت و جوانمرد و پورتوس مردی است شجاع و بی‌باک اما ساده.

آرامیس مردی است مرموز که هرگز نمی‌توان قعر قلب او را دریافت.

او پیوسته وسیله ارتباط بین آن سه نفر بوده و آنها را به هم مربوط و یک آهنگ می‌کرده است.

و حال که او می‌رود هر یک از آنها خوی مخصوص خویش را پیش می‌گیرند و

طبق طبیعت خود عمل می‌کنند.

و در نتیجه ممکن است کاردینال فرار کند یا او را رها نمایند و یک مرتبه آرزوهای او بر باد رود.

در صورتی که آرزوهای مزبور ثمر بیست سال زحمات شبانه روزی او به‌شمار می‌آید که در قبال آن عمل هرکول پهلوان معروف کوچک بود.

زیرا هرکول در یک لحظه سنگ وزین را از زمین برداشت و دارتن‌یان بیست سال زحمت کشید.

لذا تصمیم گرفت که قبل از رفتن نزد آن‌دوطریش کار خود را محکم نماید و به آرامیس گفت: دوست عزیز شما مظهر آرزوها و تمایلات نهضت فلاخن هستید و لذا باید از پورتوس و آتوس ملاحظه نمائید.

پورتوس مردی است که با وجود شجاعت فوق‌العاده ساده است و می‌توان او را فریفت.

و اما آتوس آنقدر جوانمردی دارد که هرگاه مازارن نزد او خواهش یا گریه کند او را آزاد خواهد کرد.

آرامیس تبسمی کرد و گفت: دوست عزیز آسوده خاطر باش من نمی‌گذارم که مازارن فرار کند زیرا من برای خودکار نمی‌کنم بلکه برای دیگران به‌کار مشغول هستم و تا وقتی که حاجت سایرین برآورده نشود مازارن را رها نخواهم کرد.

دارتن‌یان خیالش از این طرف آسوده شد و آن وقت نزد پورتوس رفت و گفت:

دوست عزیز ما مدت بیست سال زحمت کشیدیم بدون این که سودی ببریم و اینک هنگامی است که از مساعی خویش استفاده نمائیم.

اگر در این موقع شما فریب آرامیس را که مردی تودار است بخورید یا این که تحت الشعاع آتوس که بیش از اندازه جوانمردی دارد قرار بگیرید تمام مجاهدت بیست ساله ما بر باد می‌رود.

مزید بر این که عنوان بارون شما هم دستخوش محو خواهد شد.

حال اگر این دو نفر به شما بگویند که مازارن را رها کنید شما چه جواب می‌دهید زیرا این دو نفر مثل من و شما سرباز نیستند و آنها در خصوص سیاست با ما سربازان تفاوت دارند.

پورتوس گفت: اگر گفتند او را رها کنیم من می‌گویم که برای دستگیری وی به قدری رنج برده‌ام که نمی‌توانم وی را رها نمایم.

دارتن‌یان گفت: آفرین بر شما پورتوس عزیز زیرا قطع نظر از این که عنوان بارون شما از بین می‌رود مازارن به محض این که آزاد شد همه ما را به دار خواهد آویخت.

پورتوس گفت: آیا راست می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: یقین دارم.

پورتوس گفت: یقین داشته باشید که نمی‌گذارم وی فرار کند.

دارتن‌یان گفت: غرض این است که من و شما هدف‌های خصوصی داریم و نباید آلت دست نهضت فلاخن شویم و طبق تمایل آنها رفتار کنیم.

پورتوس گفت از لحظه‌ای که شما از اینجا می‌روید من در پشت درب اطاق مازارن می‌نشینم و چون درب مزبور شیشه دارد پیوسته او را می‌بینم و به محض این که دیدم که قصد فرار دارد یا دیگران می‌خواهند او را نجات بدهند وی را به قتل خواهم رسانید.

دارتن‌یان گفت: آفرین پورتوس عزیز و دست او را فشرده و نزد آتوس رفت و گفت:

آتوس عزیز، من اینک می‌روم و شما می‌دانید که باید من آن‌دوطریش را ببینم و این زن را هم خوب می‌شناسید و او به محض این که بداند مازارن دیگر در معرض خطر نیست مرا به دار خواهد آویخت.

و یگانه ضامن حفظ حیات من این است که مازارن در اینجا باشد.

آتوس گفت: دارتن‌یان عزیز من می‌دانم اکنون که شما می‌روید با چه خطر روبرو هستید و به مناسبت همین خطر است که حاضرم شغل زندانبانی مازارن را قبول کنم و مطمئن باشید که وقتی مراجعت کردید او را در اینجا خواهید یافت.

دارتن‌یان از این حرف بیشتر اطمینان خاطر حاصل کرد و در دل گفت آن اندازه که قول آتوس برای من ارزش دارد اقوال سایرین دارای بها نیست.

آن‌گاه سوار بر اسب شد و تنها به طرف سن‌ژرمن روانه گردید و شش ساعت بعد از این که به راه افتاد به سن‌ژرمن رسید.

خبر مفقود شدن کاردینال در سن‌ژرمن هنوز منتشر نگردیده فقط آن‌دوطریش از آن اطلاع داشت.

او هم سپرده بود به دیگران این خبر را بروز ندهند آنچه سبب شد که خبر مزبور به اطلاع آن‌دوطریش برسد این که در اطاق دارتن‌یان و پورتوس دو سرباز را یافتند که دست و پای آنها بسته بود. سربازان مزبور نمی‌توانستند راجع به کاردینال هیچگونه اطلاعی بدهند و فقط می‌توانستند بگویند چگونه خود آنها را در آن اطاق حبس کرده‌اند.

اولین کسی که در سن‌ژرمن متوجه شد یک واقعه غیرمنتظره برای کاردینال پیش آمده برنوئن نوکر مخصوص او بود.

وی مدتی انتظار کشید که کاردینال از نارنجستان مراجعت کند ولی می‌برنگشت.

لذا وارد نارنجستان شد و به درب اول رسید که پشت آن اثاث سنگین نهاده بودند.

این موضوع سوءظن را در وجود برنوئن بیدار کرد و با حوصله زیاد بدون این که کسی را مستحضر کند و از کسی کمک دریافت نماید در را گشود.

تا این که به راهرو و بالاخره به اطاق آتوس رسید و دید آن اطاق خالی است.

خالی بودن آن اطاق منضم به فرار دارتن‌یان و پورتوس و علائم پاها که در نارنجستان و بخصوص در خارج از آن مقابل دیوار دیده می‌شد به برنوئن ثابت کرد که کاردینال را ربوده‌اند.

بخصوص وقتی که روی برف در پشت دیوار علائم یک دسته سوار را دید و آنگاه خط سیرسواران مزبور را تعقیب کرد، بیشتر یقین حاصل نمود که صدراعظم ربوده شده است.

این بود که خبر ناپدیدشدن مازارن را به اطلاع آن‌دوطریش رسانید و او هم توصیه کرد که خبر را پنهان نگاهدارند و به هیچ‌کس بروز ندهند.

فقط به شاهزاده کنده گفت که مازارن ناپدید شده و یک دسته سوار او را برده‌اند.

شاهزاده مزبور هم چند دسته سوار راکه مجموع آنها ششصد نفر می‌شدند مأمور کرد که در اراضی حول و حوش تفحص نمایند و هر دسته سوار را دیدند که از آنجا دور می‌گردند به سن‌ژرمن بیاورند.

اما دارتن‌یان یک نفر بود نه یک دسته سوار و از سن ژرمن هم دور نمی‌شد بلکه به آن نزدیک می‌گردید.

لذا هیچ کس مزاحم او نشد تا این که دارتن‌یان قدم به حیاط کاخ مزبور نهاد.

وقتی برنوئن دارتن‌یان را دید که قدم به حیاط کاخ نهاد چشم‌های خود را مالید و تصور کرد که خواب می‌بیند.

دارتن‌یان با اشاره سر به برنوئن سلام داد و برنوئن که از این اشاره هم از حیرت بیرون نیامده بود با شگفت گفت: آقای دارتن‌یان این شما هستید؟

دارتن‌یان گفت: بلی خود من هستم.

برنوئن سؤال کرد برای چه اینجا آمدید؟

دارتن‌یان گفت: آمده‌ام خبرهای مربوط به کاردینال را بیاورم.

برنوئن گفت: آیا کاردینال سالم است؟ دارتن‌یان گفت: مثل من و شما سالم می‌باشد.

برنوئن پرسید: هیچ واقعه ناگوار برای او روی نداده است؟

دارتن‌یان گفت: به هیچ‌وجه.

برنوئن گفت: پس چرا غیبت کرد؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب خواست که گردشی بکند و به ما امر کرد با او برویم و ما هم که خدمتگزاران وی هستیم نمی‌توانستیم که امر او را اجراء ننمائیم و لذا دیشب برحسب امر او حرکت کردیم و اینک من آمده‌ام.

برنوئن مثل آدمی که نمی‌فهمد چه می‌گوید پرسید اینک شما آمده‌اید؟!

دارتن‌یان گفت: بلی

برنوئن پرسید: برای چه آمده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب قصد داشت که یک موضوع محرمانه را به اطلاع علیاحضرت ملکه فرانسه برساند و چون حامل این پیام می‌بایست مردی مطمئن باشد مرا به خدمت علیاحضرت رسانید.

حال اگر شما میل دارید خدمتی به ارباب خود بکنید به علیاحضرت اطلاع بدهید که من شرفیاب شده‌ام.

دارتن‌یان اصلاً طوری صحبت می‌کرد که لحن بیان او به شوخی شبیه بود.

اما در آن موقع برنوئن بدین موضوع توجه نکرد چون دید صحبت وی چه جدی و چه شوخی باشد وی یگانه کسی است که می‌تواند آن‌دوطریش را از اضطراب

بیرون بیاورد.

لذا دوید و موضوع را به اطلاع آن‌دوطریش رسانید.

آن‌دوطریش هم فوراً دارتن‌یان را احضار کرد.

دارتن‌یان با احترام زیاد وارد اطاق آن‌دوطریش شد و در سه قدمی او یک زانو را بر زمین زد و نامه مازارن را به او تقدیم کرد.

در این نامه مازارن چیزی جز معرفی دارتن‌یان و این که آن‌دوطریش باید درخواست‌های او را بپذیرد نگفته بود.

آن‌دوطریش خط مازارن را شناخت و با این که خط قدری لرزان نوشته شده بود شناخته می‌شد.

بعد جریان واقعه را پرسید و دارتن‌یان با لحن معمولی خود که نیمی به شوخی شبیه بود جریان را به عرض رسانید.

هر قدر دارتن‌یان بیشتر صحبت می‌کرد آن‌دوطریش با حیرت زیادتر او را می‌نگریست.

برای او دشوار بود قبول کند مردی این نقشه عجیب را به موقع اجراء گذاشته و آن وقت به پای خود می‌آید و برای کسی که وظیفه‌اش تنبیه او می‌باشد حکایت می‌کند.

وقتی صحبت دارتن‌یان تمام شد آن‌دوطریش که از خشم سرخ شده بود گفت: آقا چگونه شما جرأت می‌کنید که جنایت خویش را برای من حکایت نمائید.

دارتن‌یان گفت: خانم معذرت می‌خواهم و گویا من عرائض خود را درست عرض نکردم و لذا آن طوری که باید مفهوم نشد چون در این مورد نه جنایتی روی داد و نه خیانتی.

آقای مازارن ما دو نفر یعنی آقای دووالون و مرا به زندان انداخت زیرا ما در انگلستان کمک کردیم که چارلز اول رهائی یابد زیرا محال بود که ما قبول کنیم که او ما را به انگلستان فرستاده که کمک به محو چارلز یعنی شوهر خواهر پادشاه مرحوم فرانسه و شوهر خانم هانریت که هم‌اکنون خانم مزبور مهمان شماست بنمائیم.

ما یقین داشتیم که در این مورد بین ما و آقای کاردینال یک اشتباه بزرگ وجود دارد که هرگاه ما بتوانیم به او توضیح بدهیم این اشتباه رفع خواهد شد.

این بود که ایشان را به کاخ آقای دووالون بردیم و فرصتی دست داد و توانستیم

صحبت کنیم و اشتباه رفع گردید.

و توانستیم بفهمیم که آقای مازارن در مورد ما قرین شبهه شده و تصور کرده که ما در انگلستان به کرومول خدمت کرده‌ایم و لذا ما را به زندان انداخته در صورتی که ما به چارلز خدمت کرده بودیم.

این قدر شعور داشتیم که اگر به کرومول خدمت کنیم ننگی بزرگ برای ما بوجود می‌آید که انعکاس آن عاید علیاحضرت شما و باز انعکاس آن عاید اعلیحضرت لوئی‌چهاردهم فرزند شما می‌گردد.

ما دلائل صریح به صدراعظم فرانسه نشان دادیم که در انگلستان به کرومول خدمت نکرده ایم و علیاحضرت هانریت مهمان عالیقدر شما نیز که اینک در این کشور هستند حاضرند که این دلائل را بپذیرند.

توضیحات ما طوری آقای مازارن را قانع کرد که خود او مرا نزد علیاحضرت فرستاد تا این که توهین ناروائی که نسبت به ما شده است جبران گردد و علیاحضرت ملکه فرانسه امر فرمایند اصیل‌زادگای که خدمت کرده‌اند پاداش بگیرند.

آن‌دوطریش گفت: می‌دانید برای چه من به صحبت شما گوش می‌دهم، و حتی صحبت شما مورد تقدیر من قرار می‌گیرد؟... علتش این است که هرگز این اندازه بی‌حیائی ندیده‌ام.

دارتن‌یان گفت: من متأسفم که علیاحضرت ملکه فرانسه نسبت به ما قرین تردید شده و مثل مازارن، سوء تفاهم به شما دست داده است.

آن‌دوطریش گفت: آقا اشتباه می‌کنید و من دچار سوء تفاهم نشده‌ام و تا ده دقیقه دیگر شما توقیف خواهید شد و من هم در رأس قشون خود می‌روم و صدراعظم خود را نجات می‌دهم.

دارتن‌یان گفت: امیدوارم که علیاحضرت هرگز مرتکب این عمل نشوند زیرا بدون فایده است و برعکس دارای نتایجی سوء خواهد بود چون کاردینال قبل از رهائی به قتل خواهد رسید و خود عالیجناب طوری از این حقیقت مستحضر بود که از من درخواست کرد در صورتی که شما بخواهید این اقدام را بکنید شما را از این عمل منصرف نمایم.

آن‌دوطریش گفت: بسیار خوب من از اعزام قشون ممکن است صرفنظر کنم ولی

شما را توقیف خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا این موضوع پیش‌بینی شده است؟

آن‌دوطریش گفت: چطور؟

دارتن‌یان گفت: هرگاه فردا در ساعت مقرر من مراجعت نکنم مازارن را به پاریس خواهند برد؟

آن‌دوطریش گفت: آقا معلوم می‌شود چون شما یکی از افسران جزء هستید از اوضاع و احوال اطلاع کافی ندارید زیرا از وقتی که نهضت فلاخن شروع شده مازارن شش مرتبه به پاریس رفته و بوفور و بویون و اسقف و البوف را ملاقات کرده است.

دارتن‌یان گفت: خانم معذرت می‌خواهم و من از این موضوع کاملاً اطلاع دارم و می‌دانم که وی به پاریس رفته و با آنها زدوبند کرده و به همین جهت وقتی او را به پاریس بردند تحویل آن اشخاص نمی‌دهند بلکه تحویل پارلمان خواهند داد و در پارلمان به قدری افراد هستند که مازارن نمی‌تواند با آنها زد و بند کند مزید بر این که باید سکنه پاریس را هم بر آنها افزود.

آن‌دوطریش با نگاهی تند گفت: از این قرار شما مرا مورد تهدید قرار می‌دهید.

دارتن‌یان گفت: خانم من تهدید نمی‌کنم بلکه مرا مجبور می‌کنید که خود را هم آهنگ حوادث و اشخاص نمایم. خانم در این سینه که اینک در حضور شماست قلبی است که فقط برای وفاداری نسبت به شما می‌طپد و خدائی که اکنون سخنان ما را می‌شنود می‌داند بیش از بیست مرتبه ما جان خود را برای شما به خطر انداخته‌ایم.

شما خدمتگزارانی دارید که مدت بیست سال در مراحل پست روزگار گذرانیده، با این که دارنده اسراری بزرگ بوده‌اند یک کلمه از آن اسرار را بر زبان نیاوردند.

چگونه قلب شما برای این خدمتگزاران وفادار به ترحم در نمی‌آید؟

یکی از آنها من یعنی صاحب‌منصبی فقیر و دون پایه هستم که نه بضاعت دارم و نه آتیه‌ام مأمون است و بیست سال آرزو داشتم که یک مرتبه نگاه مرحمت آمیز ملکه متوجهم گردد و به این آرزو نرسیدم تا این که نگاه او مرا از روی خاک بردارد و مرتبه‌ای بزرگ به من بدهد.

دیگر کنت دولافر است که گل سرسبد نجباء و شوالیه‌های فرانسه می‌باشد و چون پیوسته محروم و مهجور بوده ناچار شده علیه صدراعظم ملکه خود اقدام کند.

شخص دیگر والون می‌باشد که قلبی چون آئینه و بازوئی مانند پولاد دارد و بیست سال است که آرزو می‌کند که یک کلمه از دهان شما بشنود و عنوانی به او بدهید.

از ماگذشته نظری به ملت خود بیندازید.

این ملت... ملت فرانسه... رنج می‌برد و گرسنگی می‌برد ولی باز شما را دوست می‌دارد.

بالاتر از این نهایت احترام را به شما می‌گذارد. و شما توجهی به این ملت گرسنه که فدائی شما می‌باشد نمی‌نمائید در صورتی که...

نه... نه... بیش از این چیزی عرض نمی‌کنم و نمی‌گویم که این ملت امروز لب به شکایت گشوده ولی شما با یک کلمه می‌توانید به تمام این عدم رضایت‌ها خاتمه بدهید و با یک کلمه شما صلح مبدل به جنگ، و سرور و شادمانی مبدل به اندوه و اشکریزی و نیکبختی مبدل به بدبختی خواهد شد.

آن‌دوطریش با حیرت و قدری تأثر دارتن‌یان را که از روی صمیمیت حرف می‌زد می‌نگریست و گفت: شما چرا قبل از اقدام کردن این حرفها را به من نزدید؟

دارتن‌یان گفت: خانم برای این که ما می‌خواستیم به شما ثابت کنیم که هنوز ارزش داریم و از ماکاری ساخته است و لایق آن هستیم که مشاغل و مقامات بزرگتر به ما واگذار گردد.

آن‌دوطریش با لحن سرزنش گفت: ولی این لیاقت و کفایت مثل این که از هیچ چیز باک ندارد.

دارتن‌یان لحن سرزنش را نشنیده گرفت و گفت: خانم درگذشته این لیاقت و کفایت از هیچ چیز باک نداشته و در آینده هم باک نخواهد داشت.

آن‌دوطریش گفت: تصور می‌کنم شما به قدری متهور هستید که روزی ممکن است همه و مرا هم از این جا بربائید و تسلیم نهضت فلاخن کنید.

دارتن‌یان که متوجه شد آن‌دوطریش با خشم و نکوهش حرف می‌زند گفت: خانم ما هرگز در این فکر نبوده‌ایم ولی اگر روزی این فکر برای ما پیدا شود ما چهار نفر قادر به اجرای آن خواهیم بود.

آن دوطریش گفت: آری چنین است و بعد مثل این که با خود حرف می‌زد افزود، اینها مردانی آهنین می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: من از این متأسفم که فقط امروز شما به ارزش ما پی برده‌اید و نظریه‌ای درست درباره ما پیدا کردید.

آن دوطریش گفت: باز هم باید راضی بود که من امروز این نظریه را درباره شما پیدا کردم.

فهمیده نمی‌شد که با این بیان آن‌دوطریش آیا خود را مورد مذمت قرار می‌دهد یا آن چهار نفر را.

دارتن‌یان گفت: ما متشکریم که شما این نظریه را درباره ما پیدا کردید زیرا چون نظریه‌ای صحیح راجع به ما کسب فرمودید می‌توانید نسبت به ما اجرای عدالت کنید.

و نظر به این که مجری عدالت خواهید بود دیگر ما در نظر شما چون مردانی فرومایه و بدون ارزش جلوه نخواهیم کرد و مرا آنقدر لایق خواهید دانست که مأموریتهای بزرگ مخصوص سفیران را به من بسپارید همان‌گونه که اکنون با مأموریتی چون یک سفیر به حضور شما رسیده‌ام.

آن‌دوطریش گفت: راست است و اینک شما عهده‌دار وظیفه یک سفیر هستید حال بگوئید عهد نامه‌ای که من باید امضاء کنم کجاست؟

دارتن‌یان عهدنامه را بیرون آورد و در حضور آن‌دوطریش گذاشت.

آن‌دوطریش نظری به پیمانی که دارتن‌یان به او تقدیم کرد انداخت و گفت: این که مربوط به مسائل عمومی است یعنی در آن مسائل مربوط به البوف و بویون مشاهده می‌شود ولی راجع به خود شما چیزی در آن نیست.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا ما خود را کوچکتر از آن دیدیم که اسامی خود را کنار اسم‌هائی مانند اسامی این اشخاص قرار بدهیم.

آن‌دوطریش گفت: با این که اسامی خود را کنار اسامی این اشخاص قرار نداده‌اید معلوم است که حاضر نیستید که از مزایای خود دست بردارید.

دارتن‌یان گفت: ما ادعای مزایا نمی‌کنیم ولی این را می‌گوئیم که ملکه‌ای عالی مقام چون شما وقتی که خدمتگزارانی مانند ما داشته باشند و این خدمتگزاران صدراعظم فرانسه را به شما برگردانند شما به آنها پاداش خواهید داد.

بعد از گفته دارتن‌یان ملکه فرانسه قدری سکوت کرد و آنگاه گفت: بسیار خوب من حاضرم که پاداش شما را بدهم ولی پاداش شما چه باید باشد.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا شخصی که در موضوع مسافرت صدراعظم فرانسه نقشی مهم‌بازی کرده و اینک هم باید او را برگرداند این قدر ارزش داد که او را به عنوان فرمانده سپاه تفنگداران انتخاب نمائید.

ملکه گفت: آیا می‌دانید که این مقام را تره‌وی اشغال کرده بود.

دارتن‌یان گفت: بلی علیاحضرتا از این موضوع مستحضرم و می‌دانم که یک سال است که مقام مزبور خالی مانده است.

آن‌دوطریش گفت: این مقام یکی از بزرگترین مقامات نظامی ما به‌شمار می‌آید.

دارتن‌یان گفت: تره‌وی مدت بیست سال شاغل این مقام بود ولی روزی که به این منصب رسید مانند یک ستوان بشمار می‌آمد و مرتبه‌ای دیگر نداشت.

آن‌دوطریش گفت: بسیار خوب من حاضرم که فرمان مربوط به نصب شما را بدین مقام امضاء نمایم... و بعد کاغذی را برداشت و فرمان را نوشت و به‌دست دارتن‌یان داد.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا زبان من از بیان تشکر عاجز است و نمی‌توانم بگویم چه اندازه از شما ممنون هستم ولی یک موضوع هست.

آن‌دوطریش گفت: چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: ممکن است روزی شما مرا مغضوب نمائید و من از این مقام و مرتبه برکنار شوم.

آن‌دوطریش سرخ شد زیرا دریافت که دارتن‌یان به منظور باطنی او پی‌برده است.

دارتن‌یان گفت: من از شما استدعا می‌کنم فرمانی دیگر مرقوم فرمائید که هرگاه به جهتی از جهات من از این مقام برکنار شدم شما یعنی حکومت فرانسه یک صد هزار لیره به من بپردازد.

آن‌دوطریش این فرمان را هم نوشت و به دست دارتن‌یان داد و گفت: مبلغی که شما از من می‌خواهید زیاد است.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا اگر امروز من مازارن را به پاریسی‌ها تسلیم نمایم طبق تصمیم پارلمان ششصد هزار لیره به من می‌دهند.

زیرا پارلمان تصویب کرده هرکسی مازارن را مرده یا زنده تحویل بدهد ششصد هزار لیره دریافت خواهد کرد.

آن‌دوطریش آهی کشید و گفت: راست می‌گوئید و این مبلغ یک ششم مبلغی است که پارلمان می‌پردازد.

بعد سؤال کرد دیگر چه می‌طلبید؟

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا دوست من آقای دووالون ثروتمند است و احتیاجی به پول ندارد و رتبه و درجه هم برای تحصیل درآمد نمی‌خواهد ولی در عوض از بیست سال به این طرف خواهان یک عنوان می‌باشد که روی کالسکه خود نصب نماید و آن عنوان بارون است.

آن‌دوطریش گفت که مردم وقتی عنوان بارون را بر این شخص ببینند به خنده می‌افتند.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا ممکن است کسی پیدا شود و بر این مرد بخندد ولی هرکس که مبادرت به خنده کند آخرین خندهٔ او خواهد بود و بعد از آن نخواهد خندید.

آن‌دوطریش فرمان مزبور را هم امضاء کرد و دارتن‌یان گفت: اینک نوبت شوالیه اربله است.

آن‌دوطریش گفت که شوالیه چه می‌خواهد آیا میل دارد که اسقف شود.

دارتن‌یان گفت: نه علیاحضرتا.

آن‌دوطریش گفت: پس درخواست او چیست؟

دارتن‌یان گفت: درخواست وی این است که اعلیحضرت پادشاه فرانسه پدر تعمیدی یکی از آشنایان او که تازه متولد گردیده شوند.

آن‌دوطریش گفت: این موضوع وابسته بدین است که بدانیم آشنای مزبور کیست؟

دارتن‌یان گفت: این شخص خانم لونگوی می‌باشد

ملکه فرانسه گفت: مسئله اشکال ندارد زیرا آقای لونگوی از سلالهٔ سلاطین فرانسه می‌باشد.

بعد قدری مکث کرد و افزود.... ولی صحبت در این خصوص است که پسر او از سلالهٔ کیست؟

دارتن‌یان گفت: همانطور که مستحضر هستید، شوهر مادر، یعنی آقای لونگوی

از سلالهٔ سلاطین فرانسه می‌باشد. در نتیجه پسر او هم از سلالهٔ شاهزادگان است.

ملکه فرانسه سکوت کرد.

دارتن‌یان گفت: لابد بعد از این ابراز مرحمت شما به پاس این که اعلیحضرت پادشاه فرانسه پدر تعمیدی فرزند او شده‌اند حکومت نورماندی را به شوهر خواهید داد و پانصد هزار لیره به او خواهید بخشید.

آن‌دوطریش گفت: دادن حکومت نورماندی اشکال ندارد ولی پرداخت پانصد هزار لیره غیر ممکن است زیرا در خزانه فرانسه تنخواه یافت نمی‌شود.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا اگر اجازه می‌فرمائید به اتفاق در صدد جستجوی پول بر خواهیم آمد و آن را خواهیم یافت.

نکته‌ای دیگر که در پیشگاه مبارک شما ممکن است حمل بر اسائه ادب شود موضوعی است که جزو مسائل عادی اقتصادی می‌باشد.

آن‌دوطریش پرسید: آن موضوع چیست؟

دارتن‌یان گفت: افراد وقتی محتاج پول می‌شوند، در می‌مانند و چاره‌ای ندارند جز این که متوسل به دوستان برای تحصیل وام شوند یا به وسیله یک منبع تحصیل پول نمایند.

ولی حکومت‌ها هرگز از لحاظ پول در نمی‌مانند و هر قدر پول که بخواهند به اختیار آنها در می‌آید و کافی است که قانونی جدید برای وضع عوارض گمرکی یا اقدامی نوین جهت عمران یا منطقه فلاحتی بکنند تا این که پول در خزانه دولت سرازیر گردد.

آن‌دوطریش گفت: ولی قدماء به قدری مالیات وضع کرده‌اند که دیگر محلی برای وضع مالیات جدید باقی نمانده است.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا عرض نکردم که مالیات جدید وضع بفرمائید بلکه عرض کردم با عوارض گمرکی می‌توان مقادیری فراوان پول به دست آورد بدون این که صدای کسی درآید.

مثلاً در حال حاضر هرسال مقادیر معتنابهی کالاهای خارجی وارد فرانسه می‌شود و بعضی از این کالا مورد احتیاج مردم است.

هرگاه روی هر لیور[۱] از این کالاها مقداری عوارض گمرکی کشیده شود هم خزانه دولت پر از پول خواهد شد و هم صدای کسی بیرون نمی‌آید زیرا آنچه روی اجناس کشیده شود بین مردم سرشکن می‌شود و هیچ کس به طور مستقیم خود را در معرض مالیات نمی‌بیند.

در صورتی که اگر از یک کاسب یا مالک مقداری مالیات اخذ شود صدای اعتراضش بلند خواهد شد.

در هر حال منظورم از این تصدیع این بود که حکومت‌ها هرگز برای پول معطل نمی‌مانند و تقریباً هر قدر پول بخواهند در دسترس آنها هست و از این حیث بین آنها و افراد بسی فرق موجود می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت: بسیار خوب... من از این پند متشکرم حال بگوئید که دیگر چه می‌خواهید.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا دیگر استدعائی ندارم.

آن‌دوطریش گفت با تعجب پرسید: عجب... آیا رفیق چهارم شما خواهان چیزی نیست؟

دارتن‌یان گفت: آیا کنت دولافر را می‌فرمائید؟

آن‌دوطریش گفت: بلی او را می‌گویم.

دارتن‌یان گفت: وی هیچ چیز نمی‌خواهد.

آن‌دوطریش گفت: چگونه می‌توان قبول کرد کسی چیزی نخواهد آن هم در صورتی که می‌تواند درخواست کند.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا کنت دولافر مستغنی است.

آن‌دوطریش با حیرتی واقعی پرسید: این مرد چه جور آدمی است که چیزی برای خود نمی‌خواهد؟

آن‌دوطریش گفت: علیاحضرتا کنت دولافر را با افراد عادی نباید مقایسه کرد زیرا وی در دنیای دیگری سیر می‌کند و مسائل مادی برای او کوچک می‌باشد.

آن‌دوطریش گفت: ولی من شنیده‌ام که این کنت‌دولافر پسر یا ناپسری دارد یا

۱ـ لیور واحد وزن را نباید با لیوور به معنای لیره که واحد پول بود اشتباه کرد.

این که جوان مزبور برادرزاده و در هر حال یکی از خویشاوندان اوست.

تمجید این جوان را شنیده‌ام و می‌گویند شجاع است و در جنگ لنس به اتفاق آقای شاتیون، بیرق‌های خصم را که گرفته بودند آورده بود.

دارتن‌یان گفت: بلی علیاحضرتا و این جوان ناپسری کنت‌دولافر و موسوم به ویکونت دوبراژلون می‌باشد.

ملکه فرانسه گفت: اگر به این جوان یک هنگ بدهیم آیا کنت دولافر خرسند خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا به طوری که عرض کردم کنت دولافر مردی است فارغ از قیود مادی ولی چون این موضوع مربوط به ناپسری اوست اگر علیاحضرت خود او را احضار فرمایند و به وی بگویند که میل دارند یک هنگ به ناپسری وی بدهند ممکن است عطیه علیاحضرت را بپذیرد.

آن‌دوطریش گفت: بسیار خوب من در این خصوص فکر می‌کنم که ببینم کدام هنگ را می‌توان به این جوان داد و بعد باکنت دولافر، شاید، مذاکره کردم.... خوب آیا اینک راضی شدید...

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا شما بیش از آنچه ما امیدوار بودیم درباره ما مرحمت فرمودید ولی یک سند باقی مانده که هنوز امضاء نشده است.

ملکه فرانسه پرسید: آن سند کدام است؟

دارتن‌یان گفت: آن عهد نامه‌ای می‌باشد که بین حکومت فرانسه و سکنه پاریس تدوین شده و این سند باید به صحهٔ علیاحضرت برسد.

آن‌دوطریش گفت: این که اهمیت ندارد و من فردا آن را امضاء خواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا نکته‌ای را می‌خواهم به عرض برسانم که بسیار اهمیت دارد.

این موضوع فقط از نظر سکنه پاریس و علیاحضرت دارای اهمیت نیست بلکه از لحاظ خود من هم دارای اهمیت بسزا می‌باشد زیرا من امروز بر حسب فرمان شما فرمانده سپاه تفنگدار شده‌ام و باید سلطنت فرانسه باشد تا این که من بتوانم از این مقام و مرتبه استفاده کنم.

علیهذا اگر بگویم که من علاوه به وفاداری نسبت به سلطنت فرانسه از نظر مقام

خود نیز علاقه‌مند به سلطه و قدرت علیاحضرت هستم تصور می‌کنم دروغ نگفته باشم.

این مقدمات را از این جهت به عرض رسانیدم که علیاحضرت بدانند که این پیمان امروز باید به امضای شما برسد.

و اگر امروز امضاء نشود دیگر شما فرصتی برای امضای این پیمان به دست نخواهید آورد.

زیرا اوضاع طوری منقلب خواهد شد که هرگونه فرصت از دست می‌رود.

بنابراین خواهش می‌کنم که این پیمان را که به امضای عالیجناب رسیده است مورد صحه مبارک قرار دهید.

آن‌دوطریش نظری به پیمان انداخت و دید زیر آن به خط مازارن نوشته شده است:

«من این پیمان را که از طرف پاریسی‌ها پیشنهاد شده تصویب می‌کنم.»

چون مازارن پیمان را امضاء کرده بود آن‌دوطریش هم امضاء نمود ولی به محض این که قلم را بر زمین نهاد حس غرور و خودخواهی او که تا آن موقع مقاومت کرده بود مغلوب شد، احساسات زنانه بر وی چیره گردید و هایهای گریستن را آغاز نهاد.

دارتن‌یان از مشاهده اشکهای آن‌دوطریش لرزید.

او تصور نمی‌کرد که ملکه فرانسه ممکن است مانند یک زن به گریه درآید و چون خود را به نسبت زیاد مسئول آن گریه می‌دید بسیار اندوهگین شد.

حالتی که مخلوطی از پشیمانی و اندوه و یک نوع خشم نسبت به خود بود به دارتن‌یان دست داد و هر قطره اشک که از دیدگان آن‌دوطریش می‌چکید پنداری قلب دارتن‌یان را می‌شکافت و مانند یک پیکان آن را سوراخ می‌کرد و از طرف دیگر سر به در می‌آورد.

آن‌دوطریش بدون این که خود متوجه باشد متوسل به سلاحی شده بود که نیرومندترین مردها در مقابل آن عاجز هستند.

کدام مرد است که اشک زنی را که مورد احترام اوست ببیند و خود را گم نکند و یکباره تسلیم نشود.

دارتن‌یان نمی‌دانست برای آرام کردن ملکه فرانسه چه کند.

اگر در آن لحظه شخصی به او می‌گفت شمشیر خود را تا قبضه در شکم خویش فروکن تا اشکریزی آن‌دوطریش خاتمه یابد او در دم خودکشی می‌کرد که آن‌دوطریش آرام بگیرد.

بعد از این که قدری او را نگریست در حالی که دست و پای خود راگم کرده بود زانو بر زمین زد و بالحنی استرحام‌آمیز گفت:

خانم، در اینجا یک اصیل‌زادهٔ بدبخت مقابل شما زانو بر زمین زده و هیچ خواهشی از شما ندارد جز این که آرام بگیرید.

من که از آغاز جوانی تا امروز عمر خود را وقف خدمت به علیاحضرت متبوع خود کرده‌ام نمی‌توانم اشک او را ببینم امر کنید مرا به دار بیاویزند... امر کنید مرا به چهار اسب سرکش ببندند.... امر بفرمائید که مرا قطعه قطعه کنند ولی گریه نکنید زیرا تحمل این شکنجه‌ها برای من بهتر از دیدار اشکهای شماست.

من می‌دانم همانطوری که من قادر به رؤیت اشکهای شما نیستم دوستان من هم نمی‌توانند اشکهای شما را مشاهده نمایند.

بنابراین همه اسنادی را که امضاء فرموده‌اید تقدیم می‌کنم اگر بعد از این میل شما بود که آن مدارک را به من رد خواهید کرد و در غیر این صورت اسناد مزبور را از بین خواهید برد.

در هر حال از این لحظه به بعد شما هیچ نوع تعهد نسبت به من ندارید و من هم اکنون می‌روم و مازارن را سالم به اینجا می‌آورم بدون این که برای خود و دوستانم انتظار کوچکترین پاداش را داشته باشم.

از چشم‌های مرد گاسکون برق می‌جست و هر کلمه که از دهانش بیرون می‌آمد گوئی شعله‌ای است که از حلقوم او جستن می‌کند.

حرف راست که از دل برمی‌خیزد بر دل می‌نشیند و زن‌ها بخصوص برای ادراک حرف راست از دهان مردها دارای استعدادی خاص هستند.

دارتن‌یان بیست سال رنج برده بود تا این که در آن ساعت توانست اجر زحمات خود را آن هم نه به اندازه‌ای که مایل بود بگیرد.

با این وصف به محض مشاهده اشکهای آن‌دوطریش هر چه را که با آن مشقت به‌دست آورده بود دو دوستی تقدیم کرد.

زیرا در اعماق قوی‌ترین قلوب حسابگر که پیوسته حساب زندگی را نگاه می‌دارد اثری از عاطفه هست و اشک آن‌دوطریش آن عاطفه را در قلب دارتن‌یان به هیجان آورده بود.

از طرف دیگر صدق گفتار و تسلیم محض دارتن‌یان اثری بزرگ در آن‌دوطریش کرد.

چون تا آن لحظه وی خود را مجبور می‌دید که مدارکی را امضاء کند ولی بعد از این که اظهارات دارتن‌یان را شنید دانست که مختار است نه مجبور و اگر مایل باشد می‌تواند اسناد مزبور را مسترد دارد.

همانگونه که مردان ثروتمند هرگز همه ثروت خود را با خویش حمل نمی‌کنند معهذا، در همه جا احساس نیرومندی می‌نمایند کسی هم که خود را مختار می‌بیند و مشاهده می‌کند که تحت اجبار نیست دیگر خویش را ملزم به ابراز فشار نمی‌بیند.

دارا بودن اختیار زیاد به او سعه‌صدر می‌بخشد زیرا می‌داند هر چه بخواهد می‌تواند بکند.

این بود که آن‌دوطریش یک مرتبه کینه خود را نسبت به دارتن‌یان فراموش کرد و در حالی که اسناد را به او پس می‌داد گفت:

آقا من این اسناد را به طیب خاطر به شما می‌دهم و هیچ نوع اجبار در بین نیست مدارک را بردارید و بروید و هرچه زودتر کاردینال را نزد من بیاورید.

ملکه فرانسه یک انگشتر الماس را از انگشت بیرون آورد و گفت: برای مزید اطمینان شما و این که بدانید مورد مرحمت من هستید این انگشتر را هم بگیرید و به رسم یادگار نگاه دارید.

وقتی دارتن‌یان از زمین برخاست گفت: خانم اینک من فقط یک آرزو دارم و آن اینکه در اولین فرصت جان خود را در راه شما قربانی نمایم.

و بعد با ژست‌هائی که خاص او بود از اطاق خارج گردید.

پس از خروج او آن‌دوطریش با حسرت به خود گفت افسوس که من به ارزش این مردهای پولادین پی‌نبردم و اگر زودتر آنها را می‌شناختم می‌توانستم خیلی از آنها استفاده کنم ولی افسوس که اکنون دیر شده زیرا بیش از یک سال به سن بلوغ فرزندم باقی نمانده و سالی دیگر او رسماً پادشاه فرانسه خواهد شد و من برکنار خواهم گردید.

دارتن‌یان رفت و بعد از پانزده ساعت دوستان چهارگانه مازارن را برای آن‌دوطریش آوردند.

آن دوطریش خطاب به دارتن‌یان و پورتوس گفت: حال از من راضی شدید یا نه؟

پورتوس فرمان عنوان بارون خود را در دست می‌گردانید و سکوت کرده بود.

مازارن که دید پورتوس ناراضی به نظر می‌رسد گفت: مگر باز شکایتی دارید؟

پورتوس گفت: عالیجناب مگر فراموش فرمودید که صحبت بر سر این بود که نشانی هم داده شود.

مازارن گفت: نشان را نمی‌توان داد مگر در قبال خدمت برجسته و مخصوص.

پورتوس گفت: عالیجناب من این نشان را برای خود نخواستم.

مازارن پرسید: برای که خواستید؟

پورتوس گفت: من می‌خواستم بگویم که نشان را به دوست من آقای کنت دولافر بدهید.

ملکه فرانسه گفت: اگر نشان برای آقای کنت دولافر خواسته شده محتاج طول زمان نیست زیرا ایشان در عمل، لیاقت خود را به ثبوت رسانیده‌اند و نشان به ایشان داده خواهد شد.

همان روز امضای عهدنامه پاریس یعنی عهدنامه فیمابین مازارن و پاریسی‌ها افشاء شد و شهرت دادند که مازارن مدت سه روز در خانه خود تنها به سر می‌برد که بتواند عهدنامه مزبور را تدوین کند و مورد مطالعه قرار بدهد.

کسانی که از این عهدنامه مستفید شدند از این قرار بودند:

کون‌تی حکمران دام‌ویلرس شد و موافقت نمودند که وی کماکان اهل رزم باشد و لباده کلیسا را در بر ننماید و کاردینال نشود.

در ضمن شهرت دادند که کون‌تی با یکی از خواهرزاده‌های مازارن عروسی خواهد کرد. معلوم نبود که عروسی مزبور سربگیرد یا نه، ولی کون‌تی از این شایعه استفادهٔ فراوان می‌کرد زیرا همه او را به چشم داماد صدراعظم می‌نگریستند.

دوک دو بوفور از عهدنامه مزبور خیلی استفاده کرد.

چون تمام مزایای گذشته او را به وی برگردانیدند و قرار شد که به جای پدرش واندوم که فرمانده کل نیروی دریائی فرانسه بود این مقام را اشغال کند.

بعلاوه حکومت فرانسه تقبل کرد کاخ او را که در برتانی ویران شده بود بدو برگرداند یعنی برایش بسازد.

زیرا طبق فرمان پارلمان برتانی کاخ بوفور را ویران کرده بودند.

دوک دو بویون مزایای ذیل را دریافت کرد:

۱ـ حکمران منطقه سدان.

۲ـ جبران خسارت هشت سال خانه‌نشینی و عدم زمامداری در سدان.

۳ـ عنوان پرنس که بعد از وی جهت اعقاب او باقی بماند.

پرنس عنوانی بود که به شاهزادگان بلافصل اطلاق می‌شد و لذا بویون با دریافت این عنوان رسماً شاهزاده‌ای بلافصل گردید.

و اما دوک دو لونگوی گویا لازم نباشد بگوئیم چه دریافت کرد.

زیرا ضمن اسنادی که دارتن‌یان به آن‌دوطریش تقدیم نمود شرح آن در بین آمد.

بازن و پلانشه هم بی‌نصیب نماندند زیرا در روزی که قرار بود پادشاه فرانسه پدر تعمیدی فرزند دوک دولونگوی شود بازن در کلیسا دعای مذهبی را خواند و پلانشه شیرینی جشن را فراهم کرد.

دوک البوف تقریباً نزدیک سیصد هزار لیره به دست آورد.

چون موافقت شد که صدهزار لیره به زن او بدهند و به پسر ارشدش یک صد هزار لیره و به هر یک از سه فرزند دیگرش ۲۵ هزار لیره بپردازند.

از سکنه پاریس گذشته یک نفر در این عهدنامه محروم گردید و او اسقف پاریس بود.

گرچه مازارن در عهدنامه ذکر کرده بود که در خصوص تحصیل مقام کاردینالی او با پاپ مذاکره خواهد کرد ولی او می‌دانست وعده‌ای که از طرف مازارن و آن‌دوطریش داده شود چه اندازه ارزش دارد.

در آن شب مردم خوشوقت بودند که بی‌نظمی از بین می‌رود و امنیت و آرامش جای آن را می‌گیرد و پادشاه فرانسه روز بعد وارد پایتخت خواهد شد.

در وسط سرور عمومی فقط اسقف پاریس بسیار غمگین بود و هیچ کس را در خانه خود نپذیرفت و آن شب هم کسی به خانه او نرفت.

زیرا وقتی مردم از مفاد عهدنامه مطلع شدند فهمیدند که از ناحیه اسقف طرفی

نخواهند بست.

اوقات تلخی اسقف به قدری بود که دو نفر را که در اینگونه مواقع احضار می‌نمود احضار کرد.

یکی از این دو روشفور بشمار می‌آمد و دیگری گدای سن‌اوستاش بود که او را در فصول سابق به خوانندگان معرفی کرده و گفته‌ایم جلوی کلیسای سن‌اوستاش تکدی می‌نمود.

اسقف مدتی از شب را با این دو نفر گذرانید و صحبت کرد و طرح‌هائی را مورد بحث قرارداد.

۱۴۰

مشکلات مازارن

هنگامی که دارتن‌یان و پورتوس صدراعظم فرانسه را نزد آن‌دوطریش می‌بردند در بین راه آتوس و آرامیس از آنها جدا شدند و راه پاریس را در پیش گرفتند.

هر یک از آنها در پاریس می‌بایست یک نفر یا بیشتر را ملاقات کنند و آرامیس بعد از ورود به پاریس به شهرداری رفت و خانم لونگوی را در آنجا ملاقات کرد.

به محض این که خانم لونگوی شنید که صلح برقرار می‌شود ندای خشم برآورد و گفت: محال است که من صلح کنم. محال است که من قرار داد صلح را امضاء نمایم.

خانم مزبور حق داشت که از مصالحه خودداری کند زیرا جنگ موسوم به فلاخن او را تقریباً یک ملکه کرده بود و وی از خدا می‌خواست که تا ابد جنگ مزبور ادامه پیدا کند.

منحصر به خانم مزبور نیست بلکه در هر دوره به اقتضای زمان کسانی هستند که از جنگ سود می‌برند و آنها میل ندارند جنگ خاتمه یابد.

چون جنگ برای آنها سرچشمه درآمد، یا منبع امتیازات و افتخارات است.

خانم لونگوی هم به مناسبت این که نیمه ملکه بود یا این که در پاریس تقریباً ملکه بود، نمی‌خواست خاتمه جنگ را ببیند.

ولی آرامیس مزایای صلح را جهت وی برشمرد و گفت: خانم شما وقتی صلح کنید زوجه فرمانروای نورماندی خواهید شد و پانصد هزار لیره که پول قابل ملاحظه‌ای

است دریافت خواهید کرد و علاوه بر این اعلیحضرت پادشاه فرانسه در کلیسا ضمن مراسم رسمی فرزند شما را در بغل خواهد گرفت و پدر تعمیدی او خواهد شد.

وقتی خانم لونگوی این توضیحات را شنید باز هم اعتراض می‌کرد امااعتراض او از نوع عکس‌العمل‌هائی بود که زن‌ها در قبال هر واقعه‌ای از خود نشان می‌دهند و از این جهت اعتراض می‌نمایند که بگویند هیچ چیز آنها را راضی نمی‌کند.

ولی خانم لونگوی در باطن بسیار از این صلح که مزایائی برجسته نصیب او می‌کرد راضی بود.

آرامیس این طور نشان داد که اعتراضات خانم را پذیرفته است و گفت:

خانم شما در این جنگ فلاخن با برادر خود شاهزاده کنده بزرگترین سردار جنگی فرانسه در افتادید و او را شکست دادید.

دلیل شکست او این است که دیگر نمی‌تواند با نهضت فلاخن بجنگد و این ناشی از نبوغ شماست زیرا زنهای نابغه هر چه بخواهند می‌کنند آرامیس فعالیت‌های دیگران را مسکوت گذاشت تا اهمیت وی را بیشتر آشکار کند.

آنگاه آرامیس گفت:

حال که شاهزاده کنده را شکست داده‌اید آهسته او را از جبهه مازارن جدا کنید و به طرف جبهه ما بکشید.

زیرا شاهزاده کنده از صدراعظم فرانسه به شدت متنفر است و از آن‌دوطریش هم خوشش نمی‌آید.

خانم لونگوی گفت: شما که می‌گوئید صلح شده و جنگ به اتمام رسیده و دیگر من، چگونه می‌توانم فعالیت کنم.

آرامیس گفت: خانم نهضت فلاخن یک نمایش‌نامه تآتر است که تازه پرده اول آن را نمایش داده‌اند و پرده‌های دیگر آن باقی است.

و شما در پرده‌های دیگر دارای نقش اصلی خواهید بود گو این که در پرده اول هم نقش اصلی را داشتید و با فعالیت شما شاهزاده کنده از جبهه مازارن جدا خواهد گردید و به ما خواهد پیوست و خانم لونگوی را این حرف‌ها بسیار موثر افتاد.

در همان موقع که آرامیس به ملاقات خانم لونگوی رفت آتوس راه منزل خانم شوروز را پیش گرفت.

خانم شوروز هم از فلاخن‌اندازان عصر بود و جزو کسانی بشمار می‌آمد که برای نهضت مزبور می‌جنگیدند.

به همان اندازه که خانم لونگوی از پیمان صلح رضایت داشت خانم شوروز ناراضی بود زیرا در پیمان صلح هیچ نوع مزیتی را برای وی در نظر نگرفته بودند.

نه شوهرش را حکمران یک ایالت کردند نه به او یا شوهرش وجهی نقد دادند و نه اعلیحضرت پادشاه فرانسه موافقت کرد که پدر تعمیدی فرزند او شود.

لذا به محض این که نام صلح را شنید ابروان را در هم کرد و هر چه آتوس خواست که او را متقاعد نماید که صلح بهتر از جنگ است موفق نگردید تا این که گفت:

خانم امروز در پاریس همه خواهان صلح هستند جزو دو نفر...

خانم شوروز پرسید آن دو نفر که می‌باشند؟

آتوس گفت: یکی شما و یکی اسقف پاریس و چون شما دو نفر در اقلیت هستید و اکثریت خواهان صلح است من میل ندارم که بعد از برقراری صلح مانند دوره لوئی‌سیزدهم شما را از پاریس تبعید کنند.

دیگر این که، ما از سن و سالی که موقع آنتریک و دسیسه است گذشته‌ایم و سن ما اجازه این نوع کارها را نمی‌دهد و اگر شما را تبعید نمایند چشم‌های شما باید به یاد پاریس آنقدر بگرید که قدرت بینایی خود را از دست بدهد.

آتوس در حین گفتن این کلمات سعی کرد چیزی نگوید که حاکی از این باشد که دوشس دو شوروز دریابد دیگر دارای جوانی بیست سال قبل نیست.

ولی آن قسمت از گفته او مربوط به این که (سن و سال ما دیگر برای آنتریک و دسیسه مناسب نیست) بر دوشس ناگوار آمد.

آتوس که این موضوع را دریافت افزود گذشته از این، من یقین دارم که به محض این که آن‌دوطریش وارد پاریس شود، و شما شروع به دسیسه نمائید او شما را تبعید خواهد کرد.

زیرا تا شما در پاریس هستید در این شهر دو ملکه وجود دارد یکی شما و یکی آن‌دوطریش و او نمی‌تواند تحمل نماید که غیر از وی ملکه‌ای دیگر در این شهر باشد.

ولی این حرف‌ها در دوشس مؤثر واقع نگردید و گفت درست است که من نمی‌توانم به تنهائی بجنگم ولی انتقام خواهم کشید.

آتوس گفت: از که انتقام می‌کشید؟

دوشس گفت از دو نفر.

آتوس گفت: آنها که هستند؟

شوروز گفت: یکی آن‌دوطریش که ناسپاس است و دیگری صدراعظم مغرور و خودخواه او مازارن.

آتوس گفت: خانم اجازه بدهید به نام یک شخص ثالث از شما استدعائی کنم؟

شوروز پرسید: این شخص کیست؟

آتوس گفت: او ویکونت دوبراژلون است که تازه وارد قشون شده و مورد توجه شاهزاده کننده برادر شما وعده‌ای از صاحب‌منصبان عالی مقام قرار گرفته و چون جوان می‌باشد با توجه به لطف دیگران به زودی ترقی خواهد کرد بخصوص اگر سال آینده پادشاه جوان ما که به سن رشد قانونی می‌رسد به جای مادر زمام امور مملکت را به دست بگیرد در این صورت بیشتر احتمال می‌رود که ویکونت دوبراژلون ترقی نماید.

اما اگر شما مبادرت به توطئه و دسیسه نمائید این موضوع به پیشرفت و ترقی این جوان لطمه خواهد زد.

دوشس تبسمی کرد و گفت آقای کنت از حرفهای شما بوئی عجیب به مشام می‌رسد و مثل این که طرفدار مازارن شده‌اید و نکند که یک حمایل آبی رنگ در جیب داشته باشید که اخیراً از طرف آن‌دوطریش به شما داده‌اند.

آتوس گفت: خانم یگانه نشانی که من با خود دارم نشان ساق بند یا زانو بند است که مرحوم چارلز اول قبل از مرگ به من داد (آتوس درست می‌گفت و اطلاع نداشت که پورتوس برای او از آن‌دوطریش درخواست نشان کرده است).

دوشس سر را پائین انداخت و نزدیک یک دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

کنت، آیا می‌دانید که من اگر در توطئه و دسیسه شرکت نکنم باید پیر شوم و مانند زن‌های عادی اوقات خود را بگذرانم تا این که کهولت مرا گوژپشت کند.

و بعد افزود: شنیده‌ام که براژلون مکانی مصفا است و شما هم که با سلیقه هستید لابد باگل و درخت و فواره‌های آب آنجا را مزین کرده‌اید آیا پیرزنی چون من می‌تواند در آن مکان مصفا منزل کند.

خانم شوروز این را گفت و سر را به دستها تکیه داد و این یکی از ژست‌های

شوروز بود که سر را به دو دست تکیه می‌داد.

در این موقع رول وارد گردید.

وی آمده بود که به خانم شوروز اطلاع بدهد که فردا قبل از ظهر اعلیحضرت پادشاه فرانسه به اتفاق آن‌دوطریش و مازارن از سن‌ژرمن وارد پاریس خواهند شد.

همان شب آن‌دوطریش دارتن‌یان را احضار کرد و به او گفت: آقای دارتن‌یان ما فردا وارد پاریس خواهیم شد.

دارتن‌یان گفت: بلی علیاحضرتا از این موضوع اطلاع دارم.

آن‌دوطریش گفت: ولی می‌گویند که اوضاع پاریس خیلی مغشوش است و من مخصوصاً برای اعلیحضرت نگران هستم.

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا برای اعلیحضرت و خودتان کوچکترین نگرانی نداشته باشید برای این که مردم پاریس شاه دوست هستند.

آن‌دوطریش گفت: معهذا من میل دارم که شما کنار کالسکه در سمتی که اعلیحضرت جلوس کرده‌اند سوار اسب حرکت کنید.

دارتن‌یان گفت: اطاعت می‌کنم ولی مجدداً به عرض می‌رسانم که من از طرف سکنه پاریس بلکه مجموع سکنه فرانسه اطمینان می‌دهم که کوچکترین آسیب به اعلیحضرت پادشاه فرانسه و علیاحضرت نخواهد رسید.

بعد از این که دارتن‌یان از اطاق ملکه خارج شد برنوئن به او رسید و گفت: کاردینال با شما کار دارد.

دارتن‌یان نزد مازارن رفت.

مازارن گفت: آقای دارتن‌یان شنیده‌ام که اوضاع شهر خیلی مغشوش است.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب مطمئن باشید که از طرف مردم هیچ‌گونه اقدام سوء به عمل نخواهد آمد.

مازارن گفت: معهذا احتیاط بد نیست و بهتر این است که در کالسکه سلطنتی شما در طرفی که من نشسته‌ام قرار بگیرید و سوار بر اسب محافظ من باشید.

دارتن‌یان سر فرود آورد.

اما بعد از خروج از اطاق کاردینال به فکر اندر شد زیرا پادشاه فرانسه طرف راست کالسکه قرار می‌گرفت و کاردینال طرف چپ.

دارتن‌یان هم نمی‌توانست در آن واحد هر دو طرف باشد.

بعد از مشاوره با کاردینال و پورتوس قرار شد که دارتن‌یان در طرف راست کالسکه حرکت کند و پورتوس در طرف چپ یعنی طرف کاردینال.

این راه حل را هم آن‌دوطریش پسندید و هم کاردینال.

زیرا آن‌دوطریش نسبت به دارتن‌یان اعتمادی بسیار داشت مازارن هم می‌دانست که پورتوس خیلی قوی است و زور بازوی او را آزموده بود.

روز بعد قبل از ظهر موکب پادشاه فرانسه به حرکت درآمد.

در پیشاپیش موکب عده‌ای از سواران گارد به فرماندهی کومنژ حرکت می‌کردند.

بعد کالسکه سلطنتی می‌آمد که طرف راست آن دارتن‌یان و طرف چپ آن پورتوس سوار بر اسب حرکت می‌کردند.

در عقب کالسکه سواران تفنگدار حرکت می‌نمودند و اکثر آنها که دوستان بیست ساله دارتن‌یان بودند، اظهار مسرت می‌کردند که او را با درجه فرماندهی می‌بینند.

وقتی که به دروازه شهر رسیدند فریاد زنده باد پادشاه فرانسه و زنده باد ملکه فرانسه از مردم برخاست.

چند نفر هم بانگ زدند زنده با مازارن ولی شمار آنها قلیل بود.

پس از ورود به شهر موکب راه کلیسای نوتردام را پیش گرفت زیرا می‌بایست در آنجا مراسم مذهبی به عمل بیاید.

در طول خط سیر موکب، سربازان سپاه سویس را گمارده بودند اما به مناسبت درازی خط سیر و کمی شمار سربازان سپاه مزبور در همه جا به قدر کافی از آن سربازان وجود نداشت.

گاهی اتفاق می‌افتاد که در یک نقطه مردم موفق می‌شدند که سد نظامیها را بشکنند و وارد سواره رو شوند.

آن وقت با زحمت آنها را بر می‌گردانیدند.

شب قبل دارتن‌یان گفته بود که چون شماره سربازان سویسی به قدر کافی نیست بهتر این است که یک دسته متحرک بوجود آورند.

بدین ترتیب که دو صف از سربازان سویسی غیر از قراولانی که در خیابان هستند

در دو طرف حرکت نمایند تا این که در همه جا بین مردم و موکب حائل باشند.
دارتن‌یان بطوری که گفتیم برای پادشاه فرانسه نگرانی نداشت زیرا می‌دانست که لوئی چهاردهم دارای محبوبیت است ولی برای مازارن قدری می‌ترسید.
اما نظریه دارتن‌یان را جهت ایجاد سد متحرک در دو طرف موکب نپذیرفتند.
هر دفعه که جمعیت سد قراولان را می‌شکست و وارد سواره رو می‌شد آن‌دوطریش با نگرانی نظری به دارتن‌یان می‌انداخت.
دارتن‌یان با اشاره به او می‌فهماند آسوده باشد.
جمعیت مزبور سوء نیت نداشتند و فقط به مناسبت این که از یک سال به این طرف از دیدار پادشاه و ملکه محروم بودند بی‌صبری می‌کردند که زودتر آنها را ببینند و لذا رشته انتظام گسیخته می‌شد.
مازارن در شب قبل هزار لوئی پول داده بود تا این که مردم در سر راه فریاد زدند: زنده زنده باد مازارن.
فریادهائی که از طرف مردم برمی‌خاست مازارن را راضی نمی‌کرد و ارزش آنها را بیش از بیست پیستول نمی‌دانست.
هر دفعه هم که سد شکافته می‌شد و مردم وسط خیابان می‌ریختند مازارن وحشت‌زده پورتوس را می‌نگریست ولی او می‌گفت:
عالیجناب آسوده خاطر باشید.
هیکل درشت و عضلات و استخوانهای قوی و از آن زیادتر حال اطمینان پورتوس طوری در مازارن اثر می‌کرد که به راستی او را آسوده خاطر می‌نمود.
بالاخره موکب به میدان رویال رسید در آنجا از چند خیابان جمعیت وارد میدان مزبور می‌شد و وقتی که موکب به آنجا رسید جمعیت مانند امواج دریا تکان می‌خورد.
به محض این که مردم پادشاه و ملکه خود را دیدند با شادی زیاد فریاد زنده زنده باد پادشاه محبوب ما.... زنده باد ملکه ما....
مازارن خود را از دریچه کالسکه به مردم نشان داد که برای او هم زنده باد بگویند.
چند نفر زنده باد گفتند.
ولی بلافاصله عده کثیری شروع به بدگوئی نسبت به مازارن و ادای ناسزا نمودند.

به طوری که پورتوس به خشم درآمد و زیر لب گفت ای فرومایگان!

دارتن‌یان هم خشمگین شد و سبیل خود را با حال عجیبی تابید.

یکی از مشخصات مرد گاسکون این بود که وقتی خشمگین می‌شد سبیل خود را به طوری خاص می‌تابید.

آن‌دوطریش این ژست را دید یا ندید ولی از قیافه دارتن‌یان دریافت که وی خشمگین یا مضطرب است.

او آهسته به فرزند خود گفت: خوب است که با چند کلمه از این صاحب‌منصب که کنار ما حرکت می‌کند یعنی آقای دارتن‌یان دلجویی کنید.

لوئی چهاردهم گفت: آقای دارتن‌یان من هنوز فرصت نکرده‌ام که به شما صبح‌بخیر بگویم ولی فراموش نمی‌کنم که شما همان افسر هستید که در آن شب خطرناک پشت تخت‌خواب من حضور داشتید.

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا و در آن شب مانند امروز پاریسی‌ها می‌خواستند شما را زیارت کنند.

لوئی چهاردهم گفت: اما شبی خوفناک بود.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا برای شما هیچ نوع خطر وجود نداشت ولی هر موقع که خطری موجود باشد اگر ارادهٔ ملوکانه تصمیم بگیرد مرا برای جان نثاری آماده خواهید دید.

مازارن که دید پادشاه فرانسه با دارتن‌یان صحبت می‌کند خطاب به پورتوس گفت:

آقای دووالون اگر این جمعیت به طرف ما هجوم بیاورند شما چه می‌کنید؟

پورتوس گفت: عالیجناب هر اندازه که بتوانم از آنها را به قتل می‌رسانم.

مازارن گفت: شما هر قدر قوی و شجاع باشید نمی‌توانید همه این جمعیت را به قتل برسانید.

پورتوس جواب داد: پس در این صورت قبل از شما کشته خواهم شد.

مازارن که این گفته را از دهان پورتوس شنید خود را عقب کالسکه پنهان کرد تا این که به نظر دیگران نرسد ولی هنوز از طرف مردم تظاهری خصمانه نشده بود.

گرچه این طرف و آن طرف آثار خشم از ناصیه‌ها به نظر می‌رسید ولی هیچکس

جرأت نمی‌کرد که غضب خود را علنی نماید.

فقط از اعماق جمعیت صدائی شنیده می‌شد که قدری شبیه زمزمه و اندکی مانند همهمه بود.

این صدا وقتی که از دریا مسموع گردد خبر از یک طوفان می‌دهد و وقتی که از جمعیت شنیده شود خبر می‌دهد که عنقریب شورش بوجود خواهد آمد.

وقتی که دارتن‌یان زمزمه مزبور را شنید روی به طرف تفنگداران کرد و با اشاره چشم به آنها فهمانید که نزدیک شوند و اطراف کالسکه را بگیرند.

این اشاره را مردم ندیدند ولی تفنگدارها که فرمانده جدید خود را خوب می‌شناختند اشاره مزبور را دریافتند.

طولی نکشید که اطراف کالسکه پادشاه فرانسه و ملکه و مازارن از تفنگدارها احاطه شد تا این که موکب سلطنتی به دروازه سن ژان رسید.

در این جا انبوه جمعیت مانع از عبور موکب شد به طوری که ناگزیر اسکورت، که جلو حرکت می‌کرد متوقف شد کومنژ مراجعت کرد که از ملکه فرانسه دستور بگیرد که آیا باید برود یا نه؟

ملکه فرانسه وقتی او را دید نظری به دارتن‌یان انداخت یعنی چه باید کرد و آیا باید عبور نمود یا این که راه بازگشت را پیش گرفت.

دارتن‌یان با یک اشاره دیگر به آن‌دوطریش فهمانید که فقط یک چاره وجود دارد و آن هم عبور کردن است.

لذا اسکورت، که جلو حرکت می‌کرد به مردم فشار آورد و انبوه جمعیت شکافته شد.

این مرتبه صدای اعتراض مردم بلندتر گردید ولی موکب پادشاه و ملکه فرانسه عبور کرد و دارتن‌یان بانگ برآورد پیش بروید... این بانگ را پورتوس هم تقلید نمود و موکب با سرعتی زیادتر به راه افتاد.

ولی شکافتن صفوف جمعیت در این نقطه و عبور موکب، یک عکس‌العمل ایجاد کرد که شاید دارتن‌یان انتظار آن را نداشت.

مثل این که مردم منتظر همین واقعه بودند زیرا به محض این که سواران به حرکت درآمدند فریادی بلند از خلق برخاست و بانگ برآورند مرگ بر مازارن.... مرده باد

کاردینال که فرانسه را به طرف مغاک نابودی رهبری کرد.

در حالی که این فریادها از جمعیت برخاست از دو خیابان گرنل ـ سن ـ اونوره و خیابان کوک دو دسته جمعیت مسلح هجوم آوردند.

چون در طرفین مسیر موکب، افراد سپاه سویس کم بودند این دو دسته زود توانستند که خود را وسط خیابان بیندازند و در یک لحظه جلوداران آنها خود را به پای اسب‌های دارتن‌یان و پورتوس رسانیدند.

از وضع اسلحه این دو دسته پیدا بود که قبلاً خود را مهیای جنگ کرده‌اند.

زیرا یک یا دو دسته از مردم که برحسب تصادف مسلح شوند نمی‌توانند که آن گونه اسلحه کافی به دست بیاورند.

مثل این که سازمانی وجود داشته که آنها را مجهز و مسلح کرده و وادار نموده که در آن موقع مبادرت به حمله نمایند.

هر یک از این دو دسته دارای یک رئیس بودند و از وضع آنها صنفشان تشخیص داده نمی‌شد.

رئیس یکی از این دسته‌ها یک گدا بود و سربازان آن دسته را هم گدایان تشکیل می‌دادند و رئیس دسته دیگر با این که خود را جزو عوام‌الناس معرفی می‌کرد از وضعش معلوم می‌گردید که از اصیل‌زادگان است.

از وضع حمله این دو گروه و فریادهائی که بر می‌آوردند معلوم بود که دستورهائی معین دریافت کرده‌اند.

بزودی غلغله در فضا پیچید و چند تیر شلیک شد و دارتن‌یان فریاد زد ای تفنگداران شجاع و ای اصیل‌زادگان فداکار اطراف من جمع شوید.

سپاه تفنگدار که عقب کالسکه سلطنتی بودند مثل انگشتری که اطراف نگین را بگیرند پیرامون کالسکه و دارتن‌یان قرار گرفت.

دارتن‌یان گفت که سواران تفنگدار به دو دسته تقسیم شوند و قسمتی به طرف پورتوس بروند و دسته‌ای نزد او باشند.

این دستور هم مجری شد.

اسکورت هم که جلو می‌رفت برای حمایت کالسکه سلطنتی مراجعت کرد و آنها هم حصاری در پیرامون کالسکه بوجود آوردند.

آن وقت جنگ شروع شد و چون آن جنگ بدون تاکتیک و تعلیمات میدان جنگ بود خطرناک‌تر می‌نمود.

زیرا هر کس می‌توانست دیگری را به قتل می‌رسانید و هر گلوله‌ای که از دهانه یک تفنگ یا شمخال بیرون می‌آمد در سینه‌ای فرو می‌رفت.

آنهائی که در جنگ شریک بودند نمی‌دانستند برای چه می‌جنگند و هدفشان چیست؟

دستوری به آنها داده شده بود که پیکار کنند و آنها نیز می‌جنگیدند، اما به اصطلاح ایده‌آل نداشتند و خود منظور خویش را از جنگ درنمی‌یافتند.

۱۴۱

درگیری و خشونت

تظاهراتی که از طرف عوام‌الناس می‌شود به همان مناسبت که دارای نظم و ترتیب یک ارتش نمی‌باشد مخوف است و منظره‌ای وحشت‌انگیز دارد.

در میدان جنگ دو ارتش یکصد هزار نفری وقتی به هم برخورد می‌کنند به اندازه غوغای یک عده چند هزار نفری از عوام‌الناس تولید رعب نمی‌نمایند.

در آن موقع نیز چنین شد و هجوم آن دسته که هر دو جزو عوام بودند تولید غوغائی رعب‌آور نمود.

دارتن‌یان می‌توانست که تفنگداران بیشتری را با خود بردارد ولی وی فقط به یک عده اکتفا کرده بود.

چون کسانی که صاحبان ارواح بزرگ هستند گاهی اشتباه می‌کنند.

زیرا فقط در جهان ذات واجب‌الوجود در همه وقت همه چیز را می‌داند و پیش‌بینی می‌کند و دیگران را استعداد دریافت همه چیز در همه حال نداده‌اند.

دارتن‌یان تصور می‌کرد که واقعه‌ای روی نخواهد داد و اگر هم اتفاقی بیفتد برای برقراری نظم، آن عده از تفنگداران کفایت می‌کنند.

این بود که به عده‌ای معدود کفایت نمود.

وقتی مشاهده نمود که اوضاع وخیم شد خواست که دریچه کالسکه را ببندد ولی لوئی چهاردهم گفت آقای دارتن‌یان دریچه را نبندید برای این که من میل دارم جنگ را

ببینم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا حال که شما خواهان مشاهده جنگ هستید من نیز دریچه را نخواهم بست بفرمائید ملاحظه کنید.

و چون دارتن‌یان پادشاه جوان خود را ناظر معرکه جنگ می‌دید غیرت و حمیت او برای جلوگیری از عوام‌الناس بیشتر شد.

اینگونه اعمال جزو صفات فطری انسان است که وقتی دیگری را ناظر خود دید بیشتر غیرت به خرج می‌دهد.

بخصوص اگر ناظر مزبور پادشاه وی باشد و بداند که نظریه‌اش در سرنوشت وی اثر دارد.

این بود که دارتن‌یان با خشمی زیاد به طرف جمعیت رو کرد و چون دید که یک نفر از آنها که رئیس جمعیت بود در یک دست طپانچه و در دست دیگر شمشیر قصد دارد خود را به کالسکه برساند حمله‌ای سخت به او نمود و بانگ زد:

ای فرومایه عقب برو... چگونه به خود جرأت دادی که بیائی و به اینجا حمله‌ور شوی.

آن شخص که این حرف را شنید سر را بلند کرد و مثل این که نمی‌خواست دارتن‌یان را بشناسد یا این که او را شناخت و از دیدار وی حیرت کرد.

ولی موقع معرفی گذشته بود برای این که شمشیر دارتن‌یان از یک طرف بدن او وارد گردید و از طرف دیگر خارج شد و او بر زمین افتاد.

هنگام بر زمین افتادن آن مرد ناله‌ای کرد که از روی ناله مزبور دارتن‌یان وی را شناخت و گفت: روشفور... این شما هستید... در این جا چه می‌کنید؟ برای چه این جا آمدید؟

روشفور گفت: من برای این آمدم که سرنوشت خود را استقبال نمایم.

دارتن‌یان گفت: من از این واقعه بسیار متأسف هستم.

روشفور گفت: من سه مرتبه از ضربت شما جان سالم به در بردم ولی این مرتبه جان به در نخواهم برد.

دارتن‌یان گفت: کنت... کنت... باور کنید که من شما را نشناختم زیرا اگر می‌شناختم محال بود که علیه شما اقدامی کنم و ضربتی بر شما وارد بیاورم و اگر شما از

این ضربت بمیرید من بسیار متأثر خواهم گردید و انتظار دارم نسبت به من کینه نداشته باشید زیرا عمل من غیر ارادی بود.

کنت روشفور دست خود را به طرف دارتن‌یان دراز کرد و گفت مطمئن باشید که نسبت به شما کینه‌ای ندارم.

بعد روشفور خواست حرف بزند اما موجی از خون وارد گلوی او شد و حلقوم وی را بست و او نتوانست لب به سخن بگشاید.

دارتن‌یان که متوجه شد روشفور زندگی را بدرود گفت، خطاب به جمعیت فریاد زد ای نابکاران مگر نمی‌بینید که رفیق شما از پای درآمد و دیگر از شما کاری ساخته نیست.

این فریاد با مشاهده مرگ روشفور در عوام‌الناس خیلی اثر کرد.

به طوری که دارتن‌یان توانست به وسیله حمله بیست نفر از تفنگداران آن طرف کالسکه را به کلی خلوت نماید و آنهائی که تا چند دقیقه قبل فریاد برمی‌آوردند طوری متفرق شدند که گوئی اصلاً وجود نداشته‌اند یا این که مانند ابر در آسمانها متشتت گردیدند.

دارتن‌یان وقتی که از کار یک طرف فراغت حاصل کرد متوجه طرف دیگر کالسکه یعنی طرفی که پورتوس در آن بود گردید تا این که بدو کمک نماید.

ولی پورتوس هم مثل دارتن‌یان توانست عوام‌الناس را متفرق کند.

یک تفاوت بین دو طرف کالسکه وجود داشت و آن این که در طرف دارتن‌یان پادشاه جوان گفته بود دریچه کالسکه را بگشایند و او همه وقایع را ببیند.

اما در طرف دیگر مازارن دریچه کالسکه را مسدود کرد تا این که تیری از روی تصادف به او اصابت نکند یا این که مردم او را نبینند.

این دو نوع روحیه نشان می‌داد که پادشاه جوان فرانسه با وجود خردسالی از صدراعظم خود قوی دل‌تر است.

وقتی دارتن‌یان نزد پورتوس آمد دید مشارالیه متفکر است.

پورتوس مردی بود به طور کلی خوش مشرب و به ندرت اتفاق می‌افتاد که به فکر فرو برود.

دارتن‌یان از او پرسید شما را چه می‌شود؟... یک نفر فاتح که نباید این طور

مغموم باشد؟

پورتوس گفت: برای چه خود شما غمگین هستید زیرا من از قیافه شما خوب حدس می‌زنم که گرفتار هستید.

دارتن‌یان گفت: علتش این است که من یکی از دوستان قدیم را به قتل رسانیده‌ام.

پورتوس پرسید: این دوست قدیمی کیست؟!

دارتن‌یان گفت: وی کنت روشفور می‌باشد.

پورتوس گفت: از قضا علت تفکر من نیز همین است.

دارتن‌یان گفت: آیا شما نیز یکی از دوستان قدیم راکشته‌اید؟

پورتوس گفت: شخصی که به دست من مقتول شد خیلی به نظرم آشنا آمد ولی چون بر فرق او کوبیدم خون فوراً صورت او راگرفت و من نتوانستم قیافه‌اش را بشناسم.

دارتن‌یان گفت: آیا وقتی که بر زمین افتاد چیزی نگفت؟

پورتوس گفت: چرا... او گفت اوف...

دارتن‌یان با این که محزون بود از سادگی پورتوس خندید و گفت: وی در آن موقع نمی‌توانست چیزی دیگر بگوید.

دیگر جمعیت مقابل کالسکه مانع بوجود نمی‌آوردند و راه باز شده بود.

آن‌دوطریش که متوجه شد اوضاع بهتر شده، سر را از کالسکه بیرون آورد و گفت: آقای دارتن‌یان، وضع چگونه است؟

دارتن‌یان گفت: علیاحضرتا راه کاملاً باز است و علیاحضرت می‌توانند طبق برنامه‌ای که تعیین شده عمل فرمایند.

آن‌دوطریش گفت: پس برویم.

موکب سلطنتی به راه افتاد و بدون هیچ حادثه به کلیسای نوتردام رسید.

علت عدم بروز حادثه این بود که دیگر کسی وجود نداشت که حادثه‌ای بوجود بیاورد.

چون آنهائی که جزو رؤسای شورش به‌شمار می‌آمدند به دست دارتن‌یان و پورتوس به قتل رسیدند.

در مدخل کلیسای نوتردام همه روحانیون و در رأس آنها اسقف پاریس به استقبال پادشاه فرانسه و مادر او و صدراعظم آمدند.

آنگاه با شکوه و تشریفاتی که در این مواقع رعایت می‌شود پادشاه و ملکه فرانسه وارد کلیسا شدند و مراسم مذهبی آغاز گردید.

بازن لباس رسمی خود را در بر کرده با لباده بلند و چوب دست نقره مخصوص که خاص روحانیون است در جایگاه خویش ایستاده بود.

در آن موقع وی به اطراف توجه نداشت و فقط آسمان را می‌نگریست تا این که برکات ملکوت، از آنجا نصیب او شود.

و یک مرتبه طفلی وارد کلیسا شد و به اطاق رخت کن رفت و لباس اطفال پامنبری کلیسا را در بر نمود.

چون این لباس در برش دیده می‌شد هیچ‌کس جلوی او را نگرفت و وی توانست خود را به جایگاه رسمی برساند.

پس از وصول به آنجا آهسته، آستین بازن را کشید.

بازن که در ملکوت سیر می‌کرد، متوجه شد که از دنیای زمینی او را فرامی‌خوانند.

لذا سر را پائین انداخت که بداند این جسور کیست که در آن موقع او را از انجام وظائف باز می‌دارد.

چشم وی به فریکه افتاد و گفت: بد ذات به چه مناسبت در این موقع که من مشغول انجام وظائف خود هستم مصدع من می‌شوی.

فریکه گفت: آقای بازن آیا شما آقای مایار را می‌شناسید؟ بازن پرسید: کدام مایار را می‌گوئید؟

فریکه جواب داد: همان را می‌گویم که مقابل کلیسای سن اوستاس آب مقدس بین مردم توزیع می‌کند.

بازن گفت: خوب منظور خود را بگو؟

طفل گفت: آقای مایار در منازعه امروز به سختی مجروح شده و این مرد بلند قامت و قوی را می‌بینید که با لباس زردوزی آنجا ایستاده است؟

بازن نظری به طرف پورتوس انداخت و گفت: بین این مرد و مایار چه رابطه‌ای است؟

طفل گفت: این مرد ضربتی بر فرق او وارد آورد و او را از پا انداخت.

بازن که با فشار دست پورتوس آشنا بود گفت: اگر این طور باشد حال وی خیلی

ناخوش است؟

طفل گفت: او به قدری مریض می‌باشد که عنقریب زندگی را وداع خواهد گفت.

بازن گفت: از من چه می‌خواهی، طفل جواب داد که ظاهراً آقای اسقف می‌تواند که گناه افراد را ببخشد؟ بازن گفت: البته ولی آقای اسقف هرگز خود را برای این مرد به زحمت نمی‌اندازد و بر بالین او حاضر نمی‌شود.

طفل پاسخ داد که خود آقای اسقف به او وعده داده است که در موقع مرگ گناهان او را ببخشد یا قبل از مرگ وی را معفو نماید.

بازن گفت: تو چگونه این موضوع را می‌دانی؟

طفل جواب داد خود آقای مایار به من گفت.

بازن گفت: مگر تو او را دیدی.

طفل گفت: بلی هنگامی که او به ضرب مشت این مرد تنومند از پا درآمد من او را دیدم و خود در محل حادثه حضور داشتم.

بازن پرسید: در آنجا چه می‌کردی.

طفل گفت: مگر شما به من نگفته بودید که آنجا بروم و فریاد بزنم:

«پست باد مازارن.... مرده باد این ایتالیائی... نابود باد کسی که فرانسه را محو می‌کند»

بازن با سرعت نظری به اطراف انداخت که بداند آیا کسی این حرف را شنید یا نه و بعد گفت:

بد ذات ساکت باش.... که به تو اجازه داد که این قدر پرحرفی کنی؟

طفل گفت: اطاعت می‌کنم و دیگر حرفی در این‌خصوص نمی‌زنم ولی اسقف باید بر بالین این مرد حاضر شود زیرا مایار به من گفت:

فریکه اگر تو بتوانی به اسقف اطلاع بدهی که بر بالین من حاضر شود و گناهان مرا ببخشد من تو را وارث خود خواهم کرد آقای بازن آیا می‌دانید که وارث مایار بودن چقدر برای من سود دارد.

زیرا کسی که وارث او شود دیگر مجبور به کارکردن نیست و می‌تواند برای بقیه عمر دو دست را روی هم بگذارد و آسوده زندگی کند.

بازن گفت: بسیار خوب من اکنون به اسقف اطلاع خواهم داد.

بعد با قدم‌های آهسته، همانگونه که می‌بایست در کلیسا معمول باشد به اسقف نزدیک گردید و با احترام چیزی در گوش او گفت.

اسقف وقتی که کلمات مزبور را شنید سر را آهسته تکان داد و جوابی گفت.

بازن مراجعت کرد و به فریکه گفت: برو و از قول جناب قدوسی مآب به مایار بگو که تا یک ساعت دیگر ایشان نزد وی خواهند رفت.

زیرا اینک مشغول انجام فرائض مذهبی هستند و به مناسبت حضور اعلیحضرت در کلیسا نمی‌توانند از اینجا خارج شوند و مایار هم می‌تواند تا یک ساعت دیگر صبر کند.

طفل خواست برود اما بازن او را نگاه داشت و پرسید راستی نگفتی که اکنون مایار در کجاست و عالیجناب در چه نقطه باید نزد او برود. طفل جواب داد که او را به برج سن‌ژاک لابوشری منتقل کرده‌اند و به عالیجناب بگوئید که آن‌جا بیایند.

بازن گفت: بسیار خوب، من این نکته را به عالیجناب خواهم گفت.

طفل بدون این که لباس روحانی را از تن بیرون کند از کلیسا خارج گردید.

زیرا فرصت تعویض لباس را نداشت و بعلاوه با لباس روحانی بهتر می‌توانست عبور کند و کسی مزاحم او نمی‌گردید.

اما به محض خروج از کلیسا چنان به سرعت دوید که هرگاه یک سوار او را با حرکت یورتمه اسب تعقیب می‌کرد به پای وی نمی‌رسید.

وقتی که مراسم مذهبی به پایان رسید و اعلیحضرتین از کلیسا مراجعت کردند اسقف پاریس راه برج سن‌ژاک لابوشری را پیش گرفت.

او هم مانند فریکه فرصت نیافت که لباس را عوض نماید زیرا می‌دانست هرگاه تأخیر کند مایار فوت خواهد کرد.

برج مزبور را اسقف پاریس خوب می‌شناخت و برای رفتن بدانجا محتاج راهنما نبود.

با این که ورود اسقف دستخوش تأخیر شد وقتی وارد گردید هنوز مایار زنده بود و می‌توانست حرف بزند و دیگران را بشناسد.

وقتی که اسقف وارد شد مایار با حضور او یک کیسه چرمی بزرگ را به طفل داد و گفت به طوری که به تو قول دادم تو را وارث خود کردم و محتویات این کیسه از آن

نو است.

طفل از اطاق گدا خارج گردید و آهسته درب کیسه را گشود و با حیرت دید که آن کیسه پر از سکه‌های طلا است از فرط شعف نفس در سینه طفل پیچید و در حالی که کیسه را محکم گرفته بود به طرف منزل مادر دوید و در راه می‌گفت آه نه‌نه نـانت... نه‌نه‌نانت.... اگر بدانی برای تو چه می‌آورم.

از محل برج تا منزل مادر، فریکه یک نفس دوید....

در تاریخ مضبوط است که دونده معروف ماراتون که یونانی بود وقتی کـه بـه میدان آتن رسید در حالی که شاخه‌ای از درخت بلوط را در دست داشت و این علامت پیروزی وی محسوب می‌گردید بر زمین افتاد و نتوانست از جا برخیزد.

فریکه هم مانند دونده مزبور وقتی به منزل مادر... و در واقع به مـنزل بـروسل رسید افتاد و مقداری از سکه‌های زر از کیسه خاج شد و روی زمین پخش گردید.

مادر اول سکه‌ها را برداشت و در کیسه نهاد پس از این که کیسه چرمی را ضبط کرد آن وقت به فکر فرزند افتاد و او را بلند کرد و به حال آورد.

در حالی که این وقایع اتفاق می‌افتاد موکب سلطنتی بعد از مراجعت از کلیسا به پاله‌رویال مراجعت می‌کرد.

لوئی چهاردهم خطاب به مادرش گفت: مادر جان ایـن آقـای دارتـن‌یان یک صاحب‌منصب شجاع است و من امروز او را در حال عمل دیدم و مشاهده کردم که با شهامتی در خور تقدیر ما را حفظ کرد.

آن‌دوطریش گفت: بلی فرزند... آقای دارتن‌یان به پدر مرحـوم شـما خـدماتی بزرگ کرده و شما باید از او دلجوئی کنید و او را برای آینده نگاه دارید زیرا این مرد شجاع و دلیر در آینده نیز به درد شما خواهد خورد.

بر اثر این توصیه وقتی که پادشاه جوان فرانسه در پاله‌رویال قدم از کالسکه پائین می‌گذاشت خطاب به دارتن‌یان گفت: آقای کاپیتن من از خدمات امروز شما و دوستتان آقای بارون راضی هستم و از هر دوی شما دعوت می‌کنم که امروز با من صرف نهار نمائید.

برای دارتن‌یان و پورتوس افتخاری بزرگ بود که بتوانند پشت میز اعلیحضرت لوئی چهاردهم با حضور آن‌دوطریش صرف غذا کنند.

دارتن‌یان به مناسبت این که تمام عمر را در خدمت دربار فرانسه گذرانیده بود زیاد از این دعوت خوشوقت نشد ولی پورتوس از فرط شادی سر از پا نمی‌شناخت و این دعوت را مقدمه ترقیات درخشنده آتیه می‌دانست.

ولی دارتن‌یان متوجه بود که در موقع صرف غذا و هم بعد از آن پس از این که کسب مرخصی کردند و از حضور اعلیحضرتین خارج شدند پورتوس خیلی متفکر است.

این تفکر طولانی، در مردی چون پورتوس خیلی باعث حیرت دارتن‌یان شد و از او پرسید دوست عزیز چرا این قدر در فکر هستی؟

پورتوس گفت: من بالاخره فهمیدم شخصی که امروز با ضربت مشت من به قتل رسید یک گدا بوده ولی نمی‌دانم که او را در کجا دیده‌ام و در حافظه خود جستجو می‌نمایم که او را بشناسم.

دارتن‌یان گفت: آیا تاکنون او را در حافظه خود یافته‌اید یا نه؟

پورتوس گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: پس جستجو کنید تا این که او را بیابید و وقتی که یافتید مرا هم مطلع کنید.



وقتی که دارتن‌یان و پورتوس مراجعت کردند دیدند که آتوس نامه‌ای برای آنها نوشته و در آن گفته فردا صبح در مهمانخانه موسوم به گران شارلمانی مرا ملاقات کنید.

آن شب نه دارتن‌یان توانست آسوده بخوابد و نه پورتوس خوابش برد.

زیرا هر دوی آنها به آرزوی خویش رسیده بودند و کسی که به آرزوی خود می‌رسد لااقل در شب اول نمی‌تواند بخوابد.

وصول به یک آرزو برای پاره‌ای از اشخاص آنقدر یک واقعه غیر مترقبه و سعادت‌بخش است که وقتی بدان می‌رسند اعتدال اعصاب را از دست می‌دهند.

لذا دارتن‌یان و پورتوس تا صبح روز بعد تقریباً بیدار بودند و در ساعت مقرر به مهمانخانه گران‌شارلمانی رفتند و دیدند که علاوه بر آتوس، آرامیس نیز در آنجاست و

هر دو لباس سفر در بر دارند و عازم هستند.

پورتوس که آن دو دوست را عازم مسافرت دید گفت: عجیب است که من هم آماده مسافرت هستم و می‌خواهم بروم در املاک خود زندگی کنم.

آرامیس گفت: من از این جهت مسافرت می‌کنم که دیگر در پاریس نمی‌توان کاری انجام داد.

زیرا نهضت فلاخن تقریباً از بین رفته و رؤسای نهضت دست از کار کشیده‌اند.

این است که من طبق دعوت خانم لونگوی عازم نورماندی می‌شوم و چندی نزد او می‌مانم و آن‌گاه پس از این که پسرش تعمید شد مراجعت می‌کنم و در شهر روئن خانه‌ای جهت وی ترتیب خواهم داد.

پورتوس که ساده بود پرسید بعد چه می‌کنید؟

آرامیس گفت: بعد به صومعه همیشگی خود واقع در نوازی ـ لو ـ سک می‌روم و در آنجا معتکف می‌شوم.

آتوس گفت: و اما من به طرف املاک خود می‌روم برای این که باید بکوشم از راه زراعت و تربیت دام چیزی برای این بچه یعنی رول باقی بگذارم.

چون من ثروتی غیر از زمین و اغنام و احشام ندارم و این برای جوانی چون رول کافی نیست مگر اینکه ازدیاد یابد.

بعد از این حرف آتوس آهی کشید و زیر لب گفت: افسوس.... که من فقط یک اسم بزرگ برای رول باقی می‌گذارم بدون این که ثروتی از من باقی بماند.

دارتن‌یان متوجه آه مزبور شد ولی حرف آتوس را به مناسبت این که خیلی آهسته ادا گردید نشنید.

وی پرسید: شما راجع به رول چه تصمیم دارید؟

آتوس گفت: به طوری که پیش‌بینی می‌شود عنقریب جنگی در فلاندر روی می‌دهد و من رول را به شما می‌سپارم که در این جنگ شرکت نماید.

من می‌توانم رول را با خود به بلوا ببرم و او را سهیم املاک خود بکنم ولی می‌ترسم که در آنجا این بچه بر اثر اعمال کودکانه از جاده اعتدال خارج شود... دارتن‌یان عزیز... امیدوارم که شما رول را تحت حمایت خود، مانند خویش شجاع و جوانمرد بار بیاورید.

دارتن‌یان که پیوسته در قبال گفته‌های آتوس متأثر می‌گردید یک مرتبه دیگر متأثر شد و گفت:

آتوس عزیز آنچه من می‌توانم به شما بگویم این است که وقتی رول عزیز با موهای طلائی خود در مجاورت من بود مثل این است که آتوس نزد من باشد و هر مرتبه که او را ببینم پنداری که آتوس را مشاهده می‌کنم.

زیرا روح شما در وجود این بچه حلول کرده و او و شما نزد من، یکی هستید و نه فقط من از این چه حمایت خواهم کرد بلکه خود را نیز مورد حمایت او خواهم دید زیرا چون روح شما در وجود اوست من به وسیله وی شما را پاسبان خود فرض می‌نمایم.

آنگاه چهار دوست در حالی که اشک در چشمهای آنها حلقه‌زده بود یکدیگر را در آغوش گرفتند.

یک مرتبه دیگر آنها یکدیگر را وداع می‌کردند بدون آنکه بدانند آیا همدیگر را خواهند دید یا خیر؟

دارتن‌یان و پورتوس به خیابان تیک‌تون برای مراجعت به مهمانخانه شورت مراجعت کردند و دارتن‌یان دید که هنوز پورتوس از فکر بیرون نیامده و در اندیشه است که گدای مزبور کیست؟

وقتی که مقابل مهمانخانه شورت رسیدند مشاهده کردند که موسکتون هم لباس سفر پوشیده و آماده حرکت می‌باشد و وسائل مسافرت پورتوس را آماده کرده است.

پورتوس خطاب به دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما به قدر کافی تحصیل افتخارات نظامی کرده‌اید و اینک از خدمت دست بردارید و بقیه عمر نزد من باشید و ما یک لقمه نان که داریم با هم می‌خوریم و با یکدیگر پیر می‌شویم و خاطرات دوره جوانی را تجدید می‌نمائیم و راجع به دوستان حرف می‌زنیم.

دارتن‌یان گفت: نه پورتوس عزیز.... من نمی‌توانم که پیشنهاد شما را بپذیرم برای این که جنگی جدید در پیش است که من باید در آن شرکت کنم.

پورتوس گفت: آرزوی شما چیست و چه می‌خواهید بشوید؟

دارتن‌یان گفت آرزومندم که به درجه مارشالی برسم.

پورتوس چیزی نگفت ولی با دقت دارتن‌یان را نگریست. زیرا می‌دانست که

دوست او چون اهل ایالت گاسکونی می‌باشد مانند همه سکنه این ایالت بلند پروازیهائی دارد که بیشتر دارای جنبهٔ احلام و اوهام است.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز حال نوبت من است که از شما یک تقاضا بکنم؟

پورتوس گفت: درخواست شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: تقاضای من این است که شما با من به میدان جنگ بیائید تا این که دارای عنوان دوک یعنی بزرگ‌ترین عنوان اصیل‌زادگی شوید.

پورتوس گفت: من نمی‌توانم پیشنهاد شما را بپذیرم و امتناع من دو دلیل دارد.

اول این که موسکتون دیگر حاضر به سفر نیست دوم این که رعایای من برای استقبال من وسائلی تهیه کرده‌اند و می‌خواهند با تجلیل از من پذیرائی کنند و من هم علاقه دارم که به املاک خود برگردم و عنوان بارون خود را به همسایگان نشان بدهم.

شما نمی‌دانید که همسایه‌ها چقدر مرا تحقیر می‌کردند که چرا من دارای یک عنوان اصیل‌زادگی نیستم ولی امروز مجبورند که به من احترام بگذارند و آن کس که کنت یا ویکونت است نمی‌تواند به من غرور بفروشد زیرا من بارون و از آن‌ها بالاتر هستم.

دارتن‌یان که می‌دانست پورتوس چقدر آرزومند بوده بارون شود گفت من به شما حق می‌دهم که مراجعت نمائید بنابراین خداحافظ بارون عزیز.

پورتوس گفت: خداحافظ کاپیتن عزیز و فراموش نکنید که هر موقع فراغت داشتید من کمال شوق را برای دیدار شما دارم و در خانه من پیوسته از شما و آدم‌های شما با بهترین طرز پذیرائی خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: بارون عزیز وقتی جنگ فلاندر تمام شد من یک مرتبه نزد شما خواهم آمد.

دو دوست یکدیگر را در آغوش گرفتند و موسکتون بانگ زد اسب عالیجناب بارون را جلو بیاورید.

و یکی از آدمهای پورتوس اسب او را جلو آورد و پورتوس سوار شد.

دارتن‌یان با تأثر دور شدن دوست عزیز خود را می‌نگریست.

پورتوس بعد از این که بیست قدم دور شد یک مرتبه توقف کرد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آیا چیزی را فراموش کردی؟

پورتوس گفت: نه... ولی چیزی را به یاد آوردم.

دارتن‌یان گفت: نکند همان باشد که در ذهن خود جستجو می‌نمودید.

پورتوس گفت: از قضا همان است من دیروز چند نفر را به ضرب مشت از پا درآوردم و هر مرتبه که مشت من بر فرق یک نفر می‌خورد خون صورت او را می‌گرفت و در اندک مدت به قتل می‌رسید.

من نسبت به قتل هیچ یک از این اشخاص توجه و علاقه نداشتم و فقط یک نفر توجه مرا جلب کرد زیرا دریافتم که در قدیم او را دیده‌ام.

از دیروز تا به حال فکر می‌کردم که او را در کجا ملاقات کردم. حافظه من می‌گفت که برخورد من با آن شخص خیلی قدیمی بوده تا این که اینک یادم آمد و فهمیدم که این شخص که دیروز به طرزی خاص توجه مرا جلب کرد این بوناسیوی فرومایه بود... آیا بوناسیو صاحبخانه قدیم خود را به خاطر دارید؟

دارتن‌یان گفت: بلی. خوب او را به خاطر دارم و سالها بود که او را ندیده بودم.

پورتوس گفت: در بین کسانی که روز گذشته به دست من کشته شدند من از قتل این یک نفر راضی هستم برای این که مردی پست بود.

آنگاه پورتوس، خوشوقت از این که منظور را یافته، و حافظه‌اش یاری نموده، و یک قیافه قدیمی را به نظرش رسانیده رکاب به اسب کشید و دور گردید.

دارتن‌یان مقابل درب مهمانخانه ایستاد تا این که پورتوس و همراهانش دور شدند.

بعد روی برگردانید و دید که مالن صاحب مهمانخانه با احترام عقب او ایستاده است.

از وقتی که دارتن‌یان به درجه فرماندهی سپاه تفنگدار رسیده بود مالن می‌ترسید که مبادا به مناسبت ارتقای رتبه او را ترک کند و دیگر سکونت در مهمانخانه وی را مادون‌شأن خود بداند.

دارتن‌یان مردی بود با ذوق و باهوش و خوش مشرب و بذله‌گو، و اینها صفاتی است که همه افراد جهان دوست می‌دارند.

ازاین گذشته حضور دارتن‌یان در مهمانخانه مالن برای وی مصونیت مالی و جانی داشت و کسی جرأت نمی‌کرد که مزاحم مالن گردد و مشتریهای شرور فقط به

مناسبت این که می‌دانستند دارتن‌یان ساکن آن مهمانخانه است سر به راه می‌شدند و می‌آمدند و غذا را می‌خوردند و می‌نوشیدند و بهای آن را می‌پرداختند و بدون این که شرارت کنند خارج می‌شدند.

این بود که می‌ترسید دارتن‌یان پس از تحصیل رتبه کاپیتن مهمانخانه او را ترک نماید ولی دارتن‌یان او را آسوده خاطر نمود و گفت مالن، چون من اینک فرمانده سپاه تفنگدار شدم آپارتمان نمره یک مهمانخانه را برای سکونت من اختصاص بدهید تا کسانی که به ملاقات من می‌آیند در اطاقهائی آبرومندتر پذیرفته شوند.

اما اطاق سابق مرا که در طبقه پنجم مهمانخانه واقع شده تمیز نگاه دارید برای این که معلوم نیست چرخ گردون که پیوسته در حرکت است چه مقتضیات دارد و شاید چند ماه دیگر من به وضع سابق برگشتم یا این که وضع من بدتر از سابق شد و نیازمند اطاق مزبور گردیدم.

مالن با مسرت به طرف آپارتمان نمره یک مهمانخانه رفت و بهترین مبل موجود را در آن نهاد و پرده و رودری‌های آپارتمان را برای دارتن‌یان عوض کرد زیرا سکونت کاپیتن سپاه تفنگداران سلطنتی در مهمانخانه او به راستی سبب مباهات او می‌گردید و او را بر همگنان ترجیح می‌داد.

۱۴۲

یک نامه

در وسط ماه مه سال ۱۶۶۰ میلادی در ساعت ۹ صبح ـ هنگامی که آفتاب گرم ماه مزبور بر صحرا می‌تابید و قطرات شبنم را از روی اوراق گلهای بهاری می‌زدود، در نزدیک کاخ بلوا در کشور فرانسه، یک دسته سوار به حرکت اشتغال داشتند.

این سواران مرکب از سه مرد و دو غلام بچه بودند که می‌خواستند به کاخ بلوا مراجعت نمایند.

برای این که بتوانند از صحرا به کاخ مراجعت کنند می‌بایست از روی یک پل بگذرند.

پل مزبور خیلی بزرگ نبود در زیر پل عده‌ای از سکنه محلی سواران مزبور را دیدند و مردها به رسم احترام کلاه از سر برداشتند.

برخی از مردها که بیشتر مبادی آداب بودند سر را هم فرود آوردند.

احترامی که نسبت به سواران مراعات می‌شد ثابت می‌کرد که آنها افرادی برجسته هستند یا این که یکی از آنها دارای شخصیت و وزن است.

این فرض بر اثر گفته یکی از حضار تأئید شد که گفت آقا از شکار مراجعت می‌کند.

سواران آهسته از فرازی که آنها را به بالای پل می‌رسانید عبور می‌کردند و چون غلام بچه‌ها چیزی در ترک اسب داشتند چند نفر از جوانان محل دویدند و از عقب به ترک اسب غلام بچه‌ها نزدیک شدند.

آنها می‌خواستند بدانند که غلام بچه‌های مزبور در ترک اسب چه حمل می‌کنند چون حدس می‌زدند آنچه حمل می‌شود صید آن روز است.

معلوم شد که محصول صید زیاد جالب توجه نیست به طوری که جوان‌های محلی با بی‌اعتنائی شانه‌ها را بالا انداختند و به‌کارهای خود مشغول شدند.

آن که دکاندار بود پشت بساط کسب قرار گرفت و آن که در رودخانه چیزی می‌شست به شستن ادامه داد.

فقط یکی از جوان‌ها که فربه و دارای گونه‌هائی چاق بود گفت من حیرت می‌کنم که آقا با وجود این که انواع وسائل تفریح را دارد چرا به شکار طیور می‌پردازد.

آقا می‌تواند گراز شکار کند و اگر خواهان گراز نباشد قادر است که بز جنگلی را شکار نماید.

در جنگل‌های این حدود انواع جانوران شاخدار، پستاندار هست و آقا به صید چند مرغ نحیف می‌پردازد و آیا برای آقا صید بلدرچین و دراج تفریحی دارد؟

در جواب او یکی از سکنه محل گفت: مگر تو نمی‌دانی که آقا علاقه‌مند به تفریح نیست یا بهترین تفریح آقا کسل شدن و غصه خوردن است؟

جوان فربه که گونه‌های چاق داشت گفت: اگر آقا بودن مستلزم این است که بهترین تفریح انسان کسل شدن و غصه خوردن باشد من ترجیح می‌دهم که مثل امروز ژان گنده باشم و آقا نباشم.

آقا[1] با متانت و وقار به راه خود ادامه می‌داد و اگر در آنجا عده‌ای اصیل زاده بودند بدون شک از متانت آقا قرین تحسین می‌شدند.

ولی تماشاچیان جزو عوام‌الناس به شمار می‌آمدند و دیگر این که سکنه بلوا از آقا یک گله بزرگ داشتند و آن این که شهر زیبای آنها را که جای شادی و تفریح است مرکز کسل شدن و غصه خوردن کرده در صورتی که آنها خواهان حکمرانی بودند که از مواهب طبیعی آن شهر استفاده کند.

۱ـ آقا که معنای کلمه فرانسوی موسیو می‌باشد به مناسبت مرور زمان در کشور فرانسه معانی عدیده پیدا کرد ولی به طور کلی به برادران پادشاه و مخصوصاً به برادر بزرگ پادشاه فرانسه بعد از او اطلاق می‌شد و گاهی عموهای پادشاه فرانسه را نیز به عنوان آقا می‌خواندند و در یک دوره اخوان ملکه فرانسه نیز عنوان آقا را داشته‌اند. (م)

هر دفعه که آقا از دارالحکومه خارج می‌شد که بیرون برود یا از بیرون به شهر برمی‌گشت مردم از سر راهش دور می‌گردیدند.

نه از این جهت که از آقا متنفر بودند، و بر عکس آقا دارای قیافه‌ای بود که اگر میل می‌داشت جاذب باشد، جلب قلوب می‌کرد.

اما آن قدر رخساری اندوهگین داشت که هر بار که سکنه بلوا چشمهای گود افتاده و صورت لاغر او را می‌دیدند با سرعت، به خانه‌های خود می‌رفتند. تا این که مشاهده کسالت آقا سبب نگردد که آنها به خمیازه در آیند و مثل او اندوهگین شوند.

فرانسویها از روی فطرت ملتی با نشاط هستند و سرور و خوشی و آواز خواندن و رقصیدن را دوست دارند.

در بعضی از ولایات و شهرهای فرانسه آواز و رقص جزو شعائر محلی است و هرکس که از این دو پرهیز کند به نظر مردم موجودی عجیب جلوه می‌نماید.

مردم طبعاً از کسانی که خواهان آواز و رقص نیستند می‌پرهیزند و آقا هم از آنها بود که در شهر بلوا یعنی شهر شادمانی و نشاط می‌زیست بدون این که در بشاشت فطری سکنهٔ شهر شرکت نماید.

آن قدر مشاهده قیافه گرفته و چشمهای کدر و صورت لاغر آقا برای مردم شهر ناگوار بود که هر مرتبه که آقا از شهر خارج یا وارد شهر می‌شد تقریباً یقین داشت کسی در سر راهش نخواهد بود.

برای آقا مشکل نبود که وسائل تفریح و سرگرمی را در شهر زیبای بلوا فراهم کند.

زیرا در آن عصر آقا اگر از لوئی چهاردهم بالاتر نبود باری پست‌تر از وی هم بشمار نمی‌آمد.

لوئی چهاردهم موهبت سلطنت را داشت و فرزند لوئی سیزدهم بود ولی آقا هم فرزند هانری چهارم به شمار می‌آمد، به طوری که شاهزاده گاستون دورلئان موسوم به آقا عموی لوئی چهاردهم محسوب می‌گردید.

ولی چه سود که او نمی‌خواست بفهمد که سکنه شهر بلوا چقدر ناراحتند که حکمران آنها شاهزاده‌ای چون گاستون دورلئان باشد که همه اوقات خود را با اندوه به سر می‌برد.

کسل بودن و از نشاط پرهیز کردن و پیوسته سر به گریبان غم فرو بردن طوری جزو فطرت ثانوی گاستون دورلئان شده بود که دیگر اطرافیان او از این واقعه حیرت نمی‌کردند.

سکنه بلوا هم بعد از این که مدتی از سکونت شاهزاده مزبور در آن شهر گذشت متحیر نشدند ولی به طوری که گفتیم سخت ناراحت بودند که چرا شهر زیبای آنها باید مورد استفاده فرزند هانری چهارم متوفی برای تفریح و تفنن قرار بگیرد.

در قدیم می‌شد گفت که آقا حق داشتت کسل باشد.

برای این که نزدیک ده دوازده نفر از دوستان صمیمی او را در سیاستگاه اعدام کرده بودند.

و انسان هر قدر خوشگذران و بی‌فکر باشد وقتی دید که ده دوازده تن از صمیمی‌ترین دوستان او را به قتل رسانیدند تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

ولی از روزی که مازارن صدراعظم فرانسه شد دیگر هیچ یک از دوستان گاستون دورلئان را به قتل نرسانیدند و لزومی نداشت که او مانند سابق اندوهگین باشد.

یحتمل در باطن مثل سابق غمگین و افسرده نبوده ولی ظاهر او حکایت از کسالت روحی او می‌نمود.

برنامه عادی شاهزاده گاستون دورلئان در روزهائی که کار مخصوص نداشت این طور تنظیم می‌شد:

بامداد بعد از برخاستن از خواب برای شکار از شهر خارج می‌گردید و به جنگل شیورنه یا کنار رودخانه بورون می‌رفت.

این جنگل و رودخانه با شهر بلوا فاصله‌ای زیاد نداشتند و آقا در آنجا بعد از شکار در منطقه موسوم به شامبور با اشتها یا بدون اشتها صبحانه صرف می‌کرد و دیگر تا شکار آینده در شهر بلوا صحبتی از شاهزاده نمی‌شد زیرا در اغلب روزها در شامبور توقف می‌نمود.

ما عنقریب وقتی بیشتر وارد زندگی آقا شدیم در خصوص روحیات وی و علت اندوه او توضیح زیادتر به خوانندگان خواهیم داد.

اینک اجازه بدهید جریان آن روز راکه موضوع این فصل از کتاب ما می‌باشد به اطلاع خوانندگان برسانیم:

شاهزاده گاستون دورلئان در آن روز سوار بر اسبی بود کوچک اما قوی و عصبی دارای یک زین مخمل از مخمل‌های هلند.

رکاب اسب را به شکل هلال ساخته بودند تا این که پاها در آن آسوده‌تر باشد.

رنگ اسب کورند بود و کلیجه و بالاپوش شاهزاده با رنگ اسب جور در می‌آمد زیرا شاهزاده کلیجه و بالاپوش عنابی رنگ دربرداشت.

بر اثر رنگ لباس و رنگ اسب خوب می‌شد آقا را بین دو نفر دیگر که در طرفین وی، قدری عقب‌تر، حرکت می‌کردند شناخت.

یکی از آن دو دارای لباس بنفشه رنگ بود و دیگری لباس سبز.

آن که لباس بنفشه رنگ داشت و در طرف چپ شاهزاده حرکت می‌نمود میرآخور بود.

دیگری با لباس سبز میرشکار شاهزاده محسوب می‌گردید.

یکی از دو غلام بچه که عقب‌تر حرکت می‌نمود روی اسب دو طغان داشت و غلام بچه دیگر یک شیپور شکاری به کمر آویخته بود.

وقتی نزدیک کاخ رسیدند غلام بچه‌ای که حامل شیپور بود بدون هیجان آن را به دهان برد و نفیری دمید زیرا همه کسانی که در پیرامون آقا بودند مانند او کارها را بدون هیجان به انجام می‌رسانیدند.

براثر این صدا هشت نگهبان که در حیاط کاخ مقابل آفتاب نشسته بودند برخاستند و دویدند و نیزه‌های خود را به دست گرفتند و صف کشیدند.

آنها مقابل شاهزاده یک گارد احترام بوجود آوردند و شاهزاده بدون این که توجهی به آنها نماید از حضورشان عبور کرد و به طرف عمارت رفت.

جوانانی که گفتیم اهل محل بودند و بعضی از آنها، تا مدخل کاخ، غلام بچه‌ها را تعقیب می‌کردند که بدانند محصول شکار چیست وقتی گارد نیزه‌دار را دیدند متفرق شدند و رفتند.

شاهزاده در مدخل عمارت بدون این که حرفی بزند از اسب پیاده شد و به طرف آپارتمان خود رفت.

در آنجا پیشخدمت وی لباس او را عوض کرد و چون در آن روز خانم هنوز پیغامی برای ناهار برای آقا نفرستاده بود شاهزاده روی صندلی راحتی دراز کشید.

به محض دراز کشیدن خوابش برد و طوری خوابید که گوئی ساعت یازده بعد از ظهر و موقع استراحت است.

و اما نگهبانان هشت‌گانه بعد از این‌که شاهزاده عبور کرد دانستند که تا فرداکاری ندارند و نیزه‌ها را کناری نهادند و هر کدام روی یک نیمکت سنگی واقع در حیاط کاخ دراز کشیدند.

زیرا دراز کشیدن مقابل آفتاب گرم ماه مه برای آنها نعمتی لذت بخش محسوب می‌شد.

کارکنان اصطبل هم اسب‌ها را به طویله بردند و دیگر در حیاط کسی غیر از چند دم جنبانک باقی نماند.

دم جنبانک‌ها از یک تپه گل به طرف تپه دیگر و از یک چمن به سوی آن چمن پرواز می‌نمودند و به محض این که به زمین می‌نشستند دم بلند آنها به حرکت می‌آمد.

اگر حرکات دم جنبانک‌ها و صدای طیور در شاخه‌های درختان اطراف نبود تو گوئی که هیچ کس در آن کاخ سکونت ندارد.

ولی یک مرتبه صدای یک قهقههٔ نشاط بخش از آن قهقهه‌ها که نشان می‌دهد از ته دل برمی‌خیزد سبب گردید که یکی از قراولان سر را بلند کرد.

این صدا از یکی از پنجره‌های کاخ بلوا به گوش می‌رسید.

پنجره‌ای که صدای مزبور از آنجا مسموع گردید، بالای یک مهتابی یا بالکون قرار داشت.

روی مهتابی چند گلدان گل شاه‌پسند و شمعدانی نهاده بودند با این که آفتاب خیلی بالا آمده بود و چیزی به ظهر نداشتند هنوز روی برگ گل‌ها، درون گلدان‌ها مقداری از شبنم‌های شب قبل دیده می‌شد. یا این که به گلدان‌ها آب داده بودند تا این که آنها را تازه نگاه دارند.

روی بالکون چند گلدان در آفتاب و بقیه در سایه بود و هر گاه از بالای بالکون چشم را متوجه پنجره اطاق می‌کردیم می‌دیدیم که میزی مربع شکل وسط اطاق نهاده شده که رومیزی آن از نوع رومیزی‌های ضخیم کار هلند است که در منطقه هارلم می‌بافند.

این رومیزی‌ها علاوه بر ضخامت دارای گل‌های بزرگ می‌باشد.

روی میز یک نوع گلدان نیمی شبیه به گلدان و نیمی مانند تنگ از سفال قرار گرفته بود.

درون گلدان دو نوع گل جلب توجه می‌کرد یکی گل برف که در آن فصل جزو گل‌های عقب‌افتاده به شمار می‌آمد.

و دیگری گل زمین که یک گل بهاری محسوب می‌شود.

در دو طرف میز دو دختر جوان قرار داشتند که هر دوی آنها در سرگذشت ما نقش مهمی دارند.

این دو دختر و به خصوص یکی از آنها طوری با نشاط بود که یک لحظه مسرت و نشاط را از دست نمی‌داد.

یکی از این دو دختر جوان دو آرنج را به میز تکیه داده روی کاغذی که در هلند ساخته می‌شود نویسندگی می‌کرد.

دختر دیگر با دو زانو روی صندلی نشسته بود.

بدین مناسبت می‌توانست که تا نیمه میز بلکه دو ثلث آن را مشاهده کند.

دختر اخیر که گفتیم زانوها را روی صندلی نهاده بود با دقت نوشتن دختر دیگر را می‌نگریست.

هر کلمه‌ای که وی تحریر می‌کرد با قهقهه دختر جوان بدرقه بود.

آن هم قهقهه‌هائی بلند که هم قراول‌ها را از خواب بیدار می‌کرد و هم طیور را روی شاخه‌های درختان متوحش می‌نمود.

علاوه بر خندیدن، دخترجوان انواع شوخی‌ها با رفیق خود می‌کرد و شوخی‌های او طوری گیرنده بود که دختر دیگر را به تبسم در می‌آورد.

با اجازه خوانندگان، به اختصار، وضع قیافه این دو دختر جوان را معرفی می‌نمائیم.

دختر اول یعنی آن که زانوهای خود را روی صندلی نهاده بود دختری بود در بحبوحهٔ بلوغ و نوزده یا بیست سال از عمرش می‌گذشت.

همه چیز او گندم گون بود و گیسوانی سیاه داشت. هر حرکتی که این دختر جوان می‌کرد پنداری که یک ژست تآتری است.

و مانند این که هر یک از ژست‌های خود را قبلاً پیش‌بینی می‌نمود تا از روی

دقت حرکت کند.

در حرکات او آن قدر فعالیت به نظر می‌رسید که هر که او را می‌دید فکر می‌کرد مانند جانوری است که دائم جست و خیز می‌کند و نمی‌تواند یک دقیقه آرام بگیرد.

دختر جوان دیگر که می‌نوشت از حیث قیافه و وضع روحی با دختر اول متفاوت بود.

وی چشم‌هائی آبی و موهای طلائی اما خیلی روشن موسوم به موی (طلائی سفید) داشت و روی کاغذ خطوطی نقش می‌کرد.

فربهی و نیرومندی دختر اول را نداشت و بیشتر ظریف می‌نمود.

هر وقت که دختر اول می‌خندید دختر دوم با شگفت او را می‌نگریست.

هر خنده و شوخی دختر اول برای دوشیزه نویسنده سبب یکه‌خوردن می‌شد.

به مثابه این بود که از خود می‌پرسد چگونه انسان می‌تواند این طور باشد و چرا دوست من آرام نمی‌گیرد.

بالاخره گفت:

مونتاله... مونتاله... خنده‌های شما خیلی بلند است و شما مانند مردها می‌خندید و صدای شما به‌گوش نگهبانان در حیاط کاخ می‌رسد.

این موضوع را شاید بدون اهمیت بدانید ولی وقتی خانم زنگ می‌زند چون شما خیلی هیاهو می‌کنید ما نمی‌توانیم صدای زنگ او را بشنویم.

مونتاله به جای این که سکوت کند بعد از این حرف خنده را بلندتر نمود و گفت:

لوئیز عزیز من... شما می‌خواهید چیزی بگوئید ولی آن را بر زبان نمی‌آورید.

شما خوب می‌دانید که نگهبانان وقتی در حیاط خوابیدند صدای خنده ما که هیچ، بلکه صدای توپ هم آنها را بیدار نمی‌کند.

شما می‌دانید که زنگ خانم به قدری پرصدا است که وقتی او زنگ می‌زند در سر پل بلوا هم صدای زنگ او را می‌شنوند و من فوراً نزد او خواهم رفت که بدانم با من چکار دارد.

پس از این حرف مونتاله به خنده و شوخی افزود و طوری لوئیز را متأثر کرد که دختر طلائی موی کاغذ را پاره نمود و دقت کرد که آنچه نوشته بود کاملاً پاره شود و قطعات آن را از پنجره بیرون انداخت.

مونتاله گفت: آه... آه... برای چه خشمگین شدید.

شما می‌دانید که من شما را دوست می‌دارم و آنچه می‌گویم از روی محبت است. کاغذی دیگر بردارید و آنچه میل دارید. بنویسید

لوئیز گفت: کافی است... کافی است... من دیگر چیزی نخواهم نوشت.

مونتاله با دلسوزی و صمیمیت گفت خشمگین مشو و با این عمل خود مرا تنبیه مکن... زود یک صفحه دیگر کاغذ بردار و هر چه میل داری بنویس.

ولی در این موقع صدای زنگی برخاست و طنین آن طوری شدید بود که در کاخ پیچید. مونتاله گفت این زنگ به ما مربوط نیست بلکه خانم در انتظار آقا می‌باشد.

در کاخ بلوا تشریفاتی که انجام می‌گرفت مانند تشریفات کاخ سلطنتی، قدری محدودتر بود.

مثلاً در آن روز صبح چون آقا، در خارج صبحانه نخورده بود (صبحانه را در آن عصر به نام ناهار می‌خواندند و شام دو ساعت بعد از ظهر صرف می‌شد) می‌بایست صبحانه را با خانم صرف نماید.

و زنگ مزبور اطلاع می‌داد که آقا باید نزد خانم برود و هر دو به اطاق غذاخوری بروند و ناهار را صرف نمایند.

آن وقت تا موقع شام شوهر و زن یکدیگر را نمی‌دیدند.

بر اثر صدای این زنگ در طرف چپ حیاط یک در باز گردید.

از این در دو خوانسالار با لباس رسمی خارج گردیدند.

در عقب آنها هشت نفر حرکت می‌کردند و این هشت نفر ارابه‌ای را به حرکت در می‌آوردند که روی آن انواع اغذیه ناهار نهاده شده بود.

روی هم غذا هم سرپوشی از نقره مشاهده می‌گردید.

ارابه را طوری ساخته بودند که قسمت فوقانی آن، جای ظروف غذا، برداشته می‌شد به طوری که وقتی پای پله‌ها می‌رسیدند می‌توانستند که قسمت فوقانی ارابه را بردارند و با دست حمل کنند.

بنابراین قسمت فوقانی ارابه، مانند نوعی تخت بود که روی ارابه قرار داشت و آن را در موقع ضرورت از روی چرخها بر می‌داشتند.

از این دو خوانسالار که پیشاپیش اغذیه حرکت می‌نمودند یکی از حیث مقام

برتر از دیگری بود و لباس فاخرتر داشت و روی لباس او علائمی به نظر می‌رسید که روی لباس دیگری دیده نمی‌شد.

وقتی ارابه از حیاط می‌گذشت خوانسالار ارشد که چوبی به دست گرفته بود، آهسته با چوب یکی از نگهبانان را بیدار کرد.

نگهبان سراسیمه از خواب پرید

خوانسالار نیزه‌اش را به دستش داد و گفت: غذای آقا را بدرقه کنید و دو نفر از رفقای خود را هم مستحضر نمائید.

نگهبان دو نفر دیگر از قراولان را مستحضر کرد و آنها از خواب بیدار شدند و نیزه‌های خود را خواب‌آلود به دست گرفتند و بدون این که درست بدانند چه می‌کنند عقب اغذیه به حرکت درآمدند.

وقتی که غذای آقا و خانم از حیاط می‌گذشت نگهبانان سلام می‌دادند و مردها کلاه از سر برمی‌داشتند.

مونتاله و لوئیز هم از اطاق خود منظره عبور غذای آقا و خانم را می‌نگریستند.

لیکن آنها قصد کنجکاوی نداشتند چون به دفعات این منظره را دیده بودند.

فقط می‌خواستند مطمئن باشند که کسی مزاحم خود آنها نمی‌شود و ناگهان به اطاقشان نمی‌آید.

وقتی که غذا عبور کرد دو دختر جوان که نزدیک پنجره آمده بودند به جای خود برگشتند.

لوئیز گفت: مونتاله مگر نمی‌دانی که امروز نوبت خدمت شما است و در موقع غذا خوردن خانم باید در اطاق غذاخوری حضور داشته باشید.

مونتاله گفت: چرا؟

لوئیز گفت: چرا بر سر خدمت نمی‌روید.

مونتاله گفت: برای این که نمی‌خواهم بروم.

لوئیز جواب داد:

ولی خانم شما را برای قصور در انجام وظیفه تنبیه خواهد کرد.

مونتاله گفت: من می‌دانم او چگونه مرا تنبیه خواهد نمود.

لوئیز پرسید: چطور تنبیه می‌کند؟

مونتاله گفت:

تنبیه وی این است که مرا با خود به گردش نخواهد برد ولی من از خدا می‌خواهم که او مرا با خود به گردش نبرد.

برای این که گردشی که خانم به اتفاق ما می‌کند این است که سوار تخت روانی می‌شود و ما را کنار خویش می‌نشاند.

این تخت روان باید از جاده‌های پر از سنگ و بوته‌های خشک عبور نماید و بعد از نیم‌فرسنگ یا قدری بیشتر مراجعت کند.

وقتی که مراجعت کردیم به جائی می‌رسیم که از زیر پنجره موسوم به ماری دومدیسی ملکه قدیم فرانسه عبور می‌نمائیم.

به محض وصول به آنجا خانم هر روز می‌گوید آیا می‌شود باور کرد که ماری دومدیسی از این پنجره که چهل و هشت قدم ارتفاع دارد فرار کرده باشد.

آیا ممکن است پذیرفت زنی که مادر دو پادشاه و سه شاهزاده خانم بود مبادرت به فرار کند.

این است گردش هر روز و تفریح ما و اگر گردش و تفریح این می‌باشد من از صمیم قلب خواهان لغو آن هستم و میل دارم که هر روز تنبیه شوم و به این گردش نروم و در عوض در کنار شما بنشینم و ببینم که شما در نامه خود چه می‌نویسید.

لوئیز گفت:

مونتاله عزیز فراموش نکنید که هر کس وظیفه‌ای دارد که باید به انجام برساند.

مونتاله گفت:

لوئیز عزیز من... شما طوری راجع به انجام وظیفه صحبت می‌کنید که گوئی در اینجا مشغول کندن کوه هستید در صورتی که در این خانه شما یگانه کسی می‌باشید که هیچ کار را به انجام نمی‌رسانید زیرا گرچه شغل رسمی شما این است که ندیمه خانم می‌باشید ولی خانم به مناسبت مرحمتی که نسبت به ناپدری شما دارد شما را نیز مورد مرحمت خاص قرار می‌دهد.

بنابراین شما در این خانه مانند پرنده‌ای آزاد هستید که هر موقع خواستید از شاخه گلی برمی‌خیزید و روی شاخه‌ای دیگر می‌نشینید و هیچ نوع زحمت بزرگ و شاق بر شما تحمیل نمی‌شود و حال آن که دیگران و از جمله من، باید وظائفی دشوار را به

انجام برسانیم.

آن وقت شما با من راجع به انجام وظیفه صحبت می‌کنید؟ و می‌گوئید چرا تکلیف خود را انجام نمی‌دهم؟

در صورتی که شما تنبل باشی عزیز من... هیچ کار در این خانه ندارید جز این که کاغذ بنویسید و تازه این کاغذ را هم بر عهدهٔ تأخیر می‌اندازید و لذا شما نیز از انجام وظیفه قصور می‌کنید.

لوئیز بعد از شنیدن این کلمات چانه را به دو دست تکیه داد و گفت مونتاله عزیز من... شما حق دارید که مرا مورد شماتت قرار بدهید برای این که عنقریب اعلیحضرت پادشاه فرانسه عروسی خواهند کرد.

براثر این عروسی آقا به پاریس احضار خواهد شد و شما به پاریس خواهید رفت.

مونتاله گفت: در آنجا اعلیحضرت پادشاه فرانسه را خواهم دید.

لوئیز گفت:

بلی... بلی... درست است. و سپس آهی کشید ولی دیگر چیزی بر زبان نیاورد.

مونتاله گفت: من یقین دارم که می‌توانم از چشمهای شما افکار درونیتان را بخوانم، زیرا چشمهای شما خیلی گویا و صاف و ساده است.

لوئیز تبسم کرد و گفت:

اینها که گفتید مقدمه بود و شما می‌خواستید افکار مرا بخوانید.

مونتاله گفت:

بلی افکار شما را از همین چشمهای صاف و ساده و گویا می‌خوانم.

لوئیز خواست جوابی بدهد که یک مرتبه صدای چهار نعل اسبی که با سرعت نزدیک می‌شد به گوش رسید.

دو دختر جوان گوشها را تیز کردند که بدانند صدای اسب از کدام امتداد می‌آید.

قبل از این که مونتاله خود را به پنجره برساند لوئیز خود را به پنجره رسانید و گفت: آه... این رول است...

مونتاله به پنجره نزدیک شد و گفت:

بلی خود رول است. ولی من قبل از این که از اینجا بروم باید بدانم که وی برای چه اینجا آمده است و چون مرا نمی‌شناسد تحقیق دراین خصوص اشکالی ندارد.

۱۴۳

پیک شادی

لوئیز یک مرتبه متوجه شد که دوست او شاید درست می‌گوید و رول که از پاریس آمده یحتمل برای کاری بخصوص این مسافرت را بر خویش هموار کرده است.

جوانی که سوار بر اسب به کاخ نزدیک می‌شد بیست و چهار یا بیست و پنج سال از عمرش می‌گذشت.

مشاهدهٔ او در قلوب تولید مهربانی می‌کرد زیرا قیافه‌ای دلنشین داشت.

لباس نظامی آن عصر هم براندام او برازنده جلوه می‌نمود.

با این که مرد بود پاهایش درون نیم چکمه خیلی کوچک می‌نمود.

جوان بدون این که لحظه‌ای حرکت اسب راکند نماید خود را به کاخ رسانید و در آنجا عنان اسب راکشید.

نگهبانان که در حیاط کاخ چرت می‌زدند وقتی دیدند سواری جدید وارد شده اطراف او راگرفتند.

برای کسانی که کاری ندارند و تنبلی شعار آنها می‌باشد بعضی از حوادث غیرمنتظره مغتنم است زیرا آنان را سرگرم می‌کند.

ورود رول هم قراولان را سرگرم کرد و آنها را از چرت زدن بازداشت و به تماشای سر و وضع او پرداختند.

جوان که دید عده‌ای از سربازان اطراف او راگرفته‌اند علی‌الرسم کلاه از

سربرداشت و گفت من یک پیک هستم و حامل پیامی برای عالیجناب می‌باشم فوراً به یک صاحب‌منصب اطلاع بدهید که نزد من بیاید.

قراولان می‌دانستند که در آن حدود صاحب منصب وجود ندارد.

و فقط یک یا دو صاحب‌منصب درون آپارتمان‌ها هستند و آنها هم به زودی نمی‌آیند.

این بود که گفتند آقای صاحب‌منصب کاخ مشغول گشت است ولی اگر میل داشته باشید به آقای سن‌رمی که خوانسالار هستند اطلاع می‌دهیم.

از شنیدن اسم سن‌رمی جوان قدری سرخ شد و گفت: بسیار خوب به ایشان اطلاع بدهید.

یکی از قراولان که متوجه تغییر حال جوان شد پرسید: آیا شما آقای سن رمی را می‌شناسید؟

جوان گفت: بلی می‌شناسم و فوراً به او اطلاع بدهید تا این که خبر ورود مرابه اطلاع عالیجناب برساند.

یکی از نگهبانان گفت خود من خواهم رفت و موضوع را به اطلاع او خواهم رسانید.

نگهبان مزبور دورشد و نگهبانان دیگر باکنجکاوی جوان مزبور و اسب وی را می‌نگریستند.

در وسط راه نگهبان داوطلب برگشت و گفت: آقا معذرت می‌خواهم اسم شما چیست؟

جوان گفت: اسم من ویکونت دوبراژلون است و از طرف شاهزاده کنده می‌آیم.

شنیدن نام شاهزاده کنده اثری بزرگ در آن نگهبان کرد و مثل این که بال در آورده باشد به راه افتاد.

چون از نظامیها گذشته همه مردم شاهزاده مزبور را می‌شناختند و می‌دانستند که از سرداران بزرگ فرانسه و فاتح چند جنگ معروف است.

بعد از رفتن نگهبان، رول که کاری نداشت در صدد برآمد که عنان اسب خود را به طارمی آهنی اطراف کاخ ببندد.

اما به محض این که از این کار فراغت حاصل کرد سن‌رمی با شکم بزرگ خود از

دور پدیدار گردید.

او نفس زنان می‌دوید و با یک دست شکم را نگاهداشته و با دست دیگر فضا را می‌شکافت و گوئی زورق بانی بود که برای عبور از آب می‌بایست به وسیله پارو راه را بازکند و دست دیگر او نسبت به فضا نقش پارو را بازی می‌کرد.

سن‌رمی خوانسالار آقا تا رول را دید بانگ برآورد آه آقای ویکونت شما کجا... اینجاکجا... اگر بدانید از دیدار شما چه اندازه مشعوف هستم.

رول با ادب گفت: امیدوارم که احترامات فائقه مرا بپذیرید حال خانم چطور است؟

سن رمی گفت: خانم من خوشبختانه سالم است و یقین دارم که از دیدار شما مثل من مشعوف خواهد شد خوب... چرا اینجا توقف کرده‌اید... خواهش می‌کنم تشریف بیاورید.

رول گفت: آیا ممکن است فوراً موضوع آمدن من به عرض عالیجناب برسد.

سن‌رمی گفت: عالیجناب اکنون مشغول صرف ناهار می‌باشد آیا پیام شما دارای جنبه فوری است؟

رول گفت: بلی و نه. از یک جهت پیام من دارای جنبه فوری و از طرف دیگر فوریت ندارد.

ولی تصور می‌کنم هر قدر زودتر به عرض عالیجناب برسد بهتراست.

چون تأخیر در ایصال پیام ممکن است برای عالیجناب خوب نباشد.

سن‌رمی گفت: در این‌صورت اشکالی ندارد که قدری بر خلاف انضباط رفتار شود.

رول که از اصول تشریفات بدون اطلاع نبود پرسید: آیا در موقع صرف ناهار می‌شود مصدع عالیجناب شد یا نه؟

خوانسالار گفت: اگر خبری مهم باشد اشکالی ندارد خاصه امروز که حال عالیجناب خوب و با نشاط است.

ولی من از شما یک سؤال دارم که در عرض گزارش خیلی مؤثر خواهد بود و آن این که پیامی که آورده‌اید خوب است یا بد؟

رول گفت: من پیامی بسیار خوب و مسرت بخش آورده‌ام.

خوانسالار گفت: در این صورت هیچ اشکالی ندارد که بر خلاف مقررات رفتار کنیم.

رول عقب خوانسالار به راه افتاد تا این که از حیاط گذشتند و وارد عمارت شدند. صدای مهمیزهای رول در تالارهای عمارت طوری انعکاس پیدا می‌کرد که گوئی صدای ناقوس در کلیسا است. هر قدر رول می‌کوشید که از صدای مهمیزهای خود بکاهد نمی‌توانست.

ورود رول حس کنجکاوی زیاد تولید کرده بود و بخصوص دو دختر جوان که کنار پنجره بودند از ورود رول خیلی کنجکاو شده بودند و عاقبت یکی از آنها همان دختری که گندم‌گون بود نتوانست تاب بیاورد و برای تحصیل خبر روانه گردید تا بداند رول چرا آمده است.

هر قدر رول به طالار غذاخوری نزدیک می‌شد از بوی اطعمه و اشربه و صدای چنگال و کارد می‌فهمید که به مقصد نزدیک شده است.

بالاخره به پشت درب طالار غذاخوری رسید. همه خدمه کاخ مزبور رول را می‌شناختند.

بعضی از آنها از کوچکی او را دیده بودند و برخی به مناسبت سن‌رمی با وی آشنائی داشتند.

این بود که با احترامی زیاد او را پذیرفتند و رول تقریباً مانند یک اصیل‌زاده درجه اول از طرف خدمه مورد استقبال و احترام قرار گرفت.

در اطاق غذا خوری یک غلام بچه مشغول ریختن آب معدنی در گیلاس آقا بود.

وی وقتی صدای مهمیز را در اطاق مجاور شنید سر را بدان سوی کرد. براثر این عمل حواس غلام‌بچه پرت شد و مقداری آب معدنی به جای این که در گیلاس بریزد روی رومیزی ریخت.

ولی خانم حواسی جمع داشت و با غضب پرسید چه خبر است؟

این موضوع سبب جلب توجه آقا هم گردید.

وی یک قطعه از ماهی سفید را که از رودخانه لوار صید می‌کردند و امروز نظیر آن به مناسبت سدها و مجاری فاضل آب که وارد رودخانه می‌گردد یافت نمی‌شود

برداشت و در دهان گذاشت و پس از این که مضغ کرد و خورد گفت:

برای چه مصدع ما می‌شوند... مگر نمی‌بینند که ما مشغول غذا خوردن هستیم.

خوانسالار گفت: عالیجناب یک پیک از پاریس به حضور عالیجناب فرستاده شده است.

آقا چنگال را از دست انداخت و با تعجب گفت: آیا این پیک از پاریس آمده است؟

خوانسالار گفت: بله.

آقا گفت: از طرف که آمده؟

خوانسالار جواب داد: از طرف شاهزاده کنده.

این حرف اثری زیادتر در آقا کرد. برای این که همه می‌دانستند که شاهزاده کنده بدون علت نزد گاستون دورلئان یک پیک نمی‌فرستد.

در یک لحظه شاهزاده گاستون دورلئان دوران زندگی گذشته را به یاد آورد. ایامی از خاطرش گذشت که وی روز و شب مشغول فعالیت بود و هر روز در یک دسیسه و هر شب در یک توطئه شرکت می‌کرد.

هر کس که می‌آمد خبری جدید می‌آورد هر نامه‌ای که به او می‌رسید محتوی رازی نوین مربوط به یک آنتریک نوظهور بود. طوری مغز آقا از این افکار که خاطرات گذشته بود پرشد که بدون اختیار سخنی که هیچ کس راجع به مفهوم آن اشتباه نکرد گفت: آه... آیا یک پیک از طرف شاهزاده کنده آمده است.

خوانسالار گفت: بلی عالیجناب.

آقا بشقاب خود را عقب زد و خوانسالار گفت: ولی من پیک را نگاه می‌دارم تا وقتی که غذای عالیجناب به اتمام برسد و بعد شرفیاب گردد.

مرد نظری با زن خود مبادله کرد و خانم او وی را تشویق نمود که فی‌المجلس پیک را بپذیرد لذا آقا گفت: نه... نه... فوراً او را وارد کنید ولی بدواً بگوئید او کیست؟

خوانسالار گفت: عالیجناب او یکی از اصیل‌زادگان همین ایالت است و به نام ویکونت دوبراژلون خوانده می‌شود.

شاهزاده گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... بگوئید داخل شود زیرا من وی را می‌شنام و او بیگانه نیست.

آنگاه آقا نظری به آنهائی که در اطاق بودند انداخت و همه آنهائی کـه جـزو خدمه محسوب می‌گردیدند از اطاق خارج شدند. بطوری که در اطاق غذا خوری هیچ کس غیر از زن و شوهر باقی نماند.

بعد سن‌رمی ویکونت دوبراژلون را وارد اطاق کرد.

آقا از رسوم دیپلوماسی اطلاع داشت و می‌دانست که وقتی یک پیک می‌آید نباید به طرف او رو کرد بلکه می‌بایست گذاشت تا این که وی نزدیک بشود و خود را معرفی نماید.

چه در این صورت مافی‌الضمیر او بهتر افشاء می‌شود و او نخواهد توانست بـه عکس‌العمل طرف یعنی کسی که برای او پیام آورده پی ببرد.

رول به جائی رسید که بین آقا و خانم قرار گرفت.

در آنجا تعظیمی بزرگ به شاهزاده و تعظیمی دیگر به خانم کرد و بعد ایستاد تا این که مورد خطاب قرار بگیرد.

زیرا در حضور سلاطین و شاهزادگان بلافاصل باید صبر کرد تا این که آنها افراد را مورد خطاب قرار بدهند و سپس آنها جواب بدهند.

آقا روی برنگردانید ولی متوجه بود که درب اطاق را می‌بندند.

گوش او با دقت صدای در را می‌شنید تا این که صدای مخصوص افتادن زبانه قفل در جای خود شنیده شد و مطمئن گردید که کسی در اطاق نیست و همهٔ خدمه بیرون رفته‌اند.

در این موقع سربلند کرد و خطاب به رول گفت: ظاهراً شما از پاریس می آئید.

رول گفت: بلی عالیجناب.

آقا پرسید حال اعلیحضرت پادشاه فرانسه چگونه است؟ رول گفت: بـحمدالله سالم هستند.

آقا سؤال کرد حال زن‌برادر من (مقصود آن‌دوطریش بود) چگونه است؟

رول گفت: ایشان هنوز مبتلا به درد سینه می‌باشند ولی خوشبختانه از یک ماه به این طرف علائم تخفیف درد در ایشان آشکار شده است.

آقا گفت: من شنیدم که شما از طرف شاهزاده کنده می آئید پس معلوم می‌شود این طور نبوده است؟

رول گفت: نه عالیجناب، آنچه به عرض رسیده درست بوده و من از طرف شاهزاده کنده شرفیاب می‌شوم.

آقا گفت: آیا پیامی شفاهی دارید؟

رول نامه‌ای از جیب بیرون آورده گفت: عالیجناب حامل نامه‌ای هستم که باید تقدیم کنم و جواب آن را دریافت نمایم.

طرز بر خورد آقا با رول سرد بود به طوری که رول رفته رفته مناعت طبع و اعتماد به نفس را از دست می‌داد.

او انتظار نداشت شخصی مانند گاستون دورلئان فرستاده شاهزاده کنده را با آن برودت بپذیرد.

آقا با سرعت نامه را از رول گرفت و سرش را گشود و نظری به زن خود انداخت و معلوم بود که نگران است.

زن هم به اندازه شوهر نگرانی داشت ولی بعد از این که نامه خوانده شد شاهزاده گاستون دورلئان تبسم نمود و گفت: واقعاً نامه‌ای مژده‌بخش است... سپس خطاب به زن خود گفت: خانم بفرمائید نامه را بخوانید.

ولی میز غذاخوری آن قدر طولانی بود که شاهزاده نمی‌توانست نامه را به زن خود برساند رول این وظیفه را به عهده گرفت و طوری با نزاکت نامه را به خانم تقدیم کرد که زوجه آقا برای تشکر سری تکان داد.

گاستون خطاب به رول گفت: لابد شما از محتویات نامه آگاه هستید؟

رول سرفرود آورد و جواب داد: بلی عالیجناب، شاهزاده کنده قبل از این که مبادرت به تحریر نامه نماید شفاهی موضوع آن را به من فرمودند.

خانم گاستون دورلئان گفت این نامه با خطی خوش نوشته شده ولی من نمی‌توانم آن را بخوانم.

بر حسب معمول شوهر می‌بایست نامه مزبور را برای زن بخواند.

ولی میزهای غذاخوری اشراف قدیم آنقدر طولانی بود که از رول تقاضا کرد که ظرف غذا را از شوهر به طرف زن، یا برعکس ببرد می‌بایست ده، و در بعضی از کاخها پانزده قدم طی نماید.

لذا شوهر نمی‌توانست نامه را برای زن بخواند این بود که پیشخدمت برای این که

این وظیفه را بر عهده بگیرد و رول با احراز مباهات از این که وظیفه مزبور به او محول گردیده نامه شاهزاده کنده را اینطور خواند:

عالیجنابا، اعلیحضرت پادشاه فرانسه برای عروسی به طرف مرز می‌روند تا این که در آنجا ملکه آینده فرانسه را ملاقات نمایند.

در این مسافرت، من برحسب فرمان ملوکانه عهده‌دار تنظیم خط سیر و تهیه سیورسات هستم.

من دریافتم که اعلیحضرت پادشاه فرانسه خیلی میل دارند که یک روز در شهر بلوا به‌سر ببرند و به همین جهت تصمیم گرفتم که عالیجناب را از این موضوع بیاگاهانم و بگویم که کاخ شما مدت یک روز مقر موکب شاهانه خواهد بود.

من یقین دارم که عالیجناب از این واقعه بسیار خوشحال می‌شود ولی این یک خبر غیرمنتظره است و شاید غیرمترقبه بودن آن، سبب گردد که عالیجناب نتوانند در اندک مدت، کاخ را برای پذیرائی از اعلیحضرت آماده نمایند.

در این صورت خواهشمندم به وسیله همین اصیل‌زاده که یکی از نجبای پیرامون من است و به نام ویکونت دوبراژلون خوانده می‌شود موضوع را به اطلاع من برسانید تا اینکه من خط سیری دیگر را برای موکب شاهانه در نظر بگیرم و از اعلیحضرت استدعا کنم که به‌جای بلوا از راه واندوم یا روموران‌تن تشریف ببرند.

من امیدوارم که عالیجناب این یادآوری را با حسن قبول تلقی فرمایند و متوجه باشند که در این کار یگانه منظور من این بوده است که مدت یک روز در شهر بلوا به اعلیحضرت خوش بگذرد و افتخاری بزرگ نصیب آن شهر و کاخ عالیجناب گردد.

موقعی که رول مشغول خواندن نامه بود زن و شوهر چند بار با نگاه از یکدیگر استفسار کردند.

آنها توانستند توافق نظر حاصل نمایند به‌طوری که بعد از اتمام نامه خانم گفت: واقعاً تشریف فرمائی اعلیحضرت شاه فرانسه به این جا برای ما سعادت و

مباهاتی بزرگ است.

خانم این جمله را طوری بلند بر زبان آورد... یا این که خواست بلند اداکند که خدمه در اطاق‌های مجاور شنیدند.

شاهزاده گاستون به ویکونت گفت از طرف من به عالیجناب شاهزاده کنده بگوئید که من از این مباهات که نصیب ما می‌گردد بسیار خرسند و سعادتمند هستم.

بعد خانم پرسید که اعلیحضرت چه روزی ورود خواهند فرمود؟ رول گفت: به احتمال قوی اعلیحضرت امشب وارد این شهر خواهند شد.

شاهزاده از این حرف حیرت کرده گفت که عالیجناب شاهزاده کنده در نامه خود نوشته اگر غیرمترقبه بودن این خبر برای ما تولید عسرت می‌کند ما به‌وسیله شما به‌ایشان اطلاع بدهیم.

مفهوم ضمنی این گفته این است که بین موقع تشریف فرمائی اعلیحضرت به این‌جا و هنگام مراجعت شما فاصله‌ای کافی وجود دارد.

رول گفت: عالیجناب این موضوع بدین ترتیب پیش‌بینی شده بود که من می‌بایست از این‌جا به بوژانس مراجعت کنم.

در آنجا یک چاپار آماده است که جواب مرا دریافت نماید و پیک مزبور پاسخ مرا نزد شاهزاده کنده می‌برد و او را از جواب عالیجناب مستحضر می‌گرداند.

شاهزاده گاستون دورلئان قدری فکر کرد و گفت از این قرار اعلیحضرت در اورلئان تشریف دارند.

رول گفت: عالیجنابا اعلیحضرت در این موقع نزدیک‌تر هستند و من تصور می‌کنم که ایشان به مونک رسیده‌اند.

شاهزاده پرسید: آیا دربار، در التزام ملوکانه هست یا نه؟

رول جواب داد: بلی عالیجناب دربار فرانسه ملتزم است و اکثر رجال درباری افتخار ملازمت را دارند.

گاستون دورلئان گفت: راستی من فراموش کرده بودم از شما بپرسم که حال آقای کاردینال چطور است؟

رول گفت:

عالیجناب، آقای کاردینال کاملاً سالم هستند گاستون گفت: لابد خواهرزاده‌های

او هم با وی می‌باشند.

رول گفت: نه عالیجناب، و آقای کاردینال به خواهرزاده‌های خود امر کرده‌اند که از دربار دور شوند.

زن و شوهر نظری عمیق به هم انداختند و رول افزود دوشیزگان مان‌سی‌نی خواهرزاده‌های کاردینال از ایشان جدا هستند و آنها در ساحل چپ رودخانه لوار حرکت می‌کنند در صورتی که اعلیحضرت پادشاه فرانسه و دربار از ساحل راست حرکت می‌نمایند.

شاهزاده گاستون طوری از این حرف متعجب شد که گفت:

خیلی غریب است... هیچ پیش‌بینی نمی‌شد که دوشیزه ماری‌دومان‌سی‌نی از دربار کناره‌جوئی نماید.

رول گفت: مخصوصاً ایشان از دربار کناره گرفته‌اند.

علت حیرت شاهزاده و این که کلام خود را مکرر نمود این بود که در آن موقع گفته می‌شد که کاردینال قصد دارد که یکی از خواهرزاده‌های خود و بخصوص دوشیزه ماری‌دومان‌سی‌نی را به لوئی چهاردهم بدهد به طوری که وی ملکه آینده فرانسه گردد.

بعد شاهزاده گاستون گفت:

آقای ویکونت دو براژلون این که خبری خوش برای ما آورده‌اید از شما متشکرم و از قول من به عالیجناب شاهزاده کنده بگوئید که بسیار از این مژده سرفراز می‌باشم و خود من هم وقتی ایشان را ملاقات کردم این نکته را خواهم گفت.

رول فهمید که باید مرخص شود و سر فرود آورد که برود و در این وقت خانم، زنگی را به صدا درآورد و خدمه وارد اطاق گردیدند.

خانم خطاب به آنها و به خصوص سن‌رمی گفت: من شما را احضار کردم تا اطلاع بدهم که افتخاری بزرگ عاید ما می‌شود و اعلیحضرت پادشاه فرانسه به اینجا تشریف می‌آورند تا اینکه از این راه به مرز بروند.

شاهزاده گفت: آقایان امیدوارم که برادر زاده من که مایل شده روزی را در این کاخ بگذراند از پذیرائی اینجا ناراضی نخواهد شد.

خدمه فریاد برآوردند زنده باد پادشاه فرانسه و موقعی که خدمه با هیجان بانگ زنده باد بر می‌آوردند گاستون سر را پائین انداخت.

چون وی به تاریخ زندگی گذشته خود می‌اندیشید و فکر می‌کرد که در تمام عمر مجبور بوده است که این صدا را بشنود و اینک پادشاهی جوان بر اریکه سلطنت فرانسه تکیه زده که طبعاً دارای قدرت و هیبتی بیشتر خواهد بود.

زیرا جوانی قرین با نیرومندی و پیشرفت می‌باشد.

از طرفی مرور سنوات عمر دیگر به گاستون اجازه نمی‌دهد که بتواند امید سلطنت فرانسه را در دل بپروراند.

و خواه‌ناخواه می‌بایست مقابل پادشاه جوان سرفرود آورد.

گاستون با این که مردی خیال‌اندیش به مفهوم خیال اندیشی ادبی نبود که بتواند قدرت و شوکت سلطنت پادشاه جوان فرانسه را در آینده در نظر مجسم کند می‌فهمید ستاره‌ای که در آسمان فرانسه طلوع کرده فروزان خواهد بود.

وضع مزاجی پادشاه فرانسه و بنیه قوی او و رشد سریع وی آشکار می‌کرد که لوئی چهاردهم بر خلاف پدرش لوئی سیزدهم که پیوسته از کسالت مزاج می‌نالید قوت بنیه خواهد داشت.

و چون قوی‌البنیه خواهد بود لاجرم در کارها بیشتر جدیت و تصمیم نشان خواهد داد.

وقتی که گاستون سر بر زمین افکنده بود خانم او فهمید در قلب وی چه می‌گذرد و برای این که خدمه به مکنون او پی نبرند از پشت میز برخاست.

گاستون هم بلند شد و بر اثر این حرکت عموم خدمه از اطاق خارج گردیدند و در اطاق دیگر مانند حلقه اطراف رول راگرفتند تا خبرهای مربوط به ورود موکب شاهانه را از او بپرسند.

خانم این حرکت را دید و خطاب به سن‌رمی گفت: آیا می‌دانید که اعلیحضرت همین امروز عصر یا شب تشریف خواهند آورد.

لذا موقع صحبت کردن نیست بلکه باید به کار پرداخت و وسائل پذیرائی را آماده کرد.

سن‌رمی از این که بین نوکرها مورد عتاب قرار گرفته قدری سرخ شد و با سرعت از جرگه خدمه خارج گردید.

رول که خود را تنها دید توانست که از اطاق مزبور به طرف سرسرا برود.

خانم که دید ویکونت دوبراژلون خارج می‌شود به سن‌رمی گفت: این آقا از راه دور آمده و خسته است، از او پذیرائی کنید.

سن‌رمی با شکم بزرگ خود عقب رول دوید و گفت: آقا... آقای ویکونت کجا تشریف می‌برید؟ بفرمائید... در کاخ یک اطاق مخصوص برای شما آماده خواهد شد و می‌توانید در آن استراحت نمائید و خانم به من امر کرده‌اند از شما پذیرائی کنم.

رول گفت: آقای سن‌رمی از بذل محبت شما بسیار متشکرم ولی من باید نزد پدر خود آقای کنت دولافر بروم و احترامات خود را بدو تقدیم نمایم و فرصت صرف غذا و استراحت ندارم.

سن‌رمی گفت: راست می‌گوئید... بروید... و در ضمن سلام جان نثاری مرا به آقای کنت ابلاغ نمائید.

رول دیگر بدون مانع راه خارج را پیش گرفت تا این که به مخرج کاخ رسید.

عنان اسب او به طارمی اطراف کاخ بسته شده بود و وی دست دراز کرد که عنان را بگشاید.

یک مرتبه صدای زنانه‌ای گفت: آقای رول... آقای رول...

رول جوان با حیرت روی برگردانید و دید دختری جوان دارای قیافهٔ گندم‌گون و موی‌سیاه به او اشاره می‌کند.

رول آن دختر را نمی‌شناخت و نمی‌دانست کیست؟

ولی چون معلوم بود که دختر مزبور کاری با او دارد به طرف وی رفت و گفت مادموازل چه فرمایش دارید؟

دختر جوان گفت: من مونتاله هستم و ندیمه خانم یعنی همسر آقا می‌باشم. و چند سؤال از شما دارم بفرمائید به آلاچیق برویم.

رول گفت: اسب خود را که در اینجاست چه کنم.

دخترجوان گفت: اسب خود را به انباری که بیرون کاخ است ببرید و آن‌جا ببندید و زود مراجعت نمائید.

رول در ظرف چهار دقیقه کاری را که بدو توصیه کرده بودند به اتمام رسانید و بعد مراجعت کرد و نزد دختر جوان، مجاور یک درب کوچک رفت و به‌دنبال مونتاله روان گردید.

بعد به یک پله‌کان مارپیچ رسیدند و مثل این که اطراف یک گلدسته می‌گردند، بالا می‌رفتند.

دوشیزه جوان با سرعت صعود می‌نمود و شوالیه هم که مثل او جوان بود از وی عقب نمی‌ماند.

گاهی در ظلمت دست را دراز می‌کرد تا این که سروتنه‌اش با مانع تصادف ننماید و گاهی هم به مناسبت تاریکی رول قدمی از روی سهو بر می‌داشت و نزدیک بود زمین بخورد.

آن وقت صدای اعتراض دختر جوان بلند می‌شد و می‌گفت مواظب باشید.

زن جوان این راگفت و دری راگشود و موجی از نور پله‌کان تاریک را روشن نمود و آن وقت باکنجکاوی بسیار زیادی گفت:

آقای ویکونت حال که مراسم معرفی به عمل آمد، بفرمائید بنشینید و قدری صحبت کنید... صندلی راحتی برای نشستن هست... بنشنید و بگوئید چه راز بزرگ سبب گردید که شما با این عجله به کاخ بلوا بیائید؟

چون من دیدم که شما با سرعت بسیار اسب می‌تاختید که زودتر به اینجا برسید.

ویکونت گفت مادموازل، آمدن من به اینجا توأم با یک راز بزرگ نیست ولی باید بگویم که واقعه‌ای با اهمیت سبب شد که من حضور عالیجناب شرفیاب شوم.

واقعه مزبور نیز این است که اعلیحضرت پادشاه فرانسه که به طرف مرز تشریف می‌برند در این کاخ توقف خواهند نمود تا بتوانند عموی خود را ببینند.

طوری مونتاله از این خبر شادمان گردید که گوئی جهان را یک مرتبه به او بخشیدند و نیم‌خیز کرد و دست‌های خود را به هم زد و به دوستش لوئیز که در آنجا بود گفت: لوئیز آیا می‌شنوی که آقای ویکونت چه می‌گوید؟ اعلیحضرت پادشاه فرانسه و دربار به اینجا می‌آیند و ما روستائیان موفق خواهیم گردید که دربار فرانسه را ببینیم و واقعاً برای ما سرگرمی فوق‌العاده‌ای می‌باشد.

لوئیز که می‌دانست دوست او پیوسته نشاط دارد تبسم کرد و با آن تبسم خویش را شریک خوشحالی مونتاله نشان داد.

مونتاله از ویکونت پرسید که اعلیحضرت چه موقع اینجا تشریف می‌آورند؟

ویکونت گفت: معظم‌له امشب و به‌طور حتم فردا در حالی که دربار ملتزم رکاب

است تشریف فرما خواهند شد.

یک مرتبه نشاط دختر جوان از بین رفت و دستهای او آویزان گردید و لوئیز که این اندوه را بعد از مسرت اولیه دید گفت: مونتاله تو را چه می‌شود؟

مونتاله گفت: چون دربار امشب یا فردا وارد می‌شود ما فرصتی نداریم که خود را آماده کنیم و لباس مناسب تهیه نمائیم!

زیرا با این که از اینجا تا پاریس فاصله‌ای زیاد نیست ما با اندازهٔ لهستانی‌ها از پایتخت فرانسه دور و از مدروز بی‌اطلاع هستیم.

امشب یا فردا خانمهای درباری با البسه زیبا که مطابق آخرین مد دوخته شده وارد خواهند گردید و ما بیچاره‌ها در مقابل آنها به تمام معنی روستائی جلوه خواهیم نمود زیرا هنوز شبیه به تصاویر دورهٔ هانری چهارم پادشاه متوفای فرانسه می‌باشیم!!

رول گفت مادموازل و همچنین شما لوئیز عزیز نگران نباشید زیرا من خانم‌های دربار فرانسه را دیده‌ام و قادرم به شما بگویم که نباید مشوش گردید.

مونتاله گفت: با این که طبیعت ما را طوری بوجود آورده که مردم پس از مشاهده ما از وحشت فرار نمی‌کنند معهذا به مناسبت نداشتن لباس مناسب ما از خانمهای درباری عقب هستیم و انگشت نمای آنها و مردها خواهیم شد و دیگران ما را مورد تحقیر قرار خواهند داد!!

لوئیز با قدری سادگی پرسید منظور شما از دیگران کیست؟

مونتاله گفت: لوئیز عزیز سؤالی عجیب از من می‌کنید؟

دیگران عبارت هستند از همه کس که جزو درباریان می‌باشند. دیگران عبارتند از خانمهای درباری و آقایان برجسته که عادت کرده‌اند خانمها را ملبس به لباس آخرین مد ببینند.

دیگران عبارتند از اشراف و نجبای درجه اول فرانسه که در التزام رکاب شاهانه وارد اینجا می‌شوند، و بالاخره بالاتر از بقیه، دیگران عبارت است از شخص پادشاه فرانسه.

لوئیز گفت: دوست عزیز همشهریهای ما عادت دارند که ما را اینطور ببینند و از لباس ما حیرت نمی‌کنند.

مونتاله گفت: من نگفتم که همشهریهای ما عادتی غیر از این دارند.

بلکه مقصودم درباریان هستند که ما را به چشم روستائیان یک صد سال قبل از این خواهند نگریست.

من حتی بیم دارم که مورد تحقیر همشهری‌های خودمان نیز قرار بگیریم!!

چون آنها وقتی ما را در کنار خانم‌های پاریسی دیدند و مشاهده کردند چقدر از حیث لباس از آنها عقب هستیم نسبت به ما بدبین خواهند شد!!

رول گفت: مادموازل شما خیلی بدبین هستید چون در پاریس هم مدلباس زنانه آنطور که شما تصور می‌نمائید به سرعت عوض نمی‌شود.

مونتاله سر را با تأثر تکان داد.

این حرکت ثابت می‌کرد که حرف رول در او اثر نکرده و عقیده‌اش را تغییر نداده است و آنگاه مثل کسی‌که در مقابل یک واقعهٔ علاج ناپذیر تسلیم گردد و گفت:

باداباد... هر طور که می‌خواهد پیش بیاید بشود و بگذار که دیگران لباس مرا مطابق سلیقه خود نیابند!!

سپس افزود آقای ویکونت صحبت ما ناتمام ماند... شما گفتید که اعلیحضرت امروز عصر یا فردا تشریف می‌آورند... آیا همین‌طور است.

رول گفت: بلی مادموازل.

مونتاله پرسی:د و گفتید که دربار هم در التزام موکب شاهانه است... آیا من اشتباه نکرده‌ام؟... و گفته شما در این مورد حقیقت بود؟

رول گفت: بلی مادموازل.

مونتاله گفت: آیا خواهرزاده‌های کاردینال هم با درباریان می‌آیند؟

رول گفت: نه

مونتاله گفت: شنیده‌ام که اعلیحضرت پادشاه فرانسه به خواهرزاده‌های کاردینال و بخصوص به ماری ـ دو ـ مان‌سی‌نی خیلی علاقه دارد.

رول گفت: به فرض این که چنین باشد کاردینال دستور داده که خواهرزاده‌های او از دربار فرانسه دور شوند و به بروآژ بروند و شاید منظور کاردینال این بوده که علاقه پادشاه فرانسه نسبت به خواهرزاده‌های او زائل گردد چون پادشاه فرانسه قصد دارد زن بگیرد.

مونتاله گفت: این کاردینال حقه‌باز، محیل‌تر از آن است که برای نقشه‌ای

مخصوص این کار را نکرده باشد.

لوئیز که جمله اخیر را شنید گفت: مونتاله... مونتاله... متوجه حرف خود باش و برای این که او را وادار به رعایت احتیاط نماید انگشت خود را روی دهان نهاد.

مونتاله گفت: لوئیز عزیز وحشت نداشته باشد زیرا در اینجا کسی صحبت ما را نمی‌شنود و اما مازارینی مخصوصاً خواهرزاده‌های خود را از پادشاه فرانسه دور کرده که نقشه‌اش بهتر مجری گردد زیرا این مرد خیلی میل دارد که یکی ازا ین خواهرزاده‌ها ملکه آینده فرانسه شود.

رول گفت: مادموازل اگر چنین بود برای چه کاردینال این همه اصرار می‌نماید که پادشاه فرانسه با ماری ـ ترز دختر پادشاه اسپانیا تزویج کند؟

مونتاله نظری دقیق به صورت رول انداخت و گفت:

با این که شما در پاریس هستید و ما در بلوا در خصوص این مسائل ما از شما بیشتر نیروی استنباط داریم و قضایا را بهتر ادراک می‌کنیم.

رول گفت: مادموازل هم اکنون پادشاه فرانسه عازم مرز می‌باشند و قرار است که در آنجا قراردادی مربوط به ازدواج پادشاه فرانسه و دختر پادشاه اسپانیا بین دو دولت امضاء شود.

این قرارداد، از طرف حکومت فرانسه، به امضای کاردینال و از طرف حکومت اسپانیا به امضای لویس دوهارد وزیرکشور مزبور می‌رسد.

آیا بعد از امضای این قرارداد باز شما تردید دارید که مازارن خواهان ازدواج پادشاه فرانسه با دختر پادشاه اسپانیا نیست؟

مونتاله گفت: حتی اگر این قرارداد به امضاء برسد تا وقتی که مراسم عروسی انجام نیافته من قبول نمی‌کنم که کاردینال خواهان این وصلت باشد.

زیرا هر قراردادی را ممکن است لغو کرد و دیگر جنبه احساسات را هم از نظر دور ندارید؟

رول گفت: منظور شما از جنبه احساسات چه می‌باشد؟

دختر جوان جواب داد:

آیا اعلیحضرت پادشاه فرانسه ماری‌دومان‌سی‌نی خواهرزاده کاردینال را دوست دارد یا نه؟

رول گفت: بلی... خیلی او را دوست می‌دارد.

مونتاله گفت: آیا پادشاه فرانسه در مملکت خود دارای نفوذ و قدرت هست یا خیر؟ رول گفت: البته که نفوذ و قدرت دارد.

مونتاله گفت: وقتی مردی زنی را دوست داشت او را به تمام زنهای جهان ترجیح می‌دهد ولو همه دختر پادشاه اسپانیا باشند.

این است که من عقیده دارم عروسی پادشاه فرانسه با دختر پادشاه اسپانیا صورت نخواهد گرفت.

رول گفت: اگر این عروسی به‌انجام نرسد ممکن است وقایعی وخیم روی دهد.

مونتاله گفت: من در این قسمت با شما هم عقیده هستم و ممکن است که بین فرانسه و اسپانیا جنگ شروع شود.

اما مازارن به طیب خاطر هزینه این جنگ را خواهد پرداخت و چند میلیون از پولهائی را که می‌گویند گرد آورده، در این راه به مصرف خواهد رسانید و نجباء و شوالیه‌های ما در میدان جنگ ابراز شجاعت خواهند کرد و در حالی که افسر افتخار بر سر دارند و برگ درخت بلوط بر سر زده‌اند از کارزار مراجعت خواهند نمود یا اینکه ما بر مزار آنها دسته‌های گل نثار خواهیم کرد.

این است نظریه من راجع به سیاست یا این است عقیده من در خصوص مناسبات سیاسی فرانسه و اسپانیا.

لوئیز گفت: مونتاله عزیز شما دیوانه هستید و بر اثر جنون اغراق می‌گوئید و هر مبالغه گوئی سبب می‌شود که مبالغه‌ای دیگر بر زبان بیاورید.

و مثال شما مانند پروانه‌ای است که در اطاق پرواز می‌کند و هر جا که شمعی نورانی‌تر می‌بیند به طرف آن جذب می‌گردد. مونتاله عزیز، شما چرا به حقایق زندگی توجه نمی‌نمائید؟

مونتاله پرسید حقایق زندگی کدام است؟

لوئیز گفت: آن‌دوطریش مادر پادشاه فرانسه تصمیم گرفته به پسر خود زن بدهد و این زن را هم از خانواده سلطنتی اسپانیا انتخاب نموده است.

وظیفه پسر اقتضا می‌کند که از نظریه مادر پیروی نماید چون والدین صلاح پسر را بهتر از خود او که جوان است تشخیص می‌دهند ولی شما می‌گوئید که پسر باید از امر

مادر سرپیچی کند و با زنی که مطابق میل خود او می‌باشد ازدواج نماید.

در صورتی که عمل مزبور یک سرمشق ناستوده می‌باشد و شخصی مانند لوئی چهاردهم هرگز به ملت خود یک سرمشق ناپسند را ارائه نمی‌دهد.

خلاصه وقتی رأی پدر و مادر به موضوعی تعلق گرفت عشق جوان‌ها باید از بین برود و مطیع رأی والدین گردند.

رول بعد از شنیدن این حرف سر را پائین انداخت. تو گوئی که وی از این حرف نکته‌ای را دریافت که مربوط به خود او بود.

لوئیز وقتی دید جوان سر را با تحسر پائین انداخت، آه کشید.

این آه سبب گردید که رول سر را بلند کرد و اما مونتاله که خنده‌اش قطع نمی‌شد با قهقهه گفت: من از حیث پدر و مادر آسوده خاطر هستم یعنی پدر و مادر ندارم و روزی که بخواهم ازدواج کنم مطابق میل خود ازدواج خواهم کرد.

لوئیز دید با این که مونتاله می‌خندد رول اندوهگین می‌باشد.

سپس برای رعایت احترام به رول گفت: آقای ویکونت آیا شما از حال آقای کنت دولافر اطلاع دارید یا نه؟

رول گفت: نه مادموازل من از حال ایشان اطلاعی ندارم و می‌خواستم بروم و جویای حال پدرم بشوم که مادموازل اشاره به مونتاله مرا صدا زدند آیا شما راجع به پدر من خبری بد شنیده‌اید؟

لوئیز گفت نه آقای رول خدا را شکر که خبر بد راجع به ایشان به من نرسیده است.

در این وقت ویکونت دوبراژلون برخاست تا از آن دو نفر خداحافظی کند.

یک مرتبه لوئیز از جا پرید و گفت: شخصی از پله‌ها بالا می‌آید.

این گفته با وحشت زیاد ادا شد.

رول گفت: من از مادموازل‌های محترم که باعث تصدیع آنها گردیدم معذرت می‌خواهم آیا ممکن است که مرخص شوم.

لوئیز که توجه به صدای بیرون داشت گفت: صدای پائی که از پله‌ها بالا می‌آید سنگین است.

مونتاله گفت: مضطرب نشوید این شخص مالیکورن می‌باشد و باعث زحمت ما

نخواهد شد.

رول نمی‌دانست که مالیکورن کیست.

لوئیز نیز او را نمی‌شناخت و با نگاه از مونتاله سؤال کرد که وی که می‌باشد.

مونتاله گفت: به شما گفتم که از مالیکورن نترسید چون وی مردی است راز نگاهدار و بی‌صدا و برای ما موجب مزاحمت نخواهد گردید.

لوئیز که گوش خود را به در چسبانیده بود ناگهان با بیم زیاد گفت:

پناه بر خدا این مادرم می‌باشد... من صدای پای او را می‌شناسم.

رول مانند لوئیز به وحشت درآمد و گفت: اگر خانم سن‌رمی است من نمی‌دانم که چه باید کرد؟... و در کجا می‌توانم خود را پنهان نمایم.

مونتاله بعد از لحظه‌ای گوش فرادادن اظهار کرد:

لوئیز درست می‌گوید و مادر او بالا می‌آید....

حتی در آن لحظه که کسی حال شوخی نداشت مونتاله دست از شوخی برنداشت و گفت:

آقای ویکونت افسوس که ارتفاع پنجره این اطاق تا پائین پنجاه قدم است و گرنه شما می‌توانستید که از این پنجره بیرون بپرید و فرار کنید.

لوئیز دست مونتاله را گرفت و گفت: فکری بکن اکنون مادرم سر می‌رسد. مونتاله مانند کسی که موضوعی را به کلی فراموش کرده بود اما ناگهان به یادش آمد و گفت:

من دیوانه هستم زیرا به یاد اشکاف خود نبودم و شما آقای ویکونت می‌توانید در اشکاف البسهٔ من جا بگیرید.

این را گفت و اشکاف را گشود و رول با یک جستن خود را درون اشکاف قرار داد و دختر جوان در را به روی او بست.

در همان لحظه که این واقعه که شبیه به یکی از مناظر تماشاخانه بود روی داد در باز شد و خانم سن‌رمی مادر لوئیز قدم به درون اطاق نهاد و خطاب به دختر خود گفت:

لوئیز... لوئیز شما در اینجا هستید؟

دختر جوان که رنگ بر صورت نداشت گفت: بلی مادر جان من نزد دوست خود مادموازل مونتاله آمدم که قدری با او صحبت کنم.

مادر از این جواب آرام گرفت و مونتاله گفت: خانم بفرمائید بنشینید....

مادر گفت: مادموازل مونتاله از لطف شما متشکرم ولی ما کار داریم و باید برویم... لوئیز... بیائید.

لوئیز گفت: مادر جان کجا بیایم؟

مادر گفت: بیائید و لباس خود را عوض کنید. مونتاله که می‌دید لوئیز از شدت وحشت حال حرف زدن ندارد گفت: خانم معذرت می‌خواهم مگر ضیافتی منعقد می‌شود؟

مونتاله می‌دانست که مادر برای چه، لوئیز را می‌برد که لباس او را عوض نماید اما خود را به نفهمی زد تا این که لوئیز را از وحشت بیرون بیاورد.

مادر گفت: مگر شما از خبر تازه اطلاع ندارید؟

مونتاله گفت: خانم کدام خبر تازه را می‌فرمائید آیا ممکن است در این کبوتردان که اطاق ما است خبر تازه‌ای هم به ما برسد.

مادر گفت: آیا شما کسی را ندیدید و هیچ کس با شما صحبت نکرد؟

مونتاله گفت: خانم شما امروز، معما صحبت می‌کنید و ما نمی‌توانیم از این معمای مجهول سر در بیاوریم و خواهش می‌کنیم بگوئید خبر تازه چیست؟ شما که از فرط انتظار، ما را کشتید؟

در حالی که مونتاله صحبت می‌کرد متوجه بود که لحظه‌به‌لحظه لوئیز بی‌رنگ‌تر می‌گردد و تشنج بر اندام او مستولی می‌شود.

یک وقت دریافت که علت وحشت شدید لوئیز این است که کلاه رول روی میز باقی مانده و هر کس وارد اطاق گردد می‌فهمد که مردی در آن اطاق حضور داشته است.

این بود که ضمن صحبت خود را مقابل میز رسانید و با ترتیبی که بهتر می‌دانست کلاه را با یک دست برداشت و با دست دیگر عقب نگاه داشت.

خانم سن‌رمی گفت: حال که شما این خبر را نشنیده‌اید بدانید هم‌اکنون یک پیک به کاخ رسید و اطلاع داد که اعلیحضرت عنقریب و شاید امشب به این کاخ تشریف‌فرما می‌شوند.

مونتاله مثل کسی که خبری جدید و بدون سابقه را می‌شنود گفت: آه... چرا زودتر نگفتید؟

مادر جواب داد: به همین جهت من لوئیز را با خود می‌برم که آرایش خود را

تکمیل و لباس را عوض نماید زیرا همه خانم‌های کاخ باید زیبا و برازنده باشند.

مونتاله خطاب به لوئیز گفت: در این صورت زود به اتفاق خانم والدهٔ خود بروید تا این که من هم فرصت تجدید لباس داشته باشم.

لوئیز به اتفاق مادر از آن اطاق خارج گردید و مونتاله آهی از تسلی برآورد.

وقتی مادر و دختر از پله‌ها پائین می‌رفتند خانم سن‌رمی خطاب به لوئیز گفت: مگر به شما نگفتم که هرگز با این دختر معاشرت نکنید؟

لوئیز گفت: خانم او دوست جوان من است و من غیر از او دوستی در اینجا ندارم.

مادر پرسید: آیا وقتی شما وارد اطاق او شدید مردی در اطاق او نبود؟

لوئیز گفت: نه.

مادر سؤال کرد: آیا مردی را مقابل شما پنهان نکرد؟

لوئیز جواب منفی داد.

مادر گفت: من وقتی که وارد اطاق شدم دیدم که یک کلاه مردانه روی میز است و فهمیدم که مردی در اطاق او حضور دارد و لابد وقتی که شما وارد اطاق شدید آن مرد را پنهان کرد.

لوئیز اظهار حیرت نمود.

مادر گفت: من یقین دارم مردی که در اطاق مونتاله پنهان گردید این مالیکورن بی سروپا می‌باشد و واقعاً برای دختری چون مونتاله ننگ است که با مردی چون مالیکورن معاشرت نماید.

این گفت و شنود به گوش دو نفر رسید یکی خود مونتاله و دیگری رول زیرا پلکان سبب تقویت امواج صدا می‌گردید.

رول از اشکاف خارج شد و مونتاله وقتی مرد جوان را دید گفت: آقا آیا ملاحظه می‌کنید چگونه انسان متهم می‌شود بدون این که گناهی داشته باشد.

امروز در اینجا دو نفر متهم شدند یکی من که قربانی دوستی لوئیز گردیدم و دیگری مالیکورن که قربانی عشق شد.

رول گفت: مادموازل تصدیق می‌کنم که شما امروز خود را قربانی دوستی کردید و من خود را موظف می‌دانم که از این ابراز محبت از شما سپاسگزاری نمایم.

مونتاله گفت: روزی خواهد رسید که حسابها تفریق خواهد شد و در آن روز ما

این حساب را مفروق خواهیم نمود ولی حالا موقع صحبت نیست.

زود بروید و خویش را از کاخ دور نمائید و به‌خصوص از این حدود دور باشید.

زیرا خانم سن‌رمی زنی است دقیق و سخت‌گیر و اگر متوجه شود که شما در این‌جا بودید به زودی دست از سرمان برنخواهد داشت و شاید خود خانم دورلئان را اینجا بیاورد.

رول گفت: اطاعت می‌کنم و فوراً از اینجا خواهم رفت ولی چگونه از حال لوئیز مطلع گردم.

مونتاله گفت: آیا شما اطلاع ندارید که یکی از سلاطین فرانسه موسوم به لوئی یازدهم ابتکاری به خرج داد که به نام پست خوانده می‌شود.

شما می‌توانید از این سازمان استفاده کنید و برای لوئیز به‌وسیله پست نامه بفرستید.

من هم که به تنهائی به قدر تشکیلات پست ارزش دارم در موقع لزوم شما را از حال لوئیز مطلع خواهم کرد اینک بروید چون ممکن است تا چند دقیقه دیگر خانم سن‌رمی به این اطاق برگردد.

رول از روی سادگی پرسید برای چه برمی‌گردد؟

مونتاله جواب داد: برای این که به من یک درس اخلاقی بدهد و بگوید که نباید مردی را در اطاق خود بپذیرم.

چون به طوری که شنیدید خانم مزبور فهمید که مردی در این اطاق بوده و اگر بیاید و شما را ببیند در آن صورت...

رول حرف دختر جوان را قطع کرد و گفت: در آن صورت به پدرم خواهد گفت و پدر از من ناراضی خواهد گردید.

مونتاله خندید و گفت ویکونت آیا خیلی از پدر خود می‌ترسید؟

رول گفت: من از پدرم نمی‌ترسم بلکه برای او قائل به احترام فراوان هستم.

مونتاله گفت: ویکونت، معلوم است که شما از پاریس می‌آئید برای این که مانند لوئی چهاردهم ترسو هستید.

رول خواست جواب بدهد و از لوئی چهاردهم دفاع نماید ولی مونتاله جلوی صحبت او را گرفت و گفت ما در بلوا از شما بیشتر جرأت داریم... در هر حال... زود

بروید... چون هر دقیقه تأخیر... ممکن است که خطری تازه بوجود بیاورد و بیاد داشته باشید که ما در بلوا بهتر از لوئی چهاردهم عمل می‌کنیم و برای ازدواج محتاج رضایت والدین خویش نیستیم.

اگر این حرف را باور نمی‌نمائید از مالیکورن بپرسید تا به شما بگوید که هر چه گفته‌ام واقعیت دارد.

پس از آن دختر جوان که قدری دیوانه به نظر رول می‌رسید کـلاه رول را بـه دستش داد و او را از اطاق خارج کرد.

رول از پله‌ها فرود آمد و بدون آن که کسی متوجه وی گردد خود را به اسب خویش واقع در بیرون کاخ رسانید و سوار شد و چنان رکاب کشید که پنداری هشت نگهبان کاخ بلوا که گفتیم در حیاط کاخ بودند او را تعقیب کرده‌اند.

۱۴۴

پدر و پسر

رول جاده‌ای راکه از شهر بلوا منتهی به منزل پدر می‌شد در پیش گرفت.

خوانندگان نباید از ما انتظار داشته باشند که شرح این جاده و خانهٔ آتوس را بدهیم چون در موقع دیگر شرح آن را داده‌ایم.

جاده همان راه، و خانه همان منزل بود با این تفاوت که مرور زمان قدری آجرها را تیره‌تر کرده، عمارت را مسبوق به گذشته جلوه می‌داد.

رنگ تیره مخصوص آجرها را بعضی نمی‌پسندند ولی برخی رنگ یک نواخت آن راکه مانند رنگ مس می‌باشد دوست می‌دارند.

این تفاوت بسته به سلیقه افراد است و در آن فصل که رول نزد پدر می‌رفت درختها حیاتی نوین یافته، در جنگل انواع پرندگان خوانندگی می‌کردند و زنبورهای عسل روی گل‌ها می‌نشستند.

بوی گل از هر طرف بر می‌خاست ولی رول متوجه روایح مزبور نبود چون فکر دیدار پدر نمی‌گذاشت که افکاری دیگر در مخیله‌اش خطور نماید.

رول از دور بام نوک تیز خانه پدر و دو برج طرفین عمارت را دید.

همچنین کبوترانی که در فضا مشغول پرواز بودند ولی نمی‌توانستند از کبوتردان دور شوند به نظرش رسید.

وقتی نزدیکتر شد صدای کشیدن آب از چاه به وسیله ریسمانها و مقره‌های

مخصوص نیز به گوشش رسید.

هر قدر که به عمارت نزدیک‌تر می‌شد آن صدا قوت می‌گرفت.

و وقتی سطل‌های سنگین پر از آب از چاه بیرون می‌آمد، محتویات آنها، درون حوضی می‌ریخت.

صدای ریختن آب، روی آب، چه در حوض، چه در چاه نزد شعراء و اطفال مطبوع است.

انگلیسها این صدا را به نام اسپلش می‌خوانند و اعراب نام جاس‌جاشو را روی آن گذاشته‌اند.

ولی ما فرانسویها که ادعا می‌کنیم که زبان ما یکی از کاملترین السنهٔ جهان است برای این صدا کلمه‌ای مخصوص نداریم و آن را به نام ریختن آب روی آب می‌خوانیم.

یک سال بود که رول خانه پدر را ندیده آتوس را در برنگرفته بود.

در این یک سال حوادث دوره موسوم به نهضت فلاخن در فرانسه روی داد.

ما قسمتی از این حوادث را که مبداء آن بود از نظر خوانندگان گذرانیدیم و گفتیم چگونه بعضی از اشراف و شاهزادگان به متابعت مازارن از دربار فرانسه جدا شدند.

ما دیدیم که در آغاز، رول بر حسب توصیه خواهر شاهزاده کنده نزد او رفت و تحت فرماندهی وی در جنگ شرکت کرد و فاتح شد.

ولی مناسبات شاهزاده کنده با دربار فرانسه برهم خورد. این موضوع سبب گردید رول از شاهزاده کنده جدا شده و تحت فرماندهی تورن به جنگ پرداخت.

تورن هم مانند کنده یکی از سرداران بزرگ فرانسه بود و برگردن ملت فرانسه به مناسبت فتوحی که کرده حق دارد.

پس از این که تورن روابط خود را با دربار قطع کرد رول از او هم جدا شد.

تا این که شاهزاده کنده علنی و صمیمی با دربار فرانسه آشتی نمود.

آن وقت رول دو مرتبه نزد شاهزاده مزبور رفت و شروع به خدمتگزاری کرد.

علت این که رول از کنده و آنگاه از تورن جدا شد این بود که پدرش به او آموخته بود که باید نسبت به سلطنت فرانسه وفادار باشد.

مادر فصول قدیم این کتاب گفتیم چگونه یک روزی آتوس فرزند خود را به دخمه کلیسای سن‌دنیس برد.

در آن‌جا وی را سوگند داد که هرگز و به‌هیچ‌وجه جانب سلاطین فرانسه را رها ننماید و هر زمان که مردد می‌شود چگونه جانب شاه را بگیرد.

برای این که شاه فرانسه فرمانده اصیل زادگان است و هر اصیل‌زاده می‌بایست نسبت به او وفادار بماند.

رول بدین سوگند عمل کرد و سود هم برد زیرا سردارانی چون کنده و تورن و غیره نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند و فاتح شوند مگر زیر بیرق پادشاه فرانسه.

رول هم که در خدمت آنها به سر می‌برد و زیر بیرق پادشاه فرانسه خدمت می‌کرد در جنگ نائل به فتح گردید.

بدون این که یک مرتبه شکست بخورد و اعصاب جوان او دچار یأس گردد.

وقتی که شاهزاده کنده با دربار آشتی کرد درخواست نمود که همه دوستان سابق او مورد عفو ملوکانه قرار بگیرند.

این درخواست پذیرفته شد ولی شامل رول نمی‌گردید.

برای این که رول در تمام مدت خدمت بدون یک ساعت تردید خدمت به پادشاه فرانسه را بر هر چیز ترجیح داد.

با این که رول گناهکار نبود تا این که مورد عفو قرار بگیرد وقتی که شاهزاده کنده با دربار آشتی کرد آتوس رول را نزد شاهزاده مزبور فرستاد تا به خدمتگزاری اشتغال داشته باشد.

او هم با وفاداری و صمیمیتی که از پدر فراگرفته بود خدمت را از سر گرفت.

شاهزاده کنده به مناسبت نجابت و اصالت آتوس و هم وفاداری و صمیمیت رول خدمات برجسته را به او محول می‌کرد.

مثلاً بردن نامه‌ای برای شاهزاده گاستون دورلئان و دادن مژده به او که اعلیحضرت پادشاه فرانسه به کاخ وی نزول اجلال می‌نماید یک مأموریت کوچک نبود.

و این گونه مأموریت‌ها را در آن دوره به هر کس نمی‌دادند. فقط اصیل‌زادگان مقرب و مورد اعتماد و کسانی که آنها را در خور ترقی می‌دانستند مأمور این کارها می‌شدند.

و رول به طوری که دیدیم وظیفه محوله را به خوبی به انجام رسانید.

باری پدر و پسر مدت یک سال بود که یکدیگر را ندیده بودند.

در این مدت بین آنان چند نامه مبادله شد و قدری از لهیب آتش فراق کاست.

اما نامه‌ای که بین دو نفر دوست مبادله می‌شود گاهی اثری دیگر هم می‌نماید و آن تیز کردن آتش اشتیاق است.

تا وقتی که نامه به دوست نرسیده شکیبائی را پیشه می‌نماید و ناگزیر با فراق و هیجان می‌سازد.

ولی وقتی نامه به دستش رسید و بوی دوست را از آن نامه استشمام کرد علاقه‌اش برای دیدار وی زیادتر می‌شود.

رول هم وقتی نامه‌های پدر را دریافت می‌کرد قدری تسکین می‌یافت.

اما بعد شعله محبت، در درون او زبانه می‌کشید و اگر بقدر آتوس از هجران رنج نمی‌برد بدین جهت بود که در قلب جوان دو محبت قرار داشت یکی محبت پدر، و دیگر محبت لوئیز.

باید حق مطلب را در اینجا ادا کرد و گفت: با این که در قلب جوان محبت لوئیز موجود بود اگر مونتالهٔ نیرنگ باز او را به طرف اطاق خود نمی‌برد رول بدون این که روبرگرداند یک سر به طرف منزل پدر می‌رفت.

چون رول محبت نسبت به پدر را از دو دریچه یا دو نقطه نظر می‌نگریست.

یکی محبت عادی که بین هر فرزند و پدر موجود است و در رول آن محبت زیادتر قوت داشت.

دوم انجام وظیفه، یعنی رول علاقه‌مند بودن نسبت به آتوس را جزو وظائف خود می‌دانست و می‌اندیشید همانطور که در میدان جنگ یک سرباز باید هر کاری را فدای انجام وظیفه سربازی کند در این مورد هم محبت پدر باید در درجه اول قرار بگیرد.

وی به خط مستقیم اسب می‌تاخت تا این که وارد باغ شد.

درب باغ باز بود و نمی‌بایست که آن را به رویش بگشایند.

رول یکی از خیابانهای باغ را که روی آن ماسه ریخته و صاف کرده بودند پیش گرفت.

در باغ پیرمردی با لباس کشباف بنفشه‌ای رنگ در حالی که کلاه کش‌باف بر

سر داشت باغچه‌ای را بیل می‌زد.

پیرمرد با بیلچه خود علف‌های هرزه را از باغچه مزبور که بوته‌های گل سرخ و مارگریت داشت بیرون می‌آورد.

وقتی دید که یک سوار وارد باغ شد و در خیابان تمیز و مسطح آن بتاخت درآمد بسیار متغیّر گردید.

آنهائی که گل‌ها و اشجار را دوست می‌دارند می‌دانند که مربیان درخت‌ها و گل‌ها. نباتات را تقریباً به اندازه جان خود دوست می‌دارند و هرگاه یک کودک از روی جهالت یک بوته از گل آنها را ریشه‌کن کند مثل این است که یکی از اعضای بدن آنها را قطع نموده‌اند.

طبعاً اگر یک مرد عاقل و کامل درصدد اضرار برآید خشم آنها زیادتر می‌گردد.

پیرمرد بعد از دیدن سوار طوری غرش کرد که صدای آن به گوش رول رسید.

رول از آن صدا روبر گردانید به طوری که مرد سالخورده وی را دید.

به محض دیدن او قیافه مرد سالخورده تغییر کرد و آثار خشمش زائل شد و بیلچه را بر زمین انداخت و به طرف عمارت دوید.

شاید می‌خواست که بشارت ورود جوان را به اطلاع صاحب خانه برساند ولی پاهای سالخوردهٔ او نمی‌توانست به پای اسب رول دوندگی کند.

رول به اصطبل رفت و اسب خود را به یکی از خدمه سپرد و سپس راه عمارت را پیش گرفت.

بدواً وارد سرسرا و اطاق انتظار شد و آن گاه قدم به اطاق غذاخوری و سالون پذیرائی نهاد و در هیچ یک از آنها آتوس را ندید.

اما از برخی علائم که فقط خود او می‌شناخت می‌دانست که آتوس در خانه است.

بعد از خروج از اطاق پذیرائی پشت درب اطاق دفتر آتوس رسید و در زد.

شخصی از داخل اطاق گفت: داخل شوید ولی عجله جوان برای ورود آن‌قدر بود که صدای آن مرد را نشنید و آهنگ موقر و نمکین کنت‌دولافر را استماع نکرد.

آتوس مقابل میزی نشسته بود که روی آن مقداری کتاب و کتابچه و کاغذ دیده می‌شد.

بین آتوس که آن روز، در اطاق، پشت میز جلوس کرده بود با اصیل‌زاده‌ای که ما می‌شناسیم، تفاوت وجود نداشت جز این‌که مرور زمان او را برجسته‌تر و باوقارتر و متین‌تر جلوه می‌داد.

پیشانی آتوس فاقد چین بود اما موهای سر، به سپیدی بیش از سیاهی می‌گرائید.

چشمهای صاف آتوس مثل دوره جوانی می‌نمود مژگان او زیبائی سابق را حفظ کرده بود بر جلوه دیدگان می‌افزود.

یک سبیل ظریف و فلفل نمکی لبهای خوش ترکیب کنت دولافر را احاطه می‌نمود.

اینها بود علائمی که مرور سنوات عمر در آتوس به‌جا نهاد. از اینها گذشته وی از حیث قامت و استحکام عضلات و قوت پاها، مانند دورهٔ جوانی محسوب می‌شد.

در حالی که رول پدر را در آغوش گرفته بود و وی را می‌بوسید متوجه شد که دستهای سفید آتوس هم قدری لاغر شده است.

آنچه سبب گردید که چشم رول به دستهای آتوس بیفتد اینکه دید پدر مشغول تصحیح یک صفحه از کتابچه‌ای است که با دست نوشته شده یعنی به وسیله چاپ تحریر نگردیده است.

گرچه جوانی رول او را از پدر جالب‌تر به نظر می‌رسانید اما در آتوس چیزهائی بود که در رول یافت نمی‌شد.

رول قیافهٔ موقر و وضع برجسته و ژست‌های خاص آتوس را نداشت چون هنوز سن او به مرحله‌ای نرسیده بود که دارای آن قیافه و ژستها گردد.

تا چند لحظه آتوس متوجه نبود رول چه می‌گوید و وی چه جواب می‌دهد.

رول طوری پدر را در برگرفت که کنت دولافر می‌شود گفت گیج شد.

شادمانی بسیار، نمی‌گذاشت که پدر سؤالی از پسر بکند و هر دفعه که دهان باز می‌کرد که حرف بزند طپش قلب مانع از ادای کلام می‌شد.

بالاخره آتوس فرصتی به دست آورد که چیزی بگوید و اظهار کرد:

رول... رول... شما اینجا آمدید؟

رول در جواب گفت: بلی آقا... بلی آقا... من آمدم و اگر بدانید چقدر از دیدار شما مسرور هستم.

آتوس گفت: ویکونت.... آیا آمدن شما به اینجا طبق مقررات است یا نه؟

جوان گفت: بلی آقای کنت کاملاً طبق مقررات است.

آتوس گفت: من توضیح بیشتری از شما می‌خواستم و مایل بودم بدانم آیا با کسب اجازه از رؤسای خود به خصوص شاهزاده کنده به اینجا آمده‌اید یا اینکه باز در پاریس اتفاقی ناگوار افتاده و شما توانسته‌اید که به اینجا بیائید.

رول گفت: آقا آمدن من به اینجا با اجازه شاهزاده کنده و طبق مقررات است و خوشبختانه هیچ واقعه ناگوار در پاریس روی نداده و اوضاع کاملاً آرام می‌باشد و اعلیحضرت پادشاه فرانسه هم ازدواج می‌نمایند.

آتوس گفت: بلی این موضوع را در آخرین نامه شما که به من نوشته بودید خواندم.

رول گفت: اینک اعلیحضرت از پاریس عزیمت فرموده قصد دارند که به مرز تشریف ببرند تا اینکه در آنجا قرار داد مربوط به ازدواج منعقد گردد و در این مسافرت از بلوا می‌گذرند.

آتوس گفت: آیا اعلیحضرت در بلوا آقا را هم ملاقات خواهند نمود.

رول گفت: بلی آقا برای اینکه ورود اعلیحضرت به کاخ بلوا غیرمنتظره نباشد شاهزاده کنده مرا با یک نامه نزد شاهزاده فرستادند تا این که مژده تشریف فرمائی اعلیحضرت را دریافت کنند.

آتوس گفت: آیا نامه را خود شما بردید؟

رول گفت: بلی.

آتوس گفت: آیا شما توانستید آقا را ملاقات کنید یا این که نامه به وسیله شخصی دیگر به شاهزاده داده شد.

رول گفت: من موفق شدم که خود آقا را ملاقات نمایم و نامه را به ایشان تسلیم کنم.

آتوس گفت: ویکونت عزیز من بدین مناسبت به شما تبریک می‌گویم زیرا آقا، شاهزاده‌ای بزرگوار است آیا غیر از آقا کسی را در کاخ ملاقات نمودید؟

این سوال ساده ادا شد اما رول نگران گردید و در جواب گفت: بلی ـ والاحضرت خانم گاستون دورلئان را هم ملاقات کردم.

آتوس گفت: بسیار خوب... بسیار خوب... ولی منظور من نه آقا می‌باشد نه خانم ایشان و می‌خواهم بدانم که آیا غیر از این دو نفر، کسی را در کاخ بلوا دیدید.

رو سرخ شد و سکوت کرد.

آتوس وقتی که دید رول ارغوانی گردید دلش به حال او سوخت و علاقه پدری در کانون قلبش به هیجان درآمد.

ولی بزودی بر این حال که آن را در آن موقع نوعی از ضعف می‌دانست غلبه کرد و گفت:

ویکونت... به نظرم متوجه نشدید که من به شما چه گفتم.

لحن آتوس مثل چند دقیقه قبل آرام اما جدی‌تر شده بود.

رول گفت: آقا من کاملاً می‌فهمم که شما چه می‌فرمائید و اگر می‌بینید سکوت کرده، جواب خود را آماده می‌کنم برای دروغگوئی نیست زیرا شما می‌دانید که من دروغگو نیستم.

آتوس گفت: خوب می‌دانم که شما دروغگو نیستید و به همین جهت حیرت می‌نمایم که چرا در ادای جواب مردد یا معطل هستید زیرا یک کلمه بلی یا نه محتاج مطالعه نیست.

رول گفت: آقا من از این جهت جواب خود را مورد مطالعه قرار می‌دهم که پیش‌بینی می‌نمایم شاید پاسخ من در شما اثری ناگوار نماید زیرا حدس می‌زنم که منظور شما این است که آیا من در کاخ بلوا مادموازل دولاوالیر را دیده‌ام یا نه؟

آتوس که با دقت جوان را می‌نگریست گفت: آیا او را ملاقات کردید؟

جوان گفت: آقای کنت، شاید جواب مثبت من سبب تغیر خاطر شما شود ولی یک نکته را به شما عرض می‌کنم و آن این که برخورد من با دوشیزهٔ مزبور برحسب تصادف بوده است.

آتوس پرسید: چطور؟

رول گفت: آقا هنگامی که من وارد کاخ بلوا شدم هیچ پیش‌بینی نمی‌کردم ممکن است دوشیزه مزبور را ببینم و منظور من این بود که ماموریت خویش را به انجام برسانم.

بعد از آن با سرعت زیاد به اینجا بیایم و احترامات خود را به شما تقدیم کنم.

ولی موقعی که می‌خواستم از کاخ بلوا خارج شوم و خود را به اینجا برسانم

تصادفی که گفتم روی داد و سبب شد که من دوشیزه لاوالیر را ملاقات نمایم و احترامات خود را به او تقدیم کنم و این تصادف هم، بر اثر یک شخص بوجود آمد.

آتوس پرسید: این شخص چه نام دارد؟

رول گفت: نام او دوشیزه مونتاله می‌باشد؟

آتوس پرسید: دوشیزه مونتاله کیست؟

رول جواب داد: من تا امروز او را ندیده بودم و نمی‌دانستم در کاخ بلوا است همانگونه که از حضور دوشیزه لاوالیر در آن کاخ بدون اطلاع بودم.

آتوس پرسید: سمت دوشیزه مونتاله در آن کاخ چه می‌باشد.

رول گفت: او ندیمه خانم دورلئان است.

آتوس گفت: آقای ویکونت من بیش از این شما را مورد استنطاق قرار نمی‌دهم و متأسف هستم که مجبور شدم این اندازه، از شما پرسش و تحقیق نمایم.

علت تحقیق من این بود که به شما گفته بودم که با دوشیزه لاوالیر ملاقات نکنید مگر با اجازه من.

من یقین دارم که شما آنچه گفتید مقرون به حقیقت بوده و نمی‌خواستید دوشیزه مزبور را ملاقات نمائید.

من هم پیش‌بینی نمی‌کردم که ممکن است بر حسب تصادف بین شما ملاقاتی روی بدهد بدون اینکه من بتوانم برخورد مزبور را پیش‌بینی نمایم.

خواهید گفت که آیا من، که شما را از ملاقات با این دوشیزه منع می‌کنم نسبت به او نظری سوء دارم یا نه؟

من خداوند را شاهد می‌گیرم که نسبت به این دختر جوان کوچکترین سوءنظری ندارم و هیچ‌گونه ایراد بر او وارد نمی‌آورم.

فقط نقشه من چنین است که شما با خانواده او ارتباط نداشته باشید و امیدوارم که بعد از این، فراموش ننمائید که بدون اجازه من نباید ملاقاتی بین شما صورت بگیرد.

چشمهای جوان براثر شنیدن این توصیه کدر می‌شد برای این که قلب او طوری دیگر حکم می‌کرد و او میل داشت که بتواند باز دوشیزه مزبور را ملاقات کند.

آتوس گفت: دیگر راجع به این مقوله که می‌دانم برای شما آنقدر خوش‌آیند نیست صحبت نخواهیم کرد و راجع به موضوعی دیگر صحبت خواهیم نمود.

رول سر فرود آورد تا پدر از او سؤالی جدید بکند و آتوس گفت: آیا شما نزد شاهزاده کنده مراجعت خواهید کرد؟

رول گفت: آقا امروز من خوشوقتم که اوقات خود را در خدمت شما خواهم گذرانید چون امروز شاهزاده با من کاری دیگر ندارد و کار من همین بود که نامه او را به آقا برسانم.

آتوس گفت: حال اعلیحضرت پادشاه فرانسه چگونه است؟

رول گفت: خوشبختانه معظم‌له سالم هستند.

آتوس پرسید: حال شاهزاده کنده چطور می‌باشد؟

رول گفت: شاهزاده هم مثل همیشه مزاجی سالم دارد.

آتوس راجع به مازارن چیزی از فرزند خود نپرسید زیرا وی به مناسبت نفرتی که از مازارن داشت پیوسته مسائل مربوط به صحت مزاج او را مسکوت می‌گذاشت.

ولی هر مرتبه که رول را می‌دید راجع به پادشاه فرانسه و شاهزاده کنده از او پرسش می‌نمود.

پس از این که احوال‌پرسی تمام شد آتوس گفت:

رول عزیز همانطور که شما امروز اوقات خود را به من اختصاص می‌دهید من نیز امروز اوقات خود را خاص شما می‌کنم و همه کارهای خود را کنار می‌گذارم.

حال بیائید که من یک مرتبه دیگر آن طور که دلم می‌خواهد شما را در آغوش بگیرم و شما باید بدانید که اینجا خانه شما است زیرا بالاخره به شما تعلق خواهد داشت...

پیرمردی که لباس کشباف در برداشت این موقع جلوی اطاق تحریر نمایان گردید و آتوس او را صدا زد و گفت: گریمو... گریمو... بیائید اینجا... آقای ویکونت به شما هم اجازه می‌دهند که ایشان را در آغوش بگیرید.

پیرمرد بدون رودربایستی دوید ولی ویکونت به استقبال او رفت به طوری که نیمه راه را ویکونت پیمود و گریمو رول را مانند فرزند خود در آغوش گرفت.

آتوس گفت: رول اینک بیائید به باغ برویم تا درختهای جدیدی را که کاشته شده است به شما نشان بدهم.

این درختها اینک نهال می‌باشند ولی من امیدوارم که تا دو سه سال دیگر اشجاری قوی خواهند شد زیرا خاک اینجا برای نمو اشجار خیلی مساعد است.

در ضمن خانه جدیدی هم که ساخته شده به نظر شما خواهد رسید و هنگامی که شما از مرخصی مراجعت می‌نمائید خواهید توانست در این خانه آسوده زندگی کنید.

آتوس کتابچه خود راکه مشغول تصحیح آن بود بست و بازوی پسر راگرفت و پدر و پسر به طرف باغ روان شدند.

گریمو در حالی که سبیل سفید رنگ خود را نوازش می‌داد نظری به اندام رول انداخت و در دل با مسرت گفت خداوندا او را در پناه خود حفظ نمای... اکنون ویکونت بلند قامت شده و سرش به آستان در می‌خورد!

۱۴۵

نقاش بزرگ و گمنام

با کسب اجازه از خوانندگان، آتوس و پسر او رول را در باغ می‌گذاریم که به تماشای نهالهای تازه و خانه جدید البناء مشغول باشند و خوانندگان خود را به شهر بلوا می‌بریم.

چون شهر بلوا در آن روز بر اثر وصول خبر ورود موکب سلطنتی یک مرتبه دچار هیجان شده بود و این هیجان بخصوص در مهمانخانه‌ها بیشتر محسوس می‌شد.

علت این که در اماکن مزبور آثار فعالیت زیادتر محسوس بود اینکه ناگزیر عده‌ای از همراهان موکب سلطنتی فرانسه می‌بایست در مهمانخانه‌ها زندگی نمایند.

چون با ورود موکب سلطنتی به بلوا حداقل یکصد سوار و ده کالسکه وارد شهر مزبور می‌شد که همه جزو اشراف بودند.

اینها به تعداد افراد خود بلکه بیشتر نوکر داشتند.

علاوه بر ارباب و نوکرها می‌بایست برای دواب هم علیق فراهم گردد.

در این نوع مواقع، خبر ورود موکب سلطنتی در اندک مدت به اطراف می‌پیچید، و از هر طرف اشراف و نجباء برای تقدیم احترامات شرفیاب می‌شدند و عده‌ای هم می‌آمدند تا این که جمال پادشاه فرانسه را ببینند.

مانند دریاچه‌ای آرام که در آن سنگی بیندازند و امواجی بوجود بیاید و آن امواج هر قدر به ساحل نزدیک می‌شود وسعت بگیرد، خبر ورود موکب سلطنتی در

اطراف توسعه بهم می‌رساند.

شهر بلوا که دریاچه‌ای آرام بود بر اثر این خبر مبدل به دریائی شد که در آن امواج روی هم می‌غلطید.

در کاخ بلوا یعنی کاخ آقا نیز فعالیت زیاد حکمرانی می‌کرد.

یک دسته از خدمه با سرعت مشغول ذبح مرغ‌ها و جوجه‌ها بودند و آنها را پاک می‌کردند و دسته‌ای دیگر از بازار اغذیه می‌آوردند.

و چون غذاهای موجود در شهر از نظر کمیت کافی به نظر نمی‌رسید، عده‌ای از شکارچیان ماهر مأمور شدند که به طرف شکارگاه شامبور بروند و از آنجا شکار بیاورند زیرا آن شکارگاه جنگلی وسیع داشت که جزو قرق شاهزاده دورلئان بود.

دسته‌ای دیگر از سواران که صیاد ماهی بودند به طرف برکه‌ها روانه شدند تا ماهی تازه صید نمایند.

جمعی هم به طرف گرم خانه‌های شاورتی رفتند تا میوه و گل تحصیل کنند.

گرم خانه‌های مزبور در تمام فصول سال دارای میوه و گل بود و در فصل‌هائی که در بازار میوه یافت نمی‌شد مانند بهار و زمستان از میوه‌های آن گرم‌خانه استفاده می‌کردند.

بهترین فرش‌ها و رومیزی‌ها و چلچراغها که زنجیرهای طلا یا مطلا داشتند از انبارهای کاخ بیرون می‌آمد تا به مصرف تزئین برسد.

مقابل کاخ و اطراف آن عده‌ای کثیر از سکنه شهر خیابان‌ها را رفت وروب می‌کردند و سنگ‌ها را می‌شستند و فقط بابت این رفت وروب مزدی دریافت می‌نمودند.

علاوه بر این دسته‌های مزدور در هر نقطه از شهر مردم مقابل خانه و دکان خود را تنظیف می‌کردند.

هرکس جارو یا ماهوت پاک‌کن یا سطلی از آب در دست داشت.

تا این که شهر طوری تمیز باشد که در خور پذیرائی از اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه جلوه کند.

آنقدر مردم به وسیله سطل درون خیابانها و مقابل خانه‌ها آب می‌ریختند تا سنگ فرش‌ها را بشویند که رودخانه لوار در قسمت سفلای آن از بستر خارج می‌گردید

و قسمتی از خیابان‌ها را می‌شست.

زیرا آبهائی که در قسمت علیای رودخانه به مصرف شست و شو می‌رسید در قسمت سفلای رودخانه، آن رود را متورم می‌کرد و از بستر خارج می‌نمود.

آنهائی که دارای ادوات موسیقی بودند یا کسانی که در آن فن بصیرت داشتند خود را جهت پذیرائی از موکب سلطنتی آماده می‌کردند.

فرانسویها از ازمنهٔ قدیم موسیقی را دوست می‌داشتند و فقط امروز در جشن‌ها موسیقی نمی‌نوازند بلکه هر موقع که در این کشور جشنی برپا گردیده فرانسویها به وسیله نوازندگی سرور و نشاط خود را آشکار کرده‌اند.

در آن روز دکان‌های عطاری و خرازی فروشی، استفاده شایان نمودند.

زیرا در این دکان‌ها هر اندازه که شمع و روبان و گل کاغذی و پارچه‌ای برای بستن به قبضه شمشیر بود از طرف مردم خریداری شد.

چون مردم می‌خواستند منازل و دکان‌های خود را مزین نمایند.

در آن ایام مثل امروز در کشور فرانسه برای تزئین در جشن‌های بزرگ بیرق نصب نمی‌کردند.

چون هنوز بیرق فرانسه جنبه ملی پیدا نکرده بود و جزو علائم سلطنت و شاهزادگان بلافصل به شمار می‌آمد اما در عوض مردم به وسیله گل و روبان و شاخه‌های درخت و مجسمه‌ها و فرش و پرده‌های زیبا و گرانبها مقابل منازل و دکان‌های خود را مزین می‌نمودند.

یک دسته از سکنه شهر هم که خیالشان از وضع منزل یا دکان راحت بود و آسوده می‌زیستند قبل از دیگران لباس قشنگ خود را پوشیدند و خود را به دروازه شهر رسانیدند.

دروازه مزبور مدخل شهر برای ورود موکب سلطنتی محسوب می‌شد.

آنهائی که مقابل دروازه به انتظار می‌ایستادند حدس می‌زدند که ممکن است لوئی چهاردهم در آن روز وارد نشود و شاید هنگام شب بیاید.

بعضی پیش‌بینی می‌کردند که شاید اصلاً آن روز و آن شب، موکب سلطنتی وارد نگردد و روز دیگر به شهر قدم بگذارند.

معهذا از انتظار لذت می‌بردند چون انتظار غیر از امیدواری چیزی نیست.

و امیدواری به هرکس لذت می‌دهد و او را دلگرم می‌دارد.

در قسمت پائین شهر یعنی شهر سفلی در فاصله یکصد قدمی کاخ اتا در خیابانی بالنسبه زیبا موسوم به خیابان کهن که از نظر تاریخ احداث خیابان واقعاً کهن بود یک عمارت جالب توجه وجود داشت.

این عمارت در قاعده عریض و طویل و به ظاهرِ محکم می‌نمود.

در طبقه اول عمارت سه پنجره و در طبقه دوم دو پنجره و در طبقه سوم یک پنجره کوچک چون روزن دیده می‌شد.

در کنار این عمارت با مشخصات مزبور یک عمارت جدید ساخته بودند که مقداری از کوچه یعنی تقریباً یک ربع آن را می‌گرفت.

ولی عمارت مزبور را وسعت می‌بخشید زیرا در آن عصر کسی به مقررات مربوط به معابر توجه نمی‌کرد و عمارات طوری ساخته می‌شد که برای سازنده مقرون به مصلحت باشد نه برای عابرین و نه کسانی که باید از شارع عام استفاده کنند.

شهرت داشت که در عمارت اول که گفتیم دارای سه طبقه بود در دوره هانری سوم پادشاه فرانسه یک عضو پارلمان زندگی می‌کرد که کاترین ملکه فرانسه به ملاقات او رفت.

عده‌ای می‌گفتند کاترین به ملاقات او رفت که او را خفه و معدوم کند.

بعضی اظهار می‌کردند آمده بود او را ملاقات نماید.

باری اعم از این که عضو پارلمان مزبور خفه شده یا به مرگ طبیعی مرده باشد، بعد از مرگ او خانه موصوف دارای سه طبقه فروخته شد و سپس آن را ترک کردند و کسی نمی‌دانست از کیست و از سایر خانه‌ها جدا افتاد.

تا این که در وسط دوره سلطنت لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه یک ایتالیائی موسوم به کروپولی در عمارت مزبور سکونت گرفت.

این ایتالیائی در قدیم در آشپزخانه مارشال دانکر خدمت می‌کرد و فن طباخی را در آنجا آموخته یا به کار می‌برد.

ایتالیائی مزبور در عمارت مورد ذکر، مهمانخانه‌ای مفتوح کرد که انواع اغذیه را در دسترس مشتریان می‌نهاد.

ولی تخصص مهمانخانه بیشتر در تهیه ماکارونی بود.

و یک نوع ماکارونی لذیذ در آن مهمانخانه تهیه می‌کردند که مشتریها از اطراف وگاهی از فاصله چند فرسخی می‌آمدند که از آن استفاده کنند.

یکی از چیزهایی که سبب شهرت این مهمانخانه گردید این که ماری دومدیسی ملکه فرانسه از ماکارونی مهمانخانه مزبور تناول کرد.

چون ماری دومدیسی در کاخ اتا زندانی بود و روزی فرستاد تا از ماکارونی مهمانخانه کروپولی برای او آوردند.

و وقتی از پنجره فرار کرد ظرف محتوی ماکارونی که مقداری از آن خورده شده بود روی میز ماند.

کروپولی بعد از این که دریافت که در مسکن او در گذشته مردی زندگی می‌کرده که او را خفه کرده‌اند و با توجه به این که ماری دومدیسی ماکارونی او را تناول نمود خواست که برای مهمانخانه خویش یک تابلوی جالب توجه با یک نام بزرگ انتخاب نماید.

ولی دو چیز او را از حصول منظور بازداشت. اول این که ایتالیائیها در آن موقع در فرانسه محبوبیت نداشتند. دوم این که کروپولی ثروتی زیاد نداشت که بتواند با نیروی زر خود را در قبال دشمنان حفظ کند.

وی می‌ترسید که هرگاه تظاهر نماید، اندک اندوخته‌ای که گردآورده بود بر باد رود زیرا وقتی انسان می‌تواند بلند پروازی کند که قادر باشد خود را در طبقات علوی نگاه دارد وگرنه مانند عقابی که بال‌های او راکنده باشند سقوط خواهد کرد.

بعید نیست که به مناسبت کمی بضاعت کروپولی ترسید که نام و تابلوئی راکه میل داشت انتخاب نماید تا این که هزینه‌ای گزاف به او تعلق نگیرد.

موقعی که کروپولی خود را در شرف مرگ دید پسر خویش راکه آشپز بود طلبید و در حالی که اشک در چشم‌های او حلقه زده بود گفت: فرزند وصیت من به تو چند چیز است که هر یک از آنها برای تامین آتیه‌ات اثر دارد.

اول این که نام ایتالیائی خود را تبدیل به نام فرانسوی کن تا این که نام تو در سامعه فرانسویها غیر مأنوس جلوه نکند.

دوم این که با یک زن فرانسوی ازدواج نما تا این که بیشتر فرانسوی شوی.

سوم این که پس از آرام شدن اوضاع و روشن شدن محیط سیاسی، به آهنگری

که در مجاورت مهمانخانه ما دکان دارد سفارش بده که یک تابلوی آهنی جهت مهمانخانه بسازد.

آن‌گاه به نقاشی که من می‌گویم (اسم و رسم نقاش راگفت) بگو که برای تو دو تصویر از ماری‌دومدیسی نقش کند و روی تابلو هم بنویسد.

پس از این توصیه کروپولی در مهمانخانه مدیسی محل پنهانی اندوخته خود را که هزار سکه طلای ده فرانکی بود در زیر سنگ کف بخار دیواری به فرزند نشان داد و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

فرزند جوان مرگ پدر را با شکیبائی و تحصیل ثروت او را بدون خودپسندی تلقی کرد و همین که مراسم تدفین خاتمه یافت در صدد اجرای وصایای پدر برآمد.

پدر گفته بود که نام خود را فرانسوی کن و کروپولی دید برای این که نام او مبدل به یک نام فرانسوی شود بهترین راه این است که یای آخر کلمه حذف گردد.

این بود که مشتریهای مهمانخانه را عادت داد که او را به نام کروپول بخوانند.

کروپولی یک کلمه ایتالیائی است. ولی کروپول کاملاً فرانسوی می‌باشد.

پس از اینکه خیال او از حیث نام آسوده گردید در صدد ازدواج برآمد.

پسر جوان مدتی بود که با خانوادهٔ یک دختر فرانسوی آشنائی داشت ولی والدین دختر به علل مادی حاضر نبودند که دخترشان زوجه کروپول شود.

اما همین که کروپول هزار سکه طلا را به آنها نشان داد مشکلات یک مرتبه رفع گردید.

او نه فقط دختر را تزویج کرد بلکه علاوه بر این جهیز قابلی از والدین دختر دریافت نمود.

آنگاه نوبت اجرای سومین وصیت رسید.

ساختن تابلوی آهنی برای مهمانخانه دشوار نبود و زود به اتمام رسید.

نقاش هم طبق وصیت پدر آماده کار بود.

این نقاش موسوم به پیت‌ری‌نو مانند کروپولی ایتالیائی بشمار می‌آمد و خود می‌گفت که یکی از اساتید مکتب هنر ونیز است.

وی از این جهت خود را جزو استادان آن مکتب هنری بشمار می‌آورد که رنگهای درخشان را دوست می‌داشت و مانند رفائیل و کاراش تحت تاثیر رنگ‌های

مزبور قرار می‌گرفت.

ولی بدبختانه برای پیت‌ری‌نو هر چه این مرد هنرپیشه تابلو نقاشی ترسیم می‌نمود به‌فروش نمی‌رسید و ظاهراً بدین مناسبت تابلوهای او به فروش نمی‌رفت که طبقات عادی نمی‌توانستند دریابند هنر او به چه پایه است.

یا این که رنگ تابلوهای او توی ذوق طبقات عادی می‌زد.

دیده شده که گاهی اوقات اساتید بزرگ هنر برای این که لقمه‌ای نان بخورند مجبور شده‌اند که مطابق ذوق عوام‌الناس رفتار نمایند.

یعنی پایه هنر را آنقدر پائین بیاورند تا این که هنر از بین برود و چیزی از آن باقی نماند و در عوض صورت مسخره پیدا نماید.

ما تأیید نمی‌کنیم که این نقاش ایتالیائی طبق دعوی خود از اساتید هنر بود و برعکس حاضریم بگوئیم که او به اندازهٔ دعوی خود هنر نداشت.

بزرگترین افتخار پیت‌ری‌نو این بود که می‌گفت یک مرتبه برای مارشال دانکر یک اطاق حمام را تزیین کرده که متاسفانه در حریقی که پیش آمد حمام مزبور از بین رفت.

کروپولی که نام فرانسوی کروپول را پیداکرد در هنر شناسائی و استنباط هر یک از مکتب‌های هنری از پیت‌ری‌نو جلوتر نبود.

و بیشتر جنبه ایتالیائی بودن پیت‌ری‌نو او را وادار کرد که با وی طرح الفت بریزد.

پیت‌ری‌نو قبلاً به مهمانخانه کروپولی می‌آمد و ماکارونی لذیذ او را می‌خورد و تناول این غذای ملی ایتالیائی که راز تهیه آن را کروپولی به هیچ کس بروز نمی‌داد مزید دوستی مهمانخانه‌چی و نقاش بدبخت و بدون مشتری گردید و نقاش هرجا که می‌نشست شرحی مفصل راجع به ماکارونی کروپولی می‌گفت و مردم را تشویق می‌کرد که به آن مهمانخانه بروند.

پیت‌ری‌نو که در دورهٔ زندگی پدر یعنی کروپولی جوان بود در دوره زندگی پسرش کروپول پیر شد اما به مناسبت سوابق دوستی با پدر، الفت با پسر را از دست نداد.

رفته رفته بر اثر کثرت رفت و آمد به مهمانخانه کروپول یکی از اشیاء دائمی مهمانخانه شد و چون مردی درست و پاک طینت بود، کروپول گاهی دخل مهمانخانه را به او می‌سپرد و می‌رفت.

و نظر به این که خدمه می‌دیدند که وی مورد وثوق و محبت صاحب مهمانخانه است نسبت به او رعایت احترام می‌کردند.

پیت‌ری‌نو علاوه بر وظیفه بزرگ دریافت پول از مشتریها و حفظ دخل، بر کارهای خدمه نیز نظارت می‌نمود تا کسی از زیر کار در نرود و اهمال او به مهمانخانه ضرر نزند.

یکی از وظایف خاص نقاش سالخورده این بود که ماکارونی مهمانخانه را می‌چشید.

گفتیم که طبخ ماکارونی مزبور یکی از مزایای مهمانخانه کروپول بشمار می‌آمد و نقاش پیر اجازه نمی‌داد که جوانان با سهل‌انگاری این غذای منحصر به فرد را خراب کنند.

وای بر حال آشپزی که یک ذره فلفل بیش از اندازه ضروری در ماکارونی می‌ریخت یا این که در ریختن گیاهان معطرِ به قدر کافی صرفه‌جوئی نمی‌نمود.

چه در این صورت اگر از کار بر کنار نمی‌شد سخت مورد توبیخ قرار می‌گرفت.

روزی که کروپول به او گفت که میل دارد که وی روی تابلوی مهمانخانه دو تصویر از ماری‌مدیسی را ترسیم نماید نقاش پیر بسیار مسرور شد.

وی با عجله به سراغ وسایل نقاشی خود رفت و از یک جعبه کهنه چند قلم مو، که مقدار از اوتار آن را موشها خورده بودند ولی هنوز قابل استفاده بود بیرون آورد.

و قدری رنگ خشکیده خارج نمود و روغن بزرک را هم که درون بطری بود در دسترس نهاد و تخته نقاشی خویش را که درگذشته به نقاشی موسوم به رون‌رنی‌نو تعلق داشت به دست گرفت.

اسم نقاش اخیر را از این جهت بردیم که پیت‌ری‌نو بدو معتقد بود و او را استاد قلم مو و رنگ می‌دانست و می‌گفت که پس از وی، کسی نمی‌آید که بتواند مانند او نقاشی و رنگ آمیزی کند.

پیت‌ری‌نو بعد از دریافت سفارش مهمانخانه‌چی انگار که روانی تازه یافت چون متوجه شد که هنوز هنرش به کار می‌آید و او را به اسم و رسم یک هنرمند می‌شناسند.

پیت‌ری‌نو بدواً طرحی به تقلید رفائیل نقاش معروف شروع کرد و بعد از این که زمینه تابلو ترسیم گردید از نقاش موسوم به آلبان تقلید نمود و دو شکل ماری‌دومدیسی

بوجود آورد.

کروپول برای این که تابلوی جدید خود را مورد تقدیر سایرین قرار بدهد از عمدةالتجار شهر دعوت کرد که بیاید و تابلو را ببیند.

او هم آمد و تصویری را که دو پری دریائی را نمایش می‌داد دید و ابروها را درهم کشید و به فروشنده ماکارونی گفت آقا به عقیده من نباید این گونه عکسها را در منظر عام قرار داد.

مرد هنرمند و مهمانخانه‌چی از این گفته حیرت کردند و پرسیدند مگر این تصاویر چه عیبی دارد؟

شما خود می‌فرمائید که اینها زیبا هستند و چه بهتر از این که در معرض تماشای عامه قرار داده شود تا این که مشتریها، مجذوب شوند و به مهمانخانه بیایند.

عمدةالتجار گفت: فکر آقا را هم بکنید.. شما باید بدانید که آقا گاهی در شهر گردش می‌کند و هرگاه عبور وی از اینجا بیفتد و این تابلو را که تصویر مادرش می‌باشد ببیند و مشاهده کند که شما مادر او را بدین شکل در آورده‌اید راضی نخواهد شد.

بلکه خشمگین خواهد گردید و شما اطلاع دارید که آقا بذاته افسرده و مغموم است و هرگاه خشمگین شود آن وقت بدتر خواهد شد و شما را آقای کروپول به سیاه‌چال خواهد انداخت و من تصور می‌کنم که نقاش این تابلو هم از مجازات مصون نخواهد ماند.

بنابراین نفع هر دوی شما اقتضا می‌کند که این تصاویر با آنچه پای آن نوشته‌اید از بین برود. اگر شما به جای مهمانخانه‌چی بودید در قبال این اندرز چه می‌کردید؟

ناگزیر از عمدةالتجار تشکر می‌نمودید که شما را از خطری بزرگ رهانید.

مهمانخانه‌چی نیز همین کار را کرد و عمدةالتجار رفت و مهمانخانه‌چی و مرد هنرمند باقی ماندند.

کروپول دست‌ها را زیر بغل نهاد و گفت:

خوب... استاد.... حالا چه باید کرد؟

استاد که بسیار غمگین بود گفت:

ما چاره‌ای نداریم جز این که نوشته را از بین ببریم و من قدری رنگ سیاه دارم که روی نوشته خواهم مالید و در چند لحظه از بین خواهد رفت و به جای آن خواهیم

نوشت دو پری دریائی یا دو رب‌النوع.

مهمانخانه‌چی گفت:

حذف این دو کلمه و نوشتن دو کلمه دیگر به جای آن دشوار نیست اما وصیت پدر من باید اجراء شود.

نقاش گفت:

وصیت پدر شما اجراء می‌شود زیرا پدر شما به اشکال علاقه داشت و شکل این دو زن هم روی تابلو دیده می‌شود.

کروپول گفت:

نه... پدر من درجه اول به نوشته زیر تابلو، علاقمند بود و اشکال برای او اهمیت نداشت.

پیت‌ری‌نو که می‌ترسید نتیجه زحمت او از بین برود گفت: دلیل این که پدر شما به تصاویر علاقه داشت روشن است و اگر او مقید به این عکس‌ها نبود نمی‌گفت هر دو را به شکل هم تصویر نمایند.

کروپول گفت:

مرحوم کروپولی از این جهت به تصاویر علاقه داشت که مردم بتوانند مدیسی ملکه سابق فرانسه را بشناسند و بدون این نوشته مدیسی شناخته نمی‌شود و باید در مهمانخانه مدیسی پای تصاویر باشد تا این که مردم این دو شکل را بشناسند و گرنه تصور می‌نمایند که یکی از پری‌های دریائی معمولی است که روی تابلوها تصویر می‌گردد.

نقاش که نمی‌خواست که از نتیجه کار خود بی‌بهره بماند گفت: من میل ندارم که مساعی من هدر برود.

کروپول گفت:

من هم میل ندارم که شما و من بقیه عمر را در سیاه‌چال بگذرانیم.

پیت ری‌نو با التماس گفت:

بیائید و از من بشنوید و کلمات زیر تابلو را از بین نبرید کروپول گفت:

نه این کلمات نباید از بین برود و من یک فکر جالب توجه کرده‌ام که سبب رفع اشکال خواهد گردید.

نقاش پرسید این فکر چیست؟

کروپول گفت این فکر بسیار برجسته و از آن افکار است که فقط بزرگان و دانشمندان می‌توانند نظیر آن را پیدا کنند.

نقاش گفت:

حال بفرمائید چه فکری می‌باشد؟

کروپول گفت:

آیا مدیسی در زبان ایتالیائی به معنای پزشک نیست؟

نقاش گفت:

چرا ولی نه یک پزشک... بلکه پزشک‌ها چون مدیسی در زبان ایتالیائی جمع است و نه مفرد.

کروپول گفت:

بسیار خوب. اینک بروید و از قول من به آهنگر بگوئید که یک تابلوی جدید برای ما بسازد که بزرگتر از این باشد تا شما بتوانید تصویر شش طبیب را بروی آن نقش نمائید و آن وقت اشکالی ندارد که روی آن بنویسیم مهمانخانه مدیسی.

نقاش وحشت‌زده پرسید:

آیا می‌خواهید عکس شش پزشک را روی آن ترسیم کنید؟

کروپول گفت: بلی.

نقاش گفت: آیا می‌دانید که این کار، چقدر دشوار است؟

کروپول گفت:

آن دیگر مربوط به من نیست و مربوط به شما است و بیش از این هم نمی‌توانم حرف بزنم زیرا ماکارونی نزدیک است بسوزد.

دلیل اخیر که یک حجت قاطع بود به صحبت خاتمه داد و نقاش سالخورده مجبور به اطاعت گردید و به آهنگر گفت که تابلوی جدید بسازد.

پس از این که تابلو آورده شد، پیت ری‌نو عکس شش طبیب را روی آن کشید و زیرش نوشت مهمانخانه مدیسی.

این بار عمدةالتجار نظریه مهمانخانه‌چی را تحسین کرد و اجازه داد که تابلوی مزبور بالای درب مهمانخانه نصب شود و آن تابلو در شهر موفقیتی بزرگ کسب کرد.

کروپول برای این که دماغ نقاش نسوزد تابلوی او را هم پذیرفت و در اطاق

خواب بالای بستر خویش نصب نمود.

بدین ترتیب عمارت مربور دارای تابلو شد و بعد چون کسب و کار کروپول رونق گرفت، مجبور گردید که یک عمارت دیگر به شکل مربع مستطیل بسازد و منضم به عمارت نخستین نماید.

و باز بدین ترتیب شهر بلوا دارای مهمانخانه‌ای به نام مدیسی شد که کروپول آن را اداره می‌کرد و پیت‌ری‌نو نقاش سالخورده کماکان به آن مهمانخانه می‌رفت و نقاش رسمی آنجا محسوب می‌گردید.

۱۴۶

ناشناس مرموز

باری، مهمانخانه مدیسی با استفاده از نام مزبور و ماکارونی، و حسن اداره کروپول مرتب ترقی می‌کرد.

کروپول می‌دانست که از آن مهمانخانه ثروتی عظیم به دست نخواهد آورد زیرا در آن عصر، در آمد مهمانخانه‌ها دارای حدی بود اما امیدوار بود که بتواند هزار سکه طلا را که از طرف پدر به میراث به او رسیده بود دو یا سه برابر کند. و در آخر عمر خود مهمانخانه را هم بفروشد و مثل یکی از ثروتمندان شهر، بدون دغدغه ایام پیری را بگذراند.

و چون در کار، استقامت داشت خبر ورود لوئی‌چهاردهم را بدان شهر با مسرت زیاد تلقی کرد.

و همین که خبر مزبور شایع شد او و زن و دو آشپز مهمانخانه و نقاش پیر، به طرف کبوتردان و مرغدان و آغل خرگوش دویدند و عده کثیری از طیور و خرگوش ها را ذبح کردند و حیاط مهمانخانه پر از صدای مرغان شد.

در آن موقع، در مهمانخانه مدیسی بیش از یک مسافر وجود نداشت و وی مردی بود سی‌ساله و بلند قامت و کم‌حرف و به ندرت صدای او شنیده می‌شد حتی در حرکات و ژست‌ها صرفه‌جوئی می‌نمود.

مرد مزبور لباسی از مخمل سیاه با تزئینات شبق و یقه‌ای سفید دربرداشت و از زیر

یقه رنگ سفید و مات گردن او دیده می‌شد و سبیل کوچک طلائی رنگی لب وی را زینت می‌داد.

وقتی با مردم صحبت می‌کرد چشم‌های آبی‌رنگ خود را به چشم‌های آنها می‌دوخت و در این حال اشعهٔ نگاه او طوری در مخاطب اثر می‌کرد که مجبور می‌گردید سر را پائین بیندازد و تو گوئی که شمشیری از دو چشم او جستن می‌نمود و در کالبد دیگری فرو می‌رفت که او را از مقاومت بازمی‌داشت.

در آن دوره، افراد بشر، که خداوند همگی را به تساوی خلق کرده به دو طبقه بزرگ تقسیم می‌شدند همانطور که امروز هم به دو طبقه سیاه و سفید پوست تقسیم می‌گردد یکی طبقه اصیل‌زادگان و دیگری عوام‌الناس و هر کس که جوان مزبور را می‌دید می‌فهمید که از طبقه اصیل‌زادگان است و بهترین وسیله برای پی‌بردن به نژاد وی این بود که دست‌های وی را از نظر بگذرانند.

چون جوان مزبور دست‌هائی سفید با انگشت‌های بلند و ظریف داشت و با هر حرکت مفاصل دست‌های او قرمز و آنگاه سفید می‌گردید.

اصیل‌زاده مزبور به تنهائی وارد مهمانخانه مدیسی شد و بدون گفت و شنود، و شاید بدون این که متوجه وضع اطاقها شود، آپارتمانی راکه کروپول در اختیار وی نهاد پذیرفت.

آپارتمان مزبور بهترین آپارتمان مهمانخانه به شمار می‌آمد و کروپول یا به خاطر پول دوستی به طوری که بعضی می‌گفتند یا به علت این که متوجه شد او اصیل‌زاده است که در این صورت باید وی را تمجید کرد آپارتمان مزبور را در اختیار جوان گذاشت.

آپارتمان درجه اول مهمانخانه، جلوی آن، قرار داشت و از یک اطاق پذیرائی و یک اطاق خواب متشکل بود و اطاقی دیگر هم بالای آن دو اطاق به نظر می‌رسید.

جوان مزبور اغذیه خود را در اطاق خویش صرف می‌کرد اما اکول نبود و این موضوع سبب افسردگی خاطر کروپول می‌شد و بعضی از اوقات پس از خاتمه غذا وقتی می‌رفت ظروف خالی را بیاورد می‌دید که جوان تقریباً لب به اغذیه نزده است.

از این گذشته جوان مسافر باکروپول گرم نمی‌گرفت در صورتی که وی مسافرین خوش مشرب را دوست می‌داشت و مایل بود که با آنها صحبت کند.

یگانه گفته‌ای که از دهان مسافر غیر از جملات عادی که ناگزیر هر مسافر در هر مهمانخانه بر زبان می آورد، خارج شد، این بود که اگر مردی موسوم به پاری آمد وی را نزد او هدایت نمایند.

در بامداد روزی که این سرگذشت شروع می‌شود مسافر مزبور صبح زود از خواب برخاست و کنار پنجره قرار گرفت و چشم به خیابان دوخت تا این که عابرین را تماشا نماید.

اولین چیز در خور ملاحظه که به نظر می‌رسید هیئت کوچک آقا بود که از شکار مراجعت می‌نمود.

بعد از اینکه ساعتی گذشت یک مرتبه اوضاع شهر قرین هیجان شد و فقراء شروع به شستن خیابان‌ها کردند و خانه دارها مقابل منازل را رفت و روب نموده و سوارهائی با شتاب دور شدند و ارابه‌ها تند، به حرکت درآمدند و مردها عجله می‌کردند که خود را به دکان سلمانی برسانند و زن‌ها می‌کوشیدند که یک آرایشگر به خانه بیاورند.

این طرف و آن طرف خیابان دسته‌هائی کوچک از سکنه شهر اجتماع کرده، با صدای بلند صحبت می‌نمودند.

غیر از این رفت و آمدها همهمه‌ای از شهر برمی‌خاست که نشان می‌داد واقعه‌ای مهم وقوع یافته یا در شرف حدوث است.

ولی همانطور که فریاد جرگه‌چی‌ها و هیجان شکارچیان در دیدگان عقاب یا شیر اثر ندارد و از وقار و ابهت سلطان جانوران نمی‌کاهد، این رفت و آمدها و غوغاها اثری در آن جوان سی ساله نکرد.

سپس در حیاط مهمانخانه صدای ماکیانی که قربانی می‌شدند تا در دیگ بجوشند یا به سیخ کشیده شوند بلند شد و خانم کروپول با کفش‌های چوبی، و قدم‌های تند و کوتاه به هر طرف می‌رفت و پیت‌ری‌نو نقاش با دست‌هائی که از خون طیور رنگین بود، به هر سوی می‌دوید.

این اضطراب و صداهای غیر منتظره، بالاخره در مسافر مؤثر واقع شد و قدمی به طرف دربرداشت تا این که بپرسد که علت رفت و آمدها چیست؟

در این موقع در باز گردید.

مرد مسافر بدواً تصور کرد که پاری وارد شده و او را به طرف اطاق وی هدایت

کرده‌اند ولی به جای او کروپول مهمانخانه‌چی را دید.

در عقب او زوجه کروپول که نسبت به شوهر جوان بود نظری به داخل اطاق انداخت. قیافه خانم کروپول در تاریکی پله‌کان درست دیده نمی‌شد ولی حتی در آن محیط بدون نور، زیبائی وی محسوس می‌گردید.

زن نظری سریع به داخل اطاق انداخت و دور گردید و مرد مسافر آقای کروپول را نگریست و به زبان حال از او پرسید برای چه آمده است؟

کروپول کلاه خود را که همانا شب کلاه بود از سر برداشت و سر فرود آورد و گفت: عالیجناب من نمی‌دانم که شما را با چه عنوان بخوانم... آیا بگویم آقای کنت... یا بگویم آقای مارکی چون خود عالیجناب عنوان خویش را به ما نفرمودید.

مسافر بالحنی سریع و جدی که معلوم می‌کرد عادت به فرماندهی دارد و از تردید و تمجمج بیزار است جواب داد:

هر وقت خواستید مرا مورد خطاب قرار دهید بگوئید آقا و زود هم بگوئید چکار دارید.

مهمانخانه‌چی یک مرتبه دیگر تعظیم کرد و گفت من برای این مصدع شدم که بدانم آیا آقا، شب گذشته، به راحتی خوابیدند یا نه؟ و دیگر این که آیا عزم دارید این آپارتمان را در اجارهٔ خود داشته باشید یا خیر.

مسافر به جای یک جواب طولانی به ادای یک کلمه اکتفا کرد، و گفت: بلی.

مهمانخانه‌چی که دریافت مسافر مصمم است که آپارتمان را نگاه دارد گفت آقا برای این شهر، و ما، واقعه‌ای مبارک و مسرت بخش پیش آمده که هیچ منتظر آن نبودیم.

مسافر در جواب گفت: این واقعه چیست؟

مهمانخانه‌چی گفت: اعلیحضرت پادشاه فرانسه، لوئی چهاردهم امروز وارد شهر ما می‌شوند و یک یا دو روز در این شهر توقف می‌فرمایند.

شنیدن این خبر طوری سبب حیرت مسافر گردید که مهمانخانه‌چی یقین حاصل کرد که او از این واقعه اطلاع نداشته است و با شگفت پرسید: آیا اعلیحضرت پادشاه فرانسه به بلوا می‌آید؟

صاحب مهمانخانه گفت: بلی آقا و بعید نیست که تا چند ساعت دیگر وارد شوند

و در هر حال قبل از فرود آمدن تاریکی وارد خواهند شد.

مسافر گفت: اگر این طور باشد من باید به‌طور حتم در بلوا توقف کنم.

مهمانخانه‌چی چون نسبت به توقف مسافر در آن شهر تا آنجا که مربوط بدان جوان بود علاقه نداشت درصدد برنیامد بپرسد برای، چه جوان باید در آن شهر باشد.

اما به آپارتمان مهمانخانه علاقه‌مند بود و پرسید آیا شما این آپارتمان را حفظ می‌کنید؟

مسافر گفت: برای چه حفظ نکنم مگر دیروز شما این آپارتمان را به من واگذار نکردید؟

مهمانخانه‌چی با نزاکت زیاد گفت: عالیجناب دیروز که شما تشریف آوردید من فکر کردم لزومی ندارد که برای اجاره آپارتمان قیمتی را به عرض برسانم که شما تصور نمائید... تصور نمائید که من نسبت به توانائی مادی شما تردید دارم.

مسافر از شنیدن این حرف سرخ شد زیرا فوراً متوجه گردید که مهمانخانه‌چی احساس کرده او بدون بضاعت است و بدو توهین می‌کند و گفت:

خوب... امروز چطور؟ آیا امروز می‌خواهید قیمتی جدید تعیین کنید؟

مهمانخانه‌چی گفت: آقا من بدون خودستائی می‌گویم که مردی با ادب هستم و با این که شغل من اداره یک مهمانخانه است ولی خون اصیل‌زادگان در عروق من جاری می‌باشد و پدرم خدمتگزار مقرب مرحوم مارشال دانکر ـ که خداوند او را بیامرزد ـ بود.

مسافر جواب داد: در این قسمت من تردید ندارم ولی نمی‌دانم این موضوع به من چه ارتباط دارد.

صاحب مهمانخانه گفت: آقا شما که مردی بزرگوار و با معرفت هستید می‌دانید که شهر ما کوچک می‌باشد و به محض ورود موکب سلطنتی خانه‌ها و مهمانخانه‌ها پر از جمعیت می‌شود و در نتیجه نرخ مال‌الاجاره ترقی می‌کند.

مسافر یک مرتبه دیگر سرخ شد و گفت: بسیار خوب آقا. بگوئید که من بابت اجاره این آپارتمان چقدر باید تأدیه کنم.

صاحب‌مهمانخانه در پاسخ اظهار کرد: آقا خواهش می‌کنم که نسبت به من سوء نیت نداشته باشید و تصور ننمائید که من درصدد برآمده‌ام که از این فرصت برای تحصیل سودی نامشروع استفاده کنم استفاده‌ای که من از این راه خواهم کرد عادله و

مشروع خواهد بود و به همین جهت عرض می‌نمایم که آپارتمانی که در اجاره شما می‌باشد بزرگ است و شما فقط یک نفر هستید.

مسافر گفت: آری من یک نفر هستم ولی شما فقط مستحق دریافت اجاره خویش هستید.... دیگر چکار دارید که من یک نفرم یا دو نفر...

صاحب مهمانخانه گفت: البته... البته این موضوع به من مربوط نیست... من هم آقا را از اینجا جواب نداده‌ام و نگفتم که تشریف ببرید.

خون در عروق مسافر به جوش آمد و صورتش ارغوانی شد و نظری آن چنان خشمگین به صورت سلاله نوکر مقرب مارشال دانکر انداخت که هرگاه طمع و تحصیل سود کروپول را متهور نکرده بود، وی به زیر سنگ کذائی بخاری، که هزار سکه طلا در آنجا قرار داشت پناه می‌برد.

با این که طمع خام کروپول را جسور کرده بود از این نگاه ترسید و سکوت نمود.

مسافر گفت: اگر میل دارید که من بروم هم اکنون خواهم رفت.

کروپول در مقام استمالت و عذرخواهی برآمد و گفت: آقا درخواست بخشایش دارم و تصور می‌کنم که سوء تفاهمی روی داده و علت آن عدم تسلط من به زبان فرانسوی است و نمی‌توانم مطالب را طوری ادا کنم که آقا منظور مرا ادراک بفرمایند خاصه آن‌که آقا، مثل این که خارجی هستند و بعضی از ریزه کاری‌های زبان فرانسوی بر ایشان نامعلوم است.

کروپول راست می‌گفت و مسافر جوان زبان فرانسوی را با لهجه انگلیسی تکلم می‌کرد و گرچه خیلی بر آن زبان تسلط داشت اما تفاوت لهجه احساس می‌شد.

مهمانخانه‌چی به سخن ادامه داد و گفت:

چون آقا خارجی هستند، متوجه نشدند که منظور من این نبود که آقا از این مهمانخانه بروند بلکه می‌خواستم بگویم که آیا می‌توانند از سه اطاق، که در اختیار دارند دو اطاق آن را به ما واگذار نمایند.

با این ترتیب هم کرایه آقا سبک می‌شود و هم خیال من آسوده می‌گردد و فکر می‌کنم که دیگر مجبور نخواهم شد از مسافری محترم و متشخص، مانند آقا، درخواست کرایه‌ای غیر عادی بکنم.

مسافر پرسید دیروز کرایه این آپارتمان چقدر بود؟ کروپول گفت: یک سکهٔ

طلای لوئی با قیمت غذا و علیق اسب آقا.

مسافر پرسید امروز کرایه آپارتمان چقدر است؟

کروپول گفت: آقا امروز با دیروز خیلی فرق دارد برای این که امروز موکب اعلیحضرت پادشاه فرانسه وارد این شهر می‌شود و اطاق به دست نمی‌آید و لذا امروز کرایه هر یک از اطاقها دو لوئی است که جمع آن شش لوئی می‌شود.

آقا اگر به یک اطاق اکتفا می‌فرمودید بیش از دو لوئی کرایه نمی‌پرداختید در صورتی که شش لوئی مبلغی گزاف است.

مسافر که از خشم قرمز شده بود باز تغییر رنگ داد و سفید شد و از جیب، کیسه‌ای بیرون آورد و گشود.

در موقع باز کردن کیسه مواظب بود طوری آن را بگشاید که قسمت تحتانی، در کف دست وی جای بگیرد و انگشت‌ها اطراف کیسه را احاطه کنند.

معهذا مهمانخانه‌چی متوجه شد که در جوف کیسه مبلغی قابل ملاحظه وجود ندارد.

مسافر ناشناس محتویات کیسه را که بیش از سه لوئی مضاعف یعنی شش لوئی نبود بیرون آورد و به مهمانخانه‌چی داد.

کروپول تعظیمی کرد و پول راگرفت اما حال انتظارش نشان می‌داد که باز باید پول بگیرد زیرا شش لوئی کرایه امروز بود در صورتی که مسافر می‌بایست یک لوئی نیز بابت کرایه دیروز بپردازد.

مسافر متوجه موضوع شد و گفت: استاد، گویا یک لوئی دیگر باقی است و من باید به شما تأدیه کنم؟

مهمانخانه‌چی گفت: بلی آقا.

مسافر ناشناس در جیب خود تفحص کرد و مقداری سکه‌های نقره از آن بیرون آورد و روی هم نهاد و مجموع مسکوکات مزبور یک لوئی را تشکیل می‌داد و گفت تصور می‌کنم که با این ترتیب حساب ما روشن شده باشد.

کروپول گفت: از ابراز مرحمت از طرف آقا بسیار متشکر هستم و فقط می‌خواستم بدانم که آیا شما فردا نیز این آپارتمان را در اجاره خواهید داشت؟

زیرا اگر شما احتیاجی به این آپارتمان فردا نداشته باشید من می‌توانم آن را به

ملتزمین اعلیحضرت پادشاه فرانسه اجاره بدهم.

مرد مسافر گفت: درست می‌گوئید و تکلیف شما از این حیث باید روشن باشد ولی چون من دیگر پول ندارم و این آپارتمان را هم نمی‌خواهم تخلیه کنم خوب است که شما این الماس را در شهر بفروشید.

پس از این حرف مرد ناشناس یک انگشتر الماس از انگشت بیرون آورد و مقابل مهمانخانه‌چی نهاد.

کروپول نظری عمیق به الماس آبدار انداخت و مثل این که مردد بود که آیا الماس است یا شیشه.

مرد ناشناس گفت: آقا من ترجیح می‌دهم که شما زودتر این الماس را بفروشید و بهای آن هم سیصد پیستول می‌باشد.

اگر به این مبلغ از شما نخرند یهودیانی که سوداگر الماس هستند اقلاً دویست یا یکصد و پنجاه پیستول از شما خریداری خواهند کرد.

در هر صورت هر قدر که سوداگر یهودی از شما خریداری کرد الماس را به او بفروشید و لو به اندازه اجاره آپارتمان شما باشد.

حرف آخر به کروپول ناگوار آمد زیرا مسافر ناشناس با این حرف او را تحقیر کرد و نشان داد که وی مردی طماع است و امانت ندارد لذا گفت: آقا درست است که من یک مهمانخانه‌چی هستم ولی امیدوارم که بر شما ثابت شود که در شهر بلوا مهمانخانه‌چی‌ها، مسافرین را مورد سرقت قرار نمی‌دهند و الماس به بهای اصلی آن بفروش خواهد رسید اما من الماس شناس نیستم.

مرد ناشناس یک مرتبه دیگر با چشمان آبی رنگ خود کروپول را نگریست و گفت: شما نمی‌شناسید ولی جواهرشناسان می‌دانند که بین الماس از این نوع و یک شیشه چقدر تفاوت وجود دارد، گویا دیگر حساب ما مفروق باشد.

این حرف چنین معنی می‌داد که چون شما پول خود را دریافت کرده‌اید دیگر با ادامه حضور در اینجا مصدع من نشوید و مرا به حال خود بگذارید.

کروپول گفت: بلی آقا حساب ما مفروق شد و من بیم دارم که نسبت به آقا اسائه ادب کرده باشم.

مسافر ناشناس گفت: نه آقا... شما به من اهانت نکردید.

کروپول گفت: از چیزی دیگر نگران هستم.

مسافر پرسید آن نگرانی چیست؟

کروپول گفت: می‌ترسم برای شما این ظن بوجود آمده باشد که من مسافری محترم چون شما را مورد اخاذی قرار داده‌ام.

مسافر گفت نه آقای کروپول، از این موضوع هم وحشت نداشته باشید... و بگذارید که من قدری با خویش مشغول باشم.

معنای این گفته یک مرتبه دیگر مؤید جواب کردن مهمانخانه‌چی بود به طوری که وی دیگر نتوانست توقف کند و سر فرود آورد با حالی واقعاً متأثر از اطاق خارج شد.

چون کروپول قلبی پاک داشت و مایل نبود که مسافر از او رنجش حاصل نماید ولی از نفع خود هم نمی‌توانست صرف‌نظر کند.

پس از این که مهمانخانه‌چی رفت مسافر در آن اطاق درون کیسه خالی و جیب‌های خود را که بدون پول بود نگریست و جای انگشتری الماس را مشاهده کرد.

وی متأثر نبود که آن اشیاء را از دست داده بلکه از این تأثر داشت که یگانه وسیله رفع مشکل در روزهای سختی. یعنی الماس را مجبور شد به فروش برساند.

بعد از وارسی کیسه و جیب‌ها مسافر ناشناس سر را به طرف آسمان بلند کرد و قطرات عرق از پیشانی او فرو ریخت.

شاید بتوان قطرات عرق مزبور را شبیه به زنگاری کرد که درون ضمیر وی بوجود آمد و آثارش روی پیشانی او هویدا گردید.

یحتمل بتوانیم بگوئیم که آن قطرات بقیه آثار طوفانی بود که در روح آن مرد جوان تکوین یافت.

مرد جوان پیشانی را پاک نموده و به پنجره نزدیک گردید و خیابان را نگریست.

افکارش آن قدر پریشان بود که به هیچ چیز فکر نمی‌کرد چون از مشخصات پریشانی روح این است که انسان نمی‌تواند به هیچ چیز فکر کند و اندیشه خویش را روی موضوعی مخصوص متمرکز نماید.

آنقدر مرد جوان در آن‌جا توقف کرد تا اینکه هوا تاریک شد و در خیابان مشعل ها را روشن کردند تا چراغانی کنند.

شعله‌ور شدن مشعل‌ها همچون اخطاریه‌ای برای دکاندارها بود که فانوسها و مشعل‌ها و چراغها و چهلچراغ‌های خود را روشن نمایند و به شادیانه ورود پادشاه فرانسه چراغانی نمایند.



مسافر ناشناس کنار پنجره بود و بیرون را می‌نگریست و متوجه نشد که کروپول به اتفاق دو نفر از خدمه مهمانخانه وارد اطاق گردیدند تا این که میز غذا را مرتب کنند.

پس از این که میز مرتب شد و اغذیه را روی آن نهادند کروپول خدمه را جواب داد و خود به مسافر ناشناس نزدیک گردید و آهسته گفت: آقا.

مسافر حیرت‌زده سر برگردانید زیرا متوجه نبود که کسی در اطاق وی می‌باشد کروپول که توجه مسافر را به طرف خود دید سرفرود آورد و گفت:

آقا الماس فروخته شد.

مسافر گفت: آه... آیا الماس را به فروش رسانیدید؟

کروپول گفت: جواهر فروشی که جواهر والاحضرت آقا را تهیه می‌نماید حاضر شد که آن را به مبلغ دویست و هفتاد پیستول خریداری کند.

مسافر گفت: بسیار خوب. دیدید به شما گفتم که این انگشتر الماس نزدیک سیصد پیستول ارزش دارد.

کروپول گفت: بله آقا، ولی من برای فروش انگشتر الماس قائل به یک شرط شدم.

مسافر پرسید: شرط مزبور چیست؟

کروپول گفت: با جواهرفروش شرط کردم که هرگاه آقا نخواستید که جواهر را بفروشید من بتوانم آن را پس بگیرم.

مسافر گفت: نه.... نه.... من به شما گفتم که آن را بفروش برسانید چون اگر نمی‌خواستم بفروشم اصلاً آن را به شما نمی‌دادم.

کروپول گفت: در این صورت آقا می‌تواند مطمئن باشید که جواهر به فروش رفته چون من وجه آن را از جواهر فروش دریافت کرده‌ام.

مسافر جوان گفت: بسیار خوب. پس آن وجه را به من بدهید یعنی روی آن کمد بگذارید.

مهمانخانه‌چی کیسه‌ای را که محتوی پول بود از جیب بیرون آورد و روی کمد نهاد و مسافر جوان پس از این واقعه روی از مهمانخانه‌چی برگردانید و مشغول تماشای خیابان گردید.

کروپول با التماس گفت: آقا شما امروز ناهار میل نکردید و لااقل شام را میل نمائید زیرا عدم توجه شما به اغذیه مهمانخانه ما برای هتل مدیسی خوب نیست و اگر توجه فرمائید می‌بینید که غذاهای این مهمانخانه (و این را بدون خودستائی عرض می‌کنم) در خور تناول است.

مسافر بعد از این اصرار به مهمانخانه‌چی گفت که لقمه‌ای نان و لیوانی آب‌معدنی به من بدهید.

مهمانخانه‌چی گفت: آیا از این غذاها میل نمی‌نمائید؟

مسافر جوان با حالی خسته گفت: نه... میل ندارم و نان و لیوان آب‌معدنی را از دست مهمانخانه‌چی گرفت و خورد و نوشید.

همین که مسافر لقمه نان خود را خورد صدای هیاهو از شهر برخاست و به‌زودی همهمه‌ای مانند یک وزش بادتند که در جنگل وزیدن بگیرد از بالا به پائین شهر سرایت کرد و نوازندگان، شروع به‌نواختن نغمه‌های موسیقی کردند.

مردم شادی‌کنان فریاد می‌زدند شاه آمد.... شاه آمد... زنده‌باد پادشاه فرانسه.... مقدم او در شهر ما مبارک باد.... خداوند او را در کنف خود حفظ فرماید.... خداوند به پادشاه جوان ما سلامتی و طول عمر بدهد.

کروپول هم به محض این که متوجه شد که موکب سلطنتی قدم به شهر نهاد مسافر جوان را رها کرد و به اتفاق خانم خود و خدمه مهمانخانه، خویش را به مدخل هتل رسانیدند و تا آنجا که حلقوم آنها یاری می‌کرد فریاد می‌زدند: زنده باد پادشاه فرانسه... زنده باد پادشاه جوان ما.

موکب سلطنتی آهسته در شهر حرکت می‌کرد و نزدیک هزار مشعل آن موکب را روشن می‌نمود.

در پیشاپیش موکب، یک گروهان از سربازان تفنگدار و بعد یک دسته از

اصیل‌زادگان می‌آمدند.

آن‌گاه تخت روان کاردینال مازارن حرکت می‌کرد و این تخت روان را چهار اسب سیاه می‌کشید.

بعد از تخت روان کالسکه مخصوص ملکه فرانسه آن‌دوطریش می‌آمد و در طرفین کالسکه خانمهای ندیمهٔ او جا داشتند.

پادشاه فرانسه در کالسکه نبود بلکه سوار بر یک اسب زیبا از نژاد انگلیسی که یالهای بلند داشت حرکت می‌کرد و اطراف او غلام بچه‌ها مشعل در دست داشتند که مردم بتوانند پادشاه خود را بهتر ببینند.

غریو جمعیت به قدری بود که صدای شلیک توپها که به افتخار ورود موکب شاهانه خالی می‌شد به گوش نمی‌رسید.

پادشاه فرانسه گاهی به طرف راست و زمانی به طرف چپ توجه می‌کرد و نسبت به آنهائی که در پنجره‌ها بودند و زیاد ابراز احساسات می‌کردند، بذل مرحمت نمود.

در عقب پادشاه فرانسه شاهزاده کنده و آنگاه دانیو و نزدیک بیست نفر از رجال درباری با آدمها و توشه خود حرکت می‌کردند.

با این که جمعیت، در موکب سلطنتی زیاد بود طوری مقررات و انضباط آن را منظم می‌کرد که هیچ نوع اغتشاش و درهم ریختگی به نظر نمی‌رسید.

آنهائی که تیزبین و کنجکاو بودند متوجه شدند که بین کسانی که جزو موکب سلطنتی هستند فقط عده‌ای از اصیل‌زادگان سالخورده لباس سفر بر تن دارند.

دیگران لباس رزم پوشیده، خفتان در بر کرده بودند و خفتان‌های آنها به سلاح دورهٔ لوئی سیزدهم و هانری چهارم شباهت داشت.

وقتی لوئی چهاردهم از مقابل پنجره آن مرد عبور کرد مسافر مزبور صورت را با دست پوشانید و در قلب خود نسبت به لوئی چهاردهم احساس رشک کرد.

غبطه مزبور ناشی از این بود که مسافر مرموز در دل گفت: خدایا... تو می‌بینی که وی اینک پادشاه فرانسه است در صورتی که من....

دیگر مسافر مرموز نتوانست چیزی بگوید و لرزه چنان بروی مستولی شد که غیر از یک آه از سینه‌اش خارج نگردید.

ولی آن آه، شاید طبقات آسمان را شکافت و تا به پایه عرش کبریائی رسید.

مسافر هنوز مشغول آه کشیدن و غبطه خوردن بود که لوئی چهاردهم و همراهانش از مقابل وی دور گردیدند و از آن جمعیت انبوه غیر از معدودی که عقب‌دار بودند باقی نماند.

هیاهوی شدید مردم نیز ساکت شد و فقط این طرف و آن طرف هنوز کسانی فریاد می‌زدند زنده باد لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه.

باید گفت که غیر از ملتزمین لوئی چهاردهم شش شمع مومی هم در محل باقی ماند. دو عدد در دست کروپول صاحب مهمانخانه و دو عدد در دست پیت‌ری‌نو نقاش رسمی و دو شمع دیگر را هم خدمه مهمانخانه گرفته بودند.

کروپول گفت: آیا متوجه شدید که پادشاه ما چقدر زیبا می‌باشد؟ پیت‌ری‌نو گفت: علاوه بر زیبائی خیلی شبیه به پدر مرحومش لوئی سیزدهم است.

خانم کروپول که نمی‌خواست در اظهار نظر از دیگران عقب بماند افزود: علاوه بر این مزایا پادشاه فرانسه دارای وضع و برجستگی خاصی است و هر کس که او را می‌بیند تحت تأثیر تشخص او قرار می‌گیرد!

در حالی که کروپول و نقاش و زن او و کارکنان مهمانخانه مشغول تمجید لوئی چهاردهم بودند متوجه شدند که پیرمردی عنان اسبش را به دست گرفته پیاده از وسط جمعیت عبور می‌کند و قصد دارد که وارد مهمانخانه شود.

مسافر مرموز که بالا بود پیرمرد را دید و دریافت که او نمی‌تواند خود را به مهمانخانه برساند و خطاب به کروپول گفت:

آقای مهمانخانه‌چی خواهش می‌کنم که جلوی مهمانخانه را قدری خلوت کنید تا کسانی که می‌خواهند وارد هتل شوند بدون زحمت به مهمانخانه برسند.

آن وقت کروپول مسافر جدید را دید و راه را باز کرد و پیرمرد وارد مهمانخانه شد.

بر حسب امر مسافر جوان یکی از خدمه اسب مردسالخورده را به اصطبل برد و پیرمرد خود را به آپارتمان مسافر مرموز رسانید.

مسافر جوان او را در برگرفت و به طرف یک صندلی راحتی برد که بنشاند.

پیرمرد تعارف کرد و اظهار نمود: مای‌لورد محال است که من در حضور شما به روی صندلی بنشینم.

جوان گفت: پاری من از تو درخواست می‌کنم که روی صندلی راحتی بنشین و استراحت کن.

زیرا از راهی دور... از انگلستان می آئی و کسی که به سال تو رسیده نمی‌تواند این نوع مسافرت‌ها را بدون زحمت تحمل نماید و بهتر این که استراحت کنی.

پیرمرد گفت: مای‌لورد من که در خدمت شما هستم برای استراحت نیامده‌ام و قبل از هر چیز باید که شرح مأموریت خود راگزارش بدهم.

اجازه بدهید که چگونگی آن را به عرض شما برسانم.

مسافر گفت: پاری عزیز من می‌دانم خبری که تو برای من آورده‌ای یک خبر بد است وگرنه برای ابراز آن متوسل به این نوع برداشت نمی‌شدی.

لذا عجله برای دریافت نتیجه مأموریت تو ندارم... بنشین و استراحت کن و وقتی خستگی‌ات رفع گردید صحبت بنما.

پاری که نام پیرمرد بود گفت: آقا قبل از هر کاری من باید نتیجه مأموریت خود را به عرض شما برسانم ولی از شما استدعا می‌کنم که مضطرب نشوید.

جوان گفت: چگونه مضطرب نشوم.

پاری جواب داد برای این که هنوز راه امیدواری باقی است و شما باید شکیبائی داشته باشید و در قبال حوادث از خود خصلت تسلیم شد نشان بدهید ولی این تسلیم غیر از تسلیم در قبال خصم است و خود از صفات برجسته و نیکو می‌باشد.

جوان گفت: پاری مدتی است که من در مقابل حوادث استقامت و تسلیم از خود نشان می‌دهم.

تو نمی‌دانی که من با چه مشکلات خود را به اینجا رسانیدم و چگونه خویش را از ده‌ها کمین‌گاه نجات دادم.

ده سال است که من در فکر این مسافرت بودم تا این که امروز آن را عمل کردم و حال که به فرانسه آمده‌ام مردی به کلی ورشکسته و بدون بضاعت می‌باشم و یگانه وسیله اتکای من یک انگشتری الماس بود که آن را فروختم که بتوانم کرایه آپارتمان این مهمانخانه را بدهم وگرنه صاحب مهمانخانه مرا از این‌جا بیرون می‌کرد.

پاری سری از روی تحسر تکان داد ولی مرد جوان دست او را دوستانه فشرد و گفت: پاری عزیز من هنوز به کلی فقیر نیستم زیرا دویست‌وهشتاد پیستول از فروش

الماس پول دارم.

پیرمرد مانند آن که آسمان را به بدبختی جوان مسافر به شهادت بگیرد دست‌ها را بلند کرد و قطره‌ای اشک در چشم‌های او پدیدار گردید.

مسافر جوان گفت: یاری عزیز، حال هر چه را که اتفاق افتاده برای من بیان کن و هیچ چیز را از من پنهان ننما.

پیرمرد گفت: مای‌لورد سرگذشت من طولانی نیست و یک گزارش کوتاه است ولی شما را به خداوند سوگند می‌دهم که مضطرب نشوید.

جوان گفت: بالاخره در انگلستان چه روی داد و آیا ژنرال حاضر شد که جوابی مساعد به تو بدهد.

پیرمرد گفت: اولاً باید به شما بگویم که ژنرال اصلاً مرا نپذیرفت.

جوان گفت: عجب... عجب.... آیا ژنرال از پذیرفتن تو خودداری کرد و لابد تصور می‌نمود که تو یک جاسوس هستی.

پیرمرد گفت: بلی مای‌لورد و ژنرال تصور می‌کرد که من یک جاسوس هستم لذا مرا نپذیرفت و من که دیدم نمی‌توانم او را ملاقات کنم نامه‌ای جهت وی نوشتم.

جوان پرسید: مضمون نامهٔ تو مزبور چه بود؟

پیرمرد گفت: همه مطالبی که شما به من گفته بودید و من می‌بایست که شفاهی به ژنرال برسانم در آن نامه نوشتم.

جوان گفت: بعد چه شد؟

مرد سالخورده اظهار کرد: ژنرال نامه مزبور را گرفت و خواند.

جوان گفت: آیا در آن نامه نوشتی که وضع من چگونه است و من چه نظریه‌ها دارم و چه پیشنهادها به او می‌کنم؟

پیرمرد گفت: بلی مای‌لورد همهٔ این نکات را نوشتم و هیچ چیز را فروگزار ننمودم.

جوان پرسید: بعد چه شد؟

مرد سالخورده گفت: من منتظر بودم که ژنرال بعد از دریافت نامه مزبور جوابی مساعد به من بدهد ولی او به جای صدور جواب، نامه مرا پس فرستاد ولی درب نامه باز بود و معلوم می‌شد که آن را خوانده است و به من گفت: که هرگاه فردا در قلمرو

فرماندهی وی دیده شوم مرا توقیف خواهد کرد.

ندائی از حیرت از دهان جوان جستن کرد و پرسید: آیا همین‌طور گفت؟... آیا گفت که تو را توقیف خواهد کرد؟ چطور ممکن است که شخصی را که محترمترین ملازم من می‌باشد توقیف کنند؟

مرد سالخورده گفت: مای‌لورد همانطور که به شما عرض کردم او مرا تهدید نمود که مرا توقیف خواهد کرد.

جوان گفت: آیا تو نام خود را در پای نامه نوشته بودی و آیا کلمه پاری در ذیل مرقومه دیده می‌شد.

مرد سالخورده گفت: مای‌لورد من طوری نام خود را به وضوح در پائین نامه نوشت بودم که یک کودک مکتب اگر آن نامه را می‌خواند در خصوص هویت صاحب آن اشتباه نمی‌کرد.

جوان پرسید: وقایع بعد چه صورت داشته است؟

مرد کهن سال جواب داد: نامه را یکی از آجودانهای ژنرال آورد و این آجودان درگذشته مرا در سن‌جمس و در وایت‌هال[1] دیده بود و می‌شناخت که نوکر وفادار شما هستم.

مرد جوان سر را پائین انداخت و به فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر برداشت و گفت: بعد چه شد؟

مرد کهنسال اظهار کرد: روز دیگر چهار سوار از طرف ژنرال آمدند و به من حکم کردند که از جا برخیزم من برخاستم و آنها اسبی به من دادند که سوار شوم و با عجله مرا به طرف بندر تین‌بای راهنمائی کردند و در آنجا تقریباً، درون یک کشتی صیادی ماهی پرتاب نمودند و آن کشتی به طرف ایالت برتانی در فرانسه رسید و اینک من حضور شما شرفیاب هستم.

۱ـ سن جمس امروز جزو کاخ‌های سلطنتی انگلستان است و در قدیم نیز کاخ سلطنتی بود ولی وایت‌هال که در قدیم از کاخ‌های سلطنتی بود امروز مرکز وزارت امورخارجه انگلستان می‌باشد و وقتی که می‌گویند که از وایت‌هال فلان خبر رسید یعنی از وزارت امورخارجه انگلستان خبر مزبور واصل گردید بعدها در آمریکا که کاخ‌سفید را ساختند به تقلید وایت‌هال اسم کاخ سفید را روی آن نهادند زیرا وایت‌هال یعنی عمارت سفید.(م)

مرد جوان که نزدیک بود از فرط تأثر به گریه درآید دست را بر گلو برد که اشک از **چشمهای او** خارج نشود.

. یا این که احساس اختناق می‌کرد و دست را به گلو رسانید که راه نفس کشیدن را بگشاید و پرسید: پاری.... آیا همین بود جواب ژنرال.... آیا ژنرال در قبال نامه تو پاسخی دیگر نداد.

مرد سالخورده گفت: نه مای‌لورد.

آن‌گاه سکوت برقرار گردید و جوان از جا برخاست و با حال عصبی در اطاق به قدم زدن پرداخت.

گاهی می‌ایستاد و بهت زده پیرمرد را می‌نگریست و تو گوئی برای اولین مرتبه او را می‌نگرد.

زمانی به راه می‌افتاد و با خود حرف می‌زد. پیرمرد که دید جوان خیلی مضطرب است خواست موضوع صحبت را تغییر بدهد که شاید وسیله برای تفرقه فکر جوان فراهم آید و گفت:

مای‌لورد این صداها که هنگام ورود به این شهر شنیدم چیست؟ و برای چه مردم آئین بسته‌اند و چراغانی کرده‌اند من شنیدم که مردم فریاد می‌زدند زنده باد شاه، و مقصود آنها کدام پادشاه است؟

جوان با حال رشک که نمی‌توانست پنهان نماید گفت: پاری عزیز چگونه تو متوجه نشدی که تمام این صداها و آئین‌ها و مشعل‌ها مربوط به پادشاه جوان فرانسه می‌باشد این مردم به خاطر ورود پادشاه فرانسه به این شهر ابراز مسرت می‌کنند و شهر را آئین بسته چراغانی کرده‌اند و پادشاه جوان فرانسه در حالی که اصیل‌زادگان و سربازانش اطراف او هستند میل کرده شهر بلوا را ببیند اگر تو اینجا بودی مشاهده می‌کردی که پیشاپیش او کالسکه زرین مادرش حرکت می‌نماید.

خوشا به حال این مادر که فرزندی این چنین دارد و از مادر گذشته، وی دارای صدراعظمی است که روز و شب جهت پادشاه فرانسه میلیونها پول گرد می‌آورد.

و همان طوری که پادشاه فرانسه نیک بخت می‌باشد ملت او هم سعادتمند است زیرا پادشاه جوان خود را دوست می‌دارد و به همین جهت از ته دل فریاد می‌زند زنده باد پادشاه فرانسه و می‌داند که او به طرف مرز می‌رود تا عروس خود را ببیند و با خویش

بیاورد.

پیرمرد از لحن کلام جوان نگران شد به طوری که پشیمان گردید چرا آن صحبت را مطرح کرده و سبب اندوه او شده است.

جوان گفت: پادشاه فرانسه دارای مادری بزرگوار و صدراعظمی دلسوز می‌باشد و گروهی از اصیل‌زادگان با شمشیرهای طلا مانند حلقه انگشتر که انگشتی را احاطه کند او را احاطه کرده‌اند.

در صورتی که تو می‌دانی که مادر و خواهر من مانند خود من، برای معاش روزانه معطل هستند و حتی یکُ لقمه نان ندارند.

و اگر هنوز مرا از فرانسه بیرون نکرده‌اند بدان جهت است که حکومت فرانسه نمی‌داند که ژنرال با تو (یعنی با من) چگونه رفتار کرده است.

دو هفته دیگر حکومت فرانسه و همه دول اروپا از این قضیه مستحضر خواهند شد و مرا از این شهر نیز بیرون خواهند کرد. پاری... پاری آیا هرگز اتفاق افتاده که مردی بدبخت‌تر از من باشد.

من نمی‌گویم که بین افراد عادی بدبخت‌تر از من نیست ولی آیا اتفاق افتاده که در بین سلاطین اروپا کسی یافت شود که مانند من اینطور گرفتار حضیض فقر و فاقه و ادبار گردد.

نه پاری... نه... و من از این جهت در جهان منحصر به فرد هستم که تمام بدبختی‌های دنیا می‌بایست که نصیب من تنها شود.

مرد سالخورده گفت: مای‌لورد از شما استدعا می‌کنم که آرام بگیرید و این طور خود را نخورید.

این خودخوری بیش از هر چیز سبب می‌شود که متألم گردید.

جوان بعد از این حرف یکُ مرتبه از حرکت باز ایستاد و دستی به پیشانی زد و گفت: پاری حق با تو می‌باشد. و خودخوری سودی ندارد و انسان را از بین می‌برد.

اگر بدبخت هستم گناهکار نیز محسوب می‌شوم و این گناه ناشی از این است که نسبت به خود مرتکب گناه گردیدم.

من مردی هستم جوان و دارای دو بازو و یکُ شمشیر و کسی که جوان است و شمشیر دارد نباید خودخوری کند بلکه می‌بایست قدم به جلو بگذارد و خویش را به

موفقیت برساند.

پس از این حرف جوان شمشیر خود را که به دیوار آویخته بود برداشت و به کمر بست.

اما حرارتی که چند لحظه او را در برگرفت از وی دور شد.

چون متوجه گردید که به تنهائی بی‌داشتن پول و هواخواهان فداکار و جدی از او کاری ساخته نیست.

مردسالخورده اثر این تحول فکر را در سیمای جوان دید وی متوجه شد که او قصد خروج از مهمانخانه را دارد و پرسید: مای‌لورد کجا تشریف می‌برید؟

جوان گفت: من فکر می‌کردم که با دو بازو و شمشیر خود می‌توانم خویش را به به موفقیت برسانم در صورتی که می‌بینم به تنهائی و بدون بضاعت مادی کاری از من ساخته نیست؟

پاری گفت: مای‌لورد می‌بینم که قصد دارید از مهمانخانه بیرون بروید؟

جوان جواب داد: من خارج می‌شوم تا دنبال کاری بروم که امروز در خانواده من همه بدان مشغول هستند.

پاری پرسید این کار چیست؟

جوان گفت: امروز مادر من از محل احسان و تبرع عمومی زندگی می‌نماید و گرنه از گرسنگی خواهد مرد و خواهرم برای مادرم گدائی می‌کند و برادران من هم در هر نقطه که هستند لابد برای امرار معاش مادرت به تکدی می‌نمایند.

من هم می‌روم که مانند آن‌ها راه سوال و طلب احسان را پیش بگریم و گدائی کنم.

پس از این حرف جوان قهقهه‌ای را سر داد که پاری را بسیار ترسانید و فکر نمود که مبادا عقل از سر جوان بیرون رفته باشد.

جوان که شمشیر را به کمر بسته بود کلاه را بر سر ناد و بالاپوش سیاه را بر دوش انداخت این بالاپوش مستعمل به نظر می‌رسید زیرا جوان در تمام طول مدت سفر آن را بر دوش داشت و قبل از خروج دست پیرمرد را گرفت و فشرد و گفت:

پاری عزیز من... از من بشنو و در این مهمانخانه غذا بخور و بخواب و استراحت کن تا این که خستگی سفر از تن تو بیرون برود زیرا ما اینک به اندازه لوئی چهاردهم

پادشاه فرانسه که هم اکنون وارد این شهر گردیده ثروتمند هستیم و می‌توانیم پول خرج کنیم.

سپس جوان با همان قهقهه‌ای که پاری را بسیار ترسانیده بود دستی به کیسه پول روی کمد زد و کیسه به کف اطاق افتاد و صدا کرد.

این صدا در مواقع دیگر توجه صاحب و خدمه مهمانخانه را جالب می‌نمود اما در آن شب کروپول و خدمه او طوری سرگرم کار و امیدواری به پذیرائی از ملتزمین موکب سلطنت فرانسه بودند که این صدا را نشنیدند.

جوان در حالی که می‌خندید دوستانه دستی به پشت پیرمرد زد و از اطاق خارج شد.

پیرمرد خود را کنار پنجره رسانید و تا وقتی که جوان مزبور دور می‌شد او را می‌نگریست و بعد دست‌ها را به آسمان کرد و گفت خدایا آقای مرا حفظ کن... این جوان از فرط بدبختی نزدیک است دیوانه شود.

Alexander Dumas




ISBN 978-600-5541-39-7

9 786005 541397

نگارستان کتاب

www.ngrbook.com